

وَلْيَمِيزْ أَثَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ

بشریٰ مبین طوبی للطلابین کہ کتاب مطالعہ عربیہ شیخ و شایعہ

شعر الفخر المصنوع

سراجی شریفی

حامل المتن تصحيح نفيع بابنا مولوى عفا محمد عبدا لاصحابه وبنوه

در مطبع محتبائی واقع مہلی طبع گزید



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الفت

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها
در لایح آفاقین با حکم بر صورتی عفتین
افلاک از تو سرنگون جان افکند و در کج
کوه از غمت بشکافت از غم پیل و تالفت
سازی ز خاک سیدی بروی نوشته حاسک
ای سروران را تو سنبطهار ماران عدد
کریم که هستم خار بدخار از درخت گل دمد
خاک چست آن مالها فکری بدست امالها
آغا ز عالم مشعله پایان عالم زلزله
تو بیج شمس افق طغری لبون عشق
از رحمتی للعالمین ایمان دریشان سیرین
عشق هر کس را که در دلم زده است

در حلقه سودا که تو روحانیان را حالها
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تشالها
ما هستم مگویم من فرون از راهها و سالها
یک قطره خونی یا فیه از فتنل تو افشاها
بند قدم تو خزان کشیدی پایمال گشته مالها
ادنی ز لبت این را هم دینا به تیغ و از زنبالها
صراحت و انامی شکر بر سر مستقالها
بالی بدست آن خالها لای بدست آن قالها
عشقه و شکره با گلکه آرام باز ز لالها
بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن قالها
چون به منو خر قما چون گل سطره شالها
او حاضر به شبیه ما کرده است لالها

<p>اجرام خراج غفلت بی اثر عشقش نکست آب میات آمدن کاین که یزد علم سن لدن</p>	<p>در عشق گشته دال این بی عشق این چون الیا جان را از نوالی کن تا برده اعمالیا</p>
<p>گر آسمن گفتم پر پر بود دریا ز دور کز ذوق نظم که از شتر خوش یکشد تراها</p>	
<p>ای ابر پر باران ما پر ریز بریا را ای ما ای چشم ایران شکسته ریز همچون بی باران این ابر را گریان نگوین باغ را خندان ابر گران چون دایم از سبب خشکان دین در چون ایقوب بین مین گل جوین یک قطره گوهر میشود یک قطره عینر میشود باغ گلستان ولی است گوشت میگردوی</p>	<p>چون اشک مخواران ما در بحر دلداران ما نیز را که در سس و شکما بر ماه خساران ما کز نقل این شهد و شکر بستید یاران ما طل گران هم حق دیر بس کیست یاران ما بشکفت روی یوسفان زین ابر پر باران ما وز فیض او پر میشود کفها کف خاران ما زیرا که ابرین از پر خور و دند خاران ما</p>
<p>بر بند لب همچون صدقش میا در پیش معش تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما</p>	
<p>ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما خورد شید و ماه از تو خجل عشقت ز خون مایل ما گوی سرگردان تو اندر خشم چو کان تو که جانب خواهش کنی که سوی اشتناش کنی که شکایت سولی کنی که آه و او را کند ما را تو پیدا کرده مجنون و شهید کرده که قصد تاج زین کند که خاک ره بر سر کند طرفه و زخمت آمد که گوشت سبب روید که کدو جوی عجائب کا ندر گوشت آب دانی گاه خون که جل شک بر دل تند که دل زدنش بر کند</p>	<p>سر سرکش چنان ای چشم جان را تو تیا چون دیدمت میگفت دل ای دیده در جادو افتیا که غامض سوی طرب گردنیش سوی بلا که جانب شهرت که جانب و شت فنا که خدمت یابی کند که مست و مجنون خدا که واکنج خدا که عاشق روست و دریا که خویش را قصه کند که دق پوشد چون گدا که زهر زاید که شکر که دیر و در که بدو که یاده که زهر ارم که شیر و که شکر و شفا که عدل بیند که فضل که بی ظلم که بی صفا</p>

روزی محمد یک شود روزی یکنه بگشود
که خار گردگاه گل که سدر گردگاه گل
که عاشق این پنج و شش که طالب جانهاش
که ای چه چکن پست رو مانند فاروقی کو
که افضل تو دوش دهنه رشیده تلون دار بد
چون مایه سیاه سیم تن بحرش بود باغ و طوق
زین رنگها مفرود شود در خم عیسی در شود
رست از وقاحت و ز جفا و ز قش از غایب
از انحنایا بکم لا تجسر و اصحابکم
از انار بطن قلبکم تا غفرنا بکم

که استر بدرگ شود که نسته دین تهر با
که از دل زن چون دل خوش میخورد زخم
این سوکیش آن سوکیش چون اشتیاق کرده جا
که چون سحر و کشت نوزخش خوش روان سی
هشتم و نایب است و کینک چن چن
که بود کور و کفن چون بحر را داند و
در صبغة الشکر روند با فیض الشکر
رست از عراض تشبها چون سنگ زیر آسما
ملحق بکم اعفت بکم نذا مسکافات الولا
مما شکرتکم ربکم و الشکر جرا الرضا

من ستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت لب
باب البیان معلق خاصش می رود چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نامینا بیا
از بحر دشت خمیر غنچه قدم کمان ل بشیر
ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نبشت
رخ زعفران رنگ آدم خم دوده چون چنگ
چشم محمد با نمبت و استوان گفته و غمت
خورشید پیشیت چون شوق ای برده در چنگ
جاسه تو و جانهاش تن بیجان چپی از زبون
تا پرده دل را اگر و شد کشت جانم در در
ای تو و او چاره ام نور دل صند پاره ام
نشناختم قدر تو من با چرخ میگویند زین
ای شاه صدره مرتبت نایب تو جو کر مستند

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیشه ای یوسف بر تاپا بیا
کاری خدائی میکند از دوه بالا بیا
هنگام تن تنگ آدم اسه جان اتنا بیا
نمان طره اندر هست ای سرار سلنا بیا
ای دیده بینا بخت و سس سینه دانا بیا
دل داده ام دیدن تن جان هم جانا بیا
آخر تو اسه در دابر و آخر تو در مانا بیا
اندر دلی بچاره ام چون غیر تو شد لای
بین بر دوش دوستی زین بر دوش خار بیا
کس نیست جان را محرمت و تقرب او را بیا

ای خسته و خسته بیای خوشتر از بدستین
ای آب و آتش سیاه ای دره ای دریا بیای

می و هر یک شمس و سیاه از جاده کج
تبر زنده سوزی سرم از صبر و تفسیر سیاه

ای نو بهار عاشقان دارے خبر از یار ما
با و صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس
ای فتنه چین و فتن حیران شد کمین بوی
ای سرو بلخ راستی از جو بیار راستی
تو بهر سبب جانے مگر یا خصم دورانی مگر
ای حال و ای قال تو به ای جلد فکال توبه
ای قبله اندیشه اشیر خدا در پیشها

ای از نو آستان چمن ای از تو خندان غما
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بود و کجا
پیر اسن یوسف بود یا خود روا به مصطفی
بر سینها سینا سستے جنبه هاسکے جانفرا
یا آب حیوانی مگر کز تست مانشو و منسا
ای ماه و ای سال تو به ای سال مه چاکر ترا
ای رہنما کنه پیشها عقل و جان رابی بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت غده ست از تو دین ترجیح خواهم گفت ما

دا و گو گفت ای باو شا چون بی نیازی تو زما
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بد من و در نهان
آئینه کردم عیان پشتش جهان روشن دل
چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود
می می نگر و دشیره تا در خم نبوت مدتی
جانی که بیرون شد ز تن گوید بد و سلطان من
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر رسد شود
نه تاج خواهد نه تبا این آفتاب از فیض حق
بهر تواضع ای بشه نشست عیس بر خیم
ای روح اندر حبست و جو سر ساز چو آب ج

حکمت چه بود آخر ترا و خلقت هر دو سرا
جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرانها
پشتش بود بهتر و در تو ندانسته روز پا
چون که جدا گرد و ز گل آئینه گرد و به صفا
خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
زان که رفتی آمدی زانرا که کوز آلاسه ما
این کیمیا نکره نادره کرده است شمس که کیا
او هست صد گل با کله و ز بهر صد عریان قبا
ورنه سواری کی کند بر پشت خمر با و صبا
وی عقل به این بقا و اتم بد و راه فنا

چندان محب کن یاد حق که خود را موش شود

	تا محمود مدح خوشی بی ریب داس و دعا	
<p>همان صاحب دولت که دلش پاینده پا استینزه روز نیستی تو از کجا شیراز کجا آخر چه استا حلیت این از حد برون هو و خطا تو دشمن خود نیستی بر رخ مسته تو خبه را بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن از رویا کو هست آتش زره زان ذره ناید شعله را</p>		<p>همان شاه هم پریشی بر خوان احسان وفا بر خوان شیران کیشی حمد و نه کاسه می نشد بنگر که از شمشیر شد در قهرمان خون میخکد از رصل شیرای خجسته زو بر رویه دایه ناگهان آن کو زگرگان شیر خور و شد گزله ای شبهه نوح ار چه مردم دارد بطوفان مردم خوا شد</p>
	شمشیرم و خوریز من هم نرم و هم تیز من هم چون جهان فانی من ظاهر خوش و باطن بلا	
<p>بے خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را جنسه مکن تر یا کن را چیزی بده درویش را با ما چه بهره می کنی چیزی بده درویش را یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را هم از دهم محرم تو سئ چیزی بده درویش را خارا ز تو نسرن میشود چیزی بده درویش را سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را شکرین بنگر من چیزی بده درویش را بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را کیساره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را</p>		<p>ای نوش کرده نش را با خویش کن بی خویش را تشد لیت ده عشاق را پر نور کن آفاق را چون جلوه مه می کنی در عشق اگر می کنی درویش را چه بد نشان خلق و بیان نشان هم نوح و هم آدم تو سئ هم عیسی مریم تو سئ نخ از تو شیرین میشود کفوان ز تو دین میشود جان من و جانان من کفر من و ایمان من ای تن پرست بگو حسن تن را بمان شو بگو حسن امر و زامی شمع آن کنم در نود تو جولان کنم امر و زامی چون کنی دین کار را یکسو کنی تو عیب ما را کیستی تو یار ما ما چیستی</p>
	بیان را به حکم در عدم ایراد شاید اے حکم تو محبتش او محبتش چیزی بده درویش را	
در صبح آورد سبک ستان خواب آورد را		ساقیا در نقش آورد ماه عشق و در را

<p>یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات بلبلان را مست گردان بلبلان را شیر گیم باد و پیاب و پیایان خود را آب ده می سیاه و زان سیاه که می اندوزی خوش کرد هر صبا می عید دایم از تو خاصه این صبح</p>	<p>اندک آتش استخوان کن چوب را و خود را چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را تا که در سا زنده با هم فتنه داکو و ما کور می آن حاصل فزون جوی کم پیو را آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را کز کرم بر می فشانے باو و موعود را</p>
---	--

شمس خبریزی برار از چاه مغرب مشرقی	همچو صبحی که بر آرد بخبر مغمود را
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>ای آرزوی پردل تاب تو تابستان ما ای چشم جان را تو تیا آخر کجا رفتی بیا تا شیر گرد و شور را تاقت مگرد و غور را ای آفتاب جان و دل تا سپید و ماز تو گل شد غار با گلشن را از لطف رویت بار را ای صورت عشق احد خوش و نمودی از جسد از دور غم بکشاطرب روزی تا از غین شب گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را کو دیدم در خند و تو تا وارسد در گرد تو چون دل شود حسان شمر در شک آن تند شک آمد ز جان بانگ دهل تا جزو آید بکل خامش کنم من زین سبب دیگر نگویم کینفس</p>	<p>مارا چو تابستان بر دل گرم تابستان ما تا آب رحمت بر دلد از فتنه آتش ان ما تا روضه گرد و گور تا پخت گردن ان ما آخر بین کین آب گل نیست گردان ان ما تا صد هزار اقرار با افکنده در ایمان ما تا رهبری سوی ابد جان را ازین زندان ما روزی غریب بوجوب ای صبح نه افشان ما خاقان کنی بی بهره را شا باش ای سلطان ما تا گوش هوشش او که تا خوش شود بران ما نعره بر آرد چاشنی از هر بن دندان ما ریحان بریحان گل بگل از جنبش فارتان ما تا شاه ما گوید که بهین روشن بکن تبیان ما</p>
--	--

آن شه که باشد شمس دین خورشید گرد و گلشن	بدر شب تدرک زین پیدا کنی چنان
ای دل چه اندیشیده در غم زین تقصیر را	زان سوی او چندین فایزین روی تو چندین جفا

زان سوی او چند آن کرم زین سوخته چشمتان
 نهین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
 چندین عطا از بهروی تا و شمشیر بود شرح
 از بد پشیمان میشود در چاره پیرسان شوی
 از جرم ترسان میشود در چاره پیرسان میشوی
 اگر چشم تو برست او چون مهره در دست او
 گاهی بندد در طبع تو سودای از رو سیم و زر
 آن سوختن با ناخوشان این سوختن کشتن
 چند آن دعا کن در زمان چند آن خیال نذر شبان
 با نگهبان شعیب و ناله اش مان شک همچو شمشیر
 اگر محرم بخشیدست و ظالم آمرزیدست
 گفتند این خواهیم نه آن دیدار تو جویم عیان
 گر راند که آن ناظم بخت از چشم ترا
 جنت مرانی روی تو هم دروغ ست و هم حذر
 گفتند باری کم کری تا کم کردی بصیرت
 گفت از دو چشم ما بخت خواهند میان حق
 در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند پس
 اندر جهان هر آید باشد خدا که یار خود
 چون بر تنی در خود خودیاری گرفت از شک به
 بودی یکی همراه شد یار یار اندر دست
 گفت که من غریبه ام چشم من خسته شد و گشت

زان سوی او چندین غم زین سوخته چشمتان
 زان سوی او چندین کشتن چندین عطا چندین
 چندین عطا از بهروی تا و در رسته در اولیا
 آن دم ترا و میکشد تا و ارماند از بلا
 زان خطا ترسانند را با خود نمی بیند چرا
 گاهی بغلط اندازد گاهی بسبازد و در هوا
 گاهی بندد در طبع تو نور خیال مصطفی
 با بگذرد و یاشکند کشتی درین گردا بسا
 که گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدرا
 چون شدند حد از آسمان آمد سحرگاه شش ندا
 فردوس خدای دادست از دو رخسار اوم بجا
 گرفت بخت بختش شود من دشوم بهر بقا
 من در مجسم او ملتزم جنت بناید مرا
 من سوختم زین سنگ و بوی خود انوار نقا
 کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
 هر خیزد من شمی شود کی غم خرم من از غمی
 گو گو باد آن بصیرت نیست لائق دوست
 ماری دیو و ظلم تار کی نور و ضیا
 مارا در آید کاید فاسد کنم از بهر بلا
 گفتش مرا خدایان از فرحت خود ای دعا
 یارب خدایان مرا که ده تا باشد او بنده دعا

خود راست بگو، عن زین کمرے را
 در بر که کشیدست سهیل و قمرے را
 در عقل کشید روح چنان خوش گهرے را
 رخ ز زنده از بهر چنان سیمبرے را
 کورست کند چشم که کز کزنگرے را
 که چشمه جان تازه کند او جگرے را
 نزد بهر نشوریدن جبر و قدرے را
 هر خطه ز رخ کند بر جگرے را
 نتوان دل و جان دادن هر محنتے را
 کان روے چو خورشید نباشد دگرے را
 تا دفع کند هر طرف بے سپرے را
 غم نیست اگر ره بنود لاش خرے را

رفتیم بسوے مصر و خریدیم شکرے را
 در شهر که بدست چنین شهرے را
 بر سینہ نعل چنان دشمنے را
 در چید و پریشیم چنان لعل سبلے را
 روحا بسبب آن چشم شواے خواجہ چو ابرو
 ادواجیات ست انبیج عجب نیست
 از بهر زبردستی و دولت دے آمد
 اگر سیر الہیت بدان کاہه انجبا
 ای پاک دامن تاکہ حبرا و عشق مہا پیہ
 بے عقل چو سایہ شب و روز دو دیدیم
 خورشید شب و روز دو ان شمع گدازد
 جانم خاک چو عیسے بسوے جبر آید

خاموش که او خود بشد عاشق خود را

تا چند کشتی دامن هر بے ہنرے را

چون صد ہزار تنگ شکر دیکتا را
 تا بشکند ز بادہ گلگون خمسا را
 اے سرو غیب در چین و لالہ زار ما
 در بیشہ جان ز براے شکا را
 کسار در خند و شش کہ آن یار غار ما
 در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما
 بر خیز تار و نیم بسوے دیار ما
 مارا روان کشید سوے جویبار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما

آمد بہار خرم و آمد نگار ما
 آمد مجھے کہ مجلس جان زو منورست
 شاد آمدے شہا و ملوکا نہ آمدے
 تا بندہ باطل اے خور و پائیدہ ای اسر
 دریا بچش نہ تو کہ صد شل گوہرے
 در روز بزم ساقے دریا عطاے ما
 چونے درین خیر و چندی درین ہر
 مارا بشک و ختم و سبب اختیار نیست
 شد ماہ در گدازش سودش چون ہلال

اے رونق سبلح و مبعوح طسریق ما
 آن کیت کو خراب نشد از شراب عشق
 آن جام بچو بجز راز ز هر گیر زود
 هر چند سخت سخی و سستی مان گز
 این نیم کاره ماند دل ماز کار شد
 نام شتر تبر کے چه بود بگو تو ا
 مازادہ قصنا و قضا مایہمہ
 ما شیر او خوریم و ہمہ در پیش دویم
 طبل سفر ز دست قدم در پیش نیم
 آنجاست شهر کان مہ ارواح میکشد
 در شهر و دشت و بحر چو همراه آن میهم
 کوتہ بود بیان چون او قبلہ بود
 در راہ اگر جبل شو فان پشت خم دہ
 همچون حریر نرم شود سنگ لایخ راہ
 ما سایہ دارد در پے آن مہ روان شدیم
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
 مانند آب در گل در بجان روان شدیم
 بے دست و پا ست آن جبکہ گرم بہر آن
 بستان آب میخلد ایراکہ دایہ اوست
 ماز شہر روح چنین جذب جاکشد
 یاران نگرستی و ما را گزاشت
 اے خواجہ آن مرادہ تو ز اہ اقرابت

و سے دولت پیا۔ بے و پیش از شمار ما
 و ان کیت کو برہنہ نشد در قمار ما
 دیش برو۔ سے بچو خود شہر داریا
 کار ز دہر چه کونے راح و عفتا
 کار او کند کہ ہست خداوند گار ما
 نام بچش چه باشد او خود بسش دوا
 چون کو و کان روان شدہ ایم از پس قفا
 گر شرق و غرب تازد و گر جانب ہما
 در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
 آنجاست خان و مان کہ بگوید خدا یا
 اہی جان غلام و بندہ آن ماہ خوش بقا
 پیش و پیش بود ہمہ ہمراہ دلرا
 کاسے قاصدان معدن اجلال مرجبا
 چون او بود قسلا و زبان راہ و پیشوا
 اے دوستان ہمراہ و مختار الصلا
 زیرا کہ چیت باشد و عیار توینہ پا
 تا از زمین تشنہ ز ما برد مگیا
 باشد دوان بروے و سرانیک بچو بجا
 طفل نبات را طلبد دایہ حاجبا
 پنهان و آشکار کہ باز آید افسر با
 ما بے تو ناخوشیم و تو مشغول فیما
 باہر چه جفت کردہ ز نانت کند جدا

تاج فریب سے قصار بیت اجلا

<p>کو بیک کہ بر سنجہ میج صاحب تاج را ناکش در پاسے عشق طلس دیبا را بین بکے قدر کے باشد اسیر ساج را از رخ عاشق سر و خان قصہ معراج را دران بدینہ آنچنان آونیت حلاج را بندہ اعیان بخار اخراجہ ساج را ہندو سے تر کے یا سوز ملک عجاج را آنکہ تلقین می کنند شطرنج مرسلح را چون پیاسے کر عشق آن غایتا ایج را</p>	<p>غمرہ عشقت بدان آمد کے محتاج را طلس و دیبا ج ہند عاشق از خون جگر در دل عاشق گجایابی غم سر و جان عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل زندہ را آونچین دار چو پیوہ از ویت گرنہ علم حال فوق قال بودھی کی شک بل نہ گروہ راریش گیر دور بند بچو فرزند کجہو ست درغ سید برقع شاہ عاشق آشفستہ گوید شہر دل شوریدہ شاہ</p>
--	--

بسکہ آن بلبل عشق گل نو ہا میسزند

پیش بلبل یہ محل باشد مرین در آج را

<p>سوی طور از دشت رفتم مر جاکے مر جاکے در بائے جانفزائے کان لطف خوش نقا چون بہشت جاودانی گشتہ از نور و صفا روح شان چون ماہ تابان معدن لطف عطا دیدہ ہای محران را از ضیاء شان توتیا پای ہمت را فنا بہنا ذر برق بقتا وز ہوائی شوق او در دور دایم خود سما کم گذارد در دو عالم پردہ را و رموا جمع اصفاد از نفاذ امر او گشتہ روا محو گشت آنجا جمال ہر دو کون و شدہ سیا محو و محو و محو آنجا پدید آمد سنا</p>	<p>ہچو موسے در میان آتش شوق نقا دیدم آنجا باد شاہی خسروی جان پرور شہر و دشت و کوہ و دریا از فروغ روی او ساقیان سیمبر را جامہ های زر بکف از خوان لالہ زار و چہ ہا شان رنگسا در فنا حق بنگرید آن شاہ شاہان یک نظر از نواسے عشق او بجز زمین و جوش بود سطراب انجا پردہا بر ہم زند چون نور او جمع گشتہ سایہ الطاف باخبر شد عل چون نقاب از رو سے او باد صبا کی کرد لیکن اندر محو ستی شان کی دہ گشتہ بود</p>
--	---

<p>ما بدیدم من سفاک آن جهان جان صفت من خجل گشتم ز روش آن زمان تالاجرم</p>	<p>آوردمش در هواش در حیات و در نما هر دمی از خویش می بریدم از جور و جفا</p>
<p>گفتم ای من توبه کردم توبه من رد کن گفت بس راهست بهشت می بینی منی را</p>	
<p>در میان پرده خون عشق را گلزارها عقل گوید شش حدست و بیج بریدن راهست عشق بازاری بدید و تاجرے آغاز کرد ای بسا حالچ پنهان ز اعتماد جان خویش عاشقان خسته دل را در درون ذوقها عقل گوید پامنه کاند رن جاز غایت بین خموش و غار هستی راز پائی دل کن</p>	<p>عاشقان را با جمال عشق بیچون کار را عشق گوید بهست راه درفته ام من بار را عشق دید زان سوی بازار او بازار را ترک منبر را بکرده بر شده بردار را عاشقان تیره جان را در درون انکار را عشق گوید هست در توانی آن خار را تا توبه بینی در درون خویش گلزار را</p>
<p>شمس تبریزی تو بی خورشید اندر اجرت چون برآمد آفتاب محو شد گفتار ما</p>	
<p>دوش من پیغام کردم سوی آن آتار را سجده کردم گفتم این خدمت بران خوشتر سینه خود باز کردم ز خجاست نمودش سویب گشتم که تا طفل دلم ساکن شود منزلت بودست آخر هم زاول جای دل</p>	<p>گفتمش خدمت رسان آن آمر آتار را گو تا لبش ز کند مر سنگهای سفاک را گفتمش از من خسته ده لب ز خویش را لفظ خسته چون بچناند کس گواره را چند داری در غریب این دل آواره را</p>
<p>من خمش کردم ولیکن از سپه دفع خار ساقیا سرست گردان ز گس شماره را</p>	
<p>ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا جله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو سجده کند مریز محل پیش کریم و چه تو</p>	<p>در رخ مه کجا بود این کوفه کسریا نام زمان زد در و تو لا به کسان کای خدا چرخ زود در ایستد چون کبی تو جبر را</p>

<p>غم غمت عاشقان تو نعره زدوش کرد میا هر طکه فرد گشت در سر ز دریچه سما دست بچشم بر بند از بے خط و دیر جا از وی این فراق شد محال آن همه هیا که برسد بهار تو تا بنماید شش بهیا کرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا که ز تنگ دل شدست این سبکی سرترا صحت یافت این دلم از همه علت و عنا</p>	<p>آمد و دوش مه که تا خدمت خاص تو گشت خوش بخرام بر زمین ناشگفت بغمها چونکه نمود روی تو برق جبهه هر دلی هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی مرد شدست باغ دل از غم بجز خون خزان برسد کوی تو دلم زار و زار خفت دی گفت چگونه ازین عارضه گران بگو گفت و گدشت از برم لیکن لطف این سخن</p>
--	---

لطف حسام دین حسن چون برسد سوی من
 دور شد از برم قهر محو شد از دلم جفا

<p>آن مائے آن مائے آن ما اصلا ای پاکبازان اصلا سه نقائے سه نقائے سه نقا مر جبا اے کان مشکمر جبا با وفا ئے با وفا ئے با وفا از کجا ئے از کجا ئے از کجا یا خدا ئے یا خدا ئے یا خدا آشنائے آشنائے آشنائے ربّنا وربّنا وربّنا قلبها و قلبها و قلبها مبدی تو نشاء تو مستدا مر جے تو مقصدے و منتها بی سیری بے کلاهی بے لوا</p>	<p>تا شبی عارف شیرین نقا تا شب امروز مارا عشقت در خرام ایجان جان در هر طبع در میان شکران گلبرگین عمر را بنود وفا الا تو عمر بس قریب بس عجبی بس بعید با که میباشی و هم از تو گیت با هم بنگانه و با غمش جز جزو تو تو گنده در فلک دل شکسته بین چلای شکر آخرا بچمن اول هر حسین را باز آرسے آخر هر حسین را یوسف در چاه تو شاهی و لیک</p>
--	---

	<p>کیمیا کے کیمیا کے کیمیا اولیا کے اولیا کے اولیا کر بلائے کر بلائے کر بلائے</p>	<p>چاہ را چون قصر قصیدہ کردہ یک دے کے خدانت کہ منڈلا تو تنگ گاہی آن حسینی کہ کنون</p>
	<p>مشک را بر بند زور تر گر چہ تو خوش سقائے مہ سقائے مہ سقا</p>	
	<p>از طرب در چرخ آری سنگ را از برائے عاشقان دنگ را تا کہ آتش و ابلہ مر چنگ را آسمان کنتہ بد زنگ را این جهان پیر پر زنگ را زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را تیر سوز و دفت پر زنگ را</p>	<p>چون نائی آن رخ گل رنگ را باد دیگر سر برون کن از حجاب تا کہ دانش کم کند ہر را ہر سے خواہم آئندہ بادوی تو در و میدے افریدی باز تو دو چو اسے چشم چون بہرام تو در ضیاء چہرہ چون شتری</p>
	<p>اے جمال حسن تو آہستہ ران منتظر شو سا دکان شگ را</p>	
<p>کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنیں بادا باز آن بلیمان شد تا باد چنیں بادا ہمخانہ و دربان شد تا باد چنیں بادا ہر گوشہ چو بہستان شد تا باد چنیں بادا در محفل مستان شد تا باد چنیں بادا عالم شکرستان شد تا باد چنیں بادا خود شید در افشان شد تا باد چنیں بادا عبیدانہ فراوان شد تا باد چنیں بادا کان زہرہ بمیزان شد تا باد چنیں بادا</p>		<p>معشوقہ بسا مان شد تا باد چنیں بادا گلے کہ پریشان شد از شومی شیطان شد یارے کہ دلم خستی در بر رخ من بستے زبان طلعت شامانہ زان مشعل خانہ ہم بارہ جدا خوروی ہم عیش جدا کردی زان چشم در غیش زان میوہ شیریش غم رفت و فتوح آمد شب فتن و صبح آمد عبید آمد و عبید آمد یارے کہ رسید آمد ای مطرب صاحب دل در زیر کن منزل</p>

خاموشی که من خفتم بر بست کسی گفتم در ویش فریدون شد هم کیسه قارون شد این باد هوا را این زافسوس لب شیرین فرعون چنان سختی با آن همه بد بختی وان گرگ به آن زشتی با ظلم و فراسوشتی و آن اشعب نابینا بنیاد شده چون زرقا از اسلم ربانی شد نفس تو را بانه تقرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد ارضی چو سمائی شد مقصود ستائی شد	از پیشه پریشان شد تا با و چنین با و هم کاسه خاقان شد تا با و چنین با و با ناسه در افغان شد تا با و چنین با و نک موسی عمران شد تا با و چنین با و نک یوسف کنعان شد تا با و چنین با و نک عیسی کوران شد تا با و چنین با و ابلیس سلیمان شد تا با و چنین با و عقرب شکر افشان شد تا با و چنین با و آن رفت و همه آن شد تا با و چنین با و
---	--

شمس الحق تبریزی از بسکه در آئینه سینه
تبریز خدایان شد تا با و چنین با و

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما در زانکه تو قارونی در عشق شوی غفلت یک شیخ از آن مجلس صد شیخ بگیر اند نک چشم تو بکشاید روشن بتو بنماید در زنده در آنکه مژگان زنده دلان بینی چون دانه شد افکنده برست و درختی شد باغچه تابینا گلها بنفله گویند	ور زانکه نه مطرب گویند شوی با ما در زانکه شته و میری چون بنده شوی با ما گر مرده بارے تو هم زنده شوی با ما تا تو همه تن چون گل در زنده شوی با ما اطلس بدر اندازی در زنده شوی با ما این رمز چو دریا بے افکنده شوی با ما چون مایه شود چشمیت بعینده شوی با ما
---	---

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هر سگین
وقت که از مهرت آئیده شوی با ما

ساقی ز شراب حق بردار شراب بے را کم گوے حدیث نان در مجلس مخوران از آب خطایه تو معمور خراب بے تو	در ده عری رانی و لهما کے کباب بے را جز آب نیسازد مردم آسبے را اگر احسته داری جان آن کج خبر آبی را
--	---

کز شب ریخبر باد مرزفته ذابنه را
در باد کند موت این چشم سحابه را
باد ز فلک آید مردان صوابه را
در خم بقایا بے آن باد ناپه را
بوجمل چرادانه بوبکر سحابه را
استاد کتاب آمد صاف و کتابه را
بردار نقاب از رخ آن یار نقابنه را
ویرانه دنیا دان آن شکل خرابه را
کز غیب خطاب آید جانهای خطابنه را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابه را
بردار حجاب از روی دلدار حجابنه را
چکن بلای میوه و سفرای شرابه را
از بهر چه بکشا و دے دکان کتابه را
در آب فلکن زود تربط زاده اسبه را
لب خشک و بجان جوان باران سحابه را
لا حول بزین برسد آن دهم عرابه را
وزویدہ ریاب از کف بوبکر بابنه را
این جان محدث را وین قلب خطابنه را
زمان فخته رسد بید مرستک آبه را

نور اسے شراب مابیند تو خواب
گلزار کند عشقت آن شورہ خاکے ما
همکاسه ملک باشد مہمان خداے را
نوشد لب صد نقش ز آقوان ابارتیش
ہشیار کجا داند مرشادی مستان را
استاد خدا آمد بے واسطہ صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطہ بگشتی
نہ باز سپیدست این نہ ببل خوش نغمہ
خاموش نگو دیگر مفراسے تو شورش را
دیدم قدے غیبی کردیدہ نہان آمد
ای عشق طرب پیشہ نگفت نہ اندیشہ
تا دور شود غمها از جان و فرح یاہیم
گر تو بنمے خواہی تا جلوہ شو و گلشن
با ما جو سہر بردے دین جوی روان کردہ
ماہیم چو گشت ای جان بہر شفتہ در میدان
ہر روز رقیقے تو گوید کہ ازین سو شو
ای فتنہ ہر نوے کیسہ بر ہر چوے
امر و نہی باید کہ مست و خوں سازی
ای آب حیات ما شوقا مش جو باد از

ای جاہ و جالت خوش خامش کنی ہم پیش
آگاہ کن از ہر غافل و خوابے را

عقل و خرد خیرہ او دل سیر افکنده را
چیت نصیب دل مادولت پائیدہ را

ای تن و جان بندہ او بند شکر خندہ را
چیت مراد سداغ مراد افکن او

چو سبر باشد لکن چکنم ناسے روان را
ہمہ رخم مست سے تو چو ہم بازستان را
دل من شد سبک ای جان و آن گل را
منگر جو رو و جہا را بگر صد نگران را
ہم ازین حرف طرب کن فرح من امان را

طلب گوہر نائق تنگ محسب حقائق
سلاح احد سے تورہ مارا بزرگے تو
ز شمع مہ تابان ز خیم طہرہ چیان
منگر رنج و بلا را بنگر عشق دولا را
غم اولطف لقب کن ز غم و درد طرب کن

بطلب امن و امان را بگزین گوشہ کران را
بشنو از زہنان را بکشارہ وہان را

کور مشوتا بخور سے از کف ہر کور عصا
لنتہ بر ساق بہ پیچ و کڑ و مژکن پارا
در ہانے کے ناسے بخوری ز خیم قفا
در نہ بد نام کنے آئندہ اسے موٹا
چونکہ سب مست شدی ہر مہ کہ بادا بادا
چونکہ بر کار سفد بر جہ دور رقص دہا
کہ چنین رقص نورضیہ ست چنین اثرہ را
سلم اللہ علیک ای دم یکھے الموتے را
سلم اللہ علیک از جہت سفل و علا
ہر سچ چیزش نکتہ ساکت خوش طبع الا
ماہ را از رخ پر نور بود جود و سخا
پیش خورشید ہمگفت مرا زود بیا
بہ مجلس این شاہ ہمہ عور و گدا

رو ترش کن کہ ہمہ روتر شانشد اینجا
لنگ رو چونکہ درین کو سے ہمہ نگانند
ز عفران و سرخ خود مال اگر گلر وئے
آئندہ زیر بغل نہ چو بہ بینے زشتی
ناکہ ہشیامی باغ ویش مدارا میکن
ساغر چند بخور از کف ساقے وصال
گرد آن نقطہ چو پرگار ہمیزن چرخے
باز گوی آنچہ بگفتی کفراموشم شد
سلم اللہ علیک از نفس سنگ و درخت
چشم بد دور اذان رو سے کہ بر بود ولی
ماہ ربیوزہ حسن تو ز دور آمد و ایم
ماہ بختید ما از من و کونا برداشت
مہ و خورشید و کواکب ظلمت و نفس و عقول

غیر ترش را بگزیند و بہلم گفت محسوس
دل من تن زد و نبشت مفروضت نوا

ز ہی صدر روز ہی بدر گزیاست خدا یا

ز ہی شوق و دہے عشق کہ راست خدا یا

<p>زهی صورت بے صورت بی چون منظم چه نریمیم چه کریمیم ازین عشق چه خوشی فشا دیم فشا دیم ز نازمان که میریم ز به اوز بهی از بهی باده حسم نر و تاخت و در باخت شهنشاه سواران چه نفس است چه رنگ است برین نغمه دلها</p>	<p>چه نرست و چه خوبست چه زیباست خدایا چه برمان و چه پیمان و چه پیداست خدایا زانیم ندانیم چه خوشاست خدایا که زبانه جهان را چه زیباست خدایا زهی کرد ز بهی غیور که برخواست خدایا غریبست و عجیبست زبالاست خدایا</p>
---	--

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
 کز غبار گرفت چه در است خدایا

<p>زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا زهی فرو ز بهی نور و ز بهی شور ز بهی شور زهی ملک و ز بهی مال و ز بهی پر ز بهی بال چه جان سلسله را چه براند بجز و سنے علما و اسلمے ز پس کوه بر آمد چه پیش آمد جان را که برافراخت جهان را چه بے واسطه غفار زیباست جهان را گر افلاک بر سینے و اگر کوه ز سینے گر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد فرد پوشش و بهی جوش ز بگریز و نه بگریز</p>	<p>زهی لطف و ز بهی فضل مبارک تعالی ز بهی دولت منصور ز بهی پشت تو لا ز بهی قال و ز بهی حال بر افلاک سجلا چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا چه سلطان و چه قارون و چه الی و چه الی بزنگردن آزا که بگوید که تلا لا چه ناسوس و چه ناتوس و چه صفیان چه سلا چه آن حال بر سینے تو بگو جل جلا لا دل غمناک نباشد چه کنگفت و علا لا توست شارب و غفار یکے لحظه میالا</p>
---	--

بهش باش و جشم باش درین هیچ کو باش
 مگو تند و مگو فاش ز اولاد ز مولاد

<p>بشکن دل مر و مشتری را رسم آرما که در شد رعیت منور تو ام بدست سن دم</p>	<p>گذار ره شمر س را قد بان نکند ملا غم س را آن جام شراب گوهر س را</p>
---	---

ک

<p>آن چشم خمار مجہ سے را کز حد نبہ نہ ساحر سے را بشکن سخنان شمشدہ سے را در شیشہ در آوہ آن پر سے را گنڈاز سلام سحر سے را گنڈاز حق برادر سے را این شہ طبع نگر سے را آن ساغر زفت کوثر سے را بکشاے لب چمبر سے را تنگ شکر سے معکر سے را آن چہرہ زرہ زعفر سے را</p>	<p>سند کے بدہ و بصلح آور فرماے بہندہ وان جاوہ در شمشدہ فتا و عاشق یک خطہ معرمانہ پیش آ اے عشق برادرانہ آمینہ اے ساقی روح از در حق اے نور زمانہ بین وان کن اے نائب مصطفیٰ بگردن پیغام زلفیغ صور دار سے وہ جاے چو نے سیات بندہ ہر لالہ وار غوان و گل کن</p>
<p>اسپید میسلم و گرمن آن شارب کاس عمری را</p>	
<p>آن نام و نشان بے نشان را سرست روان کن روان را ساقی کر دے تو ساقیان را بشکن تو سبوی جسم و جان را حسرت وہ طالبان نان را مے مست سحاب باغ جان را بکشاے جملہ آسمان را</p>	<p>ساقی تو شراب لامکان را بفرزاکہ فن و نقش صوابست یکبارہ دگر چہ کر دے ایجان چون چشمہ بچش از دل سنگ عشرت وہ راغبان می را سخن تن راست نان معمار بندہ این سہ سفرہ زمین را</p>
<p>بر بندہ وہ چشم عیب بین را بکشاے وہ چشم غیبی ان را</p>	
<p>شاہ تہرہ یزد و خردین را</p>	<p>ویدیم نزد و شمس دین را</p>

آن چشم چرخ آسمان را اے گنجه جهان بهتر از آن گفتا که گزاشتم بزارے گفتا که بخوانش بزارے این گفت من بود ناگهانے آتش در زوینار و جنت بادل سیمی لاله مست شایه که چرخ نمود مرا ورد اسن اوست عین صود بنگر تو در است گوی که بنود از غیب او خبر نباشد جانے چه زند چه عاجز آرد چون چشم دگر در کفایم آرد که بگرد با شگونہ اسے مطرب عشق شمس نیم	۱۰ ان زندہ کنندہ زمین را ہر جا کہ بدیدہ اینچسبم را گفتش کہ بندہ کہمین را گفتش کہ چاکر کہمین را کہ عیب کشادہ او نگین را و از پنج بکند کہ کہمین را سرست بگرد یا سمین را بر اسپ فلک نہاد زمین را برا بفتان آستین را ہم تاشد روح را ستین را جب میل مقدس امین را او چرخ بلند ہفتین را یک جو خرم را ستین را آن دولت وصل پوشتین را جان تو کہ باز گویمین را
---	---

چون سے برسم با پیوست
بر خاک سے نیم جبین را

سر بکریان درست صونے اسرار را ست اگر احسن ست راز دلش مطلق باد بجا آمدہ آب در آتش زود زہرہ چادر کشان در پی این سر غوثان حلقہ ہر در مزن لاف تلمذ مزن عرف مراد گواشن کن باد گل خوش کن	تا چه بر آرد ز غیب عاقبت این کار را لیک از وہم دقت عاشق بیدار را عشق بسم ہر زوہ خیمہ این چار را ہر فلک بی نشان نور و ہمدار را مرغ غنچہ مزن قیہر گو قار را یہ خود ہیو غش کن خاطر ہمدار را
--	---

پیش زلف و جود خانہ خسار جود | متبہ خود دار زود آن در دیوار را

مست شود نیک مست از مئے جام است | پر کنے از مئے پرست خانہ خسار را

کبیت کہ بنیادیم راہ خرابات را | ۱۳ اید ہم مزد او و حاصل غلامت را
از تہ ساقے و مئے ذوق خرابات عشق | جاشنی از دل برد قوت مئے طامات را
کاش و ہندی بہشت عار تیماران | تا مگر و کر دے و جہ خرابات را
تقوے دین را بشوی پاک بان آب دآ | تقوے چہ رسم را دین یہ عالم را
ہین بحقیقت نگر در شرف این شہر | از دل خود دور کن نقش خیال را
کاش چو خضر ایکی در ستمی تا کنون | من ز دم زنی و جہد حق خاک رلاست را

خاک سگان درت تھہ بچشم فرست | تا برم زیر خاک بہر مہابات را

کنارے غمار دیا بان ما | قہر ارے نذر دل جان ما
جان در جان نقش مہر گرفت | کہ است ازین نقشا آن ما
چو بر رہ بہ بینے بریدہ سرے | کہ غلطان شود سوی میدان ما
از پو پس از ویرس ہارا | کہ او داند از ستر نیچان ما
چہ بودے کہ یک گوش ہد شہر | شنیدی ز بانہای مرغان ما
چہ بودی کہ یک چشم پیدا شدی | کہ دیدی درختان بہستان ما
چہ بودی کہ یک شامہ در جان | کشیدی رواج ز ریچان ما
چہ بودی کہ یک مرغ گشتی پدید | بر دوق سہر سلیمان ما
چہ بودی کہ موجے پدید آمدے | گھر بار از ان بھر عمان ما
چہ دامن چہ گویم کہ این دستان | بہر بہت از حشرہ امکان ما
چگونہ زخم دم کہ ہر دم زدن | پریشان ترست این پریشان ما
چہ کبکان و بازان ہم می پرند | میان ہوائے گمستان ما

<p>سیان ہوا لئے کہ ہستم ہوا نہ رفت آمان کان نہ کسیت لہر چہ باسے ہوا و بہشت و فلک ازین دستان بگذر از ما پیر</p>	<p>کہ در شیب آنت کیوان ما کہ در عین کرسی است جلال ما کہ گزارد و صاست سیران ما کہ در جم شکست و ستان ما</p>
<p>صلاح حق و دین سنا ید ترا جمال شہنشاہ سلطان ما</p>	
<p>بیشتر آ بیشتر آ بوا بوا بیشتر آ و گذر از ما و من کبر و تکبر بگذارد و منی گفت است او چو تو گفتے بلے سر بلا چیست کہ یعنی منم جاسے جان اسے دل بوا شو باک شواز خوشی و ہر خاک شو در چو گیا خشک شو چو گل بوا در شو بے از سوز چو خاک کستری بنگر در غیب چہ سان کیست از کف آبے بنکار و زمین لقمہ نانے مدد جان کست پیش چنین کار کسان جان مد جان پر از علت اوراد ہی بس کہم این گفتن و بام بستر</p>	<p>از من و ما بگذر و زو تربیا بیشتر آ تا نہ تو باشے نہ ما کبر کجا ساز و با کبریا شکر بلے چیست کشیدن بلا حلقہ زدن در گرفت و رفتا جاز کجا حضرت چو با کجا تا کہ ز خاک تو بروید نیسا سما کہ ز سوز تو فر و ز و ضیا باشد و خاک تر تو کمیسا کز گل بیایہ باز و ترا بر کشد از دو د معلق سما با نفس را و ہر اصلا بقا فقر بجان باشد و جود و سخا جان بستانی خوش بے منتھا ستمع نامت کہ جان فزا</p>
<p>سما کہ صلاح حق و دین گو ید م و قیامت سنا ید مد کہ گو ید صلا</p>	

<p> سایه دہی مجلس و میخانه را بیش کشی آن بت خوردانه را نورده این گوشه ویرانه را شمع تو نے جان چو پروانه را نقل کن این قصه و افسانه را این خسر دکانہ بیگانه را پس چیست آن ماغ مردانه را بست کند صد دل فرزانہ را آن صنم نشتہ فشانہ را مست کند زلف تو صد شانہ را در سخن آراستن خانہ را مست کن از جام تو ہمنانہ را ریز تو در حلق در آ خانہ را کم کن ماز شوق رہ خانہ را بر کشد آن نالہ مستانہ را سور بود کم کند او دانه را تازہ کنی خلعت شالانہ را یاد بختلح تو دندانہ را </p>	<p> داد دے ساغر و پیانہ را مست کنے ز گس مخمور را تیغ بر آدر بلہ اسے آفتاب قاف تو نے مسکن سیمج را چشمہ حیوان بکش ہر طرف مست کن ای ساقی دد کارش گز نکند رام چنین دیورا نیم ولے را کہ بت ساید او از نگاہ امرو ز چہ خوش منزلت بکشند این عہد تو صد عہد را کیدم در مسجد ما اندر آسے بست کن ارد ز نظرت مست خیرہ و حیرانش چو مینے زہر تا شود از کون و مکان خمیر از سر در و در طپ سوز عشق سیر بود تلج و بیک سہند این دو صد ازین بد بہت پون شعج فتحنا و اشارات او </p>
--	---

گفت مرا اگر شنود شاد من
ترک کنم گفت فلا مانہ را

<p> گرد خند اگر دود چون آسیا گرد چنین کبکب کن ای لعل طاف چو نگہ شدی سرخوش بیدست و پا </p>	<p> چرخ و فلک با ہمہ کار و کیا گرد چنین کبکب کن ای لعل طاف بر مثل گوسے بیدانش گرد </p>
---	--

جانی جهان فانی شوئے و دل را با تا بر سے گرد سہر شمع ہا میل سوی خویش بود نوع را زانکہ بود میل صفا با صف برشل آہن و آہن ربا کز نظر از ہمہ چرک و خطا کز حد ثم باز رحمان ربنا کز مژہ مستلوب نشاید دعا داشتن عقل نیابے عطا	اسپ و رخت با خست ببا بدست ہمہ پروانہ شوای دل شد تغالب او خاک کے دل آتش ہست اگر و فلک گرد ہر اختر سے گرد فنا گرد جان فقیر ہست و جو دآب و فنا جوی او سست ہی کرد و ضو اکہ سبز گنہ نچہ سختین تو حدیث را بیان زانکہ کلید ہست و چو کز شد کلید
---	---

خاش کردم ہمکان بر حصید
قامت چون سرو دلم زد خطا

مجلس گل بین و بمنبر برا زانکہ نثار دگل رعنا وفا فصل بہارست بزن اصلا سابقہ بد کہ شد نہ آشنا گر چہ نہ راموش شدہ آنہا ترا گر چہ شویم از سرو از تن جدا جو رہوشید لباس جفا صورت آن خسرو شیرین لقا چون نشناسی تو بدین چشمہا آنکہ چنین بوتلمو نیم ما از حق در خواست چنین مصطفی	لبیل سر مست بر اسے خدا ہمین غنیمت شمر این چند روز این دم تو قوت عروسان باغ جان من و جان ترا پیش ازین الفت امروز از ان سابقست سرخ از من و من جسم ز تو صورت گر گے کہ بیوسف رسید از عرض چونکہ نہان شدہ چشم پس چو مبدل شود این صفتش چونکہ بد انیم درین حشر تو یار رب بنماش چنانکہ مہیت
---	--

خیز و تبہ جمع بگو با پیش

تغزین لاش کن و خطی کث

<p>حجاب از چشم کشتائی که سجان الذی اسر نمی برفق جان تاجی بری دل را بمغ نیز دول بیابانها شود پیش از همه جانها هزاران کس که برداری با جانش فرو داری ز برشش سوی بگریزد و دان حضرت دلاؤنیز سیاتی داده تنهارا برقص آورد و لمارا بر آتینده جانهارا بر آورده روانهارا</p>	<p>هزاران عقل بر بانی که سجان الذی اسر چو خورشیدش بر آرائی که سجان الذی اسر بناگاهش تو پیشانی که سجان الذی اسر در ان بستان بی جانی که سجان الذی اسر که بس لبند و زیانی که سجان الذی اسر عدم را که دود و دانی که سجان الذی اسر بر اوج موج بالا که سجان الذی اسر</p>
--	--

بشو پران بطیین و لاند صلاح الدین

چو بیدستی و بیانی که سجان الذی اسر

<p>مسلمانان مسلمانان هزاران شکباری سکانهائی زمان گرد زمینها جمله کان گرد مقرب ساز هر روز لطافت بخش بر نود چو عطش پای نفشار دهنزاران نوهار آورد جانش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد جمال گل گواه آمد بخشش شاه آمد اگر گل با خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی بدست آور سکساری که گل گردان و غازی</p>	<p>که صد فردوس بپا زد جانش نیم جاری را چو عشق او دهرت شریف روزی مردباری را که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را به نقصان آرد از غیرت زنده برجم باری را ولیکن نفس کی بیند بچو نقش و نگاری را اگر چو گل منید اندوه ای سازداری را که بیماری کم اندازد تن هر یوشیاری را چرا باید سپردن جان نگاری جانپاری را</p>
---	---

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر لبه تیز

که عشق هست در جانم که ماند و نفا رس را

<p>شب قدرت وصل تو کز یابنده دولتها اگر تقویم بزدانے که طالع درو بینند دور و جح مخوف که درس علم اندو گیرند</p>	<p>مرد بدست رو تو کز و غمتند طلعتها و باور یاس غفرانی که ز شوخیه زلالتها و یا بخفیه دولت که ز پوشند خاستها</p>
---	--

<p>و یا تورق منشوری که خواهم شد چهره بهر باد بصیرت دار افتاد و بحیرت همی یابند در عالم سعادت و دلت که در وی سزگون اند تا طعنه و نکرت بر آثار لطافت تو بهوید انگشت نهند وزدافت و یقوبان عالمها بختند کشی شان در بر رحمت ربانی شان رحمت</p>	<p>عجب تو بیت معمور که در طوفان بزل مگر خورشید ز بیانی که از نور ضیای تو و یا بر جیس دانانی که اهل علم و صدق از تو و یا تو صنع ایچو نه کن بهنا جمله بیرون ولی بر تافت بر چو نه اشارت های یحیی عجائب یوسف چون نه که عکس است از یحیی چو زلف خود درین سازی ز خهانشان بر آواز</p>
---	---

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه درینند
خمش که بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

<p>دی سے نوش وستی کن گرساعت شکر می خفا دمی الهام از قل گوی تشنه یث عطینا ز بزم و رزم ربانی ز سرور مرزا و اخفا بقطره سیر که گشته کسی کشش هست استفا مگر خابست پائے تو تو بیداری ناداری پا چه نانا پنجه اند ایمان یرون از وضعت نانا نانا زند خورشید بر چشمه که انیک من تو در یکتا بر وای آب در وادی بشو اسے ابر بر بالا نشان وزنگ آن فکر از رخ پیداست در سیم شود بر نشان و برگ او حقیقت سر او پیدا ز رنگ جدوی چشم تو بدینست ده بروینا ز رنگت پرده پوشانند بگرداند ترا رسوا چید اند کزین وصف چه صورت زایدست اگر دار و طلب دار سے بدانے شکسته دایما</p>	<p>ازین آفتاب گاه خوش مغو یکدم و لا تنها بباطن سچو عقل کل بظاہر سچو سر و دل تو صورتها سے روحانی بسی دیدی به پنهان ملاحظتے ہر چہ ازین دریا یک قطرہ ولا زین تنگ زندان ہرادی بیدار ہا چہ روز بہا ست پنهانی جز این ذری کہ جوئی تو گردیدہ فرو بندی و گوئے نور روشن کو ازین سوسیکشا بندت درین سومی بر آند بر اندیشہ کہ اندیشے درون قلعہ بسته ضمیر بردخت ای جان بانی اندیشہ کش چنان کہ زنج بر بخدی طیب از بخت اگر شد چو بنید حال دین تو بداند محروکین تو فکر در نامہ میدارد و سے نامست نیخو اند و گر سگوید از دیدہ بگوید رمز پوشیدم</p>
--	--

	<p>گدسستم درین دیوان که تا اورستی از دیوان غمش کردم کنون اسے جان که خاست ره هما</p>	
<p>شب از روزن برآرد سرچرخ بدخوش که دستم بست و پا کم هم گفت همسران پا بر جا نه شادم می کنند عشرت نه دستم می کنند صیبا نه صفرای تو می ترسم که بر بند و بسن سودا من از می در در سردارم مرا اگر چون بزن عدا مرا مردن به از هجرت بیزدان کا فرج امر علی همی گویم اری چیست بهستان گفته اعدا تویی نور من و بتیو نباشد دیده بشیا</p>	<p>چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فدا در آید جانفزا کن من کشاید دست پای من به و گویم بجان تو که بتیو اسے حیات جان و گرا ز ناز او گویم برد از من چه میخواهی برم تیغ و کفن پیش کفر بان تو احم جان تو میدانی که من بتیو نخواهم زندگانی را عذابا ورنی آید که تو از بنده برگردی تویی جان من بجان ندانند زیست کس از</p>	
	<p>ربا کن این مخمب را بزین مطرب سبک پرده ربا برب و بط به پیش آور چو بنود بر بط و سدرنا</p>	
<p>خو بهر شیت ساعد باز بهر خوت کفنان را به پیش جان چکار آید بگیر از بهر قربان را بدم که می شدیم کاهی برای اسپطان را چو جان باق و لیکن تن نه بنید هیچ مر جان را سلیمان تخت آمد برای عزل شیطان را نمیدانی زهد به چون رقصه سلیمان را سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را مگر شاهش بفرماید که گرد او در پریشان را</p>	<p>رسید آن شد رسید آن شبه بیا رب دیوان را چو آمد جان جانی جان نشاید بود آن جان بدم بی عشق گراهی در آمد عشق ناگه اگر ترکی و تاجیکی تو باین شاه نزدیک هلا بوسه بخت آمد که ایشا رخت آمد بچه اندام چون جستی چوایی پامی بی دوستی بکن آخا مناجات بگو اسرار دعا شد سخن بادست ای بنده کند دل را بگند</p>	
	<p>غمش کن ای زبان تامل بگو با خداوندت فرستد نغمه رحمت کند منشور احسان را</p>	
<p>چنین برستی که تو داری دعا کن و شمشیر را</p>	<p>ایا نور رخ سوخته کن همیا صغور را</p>	

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره چو شهر لوط و یراقم چو چشم لوط حیرانم گریبان گیر و اینجا کش مرا نکس اگر میانم اگر عطار عاشق بهشتی شاه دقائق بد کنم آتی کران آیم بسوزد دشت و خرگاهم	گهی بر کن بام تو گشای گریخته محراب را چه داند پسته مصری غم و درد نیا را سبب خواهم که واپس ندام ز سر و بار را تو صیادی و اصیدیت چگونه جبهی ما را نه آنم من نه آنم من که میگردم سرو بار را نکو کو ششم که من و قفم شش بی مثل و همتار را
--	---

فخش کن در غموشی جان کشد چون کمرای گز
چو حیانت مستقل باشد کششایه بالارا

بهار آمد بهار آمد سلام آورد درستان را زبان سوسن از ساقی کرامتهای اش گفت ز اول باغ و مجلس نقش آورد انگه گل صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی در دین محمد دلها سپند و خود میسوزند در آرد گلشن ساقی برابر بام کان ساقی که مردم را بهار آورد و دمارا بوی یار آورد مگر بر میوه فیبی ز باغ کشف و بی ریسی	از ان شاهنشده خوبان پیام آوردستان را شنید آن سرو از سوسن قیام آوردستان را چو دید از لاله که سپید کرد آرد در گستان را چو نیل کرد در پرده بام آوردستان را که سحر ما و فراق او ز کام آوردستان را ز پنهان خانه راستی سلام آوردستان را به بین کز جمله دولتها نظام آوردستان را بهر و لطف بی سبب پیام آوردستان را
--	---

فخش کردم شدم ساکن کلان سودا گفتین
ز محو بر جسد بکر رام آوردستان را

بیای ای میوه کز کف عصا سانی تو فانی بیکدم ای بهار جان کنی سحر بر عالم را به هر منیه را بونی درون کن بر طرف جلی همه حیران جنت را انان از انان مگر اینجا چو میوه چای روحانی که آوردی به پنهان	بفرخونان خود بنا کرد استهائے موسی را بخشیده میوه سخن نال خشک دعوی را باشکوه نکل خندان و دخت بنر طوبی را از ان سان مست و بنجو کن کز انسانا که در جنبش و در آورده صورتهای مانع را
---	---

نفسیدان را حسین را که دی و غن ایشان خند پوشیدندم تو زیبا ازین رزاق روز عیا ز سر شایخی کی مرغی بگوید سر نشست ما که خواب در فلک آن مادر که خواب داد و دان سر مگر گل فهم این دارد که سخ وز در میگرد بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را	بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را زبان سبزه هر برگی تقاضا کرد اجری را که خواب مرد و اسال و که خوابد خود و روزی را که در مانده بشود و شد که یا بد مال و بشری را که برگ شلخ میزد و مگر دریافت معنی را بزد برقی زانند و بسوزانند تقوی را
--	--

پیش مفتی اول بریت ان هفت فتوی را ز ترجمه چنین شعری که سوز و نور شعری را
--

مهر و ان عتاب انگیز را را ز خشم ز آنچه مردم می برخند اگر چه پوستین پاسکونه من اندر پوستین شان خنایم از ان تبدیل بیناریم دایم یکه جانیم از ان ابدان محرق یکی طبع و یکه رنگ و یکه خو برین تقدیر یربانست چنان	بد آن جام مالا مال صبا که پیشیم جمله جانناست بیکتا پوشیدست این جام بر ما خبر میدارم از ننهان و پیدای چرا سازیم با خود جنگ و پیچای شیرالی کرده در صد جام مارا یکه شکل و یکه فصل و تولا برین تقدیر چجتااست پیدا
---	--

شمس با چشم نکویم چون تو گفستی که تو بر توست سبکین خوش تماشا
--

بسوزانیم سودا و جنون را حریف دوزخ آسمان سیتیم چه خوابد کرد نور لا یزاله فرجی بریم دست در چشم را شراب صافی سلطان بر زیریم	در آتشایم مردم موج خن را که بشکافت بشفقت نیلگون را فلک را وین دوش سرنگون را که دزدی هست عقل صد زبون را بخوابانیم عقل خود و فتن را
--	---

چو همیشه یاری بردی جد برانیم چنین دانا بدست او کن از عشق درون خانه دل ساه به بینید که هر گردان آن سر است ورنی یکی خط بنه سراے برادر یکی دم رام باز از به سلطان	که از حد برد تزد ویر و فسون را کنون واقف شود علم درون را استون آسمان بی ستون را سکون بودی زمان بی سکون را چه گرد و داز بر آفتی از موی را چنین سگ را چنین سپید و چون را
---	---

چه خواسته سبیل این آب سیرا
چه جوئی سبزه این بام تون را

بیا ای جان نوداده جهان را کنده تیل پدیدن مرغ جانم ز عشقت مانده ام بر بام حیرت مرگوسینه تا جشن از چه سوسیت از ان سو که بهسار آمد زمین را از ان سو که عصائی از دهن شد از ان سو که ترا اینست و جفا توان مردی که خود برتر نشنست	بسیار کار عقل کاروان را بیا بار و گرز کن کسان را فرست از بهر یاران نردبان را از ان سوئی که آوردند جان را چراغ نودید صبح آسمان را بدوز رخ برد او فرعونیان را نشان خود دوست بچوید نشان را همی ترسد ز خسر این راه آبان را
--	---

خمش کن که نمیخواهد ز غیرت
که در دیر یاد بر آرد چنگان را

دای بنواخت یار من بنده غم رسیده را غم فروم شویش را حلقه نمود گوشش را گفت که ای نزار من خفته تو از شکاکان هین که چه داد می کند هین که چه شاد میکند داشت سر را چو جان خود فروخت زین کافران	داود لطیف چاشنی جانم کشیده را جوش نمود نوش را نوش فرو دیده را من نفروشم از کرم بنده خود خریده را یوسف یاد میکند عاشق کشت بریده را برکتی نم نهاد و پوشد خلعت نور رسیده را
--	--

<p>در کفم کشیده بین تو ز سر کشیده را صد طرب است درین طرب جان خود میدید چونکہ نهفته لب کز چشمه غم گزیده را دردید از نثار خود دست نثار دیدید سینه بسوزد از حسد مانا غمید طلبل ز تندی دست خود باز دل پرید چونکہ غصیدہ میرسد کو تہ کن قصیدہ را</p>	<p>عاجز و بکیسم ببین شک چرا طلسم ببین ہر کہ بود درین طلب تا درہ بیت بواجب چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او وعدہ دید بیا رخو گل دید از کنار خود کحل نظر درونند دست کرم بر وزنند جام می است خود خود بد بدست خود بہر خدای رخش اہل قنوت را کش</p>
--	---

چونکہ بنای محرمی است بلطف ہمدے
در یکشا و کم ناگشتن نور سیدہ را

<p>چون ما مرید عشقیم برگیر سوے مارا تا گل جو در آرد سیماے سوے مارا ریشک بہشت گردان امر و زکوے مارا از ما رسد سعادت یا ر وعدہ سوے مارا اکنون حلال بادت بشکن سوے مارا چون خوے خویش کردست این باوہ کو مارا زیر انگون نہادے در سر کدوے مارا کین دیک بس نیاید یکا سوے مارا نمہ رستند اینجا چون یافت بوی مارا گر بشود عطار دیک طر قوے مارا زخمہ بچنگ آورے زن بہ تو ہی مارا</p>	<p>جان قبول گردان این جست و جوی مارا بے ساعہ و پیالہ دروہ می چولالہ مخمر است گردان امر و ز چشم مارا ماکان ز رو پییم دشمن کجاست کازا اے آب زندگانے مارا از توجہ چل گر خوے ساندانے سو خوے بادہ را بین کز بحرے زریزے ما سیرے نکر دیم معان دیگر آمد دیکے دگر بیاور تک جوق جوق مستان خوش میرند معان ترک ہنر بگوید و فست ز نہر شوید سیلی خوریم چون مادر عشق فخر خیوان</p>
--	---

پس کن کہ پیچ کردہ دنیا براہل دنیا
گر بشوند ناگاہ این گفت گوی مارا

<p>از بیکہ ریخت جرمہ بر خاک ما ز باللا ہر فندہ خاک مارا آورو در سلالا</p>	
---	--

<p>دل در طواف گشته از جام حق تقاضا غیرت مرا بگفته سه خورده ام سیالا چون شتری تو بودی قیمت گرفت کالا در سلسل نباست کار تو دور در آسیالا سردت چاکونه گویم کوهست مانده بر جا جز اصل اصل جانها اصل ندارد اصلا تو مرده ابل جستی کو چون غلیل شان بد وز تو بلند و پستم یعنی دنفه تدا باطل بگردان کو بر حق کند تو لا هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا جز خنده که باشد در جان زرب اصلا</p>	<p>سینه شکاف گشته چون چنمه ساق گشته اشک و خفاش گشته و ز چشم بد نهفت ای جان چو رخ نمودی جان و دلم روبر ابرت نبات بار و چو دیش حیات آرا است چکونه خوانم مهر رخ هاله دارد مهرت کسوف دارد و است خسوف دارد خورشید و ماه و کوکب هر سه انول دارند ای عشق با تو هستم و زباده تو هستم گویند جمله یاران باطل شدند و مرفند آب حیات از حق دان کو گرفت در و کا ای خنده های خلقان بر قست و دم بریده</p>
---	---

نشنیده که احمد در وقت کوچ و حلت

انفص و روح از دل میزد و رفیق اصلا

<p>ملکه بر جالش دو جهان مشار با دا که به تیر غم نهاده او دل ماشکار با دا که دو چشم از جیامش خوش پر خمار با دا که بر دکه روزگار همه بهیست رار با دا که بخون ماست نشسته که خداش با دا دل ما چو چنگ نه هر که گسته تار با دا چو دو دو نیست تو و دستان تر و زبر کار با دا بگذشت جان نگر کو خوش و پایدار با دا که به چشم این دونا خوش اید آهار با دا بسیب بقای جانها بسکی در از با دا</p>	<p>چینی که تاقیاست گل افشار با دا ز بگاه میر و خان بشکار سیخ را مد بد و چشم من ز چشمش چو پایمه است هر دم در زاده سه شکستم بدعا نمود و رغبت نه قرار مانده مارا نه دل از دعای یاری تن ابا به مانده که ز قرب سگد از د چو درویش جان را که جان ز کس نورش بگذر ای تن تو سنگ که پیوسته و بر تیر تن تیره همچو زانغ و جان تن زستان چو تو ام این دو سکه بخت حق خضر که</p>
---	---

تا و اشود چو کاسه در پیش تو دلم حفا تا و از هر رنجی اے عقل مارا نهنا گذاز کان مزدور پیرا کنت در نشاخنا تو چون عصای موسی بکشای اتحاشنا	بشکن بنی سبوی و کوزه ای میر آب جاننا بر گنج کاه ماران زان دست سکرانه تا قوس تن شکستی تا موس عقل بشکن در جادوئے نماید بند در زبان مردم
--	--

عاشق خموش خوشتر دریا بچوش خوشتر

چون آنکه هست و اختر در خاشی جاننا

تا چشمها کشاید ز اشکوفه بوستان را آن مرد یک چو دریا کرد دست دیگران را چایک مشوید یا ران مفضل آن جهان را اندر شکم ز لطفش رقص ست کو دگان را اندر خند ز بوی رقص ست مردگان را خاصه که بگسلانند این کنه هر گران را در ظلمت رحمت از شکر بر سر جان را بر گو که چون برقصیم این خلعت نمان را خود جست جان صوفی این گنج شایگان را از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را پاینده داریارب آن کاسه او خوان را بر خام در نیاید این سفره دان نمان را پیش کس چه فرق است وقت میهمان را که می گزد و بخان را که می فروزبان را	ای میر آب بکشای آن چشمه روان را آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمت هرگز کس ز قصد تا لطف او نه بیند در پردای دنیا از بس که رقص کردیم اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد جاننا چو بر قصد با کنت دای قالب چون پیش ازین ولادت بودیم با گویان بار دگر چو زادیم در صوفیان بخت این خلعه را اگر جان بدیم رایگانست چون خوان آن جهان را سر پیش آنست ما صوفیان را هم مطالبان شایم در کاخای شایان جز کاسهای مانیست دان کاسهای طیب با کاسه ملوث آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باد
---	---

کردم شمس چهستم مشغول نان کاسه

گویم چو در کفم خون چل می گران را

بپوش تو نیکو بپوش زان جام باد و مارا	با آنکه میر سانی آن باد و کفنا را
--------------------------------------	-----------------------------------

معرب قح رها کن زین در دنا بسا کن آن زلف سلسلت را وان شکو گلت را باز آ می بار دیگر تا کار ما شود زر دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته از نورت اے گزیده های بر فلک سیده چون بسته گشت راهی آمد چنین نیاهی	جانان یکی بها کن آن حسن بی بهار وان شاه بابلت را وان کان سحر بار از سبب بگیر از سر آن عادت وفار طغراسے تو نوشته مرگت صفار من دیده ام بدیده انوار مصطفی را شکوه مثل کاسے از شوق کبر بار
---	---

از شمس دین چون مہ تریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جهان ما گزین جا یکدم نشسته باشی اے خواجہ حاشی ما را تو رو چو من کن بر تخت بخت شکن عیسی که پیش آمد بر جاسے خویش آمد بے خویش ولی برادر ما صد تنیم و کیس تفریق این جهان را جائے بد تو جان از ناکریت دایم هر چند بے خود ایم	ما و ترا زمین جا مشب مرو از اینجا صد حیلہ بر تراشی اشب مرو از اینجا حجاب را بره کن ان مشب مرو از اینجا زا میدیش آمد اشب مرو از اینجا پشت چنین برابر اشب مرو از اینجا مگذار عاشقان را اشب مرو از اینجا خدمت ہمیر سانیم اشب مرو از اینجا
--	--

در عشق شمس تریز یایم رند و خوزید
ای جلد لطف مگر نیا مشب مرو از اینجا

ای ساقیان مشفق سودا فرو سودا اندر سوا دیشبها از نور روے آن مه این مشور خاک تن را کز غم بگشت این کسوت بقدر تاکه ز سرخ و زردی تاکه ازین ظرافت دین بیات و صفا این عقل مروح مست از نفس چشم نیست	این زرد چهرگان را حمراد سید حمرا این چهره های مار ایضا کنیت بیضا از آب رحمت او خضر کنیت خضرا اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا ز اندیشه محدر اغبر کنیت مجبرا تنگام کار آمد مرد اند با شس مولا
--	---

<p>کبکشا مرا کنارت برکش مرا به بالا اے خسرو نبوت تنها مخور تو حلاوا کز تو غنیم روشن اے آفتاب سیمیا</p>	<p>ای چرخ ببقرار ای دهر درنثار اے خواجه فتوت دیبا بنه مروت اندر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن</p>
<p>گفتا مرا شمس شمس مردانه شویش کجایی باغیر من ترش باش کردم بدان تولا</p>	
<p>ترش ترش بگذشت از در چیه یار چرا که خاطرش بگرفت ازین غبار چرا که بر کشید چنین سیف ذوالفقار چرا دران بلبست همیشه کشت و کار چرا گر که شود از عشم دل نگار چرا یکی دمش که نه بنیم شوم و کار چرا نه مهر ماند و نه ماو و نه نور و نار چرا چهره رسید ز مالطفت کردگار چرا و گرنه خوبه مخلوق بے کنار چرا پیبران ز چهر گشتند پرده دار چرا</p>	<p>مرا بدید و بر رسید آن نگار چرا سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من بامداد چرا قصد جان عاشق کرد چو لب بخنه کشاید گشاده گرد دل سیان هر دو بر و چون گره زند از چشم زهی تعلق جان با کشت دوشده او جهان سیه شود آن دم که روی گردانند یک نفس که کل یار ما ز ما بر مید مگر که لطف خداوست یا غلط کردیم برون پرده صورت چه اینا مد نور</p>
<p>خوش گشتم و مقصود در بیان نامد سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا</p>	
<p>رخ زعفر و چشم پر آب و اسفا فزات و دجله و آب حیات جان افزا بکنج بجه و کان جمال و حسن و بها زیورین خوش سرو سمانده است جدا رسد چو میزندش بد وقت محال بقا کجاست زهره و دیار که گویش که چهره</p>	<p>برفت یار من و یادگار ماند مرا دودیده باشد دریا چو درویش مقیم چرا رخ نمکند ز گری چو متصل است چراست و اسفا گوی زانکه نفوسش ز یار اگر برود با ستاره یار مغرور اگر جسم زار چراگاه جان برون کردست</p>

است عشق رسید و هر آنکه گفت بل
 بلاد درست و بلاد ترا کند زیر یک
 سنم کو تر پر پائے او کرم راند
 سنم ز سایه او آفتاب عالم گیر
 بس است دولت و عونت بهل و نیکی
 و درخت اگر متحرک بدے ز جاسے بجا
 نه آفتاب نه منیز نور بخشیدے
 فرات و دجله و حیون چرخ بودندے
 هوا چو حبس باند بجا نه خمره شود
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر
 لنگر میوسف کنگان که از کتار پدر
 لنگر که مونس عمران که از دوام سفر
 لنگر باحمد مرسل که رفت از مکہ
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج
 و گر لول لنگر دی یگان یگان شمرم
 چو اندکے نمودم تو باقیش میخوان

گواده گفت بایهست بیشمار بلا
 خصم و دشمنی که هست از ان دریا
 کجا پریم نه برم جنم که گرد بام سرا
 که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
 مسیح رفت بچارم سما به پڑ دعا
 نه ریخ اره کشیدے نه زخمهاے عصا
 اگر تقسیم بدندے چو خمره صنعا
 گرایتا ده بدندے بجاسے جو دریا
 به بین که تارچه کردست از درنگ هوا
 خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
 سفر فتادش تا مصر شد شه والا
 چو آب چشمه حیوانست محبے المولے
 کشید شکر و بر مکہ یافت استیلا
 بیانت مرتبه قلاب قوس او اذلی
 سازان جهان را و هم دو تا و سه تا
 ز غمی خویش سفر کن بخلق و غمی خدا

ز شمس تبریزی استناتی میکن

بود که تاج امانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ماتا بسم زنده دارا
 چو او درخت کم افتد پناه مرغان را
 روان شود ز ره بے شمار برے
 کجاست غیر شکارے و حیلای بوقت
 کجاست بحر قائل عصاے میونسے تو

بر و بد از دل ما فکر دے و فردا را
 جسر او امیر نیاشد سپاه سودا را
 چو بر قنار به بخواند فسون احیارا
 که عطر داو از آهوسے مشک صحرارا
 که قطعه قطعه جدا کرده است در پیارا

<p>شده از دمای دمان و بخورد جادوئے چنان بنده چشم که ذره را بینے ترا پسیدن ز ورق نشان و دهر از معجز بخوانده ختم الله خداے مهر نادر دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینے عجب بهار اگر جان حجاب جانانست عجب تر آنکه حلالق مشال پروانه چشمم کرده ای چشم بد که بندت کرد</p>	<p>و دو چشمه روان کرده است خار را سیان روزنه بینے تو شمس کبد را چنانکه جنبش مردم و روز اعمار را همو کشاید و بند و بر و عطا امار را دو چشم باز کنے کم کنے تماشا را ریاضتی کن و بگذر اصل غوغا را همی برنده و نه بیند شمع دلسار را بزار و تو به کن و ترک کن خطا را</p>
---	---

سزا است جسم نغمه سوزن این تن جان

سزا است مشی علی الراس این تقاضا را

<p>سن از کجا غم و شادی این جهان ز کجا چرا البالم اصلے خویش و انزوم چو خرنامه و خنجر بنده نیست جان هزار منزل بگذشته ام زوهم و گمان هزار منزل بالای آسمان آم تو مرغ تیز پرے هم با سمان بر پر کسے ترا تو کس را چو بر نیگیت شباب خام بیا و بر پنجنگان در ده شراب خانه در اسک و دران در وطن طلع مدار که عمر ترا گران باشد اجل نفس شکست مرغ را بیا نازد دلا بلا بر رفته روشل بشنود</p>	<p>سن از کجا غم یاران و نادان ز کجا دل از کجا و تماشاے خاکدان ز کجا سن از کجا و فساد است بدگان ز کجا سن از کجا غم نادان و کودمان ز کجا تو از کجا و بهیا هو سه بر شبان ز کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان ز کجا تو از کجا و غم بام و زردبان ز کجا تو از کجا غم هر خام قستان ز کجا تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا صفات حق و حق را حد و گران ز کجا اجل کجا و پر مرغ جاد و ان ز کجا که آسمان ز کجا تا زمین ز کجا</p>
--	---

غموش شو کسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل زید بهستین بیان کجا

چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
که ای نوحید کلام چه خوش بود بخدا
چو بشکند نام چه خوش بود بخدا
که کس از بحر تو نزارم چه خوش بود بخدا
بسیح کس نگذارم چه خوش بود بخدا
که روز دشت به نام چه خوش بود بخدا
رسد نسیم ببارم چه خوش بود بخدا
نه بدر و نه بکارم چه خوش بود بخدا

چو اندر آید ببارم چه خوش بود بخدا
چو شیر نغمه بند بر شکسته هوی خود
ازان دوزخ مستش عظیم محمور
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
چو ایش آید ازان سو که من ازین پس
شب وصال بیایم شمع چو رو شود
چو گل شگفته شوم در وصال گل رویم
خراب و مست شوم در کمال بهوشی

بگفت راست نیاید چه بر بود و نسیم

سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

بگیر خورشید تیز و میر کلامی حیا
حدیث بی زلفت این قول کن نصفا
هزار شهید بر آرد آن گزین شهیدا
گلے ز بهر چشید و گلی گزید فنا
بین چه صید کند دام ربی الاهی
چگونه باشد اسری بجده لیسلا
بخوانده تو احادیث و حق و عذرا
هزار غوطه ترا غرق و نیست در دریا
که سیل پست رویی بود و سکو کلیا
اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانچه حلقه بگوش شد روح را عضا
چه طعنه که نکرد دست و ج با جزا

اگر تو عاشق حسن و حسن اوجیا
بدان که سد عظیم است در شوقی موس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قبا بر دید و گهی بکوه دودید
چه حکایت بخان صید با زلفت فرست
چه عشق چه زریلی می بمان از زند
شنیده تو احادیث در قه و کلفه
تو جامه کردی تا زاب تر نشود
طریق عشق چه هستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون کین می بانی
چنین که حلقه بگوش خراج امان گوی
بیا بگو پوزیان که خاک ازین پوزید

دل بزرگیم ای پسر نشاید زد آتش جان بشنوا ز غریب شایان چو برکت یابد قبا ز مستی عشق چه خطر آب که بالا بهشت است بر آفتاب برآمد کنی بانه شب	علم زن چو دلیران میان صحرای هزار غلغلہ در جوف گنبد خضر نفیر شوق بر آید ز ساکنان صفا ز عشق کوست منزله بهشت زبالا رسد فیض عنایت کجا بانه عفا
--	--

خوش کردم ای جوان جان ما تو بگو
که زره زره ز شوق رخ تو شد گویا

روم کج که خیال عاشقان فردا بگویش که بر وی قدم در دوز بران نه نیست بد و ز که دل نمی چو دل تمام نهادی بهر بنگانه بجنگ کردن قهریق او شمر دست تخته خاک مهندسیست نزد که ار دل صرب کردیم چو بدو چو ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین اگر حسابی دو خطا صواب آرد بخیر حمد خدا و راقم له داد اگر در آئی تو در شمس تبریزی	من دراز قبا بهر از گز سودا که آورند و بی خوابدت و گردانا ز بی بر شیم و نجیه ز سپید بینیا بزرخم نادره مقرر اضطرار است بشبت و موج نقیر غلظت شیدا ز بی رسوم و رقوم و حقائق و سما و ضرب خود چه نتیجه می کنی پیدا که قطره را چون بخش کرد بر دریا صواب او چه بود چون زیاده خطا خمش که قلب را شکست از عجبها بود نتیجه تحصیل برقیات فنا
---	---

روایت با سه موحده

باز آمد آن می کند پیش خلک نجوا بگر نجوان تن و بنگر بجان من سیر شراب خانه چو شاد بولم حریف چون دید شد ز اشک لب بندار سپید	آورد آتش که نسیم ز بهر آب از عشق داغ شده بینست و آن خراب خون شراب گشت ز عشق و کرباب هم حست اسی پائید ز شام باشی شراب
---	---

	شمس کمال مجد مغرب نفث روی اندر پیش روان ز لسی خیم غن ناب	
یا وصال دوست باید یا حریفان را شراب آن حریفان حق دآن ساقیان جاودان همه ران آب حیوان مرهمان جان و دل آب یار نور آمد در صفا و روشن کاش آبی پیش خود از جای چون گردان شود عرق جنسیت ترا در محشر این بر سید آن شفاعت که شنیدی شمع زان حال تست	دوست چون دریا نباشد بای نه در جوی آب در لطافت مثل آب بود سخاوت چون سخا سب ساکنان هر عمارت گنجماه هر شراب هر دو غمازانند صورت را و لیکن نه حساب نور بدیوار هم در حال گیر در منظر آب جنس حاصل کن خود و اندک علم بالعواص تو چو دیوار و شفقت آب پیش آفتاب	
	چون شفقت در تو همه کامل است ای مجتهد نور حضرت بر تو افتد ز چو بر دیوار آب	
آه ازین زشتان که مهر و میثاق انداز نقاب خلق و جال زردون رنگ ابدال از برون حس گاه وجود را و خرمان در آب و گل چون بگ نان انگنی سنگ کند آنگه خورد تو سوال و حاجت دلبر چو آبست و غنا او ز نازش سر کشیده همچو آتش و فسق از خزان غارتی که ز باغ دل بی پرده است برگما چون ناما بودی نوشته خط سبزه	از درون شومها هتاج و ز برون شادان وام دزدان در ضمیر و در مشاطان از خطاب مانمانی زاب و گل پاسبند خزان در خطاب سگ نه شیر ی چه باشد بهر آن چندین شتاب در غنا حاجت فنا گشت و سوال نه بر جواب تو ز خجلت فکند در سفر مانند آب عدل سلطان بهار آمد بر آس فحباب شرح آن خطما بخوان از غنچه ام الکتاب	
	طماننا موزند چون خوانی تو بکن دست تا شود داغ در دست منطیع بی دلی خواب	
هیچ سیدانی چه میگوید رباب پوستینم دور مانده من گزشت	ز مشک چشم و ز جگرهای کباب چون نالم در فراق و در غدا آب	

آراو گوید من از دست ظالم
چشمش گوید بد من شاخ سبز
ما غریبان فرا قیم ای شهمان
آیدیم از غیب اول در جهان
با گم با بچون جیس در کاروان
ای مسافردل منه بر منزل
زانکه تو بسید مندرل رفته
سهل گیرش تا بسیل وارسه
سخت گیر آن را که سخت گرفت
خوش کمانی میکشد زان تیر او
ترک و تاجیک و عرب گرشتند
باده مینالد همه جوید ترا
آب بودم باده گشتم آدم
نطفه آن بادیت کابی گشت
از برون شش جستان بگشت
عاشقا کمتر ز پروانه نه
شاه در شهرست بهر جدمن
گر خرے دیوانه نمک دم گاو
البد وایا قوم بد افست باب
قال لاتا سواسلے ما فاتکم
ذو مناخ حسانچوا نوکم
این فی عین الهوی الفا الوت

قد صمتنا فانهموا الصوت

در شکر باده ام در بیج و تاب
زین من شکست بدیدگان
بشنویت از ما سله الله المآب
هم بد و و اسے رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سما
که شوی خسته بوقت اجتناب
از بناتے تا بهنگام شباب
هم بهی از راه و هم بانی ثواب
اول او آخبر او را بیاب
دردل عاشق در آرد اضطراب
همر بند از روی معنی در جواب
که در آیم درشت مانند آب
آرا نم تشنگان رازین عرب
با در و د آب کا ناز و نقاب
کو جت مگر نیر و از بار متاب
کے کند پروانه ز آتش جنتاب
کے گذارم شهر و محویم خراب
بر سرش چندان بنفکای بخواب
قد بخوتم من شباب اختراب
اذ بد ابرق حروق طحیاب
ذ انعم لیس تحصیه الحساب
این فی صحر و لولا لطف الخطاب

یا کرام الله و علم بالصواب

در چو ایت میوارم روز و شب روز و شب را با چو خود مجنون کنم جان دل میخواستی از عاشقان تا که عشقت طریقی آفتاد کرد میرسد از زخمه ات بر جان من ساقی کردی بشیر را چلی صبل تا مدار عاشقان در دست است میگشتم مستانه باره بخیبر تا بدیده منیستم موقوف عید زان شبی که دیده دارم روز و شب	سر ز پایت بر خوارم روز و شب روز و شب را یکی گنارم روز و شب جان دل را میپارم روز و شب گاه تا هم گاه تا هم روز و شب تا بگردان زخمه ات روز و شب زان خمیر زخمه ات روز و شب در میان آن قطارم روز و شب همچو اختر زیر بیدم روز و شب این که هست عید دارم روز و شب روز و شب را می شمارم روز و شب
---	--

من عشق کردم مگر گوید که گویست
خدا بر نیده از شمارم روز و شب

ای دینم آری سوز و ناله گر خاک بخت منده بگر چون ابر بر بخت دشمنان خاک چون گریه آهمنان سواد من بودم دو و شش از گریان از خاک سواد برین چید توید وز گریه غمنا شقایب چه آید این گریه و خنده خاک است خنده تو تو گریه من	بگریسته آسمان چه شب از خنده بچرخ پشدا قلب شد خاک ترا شکست و طیب شد خاک خنده خنده اش نه هب اوز او را یکی است نه هب اشجار و شقایب مرتب صد مهر و دل آن بشکرت از لب و دهان تو شد مرکب از بستی بختی شد محراب
---	---

بخت من شود و عشق من لاله سبک
از دلب جهان و مطلب

یار آینه بصلح اسے احباب	یا لکم و اقصین عند الالباب
نوبت بجه و انتظار گزشت	فاد خلوا الذ از یاءونی الالباب
است ز پر را ادب منفی ست	استه العشق کلیم آداب
دختران غمیده ستانند	وسطه روض القلوب بیاب
گر شاه محرم غمیده نمیت	فما یوین من دروا حجاب

شمس تبریزی جام عشق از دست	فخذ القلب لاشرب کباب
---------------------------	----------------------

مرد خدا است بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا دار و حیران بود	مرد خدا را بنود خور و خواب
مرد خدا نیست ز آتش ز باد	مرد خدا نیست ز خاک ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خواب
مرد خدا قبله طاعت بود	مرد خدا طالب دین توان
مرد خدا از انبیا صبر و شکر	مرد خدا از انبیا روح و تن
مرد خدا بحیر بود بکران	مرد خدا قفسه بود بی احباب
مرد خدا راست همه صد شخص	مرد خدا راست همه صد آفتاب

مرد خدا گشت بسوخته عذم	مرد خدا را تو بچو سه و بیاب
------------------------	-----------------------------

چو که رسیدیم بنو غای شب	گر در آیم زده یا سه شب
خواهیم بچو بگریزد ز خواب	همانکه بیدار است تا شامی شب
بس دل پر نور و بیس جان پاک	مشتعل بسند و نوری شب
شب متنق شاه غیب بود	رو بکجا باشد جتنا شب
پیش تو شب هست چو رنگ پیاد	پیش تو شبی شوز خلای شب
دست مرا است شب اگر شب	دست مرا است سن و پای شب

روزگار گشت و بس	روزگار گشت و بس
مجموعه شریک توئی شمس دین حسرت روزی و تنای شب	مجموعه شریک توئی شمس دین حسرت روزی و تنای شب
<p>تو ماه و نور روئی تهنه تاب مراد سایه کن کعبه جان عظمت غنیمت که مسجد با سحر ازین هفت آسمان مانان بگویم سبب دوست اسباب جان را زمستی در براران چو فتادی پرستاش آید مسر بگدیه چه رونق دارد از تو مجلس جان بخند و بلع جان زان سر و قبل فتوح اندر فتوح اندر فتوح است زلف انداز عشق آفتاب است</p>	<p>گلوش گشت و بیکاست بشتاب بسجده سجده ز خورشید است محراب برون و درون و نورشید بواب بخوابیم آب مازین هفت دولا چه باشد پیش و سفر اقیانوس همی بر اندت عشقت بمشاب خلق گردد بر اندیش مغرب زهری شمع و چراغ و جان و محراب بجو شد جان چو باز آن شاخ غراب تو مفتاحی و حق فتاح ابواب زمین و آسمان تو چو سیلاب</p>
شمس کن خرم کن و بگو چو دیدی که آن غم نه نیگند با نقاب	شمس کن خرم کن و بگو چو دیدی که آن غم نه نیگند با نقاب
<p>که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب تو بر ابر آسمانها یکشاطرین مذہب چو امیر خاص اقرء به عاکشاید لب چه بگویمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب چو بقلب ماه سیدی چه کنی صانع غالب که خنده است از سلامت دل جان من طلب عجب است اگر ناید بحسان دلی مودب</p>	<p>بای صدر بر عالم بشین محب مشب چو طریق بسته بود و طبع گسسته بود زیب ملک بیاید در هر سبک شاید سوئی بجز آچنانهای بصدت در آچون شای چو صریر در شیند که چو قلم بر دوید می ز سلام کن سلامان یکشتم بر کبر و دان که نقش چنان شرفی ز روش چیدن خطابی</p>

<p>زنیار خود رسته لبها سے حق توست مکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی صلاوات بر تو آرم که سروده ماده قربت و در میان زلف معورت یو قیامت سبب است</p>	<p>بسا غل علی الحی سده در فنا بجز که نماند روح صافی چو بنجا شد مرکب که بقرب گل گردد و همه جبر و ما مقرب سود و حسان مزین بر جسمها مرتب</p>
<p>بسخن کچش کین فن ز دولت بی بختی که مهر زبانه دارد بر لبش چه دیار ب</p>	
<p>رسیت با شقا کن ای جان صدر زنا این مجمع ملامت و ان محترمتیا من چون طیبات خواندی بر طیبین نفاذی در حبس حال کردی ارواح پاک را دل عشق تو چون در آمد ایشه مردیتش ای عقل باش حیران بی وصل ان رنجبران جان چیت فخر و خلعت جان بخش نیست ده بعد و صد قباست اینک یکی علامت و کرش رسیدگان را از رنج بی نهایت تا پیشدین دودیده صبح خدا و میره عشق و طلب چه باشد آئینه سبک عقلم رفت از جا باقیش را تو فرما کز بیل چنبا تا گشتی تنه بے نقشه ای صورت فی صامت بی کدر از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن</p>	<p>بنشین میان ستان اینک سر و کواک گشتت پیش حسنت مستغرق عجائب طیب تر از تو بنود اے معدن اطائب سر کرده در گریبان چون سوزان قرب عشق تو صبح صادق ایشه صبح کا ز چوں وصل میاداری را کس که نیست فکاب اے قبله حوائج اے کعبه مطالب طالع صد آفتاب از جانب مغارب زان جذبها که دارے ای جذب تو غالب دام طلب دریده مطلوب گشته طالب نفس و حسد چه باشد جز گلخن سحاب اے از دیرت زرفته کس نایب غائب نگذشته زرد بنی بر دشت بیج کاتب نه ماضی و نه آنے نه شاد و نه غم تو سر از گردی گری دم بر سرش زن</p>
<p>چون آتش تو جلوه کوهست مت جمله از آتش دل خود بر تنک بر ترش زن</p>	

گفتم باخته آری به باغست امشب گل جدیدت امشب می خوردنت امشب از بهر آنکه اوست بر روزنت امشب کاهن رباست و لیل دل آهنت امشب کان جان ترن دیده در دانت امشب کاه زکار دیده در معدنت امشب پالان خبر برو نه کو کو دنت امشب وان درج جوشن او چون رخسار است امشب	آواز داد اختر لبس روشن است امشب بر رویام بالا از بهر انصاف را امشب شراب و صلت بر عام فاضل داود و دار مارا آهن چو سوم گردد نگذاردت دل را تا پای وصل کوید بر روی چون زمین ای بخت بوسه مید آن کو بقل و فطنت می است راه دل را آن برج آهینش چون ناغنگی نیست
--	---

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
بالا و چه گفت داری که الکن است امشب

که ابر را عریان نام کرده اند رباب رباب قوت خمیر ست ساقی الباب بجز غبار چه خیزد چو در دمی تراب بطیل باز نیاید بسوے شاه غراب چو شکست نباشد نه در خورست بواب که تخم نشووت او گشت آن دمای خواب که این گشتا و ند او شش نفع الا بواب برای ملک وصال و برای رفع حجاب مدام رب بر هاند ز قمر قه ارباب و طایفه خورست و رجا آمد و تو آب و عتاب	رباب مشرب عشقست و مونی اصحاب چنانکه ابرسقای گشت و سر و سمن در آتش بدی شعلها بر افسر و زد رباب بطل نیازت سوی شه بازان کشایش گره شکلات عشاق نیست جوان شکل حیوان گسیاه و آب اند خزان کجا و دم عشق عیسوے ز کجا که عشق خلوت جانت و طوق کرنا بیانگ او همه دلهایک به سم آید ز عشق که کن یا غایب آن که ایشان را
---	--

روایت با فارسی

ز عمر یکشنبه کم گیر و زنده دار و شب یکشنبه چه شود از براس یار و شب	بعل تو که مرد و دین سپان کار و شب هزار شب ز براس هوا و شب و شب
---	---

براسے یار لطیفے کہ شب نمے خسید تبرس از اں شب بخجوری ز شب تاروز از اں جلاجل نبت که سنگ آب شود اگر چه زنگے شب سخت ساقی جنت خدا سے گفت که شب دوستان نمی پسند تبرس از اں شب پیشین کور پی ز زمار شنیده که که شان کا مهابشب یابند چو مغر کنه شدی تازه مغریت بخش	موافقت کن دل را برو سپار مخسپ فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ اگر تو سنگ نه آن بیاد آر مخسپ مگیر بام وے و ترس از اں حجام مخسپ ز خواب اگر بخیل باشی پرده دار مخسپ ذخیره ساز شبی راز زینهار مخسپ براسے مشق شنشاه کامگار مخسپ که جدمه مغزشوے اسے امید دار مخسپ
--	---

هزار بار بگفتم خموش سوخت یست
یکے بیار خوش گیسو پیش از مخسپ

ترا که عشق نداری ترا دوست بخسپ ترا نشاب غم یار ذره ذره شدیم بجست وجوی رضائیش بواجی جو تو هم صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق	برو که سوز غم انصیب ما ست بخسپ ترا که این هوس انداز سرت نما ست بخسپ ترا که رشت آرد و غم غم ست بخسپ ترا که غم بیانیت کو کجاست بخسپ
--	--

روایت تار تارنا، فتوحا لی

این خانه چه خانه که درو بانگ جفا این صورت بخت چیست که این خانه کعبه است گنجست درین خانه که در گور تنگ بر خانه منه درست که این خانه بطلست خاک و خس این خانه همه بنبر و مشکست فی الجمله هر آنکس که درین خانه بری یافت ای خواجه کی سهر تو ازین بام فرو کن این خانه عشق ست بیاعت که عشاق	ای خواجه پرسید که این را بچه جاست وین نور خدا چیست که این دیر و غناست وین صورت این نور همه فعل بهانه است با خواجه گوئید که دوست مشبان است مام و ذرا این خانه همه بیت ترا نه است سلطان جهان ست و سلیمان زمانست کاینده غروب تو را قبال نشانست سفر ابق خدا یانه و یاربزم مکان دست
---	---

گر ملک زمین است فسوست فساد است والہ شدہ مرغان کہ چہ دامت و چہ دانہ است دین خانہ عشق است کہ بچہ و کرانہ است در ہر سر زلف تو فرو رفته چو شامہ است از ہر کہ در آید کہ خلافت و فلاحت ای جان تو بمن آئی کہ جانان بیاخت وان مست ہوا گر چہ بکانت و دکانت اندیشہ و ترس اینہمہ اشکال زبانت لیکن پس در وہم تو مانند ہ فانت	سگندہ بجان تو کہ جز دیدن دوست حیران شدہ بستان کہ بہر گشت مشکوفہ این خواجہ چرخ است نہ نہر است و نہ ماہ است جان نقش تو چون آئینہ در دل بگرفتہ است مستند ہمہ خانہ کسے را خبر سے نیست مرستہ بر بر منشین خانہ درازدو ستان نڈا گر تپہ ہزارندیکے اند در بیشہ شیران شود ز زخم میندیش کاغجا بنود زخم ہمہ رحمت و نہرست
--	--

در بخت دل باقی تو خاموش در بخت
در کش تو زبان را کہ زبان تو نیست

رو ابر برو کش کہ بجز خیم قہ نیست مانندہ این عشق ترا مام و پدر نیست دی خواہ غریزی کہ دین خل شجر نیست ہر جان کہ بہر روز ازین عشق شیر نیست میدان کہ تحقیق دی از جنس شیر نیست رونگاہ بگر گیر کہ جز رنگ شکر نیست	اندردل ہر کس کہ ازین عشق اثر نیست بگذر ز جبر عشق کہ گرد ز سیتے ای خشک درختی کہ درین باغ نہرست در نہ ہب عشاق نہ بیمار سے مرگست در صورت ہر کس کہ نہ دیدی تو ازین رنگ ہر نے کہ نہ دید سے بیا نش کر عشق
--	--

شمس الحق تبریز چہ در جام کشیدت
منگر بچہ در است کہ امکان خیر نیست

در مجلس جان شکر و گراہداریت در ملت حق نہ ہب کفار داریت پہنان چہ سنئے مانند اہمار داریت با غیرت ادنیٰ سو سے اغیار داریت	از ہر خدا عشق دگر بارہ دادیت یار دگر و کار دگر کفر محالست و محفل جان فکر با نیست کہ گفتار بر غارش دل مشرق جان نہت غیرست
---	--

هم گم شده راسم و رسا دارم درایت خود را اگر نفس علف خوارم درایت خاطر لب و سبوت دستارم درایت خود را تیغ گروم شمشیرم درایت دل را بسوسه گردوشم و آرمه درایت باشا بد حق فکرت این کارم درایت هین چشم سوی اگر گرس مردارم درایت هین عشق برین غره غم دارم درایت کف خود را در آب جبارم درایت این ده دله را محرم اسرارم درایت آن ناف در اناف نه اتارم درایت	هر سوسه را بخت و تفکر نه مخوانیت یا قوت کرم قوت شما باز نگیریم العزّة لله جمیعاً جوش نمودیت چون اول خفته نقطه بد و آفت نقطه در مشهد اسطعمه مقبضه نبشیند این کار بسوزد چو شهادت بغرور یک نیمه جهان کرسن یک نیمه همار این نفس فریبده که غراست و غرور که زلف بر افشاند و گه پر بکشايد او یار و فنا نبود و از یار برود گر یک پاک است بشک فروشد و حق شک
--	--

چون راه برآمد بسوخته کعبه
خود را ز پس پرده گفت ارمایت

مهمان تواند ای شده و سلطان خرابات دین قبله بول کیهت بگوان خرابات گو مست و خزانست بفرمان خرابات چون زنده شدیم از بت خندان خرابات رو خرقه گرد کن بر دربان خرابات	از اول امروز حریفان خرابات امروز چه روزست بگور و سعادت هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست ما از لب و دندان اجل هیچ ترسم آه که تو بول را و بچو سن تو میگفت
--	---

هر س که بشمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

میخ بر رخسارم که آن یار ناکست باز سر دل بداند اسوار ناکست ببارهم که ترک بسیار ناکست	ای نایاب چه گرچه که خسار ناکست در دل ما از نیز که میخ بر رخسار ناکست چون آرد نو زده شد و دیو و جادو ناکست
---	---

<p>گر بخودی ز خویش همرفت و رفت اول از غم بروب که خراگه نیست اوست روزی فتاد سایه گل خیال او اگر آید از تو بے ای بے خرد و شمرے</p>	<p>و منی بوقت آی که تبارناز گشت ایرا خیال شاه و خاد و ازنار گشت دروے اثر نمود که یکبارناز گشت تاریش مبین تو که جبارناز گشت</p>
<p>اندر فراق سمنو تهریز شمس دین منکر تو خوار کان شد و آزارناز گشت</p>	
<p>بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز اسی باد خوشش که بر چین عشق می دزد گفتی بنابر بیش مر جان مرا برو وان دفع گفتنت که گویند راه نیست در دست هر که هست ز غولی تو افاضت این نان و آب چرخ چو سیلت بی وفا یعقوب وار و اسفا با سمنی زخم والله که شهر بے تو مرا حبس می شود زین هجران شست عناصر دلم گرفت جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او زین یار پر شکایت گریان شدم ملول یکدست جام با ده و یکدست زلف یار گویا ترم دلیل اما ز رشک عام دی شیخ ما چراغ می گشت گرد شمع گفتند یافت نیست که بنیست ایم ما</p>	<p>لبشای لب که قند فراوانم آرزوست کان جهره شمع تابانم آرزوست باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست برق گذر که مرده ریسمانم آرزوست آن گفتنت که بیش مر جانم آرزوست وان ناز خوشم و تندی در بانم آرزوست آن گنج هر راحت وان کانم آرزوست من ماهیم ننگ و عمامم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست آوار گے و کوه و بیابانم آرزوست شیر خدا و رستم دستانم آرزوست زان نو حبيب موسی عمرانم آرزوست زان های هوای نعره مستانم آرزوست رقصه چنین میان میدانم آرزوست مهریست بردانم و افغانم آرزوست کر دیو و دد ملول و انم آرزوست گفت آنکه یافت می نشود انم آرزوست</p>

<p>یا قوت ہند و جل بخشا تم آرزوست آن از شکا صنعت پنهانم آرزوست زان کون بی مکان ولی ارکام آرزوست و قسم جسم صورت ایمانم آرزوست زان لطفهای زخمہ رحمانم آرزوست زین سان ہی نواز کزین سلیمانم آرزوست</p>	<p>ہر چند مناسم نہ بدیدم عشیق و زور پنهان زد دید ما و ہمہ دید ما از و خود کار من گذشت زہر آرزو از و گوشت شنید قصہ ایمان و مست شد من ہم رہا بشقم و عشقم رہا بپست ای مطرب لطیف تو باقی قصہ را</p>
--	---

بنای شمس کشور تبریز روز شرق
من ہد ہدم حضور سلیمانم آرزوست

<p>و می ناسے نالہ خوشش و سوزانم آرزوست چون راست بوسلیکش الحانم آرزوست کمان زیر خرد و وزیر بزرگام آرزوست بیدار کن بزرنگہ ام کام آرزوست صوت مخافتک دوستانم آرزوست زین صوت راہ و پردہ ستانم آرزوست دے عشق نکلتاے پریشانم آرزوست بر سینہ ام گذر کہ گلتانم آرزوست</p>	<p>ای چنگ پردہای سپاہانم آرزوست از پردہ عراق بعشاق تحفہ بر آغاز کن بناے سرو و ای سیج لب در خواب کردہ زہا و سے مرا کنون از پردہ حجاز و مخالفت چو بگذرے راہ سرو در انبھا و نہ ختم کن اے عقل تو ز شوق پراگندہ گوے شو با و صبا کہ از قبیل ماریس سر</p>
--	--

در نور یار صورت خوبان ہمے نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

<p>عاشق نواختن بخدا بیج عاریت ہی بگرے امان کند زینہار نیست چون جیغ بقدر کسی را تواریت جز گوہر نثار تو ما را نثار نیست ما را تحیر نیست کہ با کار کار نیست</p>	<p>ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست بیحد و بیکرا نہ توئے از کنار دور زان شب کہ روے خود بنمودی شقان جز فیض جسم فضل تو ما را امید نیست تا کار و بار عشق و تقاے تو دیدہ و ہم</p>
--	---

<p>یک شیر و انما که ترا و شکار نیست و امیت دام تو که از ان سوختار نیست با جام باو که مرا چون خمار نیست گفت بگیرین که اگر امتدار نیست سپید عذر بنده اگر زار نیست بنگام اوداع و دم انتظار نیست ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست سوی مقربان وصال که گذار نیست</p>	<p>یک سر و دانا که ترا و اسیر نیست مرغان خسته ایم زده دامن خسته ایم آه رسول عشق تو چون ساقی صبح گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق گفتم بهانه نیست تو و حال من بین کارم بیک دم آمد از دلمه جفا گفت که حال خویش فراموش کن بگیر تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود</p>
--	---

آب زین ازین میوشان غبار نقل

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

<p>از عشق بزرگ و دیکس که دل نهد آز تمام قصه از ان شاه بسته ست هر چه ناقص خاصیت سگسپین است باز است پشه نیست که باویش ز دست کتری و گوش عاشق هم نیز فاعده است ترک فواید همه در عشق فاعده است دست و دهن بشوی که هنگام باده است هر جا که دوست باشد ناچار عریض است داد از خدای جوی که اینجا بر آید این نفس مازن است اگر چه زان به است آخر نه عاشقی زان عشق سکه به است</p>	<p>از چپ بر است طعنه نشین بهیست بشنو ز شمس مغف تب زیر قش هر نور میفشاند در سگ با گیت کیند کو به است که نه که بهار سحر فارود گر فاعده است این که طاعت به عشق در این دو کون درین ره عمارت است بسیار تا سمانت همی گوید اصد رو به یار شوخ بر ابات - بیست فویادگاه دیو در آست که دار داد نقدت صطفی که ز زین به بیکن پندار بنوش می که بانی زدن گوت</p>
---	--

گر ایست - بنزد که چون ز جبهه سر

آنگاه که بهیست - زان و بهیست

<p> مردی که عشق زنده دلان مرد شود نیست در تو ز سوز عشق یکه نار موی نیست عاشا بهار چو خزان زشت روی نیست گفتند کین بر بد باده و دوی نیست شرم کجا شد است ترا هیچ روی نیست بیگانه میگوید و بیگانه نیست ز چه مرا عشق سبک گشت و گوی نیست عاشق چو کان و گنج و ترا کامی نیست زان سو نظر کن که از ان سوی نیست خر می طلب هیچ ازین سوی نیست بر پشت خر میجو که آغاش روی نیست از خار سان حمله و چو کان و گوی نیست با ترک ماگو می که امر و زو می نیست دانش کین ره ز میثمان کوی نیست زان باده که در غور خم و دوی نیست بومار سد از دوش می که بوی نیست </p>	<p> اے مرد که در تو ز جهان هیچ بوی نیست مانند خزان و بهار روز سرد و تر گر چه خزان بهار شود این گم و دگر روبا و لنگ گفت که بر شیر عاشق گیرم که سوز و عاشق عشاق نیست این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر از من دوسه سخن شنو اند بیان عشق عاشق چو اثر دبا و تو یک کرم نیستی اکنون به آنکه عشق هم اول هم آخر است چون طالب خر می تو درین آخر جهان کی تا شد است عیس و زان سو نور دل با خر میا بمیدان زیرا که خبر سوار سهند و می ساقی دل خویشم که بزم خست در شهر است آتم تا جمله اهل شهر این عشق می فروشن قیامت همکین زان می رسد زبان بقی می که آگست </p>
---	---

بس کن چو از زو ست ترا این چنوری

باری مرا از روشنی این آرزوی نیست

<p> نابوده به که بودن او غیر عاری نیست بی کار و بار عشق و را دستیار نیست هر کوز اختیار ز رست اختیار نیست هیچ التفات شاه سپوی نثار نیست دل بر جسد منه که بجز مستان نیست </p>	<p> آن روح را که عشق شتی شمار نیست و ز عشق باقی مست که از عشق هجرت پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار عاشق شنش میست دو عالم بر و نثار عشق است و عاشق است که باقی است </p>
---	--

<p>جان را کنار گیر که او را کنار نیست گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست دان من که از غنیمت بود آن بی غار نیست و آنکه هیچ مرگ تبرز انتظاریست این نکته گوشتدار گرت گوشوار نیست پرت و بد خدای که بایست بجا نیست چون روئے آینه که نقش و نگار نیست آن سادگی ز روی کسی که سار نیست تا روی دل چه آرد که را غبار نیست کز خم صیقلی خنجر عیار نیست کاین راز دار آمد آن راز دار نیست</p>	<p>نامه کنار گیری تو معشوق مرده را پشته بهار زاید و میر و که درخت آن آن گل که از بهار بود خار یا راوست نظاره گر مباش درین راه منتظر بر نقد قلب ن تو اگر قلب نیست از سب تن بگرد و سبکتر سیاه شو اندیشه را کن دل ساده کن تمام آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست چون روی آینه ز صفا این افریت از غیب سده آمدای جان نازنین لیکن میان مان زن این تفاوت است</p>
<p>کردم خموش ز آنچه که صلت و قاعده چون دستبازی مهر زهره غدار نیست</p>	
<p>کین ملک عید بزرگست ناگهان را بار نیست زندان سلطان مایین خود بخت ادا نیست ز آنکه مار از فنا پر وای آن احوال نیست ز آنکه هر سر جوئی را پر وای آن اصرار نیست ز آنکه این میدان باطل آنکه غدار نیست جان هر کس را در آنجا کاسه وادار نیست</p>	<p>دره معشوق ما ز سنگان زاکار نیست ژنده دنیا بهشت گرد آید هین سنا ز گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو گر تو ستر حق بدستی برو تا به پیش راست شود در راه مکر و عذر را کیس و نه ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است</p>
<p>در ملک و دین کشیم که قرب نیست ز آنکه مار آشتهای جنت ابرار نیست</p>	
<p>سیرت و خواجست یار است بخیار نیست بلاغت زلف مست و غنچه مست و کار نیست</p>	<p>ساربانان اختران هیچ بسب قطار است رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب است</p>

آسمان چند گردی گردش عنصر بین
 حال صورت پنشین حال معنی خود پس
 تا گوی در رستان پنج راستی مانند
 چنانکے این دستان می نهانے میخورد
 اگر ترا کوبی بسدا ز عبدهستان میخ
 رو تو جباری را کن خاک شود با بگری
 ساقیا باده کی کن چند باشد عبده
 روی زرد ما به بین و باده گلگون بد
 باده افزون تر بده تا بر کشاید این گره
 باده داری خدائی بس سبک با طیف
 این قیامت بین اگر گوی آشکار شد
 تن چو ساید در زمین جان پاک عاشقان
 باز بینے چون زنی پسر بختل جمال
 از تقاضای سستان و زنفیر عاشقان
 او سرست و ما چو دستار اندر چید ایم
 از جلال قدس و شید ابوبکر و عمر
 یوسف مصری فرو کن سر بصر اندر
 گر گویم ای برادر خیومانی زمین عجب
 شمس تبریزی درآمد در دم بنی نهان

خاک مست و آبست و بادست و بارست
 نفس و عقل و روح مست و دایما سر است
 مدتی پنهان شده است از دیدن عیار
 چند روزی صبر کن تا خود شود بسیار
 با چنین ساقی و طربا شود بسیار
 ذره ذره خاک را از خاک جبارست
 دوستان از کار مست و دشمنان از کار
 آن کز و گلگون دار در بے رخت
 باده تا در سر خفتد که دهد دستارست
 روا اگر خواب خورد در خفیه یک خوارست
 جنت و کوزہ جوی و مونسد از می خوارست
 در بشت عدن تجوی تختها الانهارست
 ذره ذره در دو عالم گشته سوی دارست
 در شفاعت سو بوی احمد مختارست
 از شراب این همی گرد سر دستارست
 باز عثمان از جمال و حیدر کرارست
 شهر پراشوب نیی جمله بازارست
 عرش و کرسی آسمانها جلای بازارست
 از شراب عشق حق نگر در دو دیوارست

من شمس کردم چو در گشت مستی آشکار
 باد بیاید چو گوید هر سخن بسیارست

هر چه یافتم کو خبید و الله انما صلیت
 هر که او گردان و نالان شیوه دولا بستی

جمع باشیداے حریفان اکمل حشمت است
 مرگستان را؛ میند راه بستان کم کند

<p>ای بسته کام دل اندر جان آب و گل ز آسمان دل بر آماهان و شب را روز کن بخیبر باد اول آون بنده از کون و مکان</p>	<p>چون کلابی جوی از جوشی که لایت آفتابیت سنگوید شب روی کامشب شب متناوبیت گردش لرزان معشوق دوست چمن یابیت</p>
<p>شمس تیریزی همه دریا فضل نیست لیک جان تشنه زان دریا می میرانیت</p>	
<p>عشق اندر فضل علم و دفتر و ادوات نیست بخی عشق اندر ازل دان برگ و سیوه در ابد عقل معزول کردیم و دهر را حسد زدیم تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق توئی مست مرد بجزی دانا بر تخت خوف و رجاست در همه حسد ز غم و دل تخته بسته است</p>	<p>هر چه گفت دگویی خلق ست آن و عشاق نیست دین شجر آکیده بر عرش و ثری و ساق نیست کان جلالت لائق اعظم و این اخلاق نیست چون معشوق آمدی خودستی مشتاق نیست چون زخمت رست زان پس غیر ستغراق نیست دره بود که او با اصل خود جزعاق نیست</p>
<p>من شمس کردم چه توان حرف گفتن دنیا در بگوئی آن لی و جان را بجز حرامیت</p>	
<p>مطر با این پرده زن کان یار است آید گر لباس قهر پوشد با کم پیشانش ست مازنی فریبده خود قسم میکند گر بریزد آب مارا در سبزه را بشکند آن کسی مارا فریبده که کیسه حرف او گر بریم او رسد بر گورین در زیر خاک هر کسی کان دم بریزد که بمیرد جان او</p>	<p>آن حیات با صفا و با وفاست آید کوهر بشیوه بر بار باست آید آن نخی اغلب را بین چون بجاست آید ای برادر دم زن کان بخش قفاست آید آب و آتش نیچو دو خاک هموست آید زنده گردم بر جهم کان خوش قفاست آید با خدا باقی بود آن که رضا است آید</p>
<p>اینقدر گفتیم شمس کردیم باقی را بطلعت شمس تیریزی بگوید که رضا است آید</p>	
<p>آن نفسی که با خودی یار چو خدا آید</p>	<p>و آن نفسی که نیچو دس یار چکار آید</p>

آن نفسی که با خودی زهره کراں کست ز نو	آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است
آن نفسی که با خودی خود تو شکا به پیشه	و آن نفسی که بخودی که بخودی مه بکنا را آید است

قدوه شمس تبریزی را از طریقی که در رسد
از مه و زینست تا بکونی ای مه عار آید است

دلبسته و پردلی اسرار باست	کار کار ماست چون او با ماست
نوبت کشته فردوخان در گذشت	نفسه و شایم و این بازار است
نوبت کشته فردوخان در گذشت	جان گلزار است اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آویخته بردار ماست
شیر گردون هم بزیر بار ماست	کا و چرخ و بره اش قربان است
آه که او بقراط و جالینوس تست	بر فنا و علت و بیمار ماست
هر چه اول زهر به تریاق شد	و آنکه ز دغشم بد کنون غمخوار است
و آنکه دعوی شیر کرد و شیر گیر	شیر گیر رفیده و گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم	هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی ناسبارک حالتی است	کا ندرو ایسان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود	این نوا سئ خوش ز چنگ تار است

شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایه اقتدار ماست

<p>اشدیم از دست این دستان کیست اے عجب اندر خم چوگان کیست این عجب این شق سرگردان کیست کم کسے داند کہ این مہان کیست آب آن نرگس ز بستان کیست باز چوگان سب از بستان کیست</p>	<p>ایچنین تابنده جامیدان کیست میر و چون گوے زرین آفتاب جلد حیرانند و سرگردان عشق جلد مہانند در عالم ولیک نرگس چشم بتان رہ میزند سب چون بو کرد موسی جان بداد</p>
---	--

ہر کسے دستک زند کاے جان من
 آنکہ دستک سیند او جان کیست

<p>ہر دور او روانہ کردے عاقبت دانگشتی تا نہ کردے عاقبت عقل را بیگانہ کردے عاقبت شمع را پروانہ کردے عاقبت قصہ آہنا ویرانہ کردے عاقبت دانہ را دُر دانہ کردے عاقبت ز آخرے کا شانہ کردے عاقبت ہر دوسرے شانہ کردے عاقبت</p>	<p>در دل او جان خانہ کردی عاقبت آہی آتش زدوی در جان من عشق بخود را در آوردی زور شمع گیتے بود مشعل چارہ گر ترس عشقت کرد عالم را خراب دانہ بیچارہ بودم زیر خاک شدہ را باغ و بستان ساختی یک سرم رسوا دگر سر سوی تو</p>
---	--

شمس حاتمے تیرہ دیوانہ را
 روشن و فرزانه کردے عاقبت

<p>ایسے کن و مجنون کن ای مہان بے آلت فریاد کنان ہشت ای معلیٰ بی آلت ز سر از سبب ہمت دارد اثر صحبت گر بشکند و سوز و صد توبہ بیکاعت دی کان فی کان دل بامہ نکند نہیت</p>	<p>حالت دہ حیرت دہ ای صبیح بی آلت مرا نہ گناہ گوان در نیل و در مجنون گناہتہ ی وصلیت ہرست سلیمان را گناہت ہر روزہ دام بھمان ماہی ای کج سہی کن پیچیدہ گشت اد</p>
---	--

<p>پیرنده و چرند لنگ اندرین حضرت هم دعوت پیغمبر هم مانده است بر دوخته مارا بر حبیب چنین دولت هم اول مار حمت هم آخر مار حمت در جود به بین گل را این باشد طاعت ای یوسف در چه پیش ایندیشی دوست باریک کف تو نبود بی قربت و بی صلت</p>	<p>ما بخیریم اینجا بر بند در خانه ای عشق توئی گلهای هم برگی و هم پرده از نیست بر آوردی مارا جگر تشنه خارم بجای گشته آخر همه گل گشته در خار به بین گل را بیرون به بین بند درست به بین می را در نیست به بین شی کف می زن پیش میدار تو فخری به با گلی</p>
<p>خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد از پرده برون جستنند خوابان بکی دعوت</p>	
<p>دیوانه کسی باشد کو بیدل پیوست عارف دل ما باشد کو بی عدد و چیت آن چیز شدیم کلی کورا همه دهنده است من موسی مستقم با لطف ملک چند من پند تو پندیرم در فودنه مرا بخت من مرده چرا سوزم چون بیکه لرزید</p>	<p>باز این دل مستم شوریده آن نبست سر مست کسی باشد که ز خود خبرش نبود نزد آتش و نزار و دم نزار و نه از خاکم من عیسی بیارم که چرخ گذر کردم دیوانه و مستم من جام تن شکستم من قطره چرا باشم چون قطره آن بجز</p>
<p>دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلشن سرمانده و تن اینجا دین نامی که این نافرست</p>	
<p>آدمی دزد ز رود دزد کنون بیشتر است خود چه دارند کسی را که دزد بخیر است که جهان طالبیم و تن تو کان زرت معذلک سیم و زروعل و عقیق و گهر است که جهان طالبیم و تن تو کان زرت خویش را یاب که آن گنج ز تو برگز است</p>	<p>مانه لغزی که ز فون راه پس و پیش پرست کز پرازند که از فضل خبر می دزدند خویش را تو چنین کاس دلی خصم بدان چو ببول تو حق الناس معادن گفته است کنج یا بے تو چنین کاس دلی خصم بدان کنج یا بے گم عمر دنیا بے تو بکنج</p>

<p>خود پیشین نگه دار لیکن چه کنی از بس که تازی بحساب روز است</p>	<p>که بسی دزد که دست برین رها کردست هر که را روی سومی شمس بود در زخم است</p>
<p>روحها مست شوند از دم صبح از بی آن صبح را روی سومی شمس در چرخ نظر است</p>	
<p>زمنه اغیغ عیان طرب مارا چه شدست او ز بهر نیل و بد خلق چرا مینا لک دفع دریدست طرب را انگیزی دین او خیره که گوی و نمش باش که مطرب کین عشوه و غمزه او کو و جهان زیر ذریع</p>	<p>پله چون می برشود ره ره مارا که زدست برونیک همه را نغمه مطرب مد دست مجلس بار که بی دم او بار که دست ایمنه عشوه آن نقشه که خوب خدمت دست غریب زرش بخوره حاجت است</p>
<p>شمس سر بر که دستش ز شرف دست است ایمنش عشق نفس است و بی زرش خدمت</p>	
<p>اے گشته تر شاه عشق شته مات چون بیشتر که روے نواز خود سلمان حاکم معانی چون ایان مجو کرامات یا ساحل بسیریل سامات</p>	<p>اخر نم سبایش در مرکا فاست یعنی تو در آے این سموات وز نور عظیم چتر و رایات از بهر نشان رست آیات چون غمزه زنده کجاست هیات</p>
<p>امات تو ایم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات</p>	
<p>آن ره که من آدم که است گفتم که مگر بهیست آسان بیهوده ز کوه دوست دوری اندر همه دهر کو یک ایست صعود کجبار سد که سیرغ</p>	<p>تا باز شوم که کار خام است در هر قدم هزار دام است در مذہب عاشقان حرام است و انقدر که اشارتے تمام است پایسته این شگرفت دام است</p>

آواره دلا میا به پین سوئے | آغا بنشین که خوش تمام است

خاموش کن و بیایه بشین

توسعی را بن کنار بام است

مارا چه عسر خود تماشا است
 دانش که سسان خانه صراحت
 یک خانه به از هزار خراب است
 مالین و کائنات باز جزا است
 اندر شب تیره قهر بار است
 کسار و زمین حشر به بیجا است
 در باد صد است چنگ سحر است
 هر قطره خاک خدای است
 زوایش تیز آب سیاست
 مهرش بر نیم هستی افزا است
 بس حکم و مستوی و عدا است
 بس حجاب خود از میان برها است
 بکلی مراد حق نشانی است

بی نقش خیال دوست با است
 آنجا که وصال دوست است
 و آنجا که مراد دل بر آید
 چون بر سر کوسه یار خیم
 چون در سر زلف دوست پیچیم
 چون نیکس جمال او بتابد
 از باد چوبیس او بسکیم
 برخاک چو نام او نویسیم
 بر آتش از دفسون بخوانیم
 قصه چکنم که بر عدم نیز
 آن نکته که عشق او از آن است
 و آن خطه که دوست روی نبود
 خامش که تمام غمت گشت

مگر گنجی ازین طول لبش

از عاشق کس نه پدید نو

قتل آمد و آن نگید با است
 و آن نور که دیده دید با است
 و آنکس که دل آرزو دید با است
 گنج دل ناپدید با است
 از کوثرین سید با است

آمد رمضان و عید با است
 بر بست دهن و دیده بکشا است
 آمد رمضان بخدمت دل
 سی روزه اگر بدید با است
 از روزه مزاج اگر شود گرم

<p>هر چند تن پلید با ماست از سوز خداتوید با ماست کم شو که همه فرید با ماست</p>	<p>کردیم ز روزه جان و دل پاک گر چند مصیبت تن را روزه بزبان حال گوید</p>
<p>گر نفس کند ز جمل انکار کست در غم خورشید با ماست</p>	
<p>بیج کسے نافتاب خط و گواہان بخواب راست تراز قهر و نیست نشانی راست شعشعہ آفتاب در خط و گواہان رنگیک در چشمهاست بوی که در مغز دیدن پایان کار صبر و قار و دوست آنکه بجز روی دوست در نظر و دوست آنکه در پیش پیش از ان در گرش در وفا بوسه او از دغا غمزه او در خطاست هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عیادت گر نه در آئے در خط عالم بی منتهاست میرود و میرسد ز نورین از کجاست نوشیدن مالها رفتن آن بر کجاست اهل سخن کو بجا اهل سخن شاهاست</p>	<p>یوسف کنعانیم روی چاهیم گواہ است سرمه بندم ترا راست نشان میدهم هست گواه قمر صفت و خوبی هنر ای گل و گلزار پاکست گواہ شمع عقل که او صافیت کو خط و نشود او عشق که او محرم است بهیست نشان عالم دون روشنی چیست نشانی او چونکه ازین گشت سیر در بران و گیت روز نو و شام نو باغ نو و دام نو نور که بجا میرسد کشته بجا میرود عالم چون آب جو بسته نماید و یک چیت نه آنکه او هست جانی دیگر خامش و دیگر مجو آنکه سخن یابیش</p>
<p>شاه شمس بخش جان مسرور تبریزین آنکه در سحر و عین بنج مصطفی است</p>	
<p>نقد و روان میرود در فرمان کجاست زلف چلیپا کے او غارت ایمان کجاست این همه یونانی خوش از دم لبان کجاست</p>	<p>آنکه چنان میرود ای عجب نو جان کجاست حلقه گیسو کے او سلسله جلو کجاست در دل ماحور و ای عجب آن نقش کجاست</p>

<p>دیدم آن شاه را آن شه آگاه را چون سخن من بشنید گفت بخا صان خوش عقل روان سوسو نفس روان کو بگو دل چه نخبه بر جهان باش درو میهان در دل ما گیر و دار هست فزون از شما غم چه خورد آنکه او داند غم از چه نجات عرصه دل بیکران گم شده در روی جهان ای زده لاف کرم گفته که من محترمه آن دم کین دوستان با تو در گون نشوند</p>	<p>گفتم این شاه کیت سر و سلا کیت کین همه دود از کجا حال پریشان کیت این همه در جست و جویا رب جویان کیت بنده آن شو که او داند میهان کیت این دل پر غم غم محلبی ایوان کیت شاد ابد آنکه او داند نشادان کیت این دل دریا صفت مفضل میدان کیت یار تو گوید ترا این همه احسان کیت آیت مهر آن نفس آن که در ان کیت</p>
---	---

سنگ سخن را بان سکه سلطان بجو
کامی زر کامل عیار نقد توان کاکیت

<p>شاه کشته است رو دیده شه بین کراست شاه درین دم بزم پامی طرب در نهاد پیش رخ آفتاب چرخ پیایی که زد ساغر می میخورد چونکه گذشت از شمار از افروختن شاه بر نفس شاد زده ای پس مرغابیان برب در بای عشق هین که بر آفاق عشق در چمنش میچرند</p>	<p>باد گلگون شاه بر گل و سرن کراست بر سر زانوس شاه تکیه بالین کراست در تن ابرتن ماه تبیین کراست گفتم اسه ساقیان ساغر پیشین کراست سر کشد از لامکان گوید کابین کراست حیدر قتیاد کو دیده شاهین کراست لنگ در آمد وصال لا تقیان زمین کراست</p>
--	---

صاحب جان شمس درین مغر تبریز توفیق
در دو جهان بچو اود ماه خوش آئین کراست

<p>هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما بفلک بوده ایم یا فلک بوده ایم خود فلک بر تریم و فلک افزون حریم</p>	<p>ما بفلک میرودیم عزم تماشا کراست ما بفلک میرودیم عزم تماشا کراست زین دو چرخا گنزدیم منزل ما کراست</p>
---	---

<p>عالم خاک از گنج گوهر پاک است از کج خلق چو مرغ غایب است ز دین و دنیا بلکه بد ریادیم جبهه درویش خستیم آه صبح است گشتی قابل شکست نوبت لطف و رضا است نوبت بی دوستی شکل نقاشد بد میسایل بد ریاسید نوبت جوان یار دادون جان کار ما از پیر و مدد شگفت دیدن از بیانات بوی خوش این نسیم از شکن زلف است در دل دریا نگر مردم شوق قهر صورت تقویر صیبت ازین شد دین مهر است چاره روه پوشهاست چنین جو شمع ای پس سراپا پاک ریخته در پای خاک در سر حق بیج یک است سر تو چشم آن سراپا نشان و آن سر فرعی بویا شک به بند اے سقایی بنزد جنب ما</p>	<p>بر چه فرو آدمیم باز کینت این چه بخت کی کند ایجا مقام مرغ کزان بحسب ورنه ز دریا می جان صبح بیایی چه است انفس چو از تن بدست نوبت وصل و نجات نوبت نفس سخاست بگره مفاد در دنیا است صبح سعادت و صبح صبح چه نورف است تافله سالار را فخر جهان مسکن است ماه چنین بخت یافت اوش کینه گشت ضعیفه آفتاب از رخ چون دانه است کز خشمش نظر چشم تواند خفاست دین خرد و سر چیست انیمه رو پوشهاست چشمه این نوشها در سر و چشم شام است تا تو بدانی که تن زان سر دیگر است این سر خاک از زمین و آن سر پاک ریخت و آنکه پس اینچنان عالم بے منتهاست گوزده ادر اکا خاک ازین تنگاست</p>
--	--

از سر تبریز یافت شمس بن گفتش
فرد تو هم متصل با همه و هم جداست

<p>امشب از مغر چشم خواب گزینت خواب دل را کباب دید و تاب خواب یکین بزرخوبه عشق عشق همچون تنگ لب کشتاد خمس هم خرد را بد بے زخار</p>	<p>دید مرغانه را خراب گزینت بے تک بود زان کباب گزینت کرد بسیار اضطراب گزینت خواب چون باهی اند آب گزینت سول سول ز دفتاب گزینت</p>
---	--

ماه ماثب برآمد و این خواب خواب چون دید دولت بیدار شکر شد بهما سے باز آمد عشق از خواب یک سوالی کرد خواب می بست شش حبت را در	همچو سایه ز بابتاب گر نخت همچو روباه از عقاب گر نخت چونکه باز آمد آن غراب گر نخت چون فرو ماند از جواب گر نخت چون خدا کرد فتح باب گر نخت
--	---

شمس تبریزی از خیالت خواب چون خطامیست که صواب گر نخت
--

عشق جز دولت و بهر ایت نیست عشق را بوحیفه درین گفت مالک از کان عشق بنجست لایحوز و یحوز تا اجل است عاشقان تشنه اند با شکر آب هر که ابر غم و ترش دیدی سبتدی را نکوست این ره زبیر نیستت نیست از خودی زیرا	حبز کشتا دل و عنایت نیست شافعی را در و روایت نیست منجبل را در و درایت نیست علم عشق را انبایت نیست مصر را از شکر شکایت نیست نیست عاشق از ان لایمیت ز آنکه او واقف از نبات نیست بتر از بهیت رعایت نیست
--	---

بنده ما چون بود کفایت باشد لیک ازین دانش و کفایت نیست
--

صوفیان آمدند از چپ و راست گوشه بونی دست و پیش جان سرخم را کشت و صوفی گفت ایچنین باد و چنینستی توبه لشکر که در چنین مجلس چون شکستی تو زاهدان را نیست	در بدر کو کجاست باد صوفیان ز خنب خداست اصلا هر کس که عاشق هست در همه مذموب حلال و رواست از خطا صد هزار توبه خطا سبت توبه با لشکران که روز صلا سبت
--	--

<p>مردم چشم خویش انداخت گر گرفت آبرو دے کم غم خود آشنایان اگر زما گشتند</p>	<p>مردم چشم عاشقان بجاست جاے عاشق برون آجے دوست غدر را آشناداران در پست</p>
<p>من چشم کردم اسے رفیق کنون نوبت گفت و گوی صاحب است</p>	
<p>کسیست که از عشق تو خمور نیست پیش بیا پس برود ورنیت ماہ چہ جایست کہ مشہور نیست ترک کن اندیشہ کہ مستور نیست دے سے کرتن ز بنور نیست بارخ چون ماہ تو معذور نیست جز کفن طلس جبہ گور نیست مرگ برو مفضل و منشور نیست از اثر ضعف بیان زور نیست</p>	<p>بیشتر از روے تو جز نور نیست نے غلطم در طلب جان جان طلعت خرسند کجا بر کتاب مبطل اندیشہ جز اندیشہ نیست اسے شکر سے دور زو ہم گس ہر کہ خور و غصہ و غم بعد ازین منصب و ملک دل بل عشق را پیر و جوان گر خرد آب حیات پر دہ حق نزد نصار سے سچ</p>
<p>منجہ آفاق جان شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست</p>	
<p>گفت مثبت خوش کہ مرا با خوش است راہ تو پیما کہ سرت ناخوش است در نظر یوسف زیا خوش است در طلب گوہر عنا خوش است کین فلک نادرہ مینا خوش است طوطے گویندہ شکر فا خوش است رو بدل آور دل یکتا خوش است</p>	<p>باز بجا گفت کہ مرا خوش است سر نہم من کہ مرا سر خوش است گرچہ کہ تار یک بود مسکنم ذربن دریا تک آب تلخ تا لبس تبیع فرشتہ و روح بیل نالندہ گلشن بہت چونکہ خدا از دل تو حسرت برد</p>

از تو که انداخت خدای رنج کار گفت تماشای جهان عکس هست عکس در آئینه اگر چه نکوست زردی رو عکس گل احمرست نور خدا نیست که ذرات را رقص تو در نور خدا کن کزو ذره شده سبزه باز مرد که مشو	رو بجا شد که تماشا خوش است هم بر ما باش که بر ما خوش است لیک جهان صورت زیا خوش است بگذر ازین عکس که حمر خوش است رقص کسان بی سرو بی پا خوش است تخت ترے فوق شریا خوش است صبر و وفا کن که جفا نا خوش است
---	---

بس کن و چون دیده بسین و مگو
دیده بخود دار که بینا خوش است

خاند دل باز کجوتر گرفت خلخل مرغان چو بگردون رسید بوطون بولن شد فعل ترک پیچ خالق ارواح ز آب و ز گل آئینه صد رنگ شد و هر کس بر کردی داشت بپایش قناد خرمن ارواح نهایت نداشت آب شوای آتش و بر باد شو خاک بتدریج بدست بخار رسید	شسته و بقیه بقدر گرفت گر گس زرین فلک پر گرفت زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و بر او بر گرفت انچه مراد راست میسر گرفت بر کرد او سه منبر گرفت مورچه چینه محقر گرفت بنگرین خاک چه زیور گرفت کز قف او هر دو جهان در گرفت
--	--

بسکه زبان این دم معزول شد
جمله جهان جان محمود گرفت

زهره و صدف زن شادمان هست شاه شمع بخش طرب سازا از ملک و مخدوم چو گان و گونے	بیل جانست گلستان ماست یار پر سے روی پری خان است شکر که امرور بسیدان ماست
--	--

آن ملک ملکوت جان و دل در دل و در دید و یو و پرست گیت و درین گوشه دل تن زده گوشه گرفتست و جهان ستاد چون نمک دیک و چو جان بدین هست نمانده و خود جمله است	در دل و در جان پریشان ماست و بدین فرسایان ماست پیش کشش گوشه گشتان است او خضر و چشمه حیوان ماست از همه ظاهر تر و پنهان ماست ما همه مانیم چو او آن ماست
---	--

بیش مگو حجت و برهان عشق
در نفس حجت و برهان ماست

باز رسیدیم زمین خانه ست جمله گشتان خوش و در قصان شدند ماهی و دریا همه منتهی گشتند زیر و زبر گشت خرابات ما میر خرابات چو آن شیوه دید جوش برآورد و همان میگردد شیشه چو شکست بیکسو افتاد	باز رسیدیم ز بالا و پست درست ز نیت ای صفا و پست چو یکباره زلف تو شد شکل شست خشب گوی گشت و قراش گشت بر سر بام آمد دار بام پست هست شو نیست شو نیست است چند کعبه پای حریفان نجست
---	---

باده پرستان همه در عشرتند
تن تن تن تن شوای تن پرت

خیز که امر و ز جهان آن است رستم و ستان و هزاران چو او بس نبود مصر تا این شهرت خیز که فرمان ده جان و جهان کاسه از نازق پیاسه شده صاحبی رضوان که شده جنت است	جان جهان ساخته همان است بسته و باز چیم پستان است آنکه شش یوسف کنعان است از کرم امر و ز فرمان ماست کیسه املاک خسرید آن است مست رضای دل سکران است
---	--

شور در افگنده پنهان شده	کونک عمیر زکمان ماست
جان جهان محمد تبریزیان شمس حق و دین شمس سلطان است	
دوست منم طوطی آن قند است لنگ و فقیسم تو زیات خوش سابق خیر سے تو خاصه کنون بک رمضان آمد و قد است و عید در بهوس بحیر تو دارم بسے سوز دلم در گذر داز آشیر چمن دلم چاه ز نخندان تست عرض فلک دارد این قعر چاه صورت عشق تو و بے صورتی عسم تو بگوزانکه سخنهاے خلق هم تو بگواے شه نفع وجود	کوزه گرم کوزه کند از نبات وقت زکاتست مراده زکات سوسم خیرات و اوان صلوات در تو رسیدت خود مشب برات تر نشود هیچ بنیال فرات وز دم من خشک شود به نبات که طلبسم زین چه وزندان نبات مرصه او سهم نفس را کفات این عدد اندر عدد آمدنه ذات پیش کلام تو بود تر هات اسے همه شا بان ز تو دریت است
یا عجبه گویم اسے سہ بیار یا عمر بنے گویم یا بدر هات	
طیب درو بی در مان کد ام است وگر عقل است پس دیوانگی چیست چراغ عالم افسرد و خمد چرا از درشت بحیر لایزالے علامات است اشیا را متبا یکی جز و جهان چون بی مرض نیست خود عاجز شد اندر فکر و حیران	رفیق راه بیایان کد ام است وگر جانست پس جانان کد ام است که نه کفرست و نی ایمان کد ام است درو این گوهر ان کد ام است سیان بنده گان سلطان کد ام است طیب عشق را دکان کد ام است که سر کشی که و سر گردان کد ام است

کے ہیں میزان موزونان کدامت	بتے موزون بہ تیخانہ ہمہ گشت
چہ قبہ کردہ این گفت و گورا	طلب کن در سہ خاموشان کدامت
بہر دم عیش و عشرت بر فریست کہ سوز خوش ہم از اول پد پست نبات و شہد مارا نوزید سہیت چو عہد ما کسی عہدی ندیدست ز چارم حبیب عیسی در کسیدست کہ حبش با نیرید بوسیدست مے گز جام حق خود پدیدست	بیا کامروز مارا روز عیدست بز ن دستی یکے امروز شادان زمین و آسمان با پرش کر شد چو شاہ مادرین عالم کہ دیدست محبت باد از معراج آمد ز جو کبیر در افشان خراسان ہر آن نقدی کہ اینجانیست قلبت
فرج از حد گذشت ای دل منش کن	کہ آن شادی دل این عقل رسیدست
برون روی کہ خانہ خانہ ہاست رو آنج کہ نہ گراوندہ سر ہاست بد آنجا رو کہ آب لطف ہواست منم روز ہمیشہ روز رسواست بجوے اندر نیکو جان کہ در پست بہ باد و پرعت بان را چہ پودست لکس درد و غم ما باز است و عفاست کہ ذرہ ذرہ در تابش شریاست کہ آتش گاہ محراب چلیب پاست ندا میکن کہ یوسف خوب پیاست	ز نادین کہ گزنی ای دل گوی راست چو باد نو گئے گرم و گئے سرد چو خاک تو کہ در تو سنگ ریگست تو خواہی کہ مرا ستودارے امیر آب بر جو حکم دارد تو پر باد دارے کہکبک افشکے نجس در جوئی ما پاکست و نیکو شعل آفتاب لایزالےست حکمہ اشتر ازین تنگی بستم دہل برگیر و در بازار مین
دریدم پردہ ناموس و ساکوس	

که جان من ز نفس خویش برفااست	
<p>ز بهر امان جدائی مصلحت نیست چو ملک و بادشاهی دیده باشی شمارا بے شمار خواند آن شاه درین مطلع که تر با نیت جانها چو پاداری سر و دستی بجنبان چو دست و پانماند پر دهندت همایه قاتن قربی اے برادر همان جو نیست دل بگرد تو ماهی</p>	<p>سفر بے روشنائی مصلحت نیست پس از شاهی گدائی مصلحت نیست شمارا با شمارائی مصلحت نیست چو دونان نان ربائی مصلحت نیست ترا بیدست و پائی مصلحت نیست که بے پردیوانی مصلحت نیست همارا حبز بهائی مصلحت نیست در سے جوی آشنائی مصلحت نیست</p>
خمش باش و فنا کی قرب حق شو که با قربش بقائی مصلحت نیست	
<p>ترا در دست و دستی تمام است بجز بازوی خوبت عشق بازو همه فانی و خسران وحدت تو همه در نقص و ملک و حضرت تو چو چشم خود بمال غیبر تو خود جهان جمله نیست بهر رو پوش هر دم از زبان عشق بر ما بر و از دزد و پایا بے زبانی غم و شادی مادر پیش تختت اگر چه اشتر غم هست گریه کن پس از دوی اشتر شاد و پایا ترا در بین این هر دو اشتر</p>	<p>ترا در بیای در دو مقام است حرامست و حرامست و حرامست مدامست و مدامست و مدامست تمامست و تمامست و تمامست کدامست و کدامست و کدامست لشامست و لشامست و لشامست سلامست و سلامست و سلامست پیامست و پیامست و پیامست غلامست و غلامست و غلامست وامامت و وامامت و وامامت نخامست و نخامست و نخامست زمامست و زمامست و زمامست</p>

نظامت و نظامت نظامت	ولیک از شیر مردم طفل جان را
خمش کردم ز غیرت بر دهانم لگامست و لگامست و لگامست	
که عقل کل از وسعت بهیات سدریزه زحل بست بهیات ز خویش واقربا بست بهیات که پیش او کمر بست بهیات ز او ان دست و پا بست بهیات چه جاس صبر داشت بهیات که اینجا پیر پا بست بهیات که پر مغزست شایسته بهیات همه گیتیه چو گلده بست بهیات که هم خویست و هم بست بهیات ز جو سجان دل بست بهیات روانج مشک بر بست بهیات	زهی می کا نذران بست بهیات بران بالا برودل را که آنجا برین کو هست بخود اندرین بزم چو عبقار پرد بر فروه قاف عجائب بین که شیشه ناشکست مرا گوید که صبر آهسته تران بد آن پیر را جامه و نشان خصوصاً جان سدا که عقلست از ان بلخ ریاض بے رایت مئے درخش بنام در بائے چو صرودی کش گل و زگرس بود باو شکنائے که دارد طرکه او
خمش کردم خموشانه بمن ده که دل را گفت پیوست بهیات	
بیدل و بخودت کنم در بر خدائانت تا کنار گیرست خوش خوش خوش خدائانت کز نگر یمن و من بر بیان خوانست هچو دعای عاشقان تا بفلک رسانست خواجده به بخوشد لی ورنه دبی ستانست جانب دهم باز آیکه تر انس است	آندام که تا بخود گوش گشان گشانست آندام چو باد خوش پسین توای درخت گل گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی آندام که تا ترا جملوه کنم درین سراسر آندام که بوسه از سننه ربوده صید من و شکار من گر چه ز دام من بست

جان و جهان من توئی عاقده خوان من توئی سبح گوی و کف مکن سرکشای دیک را زخم پذیریش رو چون سپهر شجاعی از در خانه تا کنون چند هزار منزلست	عاقده شو تو یک سری ناله بل بخوانمت نیک جویش و هر کن زانکه همی برانست جز تخمین وزد مکن گر چه کمان خوانمت شهر لشکر بر دست بر سر دهانمت
---	---

گوی منی و میروی در چو کج حکم من
در پی تو پی دهم که چه ترا دوست

گفتا که کیست بر در گفتم کین غلامت گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی دعوی عشق کردم سوگند ما بخوردم گفتا بر اے دعوی حاکم گواه خواهد گفتا گواه چرخ ست تره هست چشمت گفتا که بود مهر گفتم خیالات اعی شد گفتا چه غم دارم گفتم وفا دیا بر گفتا کجا است خوشتر گفتم که قصر قصر گفتا که راه خالیت گفتم که غوث برهن گفتا کجا امانت گفتم بزره و تقوی گفتا کجا خطره گفتم بکوی عشقت خاشاک که گر بگویم من نکتم اے ادا	گفتا چه کار دارم گفتم هما سلامت گفتا که چند جوئی گفتم که تا قیامت که به عشق یا ده کردم من ملکت و شامت گفتم گواه دو چشمیت زردی رخ علامت گفتم بفر لطفت عدلند ولی غرامت گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت گفتا از من چه خواهی گفتم که لطف همت گفتا چه دیدی آسنا گفتم همه کرامت گفتا که کیست برهن گفتم که این ملکات گفتا که ز چه بود گفتم بر و سلامت گفتا که چو سنه آسنا گفتم در مقامت از خوشی تن بر آن نه در بود نه باست
--	--

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم
من چربا لعل جرب ملت یا اللہ

استینو کن که خوبان تیز و شیرین از آن لب شکریست بهانهای دفع و فاطم کنسم زانکه جوهر خربان را	همان کن که تیان را بهانه آئین است لبان گلش کراسه و دستاگر شیرین بطیعت مست و شکر عادت و درین
--	---

<p>اگر تری شوسه روزها بگردانسته ز دست غیر تو اندر دهن من حلاوت سبز زنده ده انگه خفاص کن همه را ز آن دهر که خوش از نیاز همچو ز دست با آب همچو شکر آن دهر که محتاج است جمال حسن چون گنج خوی بدخون مار قمار شستی مارا با تش خود سوز بیرون دهر به راجون سگان کوشان چو زرب و چوب طالعین غمده خلاص شود امام فاتحه خواند ملک کند آیین هر آن فریب که اندیشه تو میزاید چنانکه هر سه علم دارو آئینها</p>	<p>نگردد از تو دلم کلان برون این است بجان پاک سوزان که تیغ فرو پیست که آن شراب که دارد مذاق خوش است چرا و دهر ز رو سیم آن پری که سیم است جو آب تلخ همان کس که خوبه خوب است بقای گنج تو با دهر جای تلویح است که آن زکوة لطیف نصیب کین است که در شرف سر کس نه طور سینه است بلا عی شوق نوران فن سلاطین است سر که فاتحه خواندم امید آمین است سبزه ز گوهر و لعلش بهار و کامین است بد آنکه در سه عشق بر اصد آمین است</p>
---	---

خمش کشم که هیچ سخن بگوید شاه

که از لطافت او صد امید تلقین است

<p>بیا که عاشق با پی و زانقران پید است میان روز شتر بر سر مناره بود بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود کسی که عاشق روی پری من باشد عجب بهار که زان کس که ماه مار دید برین بساط کسی را اگر بدی نروی کسی که چهره او دید دوست اهل اول درین چمن نظری کن بر عطران روان خوش باش و مگورانا ز خرد دارا</p>	<p>بیا که مست طایفه و تاجان پید است هر آنکه گوید که گویش که تابین است مراد چشم چو داد و نشان هم که کجاست نزاده است ز آدم نه مادرش تو است چنانکه ناز آتش ز چرخ بی سرو است بیا دی و بگفتی که او چه کار از است کسی که قامت جهان دید او نابل صد است که روی زرد و دل مدون آن سیاه است ز ما خرد مطلب گر پری ما با است</p>
---	---

ز دست مخزن کین شمس تبریزی
شنان عشق در آغ محلول حلقه برایت

بروهای مقدس ز من سلام بریت بر دلم بحر چو رعدم شب وصال چو بریت خدای خصم شما گر پیش آن نوشید سیاه کاسه شوید از زمر بلخ دلها نشان دهم که شما آتش از کجا آیت ولیک مرکب تندست بان بانی نثار حیات یا بید آنجا اگر چه مرده رویت هنر زنده چو عشقش ز پای جان شاد ز نوع عشق نوشتم من این غزلها را	بهاشنان مقدم ز من پیام بریت ما زین دو حال شوش بگو که نام بریت زاده دزبهره و شمع و چراغ نام بریت بسوی خوان کرم دیگر که نام بریت ز نعل رنگ شمشاد خوشتر نام بریت لکه خوریت بخواری گرم بجام بریت جلال گرد و آنجا اگر چه نام بریت مراد دوست گرفته بدان غلام بریت بسوی مخزن تبریز ازین مقام بریت
---	--

خوش کردم تا خواجه گویدم که بسیار
چگفت بسی دعد تا بدان نظام بریت

سایرگان صفا خرم صفا مهیت درین چنین قیاح آیفتن جسم بود برهنگان رهت ز آفتاب جانشین شراب قاصد مشوق مست عشق بوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت	اگر در بهیت با ایشان جهاد بهیت بهاشنان خدا غیر حرف ما بهیت برهنگان ره عشق را قبا بهیت هماننان پذیرم بهب نفسا بهیت مرا قرار نباشد قرار ما بهیت
--	---

دیس و غم آفاق شمس تبریزی
بقای هر دو جهان ما بدان بقا بهیت

هر آنچه دور کند مر تر اندوست بهیت چو مغز خام بود در درون پوست ملکوت درون بقیه چو از مرغ پروبال گزنت	هر چه روی نمی بیوی آن نکوست بهیت چو بچه گفت قینیش میان کد پوست بهیت بدانکه بقیه زان پس جلاب او بهیت
---	---

<p>نخوی نیک اگر با جهان بسازد کس فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درین فراق چه عمری بکشت و چگونه بکشت</p>	<p>چو خوی حق نشناسد نه بکجاست درون چشم اگر نیم تار موست بدست بودت مرگ اگر غیر جسته جسته بدست</p>
<p>غزل را کن ازین پس صلاح دین را بین از آنکه خلعت نور از غزل نفوست بدست</p>	
<p>تا کتاب سعادت مرا اشارت است صلای چهره معشوق ماست فرود است با سمان و زمین طاعت از ان حق فرود است ز بهشت نیست بر شوخ نگاه ملک هنر اگر بر کانه بجنب دلبر است حیات برای حیات آفرین بود اینجا</p>	<p>اگر چه ظاهرن بسته مبارک است پناه سایه زلفین او چو جنات است که آسمان و زمین قنبد آن مراست هنر ساله از ان سوی نفی و اثبات است سختاب کن که ز تاخیر پیدا فاست از آنکه شاه حقائق نه شاه شهادت است</p>
<p>ز نردبان درون هر سحر معراج بند بچرخانگر از حق چگونه آیات است</p>	
<p>بخند بر همه عالم که جای خنده تر است نشد بیای تو دولت نهد بیای تو سر بزیجای من از عشق سوی گلشن رفت برون روید ز گلشن چو آب سجد کنان چو اهل دل ز دم قنقه تو بشنیدند پس آدمی و پری هیچ گفت بر گفت حیات هنر شک دار چاشنی دارد تفا با دو سفر که شمس تبریزی بلکه روی تفا هست یک روی</p>	<p>که بنده کخم ابروی تست هرگز در است که آدمی و پری در ره تو بی سرو پایست ترا ندید گلشن و می نشست و نهجاست که چون ما و سعادت نمی آوز کجاست ز جمله لغو بر آنکه مستی بر است بده ز عشق نفا نه که این تو بصفت چو قنبد و شه که آنجا هنر کجاست بلکه چشمه خورشید را چه روی تفاوت بهر و اهل حقیقت در آن چه بر تفاوت</p>
<p>روایت حار و محله</p>	

ای مبارک ز تو صبح و صبح ای شراب طور از کف جو د اے کشاوه هزار دیر ما وانمودے ہر انچہ میخواند ہر صدادے غرض میخوانی سنخمش کردم ای رفیق گوئی شمس تبریزی باز آمد باین	دے مظهر فرات قلب و جناح برقیسمان مجلس تو صباح دے نہادہ بہت مامقلاح سوزن صبح فاتح الاصلح از کہ آموختہ سحاب سماح گفتہ تست اصل فوز و نجاح در قدم بین و در نفس صلاح
--	---

ردیف دال محله

امروز خند انیمه شکان بخت خندان میرسد امروز تو بے شکتم پر سینہ را بر ہم زخم ست و خزان میروم پوشیدہ چون جان پیر اقبال آبادان شدہ و ستارہ دلیران شدہ فرمان ماکن ای سپہ با وفا کن اے سپہ پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بستان بان ای سپہ از بد جہز خود را بسین دردی فردات عرض ست ای سپہ چہا فرض ست ای سپہ بیار آمد و کف سینہ ندانا خاندان ویران شد توسایہ پروردے برو خاندان مخرقه گرد کہ غوغی خوشخوارہ کہ خستگان را چارہ	سلطان سلطانان مابا گوی و چوگان میرسد کان یوسف انیک سوی صراط شرفان میرسد پریان و جویان میروم زانکہ کہ سلطان میرسد افشان شدہ خیزان شدہ کنزم سلطان میرسد حیرت را کن ای سپہ امر و فرمان میرسد شوا آشنا با میان کان بحر عمان میرسد زیر از بوی زعفران بویندہ خندان میرسد چون دین فرض ست ای سپہ جان شیدان میرسد زیر کہ در ویران ما خورشید خشان میرسد کز آفتابش سنگ ماعل بخشان میرسد خاصہ مران بیچارہ را کز شہر ایشان میرسد
---	---

امروزستان را بگو عیسم بہین عیسم بگو
زیر از مستانہای اوج پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب جویان میرود عالم پر از حمد و ثناء از طوطیان آستانہ	آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود نزع دلم پر میزند چون ذکر مرغان میسود
--	--

<p>بر ذکرا این جان دهم جان افروز فضلکم هر مرغ جان چون ناخته از عشق طوقی خسته از نفس هر سجائی هر دم یک روحانی جان چیست غم خسروان در وی سیرایان دگفت نم شوقی دگر در غم و غم دوستی دگر ماه از پی گوئی ترا خدرا چو گان ساخته میدان خوش ست ای ماهربا دار دیگر ما تو هر دلیسی بشتافت نورت را نایافت</p>	<p>جان چون بختند چون زن بازفت جان میرود چون شمس بر ساخته سوی سلیمان میرود مست و خراب بخودی تا عرش سجان میرود زین رو سخن چون بخودان هر دم پریشان میرود در رفتنم سوئی دگر باقی پریشان میرود در حکم چو گان تو هم ریش نه غلطان میرود هر کس که نکست اسپد رنگان زمینان میرود زیرا که نور پاک تو بر ترز کیوان میرود</p>
---	--

چون نور بالائی بخت نکست که دوست باشدش
یا رب چه باک کین بود یاب خیر شان میرود

<p>کار من ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه هر روز به چون فخر بار قصان پیشین ضیا کاری ز ما گر خوابی زین باده ما را بدید خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند آه شراب رایگان و آن رحمت همسایگان ای دل ازین مست شو هر جا روی مست گر و جهان میگردد خوش باشا در کشف</p>	<p>ای ساقی افزون ده قیج تا دایم از نیک و بد در پیشه خود پیشگی کرد دست ما را نام زد هر شب مثال اختران قنات ماه سر و قد کانه سری کاین میرود آنجا کج ماند خرد خمر خدائے طے کند حرم و بوس خشم و جلد و آن ساقیان چون مادران شیرین و مصفق بر ولد هر دیگران راست کن تا او ترا دیگر دهد میخوان تولد اقسام نهان تا چنان زین نهدا بسلد</p>
--	--

چون خیره شد زین می هم شمس کم نشکال دهم
لطفت و کرم را نشم کانی نیاید در دهم

<p>یاران پیامت میدهند از در سلامت میکنند ای ابر خوش یاران بیای نسوس یاران بیا آن مهر هر در آنگو و آن چشم جاود را بگو</p>	<p>پر در ز جامت میکنند یاران سلامت میکنند وی شاه دلدان بیا یاران سلامت میکنند و آن شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند</p>
--	--

وان سود سودار را بگو وان میر غوغا را بگو	وان مار زیبارا بگو یاران سلامت میکنند
آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو	وان در مکنون را بگو یاران سلامت میکنند
آن یار همد را بگو آن جام آدم را بگو	مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو	وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند
آن عید قربان را بگو وان شمع خشان را بگو	وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مومین را بگو آن ماه یمن را بگو	وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند
آن مرد میدان را بگو وان روی دل را بگو	وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند
شاه جهان را بگو و نهان دان را بگو	مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند
آن شمس شارق را بگو وان ابرار حق را بگو	وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند
آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو	وان بنیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند
ماه موکب را بگو شاه کوکب را بگو	اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

یا باد نوروزی بگو یا بلخ پیروزی بگو
 هفتمین تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن کیست آن کوسینه را نگین کنند	چون پیش اوزاری کنی تلخ ترا شیرین کنند
اول نماید مارا اگر آخر بود گنج گهر	شیرین شمی کین تلخ را هر دم کواثرین کنند
دیوچی بود حورش کند ماتم بود سورش کنند	وان کویا در زاد و ادانا د عالم بین کنند
تاریک را روشن کنند یلخن بود گلشن کنند	خارا ز کهن بیرون کنند فز گل ترا با لیلین کنند
بر خلیل خوشن آتش باند از خرقه خن	تا آتش نمرود را اشکو غم و ناله برین کنند
روشن کنی استارگان چاره گری بجا بکاران	برینده آسان او کند هم بنده را تحسین کنند
گوید بگو یا ذوالوفا غافلنا ذنبه منصف	چون بنده آید مدد او را دامن آیین کنند
اوران آن است کواند دعا ذوقش دهر	چشم و گوش را این جان حق پرور حق بین کنند
ذوق است کاندنیک بد و دوست با قوت دهر	رستم بود ذوق راجعت حق مسکن کنند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیری	گردون بنو دیار جان جان را چه با کین کنند

<p>دل را فرستادم بکوه کونیز داند رفتاره تا پیش اخوان الصفا و شمس الدین</p>	
<p>ای بیوفای جانم که او بر ذوات عاشر نشد چون کرد بر عالم گذر سلطان مازناح البصر من برد آن شهر وی بشنیدم از جمعی بری ای دای آن ماهی که او ناگاه بخشک برفت</p>	<p>قر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد نقش بدید آخر که او بر نقش عاشق نشد جانش خدا داد که او بر شهر عاشق نشد داوید آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد</p>
<p>لمسته بود راه اجل بنود خلاصی بخل هم مرگ را لائق بنده پیش عاشق شد</p>	
<p>صوفی چرا به یار شد ساقی مایه یار شد خورشید اگر در گور شد دنیا ز مه پر نور شد گر عیش اول پیر شد صد عیش نو تو فیر شد ای مطرب بشیرین نفس عشرت بگیر از شیرین پس تو موسته ایامها گاه است عصا که اثر دما علت شکر با سوخته چشمت ز اشک فروخته هر بار غدی می نمی در دست مستی می جبهی ای کرده دل چون خانه اشب نداری چاره آن ماه بیرون از افق اشب شدی ماز فتن گر ز جنت از تو برده ام سپید اشتی من برده ام</p>	<p>مستی اگر در خواب شد سستی دگر سید ارشد چشم خوشی محمود شد چشم دگر خمار شد چون زلفت او زنجیر شد دیوانگه ناچار شد کس نشنود افسون کس چون آفتب امر ارشد ای شایه بان ارزان با چون غارت بلغار شد جان خاند دل رفته بمن نوبت دیدار شد ای جان چه دفعم سیدی آن نفع تو بسید ارشد تو ماه و ما سپاره استاره بامه بار شد چون شب جهان شد بخت پنهان و انکار شد توصافی و من درده ام بی عین دری خوار شد</p>
<p>نیست بدم نی در دهر سر نیز دم دیوار در کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دم بهار شد</p>	
<p>بگیاه شب بگیاه شد خورشید اندر چاه شد در زیست اندر شب نهان ترک سیاه پنهان شد گر بوی زین روشنی آتش بخواب اندر زتن</p>	<p>خورشید جان عاشقان در حضرت الله شد نهند وی غیب نوره زمان کان ترک و چرخا شد گر بوشی و شب روی زهره حریف ماه شد</p>

<p>هشب گریزان و ده ان و اندر پی باهندوان ای که تو قرآن سمری کوخ بزان مرغ نهند خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل چون غرق دریا میشوی دریا ت بر سر می نهند گویند مهل آدمی خاکست و خاک که میشود آری ز خاک آمد بشد اما بوقت خسر فتنش</p>	<p>زیرا که زبردیم زرت با پاسبان آگاه شد دی کار و با تان دلی کو سوی آن دخواه شد کله آن دلی دارد که او سر قاپه اندر شد چون یوسف جایی که او از چاه سوی جابه شد کی خاک گرد و آنکسی کو خاک این درگاه شد همیش دانی مغز از و آن نیم دیگر گاه شد</p>
<p>خاموش کن ای گویای من و جان کن چو بیا من می بین عشق ای بنیای من آنرا که او برگاه شد</p>	
<p>روز ای صنم بگیا شد شاه فلک در چاه شد ساقی بسوی جام روای پاسبان بر بام بود ز اشک که چشم فروختی صبری که خرمن سوخته جا نهایی باطن روشن شب با بدل روشن دید ای ز بازوهای خوش بنیق رعد فزون شود شب رو هوا و مهل شود مقصود و مهل شود خاموش شد عالم شب تا چست باشی طلب در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکن ای روز تو حشری گمراهی شب شقی ری گم شب ماه خرمین میکند ای روزین بگاو در چاه شب فاعل شود در دیو گردون دست زن</p>	<p>خیریت ای خوش طالعان عوقت طلوع ماه شد دی جان بی آرام روکان یاز خلوت خواه شد عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد دریم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد در سایه فرخ رخ بنیق برقت و شاه شد چون روز روشن مل شود هرگز شب آگاه شد زیرا که بانگ عربه تشویش خلوت گاه شد کان شده ز معراج بشی بی مثل بی شاه شد یا خود دخت موسوی کو منهدم اندر شد بنگ که راه که کشان از سنبله پرگاه شد یوسف گرفت آن دیو را که از چاه سوی جابه شد</p>
<p>ای شمس نری که توان روز و شب برتر لاشقی لا غری قلی اینک سخن کوتا باشد</p>	
<p>در کوچه خرابات مرا عشق کشان کرد سن در پنه آن دلبر عیار بر فتنم</p>	<p>آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد آن رده که خروان لحظه ز من باز نمان کرد</p>

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه انگاهه در یک آب و صدف ناله عیان شد آن آب و صدف غم بهم ز تیر نیز روان کرد از آنجا که بگفتیم که ماکمل و فسدیم و آنکس که ترا کرد بجهت حق سجود سلطان عرفانک بدین محرم اصرار	کز یک نظرش جمله مردم همه جان کرد از تابش حشمت و نورشید فغان کرد تا بصره و بند را در فضاش همه دان کرد سرگشته و مو و دانه و رسوای جهان کرد فسر خنده و بگریه و محبوب زمان کرد تا ستر تاج ازل جسد بیان کرد
---	---

شمس الحق تبریزی چو بکشد پر عشق

اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بسیار باده که ایام میبرد جای که روح و عقل حریف جلیس است با جام آتشین چو تو از در آورده گر بر سرت گلست مشوی و شتاب کن آن باده ۱۱۰۰ است بخورشید و ماه و چرخ و اندر که ذره نیندازان جام بخورد آرام بخش جانی از آن مے که از تفتش امرد خاک جرعه میسیر خورد خاموش نام باده گلو پیش مرد خام تا با خود دست راز نهان دارد از همه	سروے غم زگرے آن جام میبرد بیه نفس کور کو سوے هر دم میبرد و سو اس و غم جو دو سوے با هم میبرد بر آب گل بتا ز که هنگام میبرد هر کایه بران نشاط چنین رام میبرد از فضل مست گشته با کرام میبرد صبر بر قرار و توبه و آرام میبرد خورشید و آرم جام کرم میبرد چون خاطرش باده بد نام میبرد چون مست شد چه چاره که جز کام میبرد
---	---

تا با خود دست از همه ببرد بستر است

و بر بخوردی بکعبه بیک کام میبرد

مستی سلامت میکنند پنهان سیاست میکنند ای نیست کرده است را بشو سلام مست ای آسان عاشقانی جان جان عاشقان	آن کو دوش را برده جان هم خلاست نمیکند مستی که هر دو دست را پابند است نمیکند جست میا عاشقان نک نمیکند
--	--

<p>مہ یاسبانی ہر ششی برگرد باست میکند یک لحظہ مستتا میکند یک لحظہ جا ست میکند یک لحظہ صحت میکند یک لحظہ شامت میکند حرکت کند این مہر و را و اندک تاست میکند با این دفاع و سر کشی چون عشق رامت میکند ای خاک تن وی دو دل بگرگد مت میکند گر نیم مستی ناقصہ و اندک تاست میکند اندازہ لب نیست این معان و صحت عاست میکند قہ الف چون ہم شد و ز جیم جا ست میکند وین پختہ کار یکساں گدگان طاعت میکند اسی دل مترنل از نام بہ کو نیکناست میکند کان مکرسانہ گدگان گور و دیو کلاست میکند</p>	<p>اسے چاشنی ہر لہجہ وی قسید ہر مدہی یک لحظہ لب تری برد یک لحظہ نگر می اند یک لحظہ می خندا نہت یک لحظہ میگد یاندت چون مہرہ در دست او کہ بادہ کہ مست او اسی دل نہستی و خوشی سلطانی و سلطان و شہ آن کو ز خاک جان کند دو وسیلہ یوان کند بہتان ز شاہ و ساقیان سر مست و چون باقیان از لب سلامت اسی احد چون برق بیرون یجد ماہ از غمت و دوشیم شد زلف سید چون سیم شد و عشق زاریاں گد وین اشکبار چہا نگہ سن تن بنا شہم جان شوم گو ہر بنا شہم کان شوم بس کن رہا کن گفتگو فی نظم گوئے شرگو</p>
---	--

خاموش کن جبران نشین جبران حیرت آفرین

پختہ سخن مرد سے ولی گفتہ را خاست میکند

<p>وز جہجہ برید آمد و در تکران شد بر بود مرا از من و اچہجہ و اوان شد تا ستر تجلہ ازل جملہ بیان شد زیرا کہ درین متہم از لطف چو جان شد کشتی وجود ہمہ دہجہ نہان شد آوازہ در افکند چنین گشت چنان شد نفس ز فسان آمد و چشم ز فلان شد</p>	<p>بر جہجہ سمو گاہ کی ماہ عیان شد چون باز کہ کیلے بریاید کہ رسید در جان چو نظم کردم جز ماہ ندیدم و در خود چو نظم کردم تن بیش ندیدم نہ چہ سنج فلک جملہ دران ماہ فرود شد آن جہجہ تر موج خسہ و باز بواہ وان بگر کنے کرد و بہر دفعہ از گشت</p>
--	--

ہر پانچ گشت جسم کزان پارہ نشان یافت

در خاک گدازید و دران بھر و ان شد

در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد سنگرب سحران بنزیت علم انداخت چشم و دل عشاق چنان شد ازین مانند آن شب که بشکر که و صافش این چرخ جو با تیغ و سپر خدایم	کز نخت کی ماه رخ خوب در افتاد بر شکر سحران دل نامحرم افتاد بس با و در آن دست در چین و تیر در غارت شکر لب ما را جبر افتاد بگفت سپر را و سبک بر سپر افتاد
---	---

گفتند ز خمس الحق تیر تیر چه دیدیت
گفتم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دیگر آن آب بد و لایب در آمد بار دیگر آن جان پر از آتش و پر آب خورشید کمی در دوازده مشرق و جنوب بار دیگر آن صبح بخندید و تابید بار دیگر آن قاصص حاجات ند کرد بار دیگر از قبل روان گشت رست چون رفت محمد بد و خیزناست از بیم فلک جمله رخ نه و در شد آری نقشب بود و سعادت یک عالم بکشاد محمد در غمخانه موسی از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون	وان چرخ که گزیده شتاب در آمد در روزه چه متعاب و چه سیاه در آمد از روزن جان دوش چه متعاب در آمد ما خفته صد ساله هم از خواب در آمد خیزید که آن فلتح ابواب در آمد در گوش محمد چه بحر آب در آمد نقشب بزد از نصرت و نقاب در آمد وزیم سبب همه اسباب در آمد زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد از روزن و در باره نایب در آمد با جام می لعل چه عنایب در آمد
---	---

خاموش کن نام روز که از روز سخن نیست
ز خمت مده آن ساقی میباب در آمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد بے زحمت دیده رخ معشوق که بنید گفتی بخوابات و در کارند ارمیم	معشوقه مهر و سحر که دارد بے پروه عیان طاق و دیدار که دارد خود کار تو دار و در کار که دارد
---	---

<p>ازم ان شبانہ ہمہ مخمور خمارند ماطوسے غیبیم شکر خورہ و عاشق یک غمزہ دلدار بہ از دامن دینار جانہا جو ازین شیر یک صید بدیدند چون عیب عیان گشت ز اقار کہ لاف اسی دوزخ تو ز لزلہ روز قیامت با غمزہ غم زہ آن یار و فادار این طرب خوش نغمہ شیرین لب بخار بازار بستان از تو خرابست و کساد امروز ز سوداے تو کس را بر سر نیست</p>	<p>اسے زہرہ کلید درخمار کہ دارد آن کان شکر ہای بقطار کہ دارد دیدار چہ باشد غم دینار کہ دارد اکنون چو سگان میل بگردار کہ دارد اقرار چو کاسہ شود انکار کہ دارد در حین حسن تو غم نار کہ دارد اندیشہ این عالم قدر کہ دارد یا رسد وہ برگو کہ چنین یار کہ دارد بازار چہ باشد غم بازار کہ دارد دستار چہ باشد غم دستار کہ دارد</p>
---	---

شمس الحق تبریز چو پیش آمد و سال
 از یار کہ گوید غم چیز کہ دارد

<p>آن سبز قبائے کہ چو سہ یار برآمد وان ترک کہ سہ روز بیغاش پذیرا آن مادہ ہمانست کہ زان شیشہ گر شد آن شمع بصورت شعل مشعلہ شد این نیست تناسخ سخن حدت محض یک قطرہ از ان بحر جہان شد کہ بہت روی پنهان گشت چو دوران مشن بود گر شمس فرو شد بغروب و نہ فشا شد</p>	<p>امسال درین خمرہ گلزار برآمد آنست کہ امروز غمیرین دار برآمد بشکر کہ چو خوش بر سر اخبار برآمد وان مشعلہ زین روزن اسرار برآمد کہ چو شش آن قلام ز خار برآمد چون آدم ازین خمرہ فجائز برآمد امروز درین شکر جہان برآمد از برج و گران سہ انوار برآمد</p>
---	--

گفتار را کن بشکر آئینہ تعجب
 کہین شبہت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم کج رفتہ کجائید کجائید
 معشوق ہمین جاست بیائید بیائید

در بادیه گشته شکار چه بود هم حواجه و هم بنده و هم قبیله و هم باد یکیار ازین خانه بران بام فرستید از خواجہ آن خانه نشانی نداشت یک گوهر جان کو اگر از سحر بند آید	معشوق تو همسایه دیوار بدیوار گر صورت بلی صورت معشوق بینید دو درازین خانه بران بام فرستید ازین خانه لطیف - متذللش نکشید کجاست گل اگر آن مرغ آید
---	--

ای همه آن رنج شکار شیدا باد
افسوس که برگنج شکار ده شایسته

ند بیکند بنده و تقدیر نداند بنده چه بیند نشاید چه بیند کام و دجوان آید کویست نه است استیوه مکن ملک عشق طلب کن بارے تو بیل کام تن در دزدی دلجوی اشکار - بمن باش بگو سچ شکاری چون باز خفته روی بسوی طبله بازش از شاه و فدا دار ترا موز کسی نیست دانه که درین کوی ضایع گشت و ان شوخ سبازی که به وسایل بن نما	ند بیکند بنده و تقدیر نداند بنده چه بیند نشاید چه بیند کام و دجوان آید کویست نه است استیوه مکن ملک عشق طلب کن بارے تو بیل کام تن در دزدی دلجوی اشکار - بمن باش بگو سچ شکاری چون باز خفته روی بسوی طبله بازش از شاه و فدا دار ترا موز کسی نیست دانه که درین کوی ضایع گشت و ان شوخ سبازی که به وسایل بن نما
--	--

خاموش کن بگزین تویی جای ترارے
کاخا که گزینے ملک آنجات رساند

مارا چه جسم اگر کش بشمار کرد خوبے که دید در دو جهان کوجا نکرد خشمش فایس است اگر او وفا نکرد بنای منور که در خوش پر ضیا نکرد	لفظ ناندکان منم خوش اتفاق کرد تشنج میکنم که جفا کرد یار من عشقش اگر لبس است اگر او گمر نداد بنامے خانه که از و نیست چه پراغ
--	--

چون روح در نفاذ نمانده گفت این نسیم و این چراغ دو نورند هر یک هر یک ازین مثال بیانت و مطلق	نظاره جمال خدا جسته اند کرد چون ماهم اندر پیچ کس شان جدا کرد حق جز در شک نام خشم انصافی نکرد
--	--

اینا هر دو جای جان شمس ملک دین
بر فانی نه تفاوت که آزا بقا نکرد

لا بگوشت نخواهد باز کار سرد نیاط روزگار بیالاسم حکیم نیگر بزرگزل سلیم اندین جهان گلها سے رنگ رنگ کر پیش تو فلکها اسے مرده راکت اگر گزشت که جان رو با خدای زلی که ازین نقشهای دیو پارامکن دراز درین خوش بساط خاک سفلیں کز افه مهره درین طاس زرنگار رخسار بای چون گل لایه زگلشن است سیب زنج چو دیدی سیدان درخت سیب همت سبک مار که با همت شکر گن	این دم با اختیار شود از کار با بر سرد پیرا هشی ندوخت که آزا بقا نکرد وامان زرد دهند و خریدار وان کرد تو میخوری ازین و زنت میکنند زرد آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد خواهد شدن بوقت اجل زرد و زرد فرد کین سجده گاه دست نه بستر که در فرد می ترس ازین حرفین که هست او ستاورد گلزار اگر نباشد پس از بجاست ورد بهر نمونه بادشه این نیست بهر غورد در بان بادشاه نه اند ترا که برد
---	---

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه نامک بر صفت لا جورو

چشم بچے پر دگر آن یار میسر ایمن بدد از سبب سلیمان همیرود جاسے بجز بجان خود از زبان چوسی این خار خار باغ و تقاضا سے روشد آن ز نیهار نقش عاشق تھے بنود	دل سید بد نشانہ کہ دلدار میسر دین بلبلی از نواسے گلزار میسر بفر و شش خویش را چو خریدار میسر گلها سے خوش غدار سوی خار میسر ایک سپاہ وصل بزنهار میسر
--	--

ای مقلسان باغ حزان رشتان نبرد بیک طوطیان غیب کشاوند پر وبال بجید بر ند غنچه طردار روز دزد اود باش ملک جلد بیک سوگر نخیستند فاسق و صریح گو که صفات بشیر گزینخت	سلطان نوبهار رایشار میر سید کز سوی مصر قند بقنطار میر سید آمد خبر که جعفر طیار میر سید از بیم آنکه دلبه عیار میر سید ایر اصفات خالق جبار میر سید
---	--

در خاموشی شب تابش خود شیدلی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میر سید

آمد بهار خرم و وقت نثار شد اجزای خاک حامله بودند ز آسمان مبار سیر تر شد و گلزار برگها آن غنچه لب کشاد که هنگام پوشیده گلزار چرخ چونکه گلستان مابدید آن خار میگزیست که ای عیب پیش خلق شاه بهار بست کمر را بعد لیت زنده شدند بار در گزینگان و س اصحاب کفایت باغ ز خواب اندر آمدند	سوسن چو ذوالفقار غلّه آباد شد که نه گذشت حامله زان بهیوار شد صحرا بر از نقشه دگر لاله زار شد بکشا و کف چنار که وقت کنار شد در رخ کشید پرده بدل شر سار شد شد مستجاب عورت نک گلزار شد هر شاخ و هر درخت از و تا جبار شد همانکه قیامت بے اعتبار شد چون لطف روح بخش توشان یار شد
---	---

ای زنده گزینگان زستان کجا بدید
ز آنسو که وقت خواب روان بر آمدید

ز آنسو که هر شبی بر دین حواس روح این پنج حسن ظاهر و پنج دگر مخفیان	ز آنسو که هر شبی نظر و انتظار شد ننگ ملول گشت و سحر راهوار شد
---	--

بر بند این دیوان و به پیای پیش باد
کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صیغه معقول بر کشید	وز آسمان شامه کافور بر رسید
------------------------------	-----------------------------

صوفی چرخ خرقه دلق کبود خویش رویش روز بعد نه رحمت چو ست نیت یار سپاه شاه پیش تا بجای گنجخت ز آنسو که ترک شادی و سپندوی غم رسد زمین راه ناپدید معساک بوسه برد حیران شده است شب که روشن سیه کرد خیره شده زمین که او پیش سیه شد بعضی ازو خورنده و بعضی آتش خورنی شب مرد زنده گشت حیوت کج جوهر بعضی داد که این را که می در امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم درده تو جام با ده لیسقون من رحمت رندان تشنه دل چو اسراف می خورند پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم	ما جایگاه ذات بعد آن فرد درید ما جات ملک رنگی شب را فرو کشید ناگه سپاه قیصر روم از یکجا رسید آمد شد نیست دائم و است ناپدید آن که شراب عشق از ان خود را کشید خیره شده است روز که خویش را آفرید بعضی ازو چریده شد و همه چریده نیستی حلیص پاک و نیستی دگر لیب ای خم کش مرا که حیمم تو که پدید کس آن بهانه اشت بهم خورد و خود خورید هر روز لیل قدو هر روز روز عید کانه نشسته را بنزد جز عشق تو جدید خود را چون گمشد بیابند آن کلید یا بوسه و شبنم و موی و باریک
--	--

خاموش کن که جان ز رخ بال میزند

تا آن شراب در تک رگمای جان خزید

امروز مردی بین که چو سان زنده میشود بوسیده استخوان و کفنه های زنده بین آن خلق و آن طایف که در دست درجد آن جان بخش که ز سوزن همی گزینخت بسیار دیده که بچو شد ز سنگ آب امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج امروز غمزه بین که شکر بست از نشاط	آزاد سرو بین که چو سان بنده میشود کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود چون خنده لبست چه گرینده میشود تن را به تیغ عشق فروخته شده میشود روشنده و سفیر بین که چه چو شند میشود کز وی هر ارقا فله فروخته میشود امروز شوره بین که چه رونده میشود
---	--

<p>آهست ای زمین که بزادی خلیفه آن گلشنی گفت که از رنگ بوسه او یابنده عمر گشت روان لطیف ما پاینده گشت خضر چو آب حیات خرد خاموش خوش نجس پابرین خرم شکر</p>	<p>کز وی کلخ رسنگ تیر خنبده میشود بیهوش تشنه غارتجو برکت ده میشود جان را بخت و من چو فنا زنده میشود تابنده شد بدید که تابنده میشود زیر اشک گفت پرگانه میشود</p>
--	---

من خاستم و لیک ز سیاهات طویان
هم نشکر ز لطف تو انگاره میشود

<p>اگر کی شامی شکستم من ز گلزار می شود اگر کی خزان صبر و حکم شمای نادان شود منتبل نگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم ای خاک تا چند از این ستان کاری تو گیم از عشق ادا گفتند ما گفتند در میان عاشق و معشوق تری زنت از این پیش چو کم شد کوفه شوق خاند اگر بخت مشبک بر آن دخی گرفت</p>	<p>وز سر سخی کشیدم ز لبت دلداری چه شد هر کی دانه بردن آید ز بناری چه شد در بطاری بر بوم خست طاری چه شد کز زانی خوش نشیند یار یاری چه شد گرچه راسلوتی دادم گفتاری چه شد تو به مستشوق نه عاشق بر تریاری چه شد وز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد بی خطی اگر بشنیدم خوب رشتاری چه شد</p>
---	---

شمس تبریزی اگر من از بون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

<p>ایک آن مرغان که انیای صیفا از زمین کنند چون بنوازند آسمان بختین میایدان شود ماه سیاهی کاندون هر یک ده و پوس است موزج آسمان جت بخش روزی است خیز از طافت سنگها را چون بسیار تصاک کنند جسمها را جان کنند و جان جا و بدان کنند</p>	<p>کرده تند فلک را بر سر هر که زمین کنند چون بنهند آفتاب ماه را بالین کنند گلبنای کنگار خوب خوشی کن کنند ما کنند و دنیا گویند و ز نفرین کنند وز حلاوت زهر را چون شکر شیرین کنند خاکها را ز رنگند و کف را را چون کنند</p>
---	--

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان هر ساز
بی هیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند
ز آنکه ایشان کور مادر زاد را رهبان کنند

کز تو خاری همچو گل اندر طلب بر منبر باش
تا که بر خار ترا همچو گل و نسر کن کنند

رویش کردی گردے با ده ات گیر نبود
با تو قاصد رویش کردے ز بیم چشم به
چشم بدست و لیکن رفاقت محمود بود
پس منترس از بیم و دان ما را پنهان بهار
دل تیرین دمان تبا نگیها - عین
این شراب و نفس و ساد و سیال حوال
ساقیت بیگانه بود و آن شمه زیبا نبود
بر کد امین نتر از چشم که این غوغا نبود
چشم به با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
از مه نادر که جز در جبهے پا بر جا نبود
بجز لباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
اندرین ادریای میا پان بسز دریا نبود

پس خمن کن ز خوشی نعره زنی بنی و ار
ز که دیدی زین خوشان کوی کان کور ایند

سیر ازین کاند ز جبال باغ می و انگور بود
پیش از آن که نقش ما بر آب گل معار بود
ما بنی او فتالات امانت سیریم
ساقیا آن بجای آب و گل راست کن
جان فدائی آنچنان ساقی کز صید جان
پس دمان ما بگیر ای ساقی زنی فاش است
از شراب لایزال جان ما مخور بود
در خرابات حقان جان ما معور بود
پیش از آن کین دارو گیر نمت منصور بود
تا بداند هر یک کوازه دولت دور بود
تا بر اندازد نقاب از هر چه آن دستور بود
انچه اندر زرق تلب عاقل مسطور بود

شمس تبریز از خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کان شمس بی در فلک مشهور بود

آن شکر پانچ به شام سید به
و آنکه در درمای خونم خسرت کرد
در صفایے او صفاتم محو شد
و آنکه گشتتم حیاتم سید به
یونس و قتم بجاتم سید به
هم صفاد هم صفاتم سید به

رخت من ببرد و مرا درویش کرد اسپ من بستد پیاوه مانده ام کوه طور از بهشت اوتا پاره شد	یک زیاقو تم ز کا تم میدهد از دورخ آن شاه ماتم میدهد من کم از کا هم شب تم میبهد
---	--

ماه عید و روز وصالش خواستم
از شب بچران بر اتم میدهد

باز شیرے باشکر آمیختند روز و شب را از میان بر داشتند زنگ معشوقان و دنگ عاشقان چون بهار سرمدی حق رسید رافضی انگشت در دندان بماند هم شب تار آشکار شد چو عید هم زبان یکدیگر آموختند شاید از زین در عجب مائی که چون	عاشقان با بهر گرامیختند آفتابے با تم آمیختند جمله همچون سیم و زرا میختند شاخ خشک و شاخ تر آمیختند هم غلے و هم عسل آمیختند هم فرشته باشد آمیختند بے نفور و و نفور آمیختند آب حیوان باشد آمیختند
--	---

از آن عجب تر آنکه اندر هر دے
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پائینده باد بهستان عاشقان سبز باد بلبل دل تا ابد سر مست باد نما ابدستان جان پر شیر باد تا قیامت ساقی باقی عشق ماگر خشک و نزار و لاغریم از سست و ضعیفیم خمیخت ما اگر بیدست و پاسبی و عاجزیم	نه فلک عاشقان را بنده باد آفتاب عاشقان را بنده باد طوطی جان هم شکر فایده باد مادر دولت طرب را بنده باد بجام برکت سوی ما آئینده باد بر سر بافضل او بارنده باد صاحب الاید الیقین از بنده باد رحمت او کار ما سازنده باد
--	---

عاشق و حشیدہ بکشا پندہ باد	چشم بکشا بین دروے ما بین
شمس تبریزی حسد ام اندر چین کین چین دولت ترا پاینده باد	
<p>در نه کس را این تقاضا کی رسد من نخواهم بستے کز مے رسد فتظر تا آتش اندر نه رسد متند بدید کاش اندر نه رسد این بهانیت کور او رسد چون پلاک از آتش اندر نه رسد هر کوم دراز کبدر باد رسد</p>	<p>هر زمان لطف ہے در پی رسد ست عشقم دار و انم در خسار من نیستانیم و عشقم آتش است این نیستان آب و آتش میخورد تا ابد از دست سز و تازه ایم لا شویم از گل شئے با لک هر کرانا چینه خد او چیز شد</p>
من مجروحم زمین بیات مستحق آجیات باقیم در پی رسد	
<p>در همه عالم چنین عشقه که دید تا سپهر کسے فلک را بردید صد هزاران روح بر لبها رسید صد هزاران جان زقا لبها رسید دل هزاران محنت و ضربت کشید صد هزاران زهر بر عاشق جوشید صد هزاران دست در هم آن گزید صد هزاران بخار در سینه خلبید دل هزاران عشوه آن لب خرید بر امید او کزان پر آرمید آن چنجا بر او وفاها برگزید</p>	<p>عاشقان پیدا و لب زنا پدید قاب تو سین از علی تیری نگین تا رسید یک بے برعل دوست ناگفته در کنار او را سیک ناکشیده دامن معشوق غیب از وصالش ناچشیده شربت تا گزیده عاشق شیرین لب تا شگفته از گلستانش گل تا مزید از لب او شکر گر چه جان از وے ندید الا جفا این الم را بکر ما فضل باد</p>

خار ادا از جملہ گلاب دست برد مختش از مورد دولت گوی برد رد او بہ ارقبول دیگران این سعاد تھا سے دنیا بیچ نیست این زیاد تھا سے این عالم کیت چرب و شیرین از غذای عشق غور آخر اندر غار در طیفے خلیل آن بہانہ بود انگشت اے پسر قد بالا لے کہ عشقش بر فراشت قد بالا لے کہ چرخش کر در است از مضیق جسم چون یابی خلاص	قفل او داکش ترست از صد کلیہ قتند ہا از رشک زہرش بر مید عل و مروارید سنش را مزید آن سعادت جو کہ دارد بوسعید آن زیادت جو کہ دارد بر مزید تا پرت بر رویہ و داسے پرید از سر انگست شیرے می ماید قوت با قولش ز غیش میرسد در گذشت از کر سے و عرش مجید عاقبت چون چرخ آن قامت خمید بے تجدد عالمے یا بے حید
---	---

ہی مختش کن عالم السر حاضرت
نخن اقر بگفت من جبل الوریہ

عشق اکنون مہربانی میکند در شعل آفتاب معرفت کیبائے گیمیا سازست عشق کہ چو حاجت بزم شام ہے میکند کہ چو روح اللہ طیبی میشود شوق چون موسیٰ نیگارد و مکش اندرین طوفان کہ خوست آب او روز و شب شود دیدگان عشق را بانگ اناستعین و ما شنود چون قرین شد عشق او با جان ما	جان جان امروز جانی میکند دزدہ لاف غیب داسے میکند خاک رانج معانے میکند کہ چو صاحب زرفشانے میکند کہ خلیفے سینہ با سر میکند کہ سہم لکن ترانے میکند لطیف حق را نوح ثمانے میکند چون محمدؐ با سبائے میکند کہ و اجابت مستعانی میکند مربوب صاحب قسدر سفا میکند
--	---

<p>قسمت آن از غما نمی کند جز و با گل موعن نمی کند هر که چون سنگ گراست نمی کند</p>	<p>ارغوانی لبس غریب آورده است هر کسے راحصه دادے عجب سنگون اندر شود در آب شور</p>
<p>تا چه خور دست این سخن کن ذوق آن افتضاء سبے زبانه نمی کند</p>	
<p>رفت باری از بقا بزار شد نگارش چون باطل آثار شد عاقبت زان غرق دریا بار شد چونکه حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت جز پئے سالار شد از شقاوت تا جرے بیطار شد جمله کلهما بر در او خار شد</p>	<p>هر کرا اسرار عشق اظهار شد سمع افزون را بروز از آفتاب جوی جویانست و یویان سونی تا بود طالب روان مطلوبیت این طلب تا هست زاید طلب دل کرے شوقے ہی جوید گلے در بد و مقصود کل بنمود روے</p>
<p>همچون شود بر دای شمس دین آن صبا گزوی دلم گلزار شد</p>	
<p>بخت ذوق بال را شکار کند سنگ را عمل آید ار کند اندر و بے کرانه کار کند روے را صاف بے غبار کند خویشمن زود و ذوا افتار کند لفظه را شاه خوش عذار کند هر یکے دانه هسته ار کند سنگ را چست و سقر ار کند جسم را جسم اعتبار کند</p>	<p>حد که بهر تو انتظار کند بهر باران چو شست منتظر است انتظار ادم بهر سهیل آهسته کا منتظر صیقل کرد ز انتظار رسول تیغ عسل ز انتظار جنین درون جسم انتظار جوب زیر زمین آسیاب را چو منتظر است انتظار قبول جذب خدا</p>

انتظار نشاء بحسب کرم شیره راز انتظار در دل خم بیکر از تنه فتنه حل منتظرش انتظار شمار بر سر دوار انتظار پیچیده سوسه استاد انتظار سافه ان در راه تا بیاست تمام هوش نشود	سینه را درج در چو نار کند بهره خزشان عقار کند رانده را الاوت کسار کند زرد را سنج و نابا را کند مکسب مسلم به شهاب کند بنده امر و مالدار کند شرح آوازه کار کا انتظار کند
---	--

ز انتظار است شمس تبریزی
تبر و تاج هر دو در کار کند

آن صبح سعادتها چون نور نشان آید چون نور در افشانده تن روح بر افشانده سکین دل بجایه و آن گم شده آواز جانی بود رفته در گسسته عدم رفته دل مریم البستن یک شیوه گشته بهن دل نور جان باشد جان در جان باشد	آهنگاه خوش و من جان در باغ و فغان آید تن گرد چو خانه خانه مانان بر جان آید چون شد زدن جان چاره خوش نصیران آید باقدر بنم فتنه در صحن بیان آید عیسی دور زده نکش گفت زبان آید این قصه کنان باشد آن در خیران آید
--	---

شمس الحق تبریزی هر جا که کند بزم
آه جان و مکان دردم جان و مکان آید

گویند که در عقین ترکی دو کمان دارد ای در غم پیوده از پیوده و نا پیوده در شام اگر میری زین به سبک بخشد دیوانه کند خود را تاره نزنند دیوم چون عقل ندارم من ایراک تو کی عقل اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من	گزان او کی کم شد مارچه زبان دارد کین کیسه وزر دارد آن کس نه خوان دارد جانش حسد اینجار نه خفقان دارد دیوانه جسان باشد آنکس که حیا دارد عقل تو بس آنکس را کو بنو شبان دارد ایر اتوئی آن طاعت که خوف امان دارد
---	--

سن وقت کسی باشم جوان جهان دارد کوزه چه کند تگس کوی رعای دارد ایرا که زجان ماحان تو نشان دارد	نه وقت کنی خود را بر گور کیل مرده ای کوزه گر صورت مفروض هر کوزه ترتیب پیا پیا تا یار سوسه با ما
--	---

شمس الحق تبریزی عرشید وجود تو
آن چرخ چرخ است که کاخا سر آن دارد

بر خیز و دل نیرن کان ماه پدید آمد کان مستعد شاهی از عرش مجید آمد کان قیصر مرویان ز قیصر رشید آمد کان غنی و زیبا بی همیش پدید آمد تا سوم کند و پیش کز سنگه حدید آمد بر عید ز نیم این دم کو خوان نزدیک آمد ز تازه و تر گرد و چیری که قدید آمد رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد کیدانه بدو داد که صد باغ فرید آمد جز نعمت پاک او بخوشی پلید آمد	عید آمد و عید آمدان بخت سعید آمد عید آمد و ای مجنون غافل شوا ز گردن عید آمد و ره جویان قصاب غزل گویان شد معدن دانی مجنون شد و رشید آمد زبان نغمه سپیدش را و دبی مستش عید آمد و ما به او عوریم بیایا ما نوز بهر شکر گرد زوا بر شد گرد بر خیز بمیدان شود حلقه گردان شو غماش همه شادی بندش همه آزاد سن بنده آن شرم در نعمت او غرق
---	---

بر بند لب بد این چمن عجمه و چون عمر
رو صبر کن از گفت کز شکر کلید آمد

در جمع چنینستان جامی چه عمل دارد صد جام دگر ساقی در زیر غلج دارد شاهی که قبائی او در حکم قتل دارد تیزی نظر خند گر چشم سبیل دارد خاک در او گرد و گرد علم و عمل دارد کی تلخ شود آن کوه دریا می سل دارد	ما هم شکست ای جان پادشاه غلام دارد گر بکشد این جام من نفع نیا شام ساقی وفا داری کز مهر کمر دارد شادی و فرح بخشد دل را که درم باشد حق که برین نوزن شد عمارت خان شاه که با گردان کو رخ شهید
---	--

<p>در عین حیات خود صد گریه اجل دارد آیا همه که وفرد در شیر و حمل دارد نیمیش صفایابی نمیش غل دارد</p>	<p>از آب حیات او آن کس که شد گردن خویشید بهر بر جی مسعود بی باشد در صورت عشق او هر کس که من دید</p>
<p>صد گریه نقشب گویم از کمال از نهش از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد</p>	
<p>جان از شره عشقش دوباره می زانید میگردید و تخت دهم دست همی خایید تا جان نشود حیران او روی نه بناید گر با خبری و الله او پرده نه بکشاید و اندیشه که او داند آن شیر نمی باید با این دو محال از عشق نیاساید در گردش و در کوشش جز گردن نپذیراید در خدمت ربانی این ره بکران آید با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید</p>	<p>آن که ز پیدایی در چشم نمی آید عقل از شره و بوی ز تابش آن تیر آید هر چه ز شیرانش میباشم حیرانش هر چه ز که خواهی دید در خبری آید دم بدم او بنود دل محرم او بنود تن پرده پرده زنده جان پرده بسوزد و و لشکر ترکانه تا مست در رخ آید خواهی بری جانی بگزین سلطان آید در زیر درخت او می بار خجسته او</p>
<p>از شیخ صلاح الدین چون دیده شود مبین دل زو صلاح آید جان شعله بر باید</p>	
<p>دیوانه کجا خسب بیگانه کجا داند آنکار که ز آید به شیار نه بخواند دیوانه آن دورا گردون نه بگرداند کز باطن جان خود او لوح ازل خواند با خواب چو همی آن با تو کجا ماند اما آن شود کاری کان طره فشانند شاهنشده و جهانست چون چو بزر آید</p>	<p>خواب از پی آن آید تا گردن فشانند نی روز بودنی شب دند بید دیوان از گردش این گردن نه بزدانند چشم سرش خسب بی سر حشمت آید دیوانگی از او ای چون رخ شود مای شود مشر و عیار می عشق چنان بیک دیوانه و گریه است او عالم نه جاست</p>

اوسکالیں جبکہ مولیٰ عتاقہ کا حصہ ہونا ثابت ہو کہ وہ آخر عصبات ہے جس کے دلالت کرتی ہے اوس پر حدیث مذکور تو ہوگا
وہ مقدم ذوی الارحام اور دودو نو پر بوجہ مقدم ہونے عصبات کے اول دونوں پر ہم اب معلوم کرنا چاہتے کہ آزاد کرنا
وارث ہوگا اپنے آزاد کیے ہوئے کے ترکہ کا برابر ہے کہ آزاد کیا ہوا و سکو بوجہ اللہ تعالیٰ یا بواسطہ شیطان کے ہم یعنی یہ کہا کہ
کر بیٹے تنجی آزاد کیا واسطے شیطان کے یا آزاد کیا و سکو اس پر کہ وہ سائبہ ہے یا اس شرط پر کہ نہیں ہے حق و لا اوس پر
آزاد کیا و سکو مال پر یا بغیر مال کے یا آزاد کیا و سکو بطریق کتابت کے وغیر ذلک اور حضرت امام مالک رحمہ نے کہا کہ اگر
آزاد کیا غلام کو واسطے شیطان کے یا بشرط اسکے کہ نہو و لا اوس آزاد کرنے والے کے تو نہو گا وہ مستحق و لا کا ہم یعنی ان
دونوں صورتوں میں اس واسطے کہ و لا صلہ شرعی ہے اور جو قصد کرنے والا دجہ شیطان کا ہے وہ مرتکب ہوا اس قر
کے ساتھ مصیبت کا پس محروم ہوگا وہ اس صلہ سے ہم اور دوسری صورت میں یہ وجہ ہے کہ جبکہ اس نے نصرت کر دی
لفی و لالی تو گویا اسے اپنا حق رد کر دیا تو اب و لا مستحق نہوگا۔ اور حنفیہ کی یہ دلیل ہے کہ سبب و لا کا عتاق ہے یعنی آزاد
کرنا ہے بدلیل حدیث شریف کے لولا لمن عتق یعنی و لا واسطے اوس شخص کے ہے کہ جس نے آزاد کیا اور یہ سبب تحقیق ہے
ان سبب صورتوں میں پس سبب بھی سبب صورتوں میں ثابت ہوگا ف مان نے عصبہ سببی پر اختتام کیا یعنی بعد عصبات
نسب کے میت کا مال دیا جائے آزاد کرنے والے کو کہ وہ سبب سے عصبہ ہے یعنی سبب آزاد کرنے کے اوسکو عصوبت حاصل
ہوتی ہے نہ سبب قرابت کے مثلاً اگر میت صل میں کسی کا غلام ہو اور اسکے مولیٰ سبب سکو آزاد کر دیا ہو اور وہ اپنا کوئی
عصبہ سببی نہ چھوڑے تو اسکا مال اوس آزاد کرنا لیکو کہ وہ مرد ہو یا عورت ہو بطور عصوبت کے ملے گا اگر اصحاب فرس
کے ساتھ ہوگا تو باقی ملیگا اور تنہا ہوگا تو کل مال بیچو چکا معنی کو یعنی آزاد کرنا لے کو مولیٰ عتاق بھی کہتے ہیں انتہے۔
ثُمَّ عَصَبَةُ عَلَى التَّرْتِيبِ الذِّیْ فِیْ کُوفَا پھر عصبات اوس مولیٰ عتاقہ کا اوس ترتیب پر جو ذکر کی ہم نے نش عصبات میں ہیں
ہو گئے عصبات نسبیہ اسکے مقدم عصبات سببی پر یعنی آزاد کرنے والے کے آزاد کرنے والے پر اور مرد عصبات نسبیہ سے فقط نفسہ
ہے جبکہ اقرب بیچا نیگا تو اسکو اور ان سبب عصبات کے درمیان میں ترتیب اوس قاعدہ پر ہے جو مذکور ہو چکا پس ہوگا
آزاد کرنا لیکو ان اولیٰ عصبات اسکے سے پھر ابن الابن اوسکا اگرچہ سافل ہو پھر باپ اوسکا پھر جدا و سکا اگرچہ علی تو
آخر اوسکے جو بیان کیا ہم نے اول اسباب میں بدلیل قول لولا لولہ لکونہ السبب یعنی و لا خویشی ہے مانند خویشی نسب کے ف
مطلب یہ کہ مولیٰ عتاقہ کے بعد اوسکا عصبہ نفسہ ہے بنا پر مقدم مذکور بدلیل حدیث شریفہ کہ ولا قرابت ہے نسب کی قرابت کے
مانند صاحب در مختار نے ایچکہ عصبہ کے ساتھ نفسہ کی بھی قید لگائی ہے اس واسطے کہ مولیٰ عتاقہ کا عصبہ نفسہ مقدم ہے اوس
عصبہ سببی پر یعنی آزاد کرنا لے کا آزاد کرنا لے اموخر ہے عصبہ نسبی سے اور بوجہ ترتیب مذکورہ کے عمل کیا جاوے گا لولا

<p>من باز خمش باشم تا حضرت او در دل شرحه نبیستد نو باز د طلیعه باشد</p>	
<p>خوشه نمیدست با آنکه قسم سازد یا آنکه بیارو گل صد نرگس تر سازد یا آنکه بسره خطه صد عقل و نظر سازد چیز نیست که او ز آتش بر عشق کمر سازد گاکه هم بوزد دل گاکه هم بگریه سازد در قطره از ایشم صد گونه گهر سازد</p>	<p>ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ای عقل تو به باشد در دانش و در بشی ای عشق اگر کردی تو آشفته و بر نائی من دل شده آنم شوریده و حیرانم در یاسه دل از لطفش خسرو و بشیرین</p>
<p>شمس الحق تریزی صد گونه کند دل را گاکه پیش کند تنی گاکه پیش سپر سازد</p>	
<p>واندر دل دوان همت اسرار تو چون باشد زین ره عادل عاشق از عرش فزون باشد و آنرا که رفا خوانی خود فکر و ضنون باشد هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد آنرا که چنین گردد و در اوج سکون باشد تا آب شود پیش بر نیل که خون باشد</p>	<p>و ده خانه زبون بودن از همت دوان باشد بر هر چه پیچد گری سیدان که همه ارزی آنرا که شفا خواهی در د تو از و باشد استغای که عشق آمد جان را چه محمل باشد سیرغ دل عاشق در دام کجا بگنجد بر گرد خسان گردد چون مرغ دل تازی جام منی موسی کش مخدوم ضیا الحق</p>
<p>اگر در خمش کردم چون میت مد واد تو و قتی که فردا دید از دم برون باشد</p>	
<p>آن یوسف چون شکر ناکه ز سفر آمد در چنینه دگر خواست آن چنینه دگر آمد از منظره سپید شد به گام نقش آمد نک زهره غم گل گویان نزدیک آمد</p>	<p>اے خواجیه بازگان از مصر شکر آمد روح آمد و روح آمد بون بخل آمد و آن سیوه یعقوب بے و آن چشمه ایوب خضر اندکرم ایزد بر آب حیات آمد</p>

آمد شب معرجه شب رست محتاجی سوسه نسان آمد ده چشمه روان آمد زین مرد کافر ازین خانه پر غوغا چون جبهه بود آدم زین شش جهت عالم آنکو مثل به به بے تاج نبه هرگز	گردون به نثار او با دامن زر آمد جان به جو عصا و تن به جو حجر آمد عیسے مخور و حلاو اکین آخر خر آمد در جستن او گردون در زیر نو زر آمد چون مورو سے از ناد بر بسته مکر آمد
--	--

در عشق بود دماغ و ز تاج و کمر نارسخ
کز کرسی و عرش او را منشور طغر آمد

عاشق شاهه انجیل سودا ک مبارک باد از جبه جهان بگذر تنها زن و تنها خور ای پیش رو مردی امروز تو بر خور دی گفت همگی نیست لخت همه شیر نیست در خانه سینه غوغا ست فغان را ای دیده دل دیده از اشک چو دریا شد تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی ای جان پسندیده نوشیده گوشتیده	از باده مکان رستن انجات مبارکباد تا مالک جان گوید تنهاست مبارکباد ای زاهد فردائی فردات مبارکباد حلاوی شده کلی حلاوات مبارکباد ای سینه کی کینه غوغا ست مبارکباد مولا ش همی گوید دریات مبارکباد ای طالب بالائی بالات مبارکباد پر مات بروینده پر مات مبارکباد
--	---

تنها نشو و خاش رو کالای نگو بر دے
بازار نگو کردی سودات مبارکباد

نان پاره ز سبب جان پاره نخواهد شد آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن کعبه شتاقان تجانه نشد هرگز از اشک شود ساقی این نیده مر لیکن بیار شود عاشق اتان بنی میبرد	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد و آن خاره که سنگ گوهر او خاره نخواهد شد و آن مصحف خاموشان بیچاره نخواهد شد بی زگرش مخورش خاما نخواهد شد ماه ارچه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
---	---

<p>خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر نفسه که گرفت آرام ماره نخواهد شد</p>		<p>ز لاسمت نه گزیم که لاسمت ز تو آید بخور این را که رسیدت منه از بهر پذیر بنگ صفت خویش بشود و جی قلعه بش سبر امید که عمرم بشد و پیش نیامد تو قیب دل خود شو که بکه بنا کام چو برین چشم در آید شود این چشم چو دریا نه چنان گوهر مرده که نداندت در خود تو چه دانستی بچه مانی که چو گنجی و چه کانی</p> <p>کز تلخی تو جان را بهم نه هم شکر آید که تو بر جوی روانی جو بخوردی و گر آید همگی نور خط بهمه و هم از آن سر آید که بگیم آید و بیگه نه همه در سر آید مثل گل غریزه شده مادر بصر آید چو بدریا نگرے تو همه جوش گهر آید همه زنده همه گو یا همه زیب و فر آید که خدا داند و بیند بهتری که بشهر آید</p>	
<p>تو جان کام در زبان را سخن گو چو ترازو که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید</p>		<p>ای دریغا که حرفیان همه سر بنهاند این همه عریده و تنهائی ناسازی است همه را از پیش عشق قبا تنگ آمد من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی ساقی دست من دهن تو مخمورم دختران دارم چون ماه پس پرده کل دخترانم همه از فرق بیاشیر نمیند طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید</p> <p>باده عیش از کرد و همه افستادند نه همه بهدم و هم قافله جسم زادند کله از سر بنهاند و کمر بکشا دهند ای خراب از تو شاه هر که درین بنیادند تو بده داد دلم گردگران بیدادند ما هر ویان سموات مراد ما دادند خسروان فلکی از دل ایشان شادند که کی قوم چو خسرو دگران فسر دادند</p>	
<p>شمس تبریزی بنور تو که ذرات وجود همه در عشق تو مومند و گریه لادند</p>		<p>پله میشد از که در شهر دو سطر را نعل که تیر ویر کلاه از سه مهر بردارند</p>	

چند رندند که هشیار دل سرستند سر دماند که ناول ندی سر نهند یار آن صورت عین اند که جان لب است همچو شیران بدراند و لب میمنت بند خز فروشان لب با هم در جنگ آیند همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند گر کیف خاک بگیرند ز سرخ شود لبازند که دل سر نهد با ایشان شکرا نند که در معده نگذند ترشش مردمی کن مروازند ست غلام دردم خفت کن پیچ گوگرد بهن پزیرت	که زمین را بیک عربه در خرچ آرند ساقیانند که انگور نمی افشاندند بچو پیغم خوششاید بدانش و بیمارند ارمن یکدگرند و بخت یار اند لیک چو نگاری منقش اند کارند مثل ماد بستار و بر لب بیدارند روز گندم در راه ارچ شب جوکارند سرور اند که بالاسه سر و دستارند شاگرد اند که جمله بر سر خوارند زانکه این مردم و دیگر همه مردم خوارند زانکه این وزن و دم تاندم هم اغیارند
---	--

شمس تبریز ضیاء الحق و فضل وجود
اصل گشتند و انایشان دو گران بر کارند

واقع سر تا سر عشق کشود جز قیاس دوران هست طوق نگاشته است اندین متبلی صورت این فکرت و فکر فرق گفتند بیه جامع شان راه است فکر محدود و بر جامع و فارق بیه محسوس است پس از سکر بود و محققین این از نیست که طوی بزبان لایحک این سخن نزع وجود است محاسن او نه زمره و خلاصه نه زمقبول گرینر تو چو خود را بیل یک ترا این نهد	فرقی شکل چو عاشق و مشتوق بنود براهه افقد و طیب و منجدل مسدود فکر تحسینیه تو دید بیعت بنمود چونکه جامع بنمودند بیه فرق فرود ایچه محدود و دیدان محو شد از نامحدود شمس عاقد بود از چند بود و خل محدود زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود کشف چیزی بجا بش بنود جز مردود بهل این که گنجینه بهر س و نه سرود جان ازین قاعده نه بقیام و بقود
--	---

جهان قحط کند آتش بکشد سوی قیام این یگانہ دو گانست که از روی برے نه تسلیمه در آید نه تحلیله رود گس روح در افتاد و دین دوزخ ابد بله سگیوید خنثت برزدن نیست این برزدن نوع دگر افتد اگر نیز شود	چون قیام آمد رانیش بکشد سوی سجود بسلام و تشهد و زهد جان بشود نه بکسب سیر و بیست نه بتلبیس کشود نه مسلمان و نه ترسان و نه گبر و نه جهود برزدن نیز نماید چو رود دوزخ فرود رقص نادر بودت از بدین چرخ کبود
--	---

من چشمش گشتم نبشد سوزش کم

زانکه در گفتن بسیار نمیدانم سود

مانه زانی مشتخامیم که ساغر گیرند ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز چو غور از روزن هر خانه که اندر تابیم نا امید آنگه خاک استغوا ایشان شکست آمد از جرعه کشد جمله جهانش کشد هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس در فرو بند و بدو باد که آنوقت رسید بیکی دست نه فاصل ایمان نوشند آب ماییم بهر جا که بگرد و چرخه پس این پرده ارتق منجمی به ریت ز اختر اوقات و ز تربع و نحوست بریند تور و آن آبی و روان آبی لعل بلبلیه ای خدای که چو حاجات بتو برگیرند جان و دل را چو بدربان و ریت بسیارند بنده گانند ترک تو بشان مقصود	نه ازین مفلس گانیم که نر لاغر گیرند آب حیوان به بلند و پی آفر گیرند از ضلالت صفتان ز مادر گیرند چوبه بهین ز رخ طرب از سر گیرند و گران تیغ حبابا سدا و برگیرند و گرش بهر ویران همه دزد گیرند دزد در و بان ترا که می احمد گیرند بیکی دست دگر بر چیم کافر گیرند عود ما نیم بهر سوز که هجر گیرند کز نظر عاشق کویک همه زور گیرند اگر او را سحر می گوشه چادر گیرند که دل خود به مانند دول دگر گیرند آنچه مقصود بودشان همه در بر گیرند دل جان طرب و شادی معطر گیرند پاسه در راه تو بنشد و کم سر گیرند
---	--

خوش شرب فنا شربت کو شرگسیرند چون مہ چارہ رخسار زہر گیسرند جان و دل زنت کشند و تن زہر گیسرند	تیرک آن شراب بوسید درین روزی چند چون ہستارہ مشبہ مار یک پی مار گردند چون بدیدند کہ تن لقمہ گورست یقین
---	---

بہ کن ای لکاک بہودہ و گفتار نہی ترخمنہا ہمہ از جان مہر گیسرند	۱۵۵۸ (۹۱)
--	-----------

دیدہ پیر آب و بجائیم گفت آتش زودہ بود آنچنان کہ نفس من نفس سنا سود صادق الوعدہ در ی بردم جانم بکشود پیر سے از حجبہ بردن کرد سرورخ نمود گفت برگوئے کہ تا خود چہ بخواہی فرمود خلوت و عزلت و تسبیح و گوئے و سجود مست ظاہر شدہ و نالہ کرد و دست و سرود گفت ہیبت کہ آن زہد ہمہ سود ابود ز معلوم و ز عقول و ز زیانست و ز سود نظر او ہمہ ہستی ز دل من بر بود دور باش از روز سالوسے و از دلق کہ بود مومن و مشرک و ترسا و محوسے و مجود کہ درین دم نفست بر من سکین بخشود چو بیامد تو خجشاے و کہن فیض وجود بجواب آئیے جان مرا پاک نہ دود	بنیاجات بدم و دوش زمانے بسجود تا سحر کہ یکے سجدہ بسر آوردم تا کہ سائے کہ دم صبح بعالم برہید چون کشادند در حجبہ جانم بیقین گفتم اے پیر مرا واقعہ افتاد دست راست گفتم کہ قدیم اول شب از خوشک ایک ایندم بخرابات مقیم می بین پیر چون فیض من سوختہ را سحر کرد مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا این گفت و نفست شرف من در گرفت گفت اکنون برو و بادہ خورد و شاد نری کہ درین رہہ ہنگام از دل خود خجند گفتم اے شیخ ز حالت خبری وہ تحقیق آنچنین حال مرا پیش نیاید ہرگز پیر حال من آشفتم چو در حسیست دید
---	---

نرم گفت کہ مرا او جد کرانی دان کہ بارشاد من آید و نیست لشبود	
---	--

وقت آن شد کہ ز غور شید منیائی برسد سوسے رنگی شب از روم لوائی برسد	
--	--

<p> رشک خانہ آن دوست تو اسے برسد بہر آنست کہ ناگاہ صلائے برسد کز مہ و خرمین آن شاہ عطائی برسد آفرین کوششش امید بجائے برسد کاسے کوششش ایشان بابائے برسد کالہ کاسد ایشان بہائے برسد ستا بگوش و دل ماطال بقائے برسد گرچہ در نفس جفا ئے بو فائے برسد ہمچو گل خندہ رند چون بجفا ئے برسد از بے تخلیہ اش آب صفائی برسد تا سزا گفت کہ تا جان بسدائے برسد دل چو شد شستہ ز آبی بستائی برسد اول خانہ شکستہ بسدائے برسد </p>	<p> وقت آن شد کہ باین عمر قبائی بد ہند اینہم کاسہ سیمینہ برین خوان فلک برہ و خوشہ گردون زبرائے نوشت سپہ پرستان کہ ستارہ ہمہ شب می شمرند عاشقان را کہ بجز خاک غدا فی دگرست ہر دلائی کز رسیدند آزار کسن خضرے کرد جهان لاف زدن بجیات روترش کردہ چو ابرے کہ بار دثرالہ آنکہ دانستہ یقین بادر گہا غارست گرد باران گل اودہ مے دور شود تا سزا گفت ازان دولت شیرین چونست دل خود زین دو دلاں سر دکن بال لبو سخت کرد او دل خود مدینہ ہر اشکست </p>
--	--

دوش در خواب بہ یحییٰ صلاح الدین
گستر و سایہ دولت چو ہائے برسد

<p> اورہ قافلہ عقل بزدیا بزند اورہ قافلہ عقل حاجا بزند خیمہ امن امان بر غوغا بزند احمدی باید تارہ چلیا بزند نیم شب تابش خورشید بر تاجا بزند تا سناست چو علی شیر سیا بزند خیز تا جان تو بر شین کشا بزند تا شعاع رخ تو بر تن و سیا بزند </p>	<p> آنکہ کلس رخ اوراہ ثریا بزند و آنکہ نقل مے اوراہ درہ فی عقد گر پراگندہ شوی دامن گل کسید حیدری باید تا دیوانہ بگریزد در ہران کج ولی کنگام متکلف عارفا ہر دلفان عورت جان بزند زین گذر کن کہ رسید شمشاد گفت حاجت بکشاجام آہی بستاد </p>
---	--

<p>چهره خوب تو زان دهنی زوری کرد بر سرت پرورد عقل بد منت ترا خواجہ بر بند دو گوش بگزین از ختم بگزین از من از طالع شیر فلکین</p>	<p>که گفت عشق قمر بر مسه بالا نبرد عقل بفرز تو یا بر سر جزا نبرد دند درخت تو هم آتش حسان نبرد کافتر مشعل دادم و خوا نبرد</p>
<p>هین شمس باش که انوار تو بر دلما زرد نور محبوبش شود بر سر و بر پا نبرد</p>	
<p>اول دزد که خموری ستان باشد از گنجش خفته قصاصش بام گوهر دل اگران مست بشیر خوش تو گوهر دبدبه بران زلف سیر میازد</p>	<p>ساغر عشق مرا بر سر و ستان باشد که چنین غارتش رشید پستان باشد که بگری بکنی کانی ازندان باشد ز آنکه جان با زنی گران روی سلان باشد</p>
<p>شمس تبریزی بجز عشق زمین هیچ نجو ز آنکسی داد سخن جو که خندان باشد</p>	
<p>ای عشق که از تو جمله شادند تو باد شمس و جمله عشاق هر کس که سری و دیده داشت خورشید تو و ستاره از تو چون بوی عنایت تو باشد چون از در تو مدد نیابند اسک و لب چه که ماه و جان مستند و طریق خانه دهند</p>	<p>از نور تو عاشقان نزارند در عشق تو بادش از لایند دیدند ترا و سر نهادند این نور بنور باز دادند زالان همه رستم چا دهند گر حمزه و حسدند باو دهند از پرده نجیب رخ کشا دهند زیرا که نه مست از فسادند</p>
<p>تا عشق ز بد زمیند ایشان تا باو بود همیشه با دهند</p>	
<p>آن دلبر گشته زار آمد</p>	<p>خوان یوست روزگار آمد</p>

<p>وان سخره با هزار نعمت اسے کار تو مردہ زندہ کردن پیر سے کہ پلنگ را بگیزد دسے زنت و پیر ز قلم تان امر و زک شهر چون بشت میندن دلی کہ روز عیدست از خوبے آن قسرا جاننا پین دامن عشق برکشاید اسے مرغ غریب ریختہ پر بان ای دل تشنه سینکشا اسے دوست بیادست دینا گفتی کہ بشہ چہ عذر گویم گفتی کہ کجاروم زدستش ناری دیدی و نور بود آن آنکس کہ ز بخت خود گریند</p>	<p>بر مرکب را ہوار آمد بر خیز کہ روزگار آمد آن پیر بحر غمزار آمد کان نقشہ خوش عیار آمد زین مژدہ کہ شہد یار آمد سیکن حسہ بے کہ یار آمد عالم ہمہ بقیرا آمد کہ چرخ ہمہ شمار آمد بر چاسے تو پر چہار آمد کان گم شدہ در کنا آمد کان سرور باید ار آمد کان شاہ باعث ذرا آمد دستش ہمہ دستیار آمد جوئے دیدے بحر آمد بگرختہ شہر مسار آمد</p>
<p>خامش کن و قطع شامش شمر تفصیلت کہ بے شمار آمد</p>	
<p>نزد گرچہ دست در غم شمر کرد گفتم صنایع عشق تو بجز غم</p>	<p>تاخیر گرفت و حلقہ در گوشم کرد لب بر لب من نہاد خاشاکم کرد</p>
<p>ماہیم فدا بخان و جاننا د گسٹلخ و دلیر و کار پردازم کرد</p>	
<p>ہر سینہ کہ سیمبر ندارد دیان کہ ز دام عشق دور است</p>	<p>مرغی باشد کہ سہ ندارد بازے باشد کہ پر ندارد</p>

آنرا چه خبر بود در راه آن صید شود به تیر تیر آن جان که دلیر نیست در راه در راه فگنده است در و آنکس که نه گشت کرد این بیهوده	کز با خبر آن غم ندام که عشق سیر سیر ندارد خود دیندار سے جگر ندام تا کوز نه گشت بر ندارد بس بجای گشت و فر ندارد
---	--

دفعه سحر است این خمپه سگ بوی که ز صبح افشاند

هر چند که لب بلبلان گزینند خود گیر که خسته غم از حلقه بدون نه ایم بنشیند گر لوله مرا نخواهند شیرین و ترشش مرز شایسته هر حال با غدا سے تو میبیند مرغان خمیر بار آسمان ایجا فلک کشید گشتند تا در دهنش ارق حق بدینند بر فلک قضا غم گریزند	مرغان دگر نهی نشینند بر خرمن فتنه دانه چینند هر چند که آن شمشاد نگینند از بهر چه کار آفرینند ردیگ نهاد پیرانیند زین اغذیه عیب بیان سمینند روز و دوسه بسته زمینند هر چند ستارگان دینند تا قدر وصال او بینند این بانگ دشت بچینند
---	---

شمس تبریز که سخن بود شایان همه صابر و مینند
--

آن شایه خوش بقاء دارد بان تا ششوی تو در شش اندر شش کیشان و بیک دگر شش شوق او فر شود	اینه اش از صفا چادر دارد حقش بطایب که تاج دارد کز بوی سے بقاء چادر دارد کز ز گشت و لاله ساچره دارد
--	---

از سیرت انبیا چه دارد از صفوت مصطفی چه دارد کو خود چه کس است تاج دارد مندهش که آن ستم تاج دارد اکنون بنگر خدا چه دارد بنگر که از و گداه چه دارد اندیش که کبریا چه دارد	هر چند ز انبیا بلا اند گر چه صلوات می فرستند بسایه خود برو میسند از در ساقی خویش جنگل نیرنگ همسکر و همروزید مانی در جبهه ز ستر اصل مگذر اے کاه سخن دگر نگوی
--	---

دزدیده مگر به شمس تبریزی

وز آه من آسمان چه دارد

دشمن این بیت من جهان چه میشد دل پیش رخسار چه رقص میکرد چشم از نظرمش چو مت میگشت آن تیره مرده کو صید میکرد میشد که به لاله زو نگ بخشد آن لحظه لبزه گل بهیگفت جز از بے نور بخش گردن گر ز آنکه ز لطف بیکران داشت بنمود ز لاله مکان جماله بکش و نقاب بے نشان شب رفت و بسانه را بهر طلق	وز آه من آسمان چه می شد از آتش عشق جان چه می شد وز قند لبش و لاله جان چه می شد وان ابرو چون کمان چه می شد ورد سوئے بوستان چه می شد وز ز کس از غوان چه می شد بر چرخ روان دوان چه می شد اندر دل و جان روان چه می شد بنگر که از و مکان چه می شد دین عالم پریشان چه می شد دین عقل چو پاسیان چه می شد
--	--

از دیده غیب چشم تبریزی

اے دیکه غیب ان چه میشد

سرمایه ناز و دلبر بے بود

اول نظر چه سر بے بود

آخر نہ بروں آن پرے بود	گر عشق و بال و کافور بود
و ان آسمات جادوئے	آن جام شراب ارغوانه
آخر نہ براسے این پرے بود	و ان دیدہ بخت و زندگانے
در سائے آن دوزخ پر خم	جمعیت روحاے خرم
آخر نہ بروی آن پری بود	در مجلس بزم شاه عظم
در سائے چتر بادشاہی	در عشق پدید گشت ماہی
آخر نہ بروے آن پری بود	افتاده دلم میان چاہی
چون سایہ بروے در خمین	همچون بہ نوبت خمین
آخر نہ بروے آن پری بود	در عالم دل نہ اشیندن
آن کہ بہ نیت شتری را	آن تافت سپہر چہرے را
آخر نہ بروی آن پری بود	بشکت بتان آذری را
در زان صہ و آفتاب شام	گرد او طہر اش عشق ماز
آخر نہ بروے آن پری بود	و ز دیدہ دل در و کشام
آخر نہ بروی آن پری بود	گر ہزودہ ہزار سالہ ای جان
و ان مے کہ بجرعہ کرمستم	آن دم کہ ز مشک دہستم
آخر نہ بروی آن پری بود	و ان ساغر ہاک و رشکستم
در بابا کہ باد کاغذ رسیدند	ساقے زمین کہ میخہ دیدند
زان حسب کہ اولیا چشیدند	مہمان افزہ دہمہ پیکر
در حلقہ پدید و نا پدید	زان مے کہ ز پوش جلاہدال
معروف و مجید و نایب دیدند	و ان بزم کہ صاحبان مجلس
کان روسے نکوت را بدیدند	اسے ساقی خوب بشکر شد
بنگر کہ چہ رختہ شہید	در آتش رخت سپہر عشاق

	کز عشق چه پردا دریدند	
<p>از دلبسرها نشان که دارد بے دید و جمال او که بیند آن تیر که جان شکار و کشت در هر طرف یکے نگار است این صورتها که جمله نقشند این جمله گدا و خوشه چینند قالب شده اند جمله عالم در خانه سه نهان که دارد بیرون فغان مکن که در دارد بناسے که آن کمان که دارد صوفی تو گو که آن که دارد آن دوست که نشان که دارد آن خرمن کان و دلاں که دارد بناسے که گنج و کمان که دارد</p>	<p>از دلبسرها نشان که دارد بے دید و جمال او که بیند آن تیر که جان شکار و کشت در هر طرف یکے نگار است این صورتها که جمله نقشند این جمله گدا و خوشه چینند قالب شده اند جمله عالم</p>	
	دی بود زمان شمس تبریزی	
<p>آواز ذکر ز در در آمد لابد بر وجه آنکه او زاد طیبتی که ز بام در نیفتاد شاگرد جهان شد دست استاد پس شیر نیست و شاه فرما کاستون و سیت پاره با و عز نیک و بدیم با و تان با و تاگاه روان شو به حق حاد از طاعت و غیر سازه اولاد کانت لباب موج او تان پاییده شده است تان آبان جاسے دیگر انگنست بنیاد بنی بر راج بحسب مرصاد</p>	<p>این پرده بخت چون سر آمد رفتیم و بقیه را بقا باد نیکان فلک ندید هرگز از علم منازک اندرین خاک اسخوب سنا ز کاندیدی از مخمس چه کند و فاپناست گرچه بودیم و فغ کشتیم گرچه بودیم و فغ کشتیم تنها ماندن اگر نخواست آن رشته غیب نور باقیست آن سعدین عشق کان طاعت این ریگ روان بود میراث چون کشتی نوح خست بود</p>	



تختیم سیانہ خموشان	گز حد بردیم بانگ و فریاد
این برده بفکر ہم میاندیم برصوت دگر عیان فشانیم	
جانے کہ ز نور مصطفی زاد	با او تو مگو ز داد و سیداد
اور ابعیت ست لازم	دائم بود از متابعت شاد
خارے کہ ز گل بن بلج بہت	بر دیدہ گل دو پاسے بہاد
ہرگز مابے ساحت آفت	آزادی چیست سر و آزاد
چار ست رو اقامی شادی	از آتش و آب خاک از باد
زین چار بسیط چون چلیپا	ترکیب موحدان برون باد
زان فلک ست نیکو نشن	اسجا ملکیت بستہ مرصاد
کتر بخشش و چشم بخشد	بنیاد حکیم تیز و استاد
باویدہ جان چو دایہ پس کی	در عالم آب و گل بارشاد
بنیے تو دگر ان نہ بینند	ہر سو نورے برون ز متاد
در ہر ابری ہزار خورشید	در ہر ویران حصار آباد
قصرے بنیے بنام مردان	ہم خیمہ زنی بنام اوداد
گر زین سبقت خبر نداری از جام صفا اثر نداری	
ز یاد حضرت قدسی بنفشہ زار چہ میشد	دختمای شقائق دران سپاہ چہ میشد
دل از دیار حقائق بشد بحسن حقائق	خدا سے داند کین مل دران حصار چہ میشد
خدا سے یار حریفان و نار پوش ظریفان	ہوا سے نور صبح و شراب نار چہ میشد
ہزار بلبل مست و ہزار عاشق بیدل	دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد
چو عشق در سر سیمین کشید عاشق خود را	ز بوسہا سے چو شکر و ران کنار چہ میشد
سیان خلعت جان و قبول عشق فرامان	بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد

بر باد و آتش آب و بخاک عشق در آمد / از یک نظر عشق بر چسپا چه بد شد

چو شمس منور مادر زده آتش بدرخت

ز شعله های لطیفش در نست و وار عیش

ز روی پشت پنبه که زده آتش
کجا بر آید آن دل که بگوئے عشق
بسوی عشق گر نیم که جمله از دست
زدست ساقی تالش گرم و یکه
چو نیم گرم خود را که عشق همایون
شد آب جمله بسویم چه جاست
فرو شدیم به تفکر کاین چرخ
چو دیدم بر در خوشیم ز بام زود
که بام و خانه و بنده بملکی او

ز سبک گیرم و عیش چو پانچ فروشد
بهر نشسته ام اے جان برای دل که بر آید
مکمل آن جو آتش ز عشق سوختن آید
که در سرم ز شتابش ز چشم مانده
بخوان عشق شستم چشمم از تک او
بسو بدست دویدم بسوی کبار معانی
نمای آب حلق پرستم از سر حیرت
نماز شام برفتم بسوی طرفه رومی
سر زده بیک برون زو چو شمع طاری ازرق

نم و دوست زبان بر کبار گفت معانی

بسوی خط تبریز ما و کار نکو شد

چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگین
نمود جنبش عماریه باز رفت سکان
بدادن بهش بود و آتش را نه نمود
چو آینه بنمایم که رام شد که حرو
که خاطر من نفس عقل گشت باز نمود
بآب گل نشاند آن شهر من نه کن فیکون
کرا این چه کرد که جافت و آن زو سو نمود

گرفت خشم ز لبستان سرخ روی برون شد
چو دل سیاه بدو قلب کور دیده سپید شد
نیافت میقتل احمد حسام بولامب ارجم
فرو گشت بند در چهره آئینه رخ فکرت
منم که بیج نکویم بحسب خاطر خود را
مراد رود چو شهر رے جدا شمر بسر خود
سخن ندارم من با بدو نکو بسر تو

خوش کن که بجا را بخود کشد دل دانا

همیشه بود نظر برای که نکو نکون شد

طبل بقا کو فتند ملک نخلد رسید
 روے زمین شسته شد حیث رید آسمان
 گشت جهان پر شکر بست سعاوت مکر
 دل چو سطرلاب گشت آیت بهفت آسمان
 عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق
 یکدل عاشقان رفت بسر چون قلم
 چنه کند زیر خاک صبر روانهاے پاک
 طبل قیامت زدند صور حشر می رسید
 بعشر مانع القبور حصل مانع الصدور
 دوش در استارگان غلغل افتاده بود
 رفت عطار دوزیست بوح قلم را شکست
 قوس قمر رنگ ریخت خور زاسد میگ ریخت
 بهرام خود انداخت تیغ گشت بهیبت چون تیغ
 محفل دوران غلغل خواست که پیدا شود
 خیز که دوران ماست جان جهان آن است
 ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از دود و فضا
 باز سلیمان روح گفت صلا می صبور
 غنیمت حسودان دین کورے دیو لعین

جامه سیه کرد کفن نور محمد رسید
 بار در گم شگافت روح مجرد رسید
 خیز که بار و گر خوش قد و گل خدر رسید
 شرح دل احمدی بهفت مجلد رسید
 گفت باقبال تو نفس مقید رسید
 مژده که همچون شکر دل کاغذ رسید
 بین ز لحد بر حبست نسیم موید رسید
 وقت شدای مردگان حشر مجید رسید
 آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
 کر سوے آن اختران اختر اسعد رسید
 در پله اوز بهر هجست است بفرقہ رسید
 گفتم خیر است گفت سیاهی بجید رسید
 کیوان بر خود گدخت کالتش اجد رسید
 کودک دهم کودک است گر جد با بجید رسید
 چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید
 نقص جمل کرد قاف عشق مرور رسید
 فتنه بلقیس را صبح مژد رسید
 کحل دل و دیده در عین مرور رسید

از پله نامحرمان فصل دوم بر دیوان

خیز بگو مطرب با عشرت سرور رسید

وین دل بجز دشته روے بصحرانهاد
 از جگر هر طرف جشمه خون بر کشاد
 دو در گرفت آسمان آتش من یافت باد

آه که بار در گرفت آتش در من فتاد
 آه که در یاس عشق بار در موج زد
 آه که زو آتش دامن جان در گرفت

آتش دل سبب نیست هیچ ماست کن شکر اندیشها سیرسد از بیشها اے دل روغنغیر بر همه دلبا میر چشم چشم در خیال مانده در یکدگر آتش ما از سماست آن سما در کجاست	یارب فرایدرس آتش دل داد داد ستر دلم را طلب عمر مرا دارشاد صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد چشم تو سوی حق است چشم حشم بر تو باد این همه ار عشق زاده عشق عجب از که زاد
---	--

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

بر همه افتاده باد یارب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود عمر به عاشقی بدار ستا هر روانی که میرود عشق هر چه اندر وطن تر است شاه با تو چو در غم عشق فکر کردی تو عارضه اری تنی صبر اگر گداز گیسو چون ربه شیر روح از جانی بدو چون ازین لاشه خرف و آید دامن جد و جد را بکش در زمان بودی و شدی پیدا هر که تن را نکرده خوار مرود هر که چون گل ز آتش آب نشد هر که او را نافر خداست هر که او اختیار کرد عین عشق هر که او مست و پست عشق نشد	عشق را با تبه کار خواهد بود کمان برون از شمار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود ساعتی کو چرخ بار خواهد بود چون پدر مسرور خواهد بود از ویت انتی خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندر ان مرغنه ار خواهد بود شاه دل شهسوار خواهد بود کز فلک نثار خواهد بود در نهان آشکار خواهد بود همچو فرعون خوار خواهد بود اندا آتش چو خار خواهد بود سخنه انتظا خواهد بود شاه را خستیار خواهد بود تا ابد در خمیار خواهد بود
--	---

	اشتری بی مهار خواهد بود خوار و بے اعسار خواهد بود	ہر کہ را مهر و مہر این دہم نیست در سہر ہر کہ چشم عبرت نیست	
		شمس تبریز چون قرار گرفت دل از رو بقیہ را خواهد بود	
	زناغ با حوٹی کے شکر خایہ زناغ راسے کمیز خسر باید راست بائج کجگو ہے ناید خسر بس مادہ پیشہ ز زاید زانکہ گر گین کہ ترا گر افزاید ہمچو سہر مدد بان کہ می سایہ جای تو چشم دلبران شاید شمس تبریز مست می آید	من بسازم دلیک کے شاید آن حوٹی است از شکر مست ہر یکے را ولایتی است جدا عشق در فوڈنگہ کجا گنج بگریز از کسی کہ عاشق نیست ور شوی کہ فتنہ بہا و عشق چون شود سودہ چو غبار برق ہیں مکن جاسے خوش فانی آید	
		روشمس کن کہ اندرین درگاہ مست با عسر و غم آید	
	دین دلم از جنون نمی خسید کین شب و روز چون نمی خسید کاسان نگون نے خسید کہ چرا این زمین نے خسید دیدہ راجون نے خسید	دیدہ خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماہی زمین شدہ حیران پیش زمین در عجب ہی بودم این فلک خود کنون نے خسید ہیں شمس کن جہل راج شو	
		زاقضا ہای شمس تبریزی ذوفن ذوفنون نے خسید	
	سخت فانی ز نام و رنگ آمد پیشہ گیری کہ چون پتنگ آمد	ہر کہ در ذوق عشق رنگ آمد بشود پند و گفتگوی کسان	

<p>شیشه عشق را فراغت هاست تنگ و ناموس کے محل دارد صد ہزاران چہ آسمان زمین قیصر روم عشق باقی باد زہرہ بر چنگ این نوامین وی عطار دتو مینویس کہ شمس شمس تبریز سر کی تو بہت</p>	<p>اگر بر او صد ہزار سنگ آمد زانکہ او را با سے سنگ آمد پیش میدان عشق تنگ آمد چہ غم ست ارسپاہ رنگ آمد کان قناعت بچنگ آمد بر اعانت بعد جنگ آمد عذر او پیش خلق تنگ آمد</p>
<p>من شمس کردم این زبان از خلق بردل از شو خلق رنگ آمد</p>	
<p>شاد آخر زمان فراوان شد بخت رست از بلا بخت نشست شمس عرشے او چرخ نمود عشق مہمان بس شگفت آمد پروبال از جہاں حق رویند پردلان خیر و گشتہ کین دل کو پای من کو بایش از سر کبر چونکہ زرباخت خواجہ صراف بگفتہ کم گو غموش حاضر پیش</p>	<p>شکر و مصر ہر دو از زبان شد تاج بر سر کہ صیفاقان شد تن چہ باشد کہ شاہما جان شد خانہ تنگ بود ویران شد قفس و مرغ و بقیہ بیان شد بزدلان خیر و دل کہ لہان شد بس من بگو کہ پایا این شد صرف او برد از ان کہ در کمان شد غفلت و قال قبل عیان شد</p>
<p>شمس تبریز ز دبانے ساخت بام گردون بر آگہ آسان شد</p>	
<p>عاشقائے کہ باغبان میزند از است آب زندگی خوردند چونکہ در عاشقے حشر کردند</p>	<p>پیش معشوق چون شکر میرند لاجرم شیعہ دگر میزدند نہ جو این مردم حشر میرند</p>

از فرشته گلاشته اند لعل تو گمان میبری که شیران نیز آن سگانی که لاسه نداشتند چونکه دارند بغض آل بنی بد و دشاہ شان استقبال جمله روشن شوند چون زہر عاشقانی که جان یکدیگر اند بہر آب مشت بر جگر ست اولیا چشم غیب بکشایند عارفان جانب نعیم روند وانکہ شبہا نخفتہ اند ز بیم وانکہ اینجا علف پرست بند وانکہ اینجا کہ آن نظر جستند شاہ شان در کنا بطن کش وانکہ اخلاق مصفاشان بود ہمہ بہتند، همچو دُرستیم	دور از ایشان کہ چون شرمیند چون سگان از برون میزند جملہ در آتش سقر میزند برستہ در چشم یکدیگر میزند چونکہ تشاق در سفر میزند چونکہ در پائے آن قمر میزند ہمہ آسند و در جگر میزند باقیان جملہ کور و کسیرند غافلان خوار و خجیر میزند جملہ بنی خون و بی حد میزند کجا و بودند و جملہ فر میزند شاد و خندان در نظر میزند نہ چنین خوار و مختصر میزند بندہ آل و باخبر میزند کے برادر و پدر میزند
---	--

دور از ایشان فت و مرگ و لیک

این بقدر بر گفتہ ام از میزند

گوئیم کہ اسی جان جان خود چہ شد خواہم کہ سازم سد جان دل را اسے نور رشتہ ای بوی کوت گوئیم گزندے بر بیگنا ہے اقبال ہشت سجدہ کناست	ای در دوران مان چہ شد پیش تو قربان و مان چہ شد انوارایان ایمان چہ شد بر بیگنا ہے بہتان چہ شد اسے سخت خندان خندان چہ شد
--	--

گنجشای ای جان در ضعیفان بنمود صوفی کو ان ندارد بردار برده از پیش دیدہ بس خلق بستند گزیر استند	کورسی در بان در بان چه باشد باری پریشان کان آن چه باشد بر غم شیطان شیطان چه باشد در ذلستان انسان چه باشد
کیدم خموش باش گفتار طے کن روسوی میدان میدان ان چه باشد	
هر کجا بوسے خدا سے آید زانکہ جاننا سے ہم نشین آید شیر جواز کر مند و نگر ان در فراقند و ہمہ نظر اند از مسلمان وجود و ترسا خشک آن بندہ کو گوش گوش گوش دل راز ہیوس پاک نید گوش آلودہ نیاید زیر ا چشم آلودہ کن از لب خاک در سخا آلودہ باشکس می شود کاروان شکر از مهر رسید	خلق بین بے سرو پای آید تشنه را بوسے سقامی آید تاکہ مادر ز کجاسے آید تاکجا وصل و لقاسے آید ہر سحر بانگ دعا سے آید ز آسمان بانگ صلا سے آید زانکہ بانگ ز ساسے آید ہر سنا سے بذا سے آید کان شہنشاہ بقا سے آید زانکہ آن اشک دوا سے آید شرف بانگ دے سے آید
ہن خموش کر دے باقی غزلے شاہ گویندہ نامے آید	
کی باشد کین قفس میں گردو وان نہر قتل انگبین گردو آن ماہ و ہفتہ در کنار آید فان یوسف مصر الصلا گوید	بوند خور کام و نام من گردو وان خار غلندہ چون من گردو وز غصہ حسود متحن گرو یعقوب قدرین ہر من گردو

آن خشک نشا و ساز نیاید سیم رخ سوا سے ماز قات آید پرزده مشال آفتاب آید از غری دلبران و مهر و یان چون قالب مرده جان فایده جان و دل و صد هزار دیوانه آن روز که جان جمله مخوران جانم چون پوشده از فنا جامی	و آن زهره مننی چمن گردد عوام عیفور و بوا حسن گردد هر قطره بهو سبب عدل گردد هر گوشه شهر را عشق گردد خانق زلفانه و کفن گردد از بوسه یار خوش دهن گردد ساقی هزاره بخشن گردد با ساقی عشق هم وطن گردد
---	--

خاموش گردد ز خود بر آساید
حسرت ملک عدوی تن گردد

پیر بن یوسف و بومیرسد بوی سے لعل بشارت دهد نقش انا الحق ز تو منقوشست نیست ز یان هیچ زنگ آب آبجیات سست و رای خمیر آب بزین بر جگر آتشین عشق و خرد هر دو بجنگ اندانند هر چه دهد عاشق از زشت بخت مائدۀ خواستی از آسمان گر چه بیسے بر دوش هر عروس	در بے این سر و خود آید کر بے تو جام و کدو میرسد نقد حق از کوه بتو میرسد سنگ بلایا بسو میرسد جوسه نگر کاب بچو میرسد باد و دین خاک از تو میرسد عربده هر لحظه بگو میرسد عاقبت آن جمله بادو میرسد وقت شد از دست بگو میرسد او و جهازش بشو میرسد
---	---

مژده ده اے دیده گدایی حسن بن
امشب از دست بگو میرسد

دوست جهان بکه بلاکش بود	عود جهان بکه در آتش بود
-------------------------	-------------------------

<p>جام جفا باشد دشوار خوار زهر بنوش از قدحی کان قح عشق خلیل است در او میان سرد شود آتش پیش خلیل در خم چاکش بکوی شهر رقص کند کوی اگر چه ز زخم سابق سیدان بود اول جرم چونکه ترا شنیده شدست تمام آنکه مشوق زدیت است مفخر تبریز ترایار غار</p>		<p>چون زکات دوست رسد خوش بود ار قلم لطفت نقش بود جای دما تش همه لغزش بود سنبل سید و گل و کاش بود تا فلک زیر تو میفش بود در ده در کوب کشاکش بود قبله هر فارس مهوش بود دست ازان غم که در آتش بود کرد جهان جمله مشوش بود مثل نه و پنج نه در شش بود</p>
	<p>من خشمم تا که ز حضرت مرا رمن تو در وقت و مجلس بود</p>	
<p>عشق مرا بر همه گان برگزید شکر گران کان ز جوی خواست که با هم نکند چشم دوست باده فراوان و خم و جام نه کوسگ نفس انیمه عالم گیر ای شب کفر از تو تبه درین جان سعادت بکشد نفس ما کی بر به صیعا زان صاید می ای خرف پیر جهان سوز سر وی بدن مرده بردن از گد چپ کن و بشنود فلان شان</p>		<p>آمد و ستانه ز خم راگزید روزی من نادره گنجی رسید بر رخ خویم سره نیل کشید بوسه بے اندازه لب ناپید از لب سگ کی شده دریا پید گشته مرید از دم تو بایزید تا هم آیند سعید و شهید کو بر گیاه سگ تن رسید تازه شد از یاد هزاران قدید صور و میدند زعرش مجید ایک اشک بعیش جدید</p>

شمش چو از مشرق جانی دم
هر که نظر کرده درو شد سحید

<p>آه دران شمع منور چه بود ای زده اندر دل من آتش تا بشن دل صورت مخلوق نیست جز شکرش نیست مرا چاره جان من اولی که بدیدم ترا چون لجم از چشمه تو آب خورد سبیل تو ام برد بر جفایت شاخ گل باغ ز تو سبز و شاد باد چو روح ست تو و آتش مرغی رقص شما هر دو کلید بقا ست میوه هر شاخ بمیوه درود نعمت ما چون ز کون نه بود روزی هر قوم ز باغ دیگر بک نسیم آید نزد مرید</p>	<p>کاش ز نور دل فلک ار بود سو ختم ای دوست بیازد خود کز ره دل حسن خدا رخ نمود جز کلک با نیست مرا هیچ سود گوش من از لعل تو سرخی نشود غرق شدم در تو و سیل بود انگفتم خود دین و عقیقی نمود کیست حریف تو درین قص با میس دل پرست ازین هر دو زار رحمت الله برین رقص با آنکه پرست ست ز کون و فساد که نقد از خور و نیامد نقاد خان بزرگ ست ترا ای جواد زان نظر نور که بخشد مراد</p>
--	---

قسمت و بخت ست بر و بخت جوی
بخت بر از گفت بود بے عناد

<p>هر که ز عشاق گزیران شود و الله منت همه بر جان او دل که سوی عشق کشد قضا تنگ بود حوصله آدینه رو بیل ابل دلی جا بکسیر</p>	<p>عاقبت الامر پشیمان شود هر که سوی چشمه حیوان شود در حرم عصمت سلطان شود از لعل او قلم و دمان شود قطره میم لعلی مرجان شود</p>
---	---

<p>جنش ہر چیز حاصل خواست جان و دل از جد بدار میل خاک کہ سہ تیرزہ عاشقی ست ناطقہ را بند کن و جع باش</p>	<p>ہر چہ بود کل کسے آن شود ہم صفت و ہر جانان شود رہائے بہستان گلستان شود رہائے نمیبہ تو بر نیان شود</p>
<p>انچہ گل از غیبہ تبامی کند بیہ بیادہ کہ گشتیدہ است سوسن با تیغ و سہن بر سر پر لبیل سہ کین کہ جہان می کشد گوید ہر یک ز عس و سان باغ گوید بلبیل کہ کل ان شیوہ دست بر آورده ہزارے چنار بر سر غفہ کہ کلمہ می نہد گر چہ خزان کرد زیاننا بے ذکر گل و لبیل و خوبان باغ غیرت عشق ست و گریختن زبان</p>	<p>و انم من کان ز کجا می کند انچہ آب شفت ست قضا می کند بر کبک تگسہ زہرا می کند اد از ان گل کہ چہا می کند کان گل اشارت سوی مای کند بہر من بے سرو پا می کند باتہ بگویم چہ دعا می کند پست بنفشہ کہ دو تا می کند فصل بہار آمد و می کند جملہ پسانہ است خدا می کند شرح عنایات الامی کند</p>
<p>سفر آفاق جہان شمس زبان از سہ نور کہ پرورده اند خوش بینگر در ہمہ خورشیدوار سوے درختان نگارے نو بہار بشکن امر و زخم ہر ہمہ ورده تریاق حیات ابد ہمچو سہروردہ شب را جہد بس کن دعا مویش کن آذر را</p>	<p>باز مراعات شما می کند در تو زیادت نظرے کردہ اند تا بگذارند کہ افسردہ اند کز سہ دیوانہ چہ چہ مردہ اند کز سہ تو چاشنی برودہ اند کین ہمسکان ز ہر فن خورده اند کین ہمہ محبوب پس پرورده اند کین ہمہ یک گوش نیامدہ اند</p>

دگر باره سرستان زمستی درو جو
اندازان و جان بازان دگر باره بشورید
جهان کس سندان ز بانگ صور اسرافیل
بهین ای برای فناکی را که جان تازه پذیرفتند
به رنگ و بوسه این عالم بهرون از پرده تیار
نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان کرد
بسوز اسه دل که خامی تو بنیاید بوی دل افرو
همیشه بوی با عود و طهورش آتش محرق
درین صفت شایسته بلی در چون و خیز
مثال قربت من با امام شمس تبریزی

مگر آن مطرب جانها زمستی درو جو
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
عرب را شد امین پید اعجم را زاد و بود آمد
همه خاکش پاک شد ز میانها جمله سود آمد
چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
از سیر از آتش پنج نصیب رنگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
نیک گوید که دیر آمد نیک گوید که زود آمد
حجاب رو به چون آتش شمشیرش تل خود آمد
اگر نشناختست تو مثال نار و بود آمد

نشان عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نماند
نه گفتی من وفادارم و فارامن خریدارم
برین آتش کباب من ایاب اندر خرابم من
بیاد یار شکر لبم گشت در قالب
دل من در قراق ای جان جویت ای صدم حیان
بگفتم ای دل سکین بیایر جا خود بنشین
فرشتت آنیکه من ندیدم بیایا دوست برگزید
چو او بیداد نهانست چوانی نقش اوجاست
خودش بانگستان از بخار می بود بیشک
خریدی خانه دل را از انانیت سیدانی
فناشی کائنات تو نبود بهرون انداز از خانه
سک گشت دلداری من و تو اسه دلبر عالم

نشانی ده مگر یاکم که آن اقبال ما باشد
تو خود را در نهان داری و آخروان رو باشد
بهین در رنگ خسام سینه پیش آن وفا باشد
چه باشد ای شد خوبان کسی که تو جدا باشد
دل من در غم شما دارد تنم پیش شما باشد
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پر کین کم گفت آن خطا باشد
بهر آنکه ماه کشیم کس را کاشنا باشد
بیش پیش آنکه سلطان ست مگر خل خدا باشد
سکساری حرا بهن را گزرا بهن ربا باشد
هر آنچه هست در خانه از آن کتف ابا باشد
در دل سجده قصه سگ مرده چو ابا باشد
سک گشت جان بخشی ترا وین هم ترا باشد

<p>که در یاراشکافیندن بوفاضایت مستم</p>	<p>قتای سرشکافیندن ز دست مصطفی باشد</p>
<p>بیارا سس عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد</p>	<p>بمهر اندر کسے باشد که جو یاسے فنا باشد</p>
<p>بتمی کو زهره و صدرا همه شب شیوه آموزد شفا دلدانگه ادریت من باری مسلمانان نخست از عشق اوز ادم با خردل بد و طام سر زلفش همگی وید پله زو تر رسن بارے براسے آن رسن با نری تنست راز و حیرن چو ذوق سوخت دیدی و گز شکیبی لزان ش</p>	<p>دو چشم او بجا دونه دو چشم خلق بر فزود چنان آ میختم با او که می باشیر آمیزد چو سیوه زاهدان شاخی بهان شاخ اندر آویرد رخ شمعش همگی وید کجا پروانه تا سوزد در افکن تن باتش زود تاز و بر تر افروزد اگر آب حیات آید ترا ز آتش نیگیند</p>
<p>خمش کن ساعتی اسی دل که در اندوه عشق تو</p>	<p>زدانی اینقدر بارے که از گفتن فرج خیزد</p>
<p>ازیر انحو من دروسے همه اثبات من گردد شبه شطرنج هفت آخرد بیوتات من گردد رخش سس عشر من گیر و لبش آیت من گردد ولیکن این کسی داند که در سیقات من گردد که گر بکوه بر تاجم کمین ذرات من گردد گروشد سردین فکرت که جمع مشتات من گردد که تا خلق آن دلبر صفات ذات من گردد</p>	<p>خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد ز حرف غین چشم اوز طرقت جیم زلف او اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم جهان طو رست من اسی او اوقصان عشقش بر آمد آفتاب جهان که خیزیت ای گران جانان باشد دل درین حیرت بد شد جان راجت خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم</p>
<p>خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم</p>	<p>درین تانات من پیچید برین بیات من گردد</p>
<p>مرا تو لیست با جانان که جانا جان من باشد که تا بخت ماتحت است او سلطان من باشد وگر من دست خود خستم مولی ران من باشد</p>	<p>مرا عقد نیست با شادی که شادی جان من باشد بخط خویشتم فرمان بدستم و او اکس و لب اگر همیار اگرستم نگیرد غیر او دستم</p>

چه سنجیدیش من کرم هزار دستان من باشد برم از آسمان مهره چو کیوان من باشد در خواستند تا و اتم چو دل تاوان من باشد هر کو گوسه و چو گانم چو دل میدان من باشد چه جویم تو کنگان را چو از کنگان من باشد زهی الزام هر شکر جو او برمان من باشد پوشد صورت انسان اگر آد آن من باشد مهر بر دم مهره شد چو مهره در خوان من باشد	چه زهره گردانده نیشه که گرد شهر من گردد بدرم زهره در زهره خراشتم ماه را چهره بدرم چهره را بریزم ساغر شیشه را چراغ چرخ گرد دهم چو اجزا خوار خورشیدم سرم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرد زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی جانیت و عالم کنگش آید از صورت سرم هست و من بخون مجنایی تو زنجیرم
--	---

سخن بخشش زبان من چو باشد همس تر زری تو خامش باش از یاری که دلحسان من باشد
--

میان بندیت عشرت را که میداند ز کتار آمد که نرم روح گستر دید باده بنی خمار آمد کز و عالم بهشتی شد هزاران نو بهار آمد چو او آمد قرار جان چو جان بقرار آمد که آه چشمم و خنجره چو شیر اندر شکار آمد که لشکرهای عشق او زهر سودر حصار آمد که هرگز عشق با مست محبت مثل زار آمد	سلامایا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد بشارت می پرستان را که کار افتادستان آمد قیامت در قیامت بین نگار و قیامت چو او آب حیات آمد چرا آتش بر انگیزد در آسانی دیگر باره بکن عشاق را چاره چو کار جان بجان آمد ندان از آلام آمد ند اول مانده آخر مراد عشق آن قاهر آمد
---	--

با نقش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی اگر دار دگداز میدان که جان هر چهار آمد
--

بیا که گل را چو پان بسوی دشت میرانند که وقت آمد که از قنلق به پلای خشت گردانند که مرغ همیشه میخندد که برگ تازه افشانند بهار لطف باز آمد که ز انصاف بستانند	بیاد لعل و جانهار اشتنشته باز میخوانند بهار است و همه ترکان بسوی پلای روده بده مرگ و سفندان را گیساه برگ پارسند بیانید ای درختانی که دیتان غلها لیستند
---	---

صلوات بدو و مقبری که خندان شود و گری صلوات دواعی دولت که دنیا گشت چو جنت دم سر ز مستانی سر شک ابر نیسان تقارن سوی بهستان بر که گل خندان و نیلوفر یقین آنجاست آن جانان امیر حشمه حیوان چو اندر گلستان آید گل و سرش سجود آرد درختان همچو جعوب بدیده بوسه خود را	که باز آمد سلیمانی که مورس را بر بخاند بیاکین شکل و این صورت بطاعت باز می ماند بیه این بود میدانی که عالم را بخت داند بود کاخا بود و لب سعادت را که سید داند که باغ مرده زنده گشت جان بخشید او ماند چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند که هر میچور را آخر ز جیهران مبر بر ماند
---	--

بجز جعوب سوم باز آشت کن دل را
بگردان جام صهارا کی کن جمله دلدرا

بجمله تنه گر با شمع دلدار جنبید درانت غفلت و شادی سیان عاشقان آید حقیقت دان که در ساعت میان غفلت اگر عکس جمال افق در منزل کیوان چه جاس غفلت و غفلت کز شوق جمال او دل نازک چو برگ گل که از باد می شود گردان اگر آن خلق دنیا خود گزند و کور از سنه	برقص آید دل اندر تن در دیوار جنبید هزاران نعره بر خیزد چو او کیبار در جنبید شهیدان بنی افتاده چو شایه وار در جنبید زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبید همه دریا برقص آید که و گمسار در جنبید چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبید چه شد که ز ابد و عابدان اسرار در جنبید
--	---

غلط گفتم سن انیمنی بجای ز ابد و عابد
چه شد که ز تو و او و بهمان در ز ناز در جنبید

ولا تزد کسیه بنشین که او از دل خبر دارد درین بازار عطا ان مرد هر سو چو بیکاران ترا زو گزندی پس ترا زو ده زند هر کس ترا بر در نشاند او بطهارت که می نیم بهر دیکه که میجو شد بیا در کاسه و منشین	بزرگان دشمنی رو که از کلهاسه تر دارد بیکان کسی بنشین که رو کان شکر دارد یکی قبلی بیاراید که پنداری که زنده دارد تو منشین منتظر بر در که آن خانه دور دارد که هر دیکه که میجو شد درون چیزی دگر دارد
--	---

نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحر می گهر دارد میان صخره و خار افشرد افشرد دارد اگر رشته نیکی بخیزد از آن باشد که سر دارد ازین باد و سوا بگذر که او پس شور و خور دارد حریف مهدی گشتی که آبی بر جگر دارد که سیوه برده دادم درون دل فخر دارد	نه هر شخصی هنر دارد نه هر بای بی شک دارد بیا ای بیل بستان از برانان بستان بنه سرگرد نیجا تو نمی گنجی که در سوزن چراغ ست ای دل بیدار زیر دشت می بین چو توار با دگر بگفتی مقیم چشمه گشتی چو آبی بر جگر داری درخت سبز رمانی
--	---

شمس کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود

که با دست این خمنا و بیاطن دل شرر دارد

از دگر زبان پری گشتی فزاید تنورش بیت مستانه سر آید که در بزم خدا غمگین نشاید دین ریحان بزم یار خاید خزایاتی ز جانت برکشاید که هر کاره ز مستی کار ناید همان عشقم اگر مرگم بآید آمو از من بجز مستی چه آید چو از گناه کاره بر نیاید	از خاک من اگر گندم بر آید شود دیوانه سازنده در نه میای بی دین بگو رم می برد نه نخ بر بسته و در گوشت بدره زان کفن بر سینه بند ز بر سو چنگ با گان چنگ نشاند مرا حق از پی آن آفریده است منم مست مرا اصل از عیش و شوق از آن پس خاموشی آرامم
--	---

بهر نام شمس قائل

بپر درج من دیگر نیاید

ز زینت شک عبور میتوان کرد جهانی را ز صفر میتوان کرد رخ گیتیه معصوم میتوان کرد فلک بار را صخره میتوان کرد	ز رویت ماه و اختر میتوان کرد ز روی زرد همچون زعفرانم ز تاب چشم همچون از غولنم بیکدانه ز خرمنگاه ماهیت
---	--

تو آن خضری که از آب حیات نخورد اگر دای دل انگه از دل جهان شش جهت را گردی در او در دل که منظر گاه هست دل آهن ز شوقش نرم گردد ز کوئی در جوال نفس ماندی بیار آن باده حمر او درده اران باده که پروبال شفت در آیی مادر عشق بجان اگر ساغزند ارم مے بیاور	گردایان را سکنده میتوان کرد ره پنهان بدل بر میتوان کرد چو دل آمد سر در میتوان کرد اگر هم نیست خنجر میتوان کرد دل ز آشفتگی جوهر میتوان کرد وگر نه ترک این خرمیتوان کرد کز احمر عالم اخضر میتوان کرد ز هر جزو دم کبوتر میتوان کرد که تن را فرش مادر میتوان کرد و گوشت را همچو سناغ میتوان کرد
---	--

کنم تیغ زبان اندر نیایش
ز خاموشی چه اسپه میتوان کرد

بگو دای را که گردنم نگرود بنا به آب و گل جامه غم آمد چو دای مرغ دل پیرا من غم ز دای بی شای آت قوت یابد لا اله الا انت عذو کند ولا سحر کن کن کم کن ملولی چه بای شش درد بای سنی باید ریاست از منظر نهانی هم انسان تا ز حیوان نبرد	از پیرا من نخوردان کم نگرود که شور او بچید نام نگرود که دای از غم به بچید نام نگرود که دای از غم به بچید نام نگرود عدوی گفته حال و عس نگرود ملول اسرار را عس نگرود که جز بای آب خوش بهدم نگرود که در وی ضربت آدم نگرود دران صحت خوش حیوان هم نگرود
---	--

مومن از حرفت زیر آمد و معنی
بگرد حسرت لا دلم نگرود

مگر در آب چرخ می نهاید هر آن آبی که در وی عکس نیست سلام علیک ای آب حیات هنراران آفرین بر دل ریایم توصیای دی و مرغ مرده در دست مرا جانیت چون فردوس خرم	در پیشی و آبت می ربا بد اگر آب حیات است آن نشاید که او از مغز جان و دل کشاید ولی دل کو که تا او دل ربا بد چنان شاخه بین برین مرده چو آید که هر شاخه از او عدنی بزا بد
--	--

همه دیوار باغش سنگ مرمر است
بهاون اگر کسی خاکش بساید

اگر عالم همه بر تن را باشد گر بیکار گردد چه بجز گردن همه ملکین شوند و جان عشق بجاش که رسد هر شخص مرده و گر تنهاست عاشق نبشتنها سوار عشق شود به بنیاد بیک ساعت ترازو را پاره شراب عاشقان از دهانه جوش بصد و عده نباشد عاشقان عشق تزاری ندارد مرد و پش	دل عاشق گل و گلزار باشد جهان عاشقان بر کار باشد لطیف و خرم عیار باشد که او با صدمه بر ابرو را باشد که با معشوق پنهان یار باشد که آب عشق بر سر آید و یار باشد اگر چه راه نامهورار باشد زین عشق و سرور باشد که هر دو بسیار باشد که بان عاشقان خمار باشد
---	--

ز شمس لایزال بریزی بیاساید
و یک مرتبه بتا بر پیشیار باشد

با همه کان اینر شود بی تو لب دیگر عقل مست تو چه فرقی است تو جان تو نوش میکند دل تو چو ش میکند	دل تو دارد این لم جای دیگر نمیشود گوش طلب بیت تو بیتو بر نمیشود عقل خروش میکند میو بر نمیشود
---	--

باغ من و بهار من خرم من و خمار من جاده و جلال من توئی ملک مال من توئی گماہ سوی و فاروی گماہ سوی جفا شوی دل بند تو بر کنی تو بکنند بش کنی بے نوا اگر بسر شدی زیر جهان زیر شدی خواب مرا تو بسے نفس مرا تو خست	خدا یمن و قرار من بیتو لب نمیشود آینه لال من توئی بیتو لب نمیشود کہ چہ کنی گیاروی بے تو لب نمیشود ایںمہ خود بان کنے بے تو لب نمیشود باغ اہم سقر شدی بے تو لب نمیشود درد دل و جان تو رستہ بی تو لب نمیشود
--	---

تا تو نباشی یار من نور زکد کار من
مونس و نگار من بی تو لب نمیشود

اے رخ رنگ رنگ من ہر نفسی چہ میشود دردل من ہر بخشی از ہوس شکر لبے ہیچکسی گمان برد هیچ کسے نشان دہ آن عمل چو برفت او دان شکر شگرفت او عشق چہ ہر بادہ بحر صفت کثافت دیدہ تیرہ دل روشن آن فقیر را	بہوسی مگر بہ بین کز ہوس چہ میشود بر سر کوی شب بدان از عسی چہ میشود کین دل من ز آتش عشق کسے چہ میشود از سر لطف و تازگی از کسے چہ میشود دل کہ در وقتہ دورنی چو نسے چہ میشود در طرب صفای خود آن عیسے چہ میشود
--	---

از تبر شمس دین دست دراز میکند
سو سے دل من دل از دست رسی چہ میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان قرار شد چشم تو ناز میکند عمل تو داد میدہم نہشتم کشید بخورے لعل نمود شکرے سلطنت ست و سروری خواہ و نیدای و نطق عطا روانہ سستی بیکرانہ ام بر سجد میکند خرقہ کہ بود میکند	من و نام تو ابو ناز دگر گوار شد کشتن مشر بنندگان از قبل از خدا رسد بوکہ میان کش کش بدیم باشتار شد را کہ بگفت ناید آن کز تو بجان عطار شد گر نبود ز خوان تو راجہ از کجا رسد ہم رخ زنان چو صوفیان تاز تو بر کار شد
--	--

چون تو خلیف خدا نیست کسی بدو دولت خاکیان نگارگز ملک دپاکتر سرکش از چنان سری که کلاهش بر نقد است میرسد دست بدست میر سنگ خسریده ویم پرده دریده ویم	سجده کنان ملک ترا چون ز سوسمار پرورش نغمین بود کز بر شاه مارسد کبر کن بران کسی که کز بر کبر ارسد زود کن سبیل بجد و سکنه بلا رسد رگ بر رگ مرا از دلت جدا جدا رسد
--	---

گر تمام مستی راز محسن نه گفتم
گفته شود اگر شکران لب خوش تقارید

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند جمله چه شده و شیر شو از خودیت فقیر شو چشم تو گریه بیند که هر نفسی کمی تو در دل تو بسرد می و بهم کمال خود بزد رحمت دوست کاب دل طالب الهی شود در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا	آب سیاه در مرکب حیات میرسد بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد زانکه فقیر از شهر عز و زکات میرسد و آن که دل تو دایا در درجات میرسد زانکه زبده دانا در درجات میرسد جذب او که دل شود صوم صلوات میرسد کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
--	--

ای دل خامشی گزین در قمر با جد و شین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

همیست صلاهی چاشت که خواجهمرود در عرض بت گزین کز دم و مار، منشین شد می و نقل خوردنش عشرت بخش کرد زهر و نداشت هیچکس تا بر او زند نفس صاف و صفا نمیرود راه و فانی میرود ای خنک آنکه پیش شد بنده دین که پیش شد چند برید جامها بست بس غما میرود	دیر بخانه وارسد منزل دور میرود وز ترق بر شمین سوسه قبور میرود سخت شکست کدش نیک بنور میرود پخته شود ازین نفس چون به نهد میرود مست رضا نمیرود مست غرور میرود سوی وقت خویش نهد جانب طور میرود چونکه نداشت تبری مفسد عور میرود
--	--

و آنکه ز نور زاده بد جان سو نور میرود	و آنکه ز نور زاده بد جانب دوم باز شد
و آنکه ز نور زاده بد در بر نور میرود	و آنکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز شد
و این دل خام بی نمک در شوره شور میرود	و این لعل و جان یکجان بر شکران حق شد
و هیچ گمان مبر که او در بر جور میرود	و آنکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد
و شیر چو گرگ میشود میسر چو مور میرود	و طبل سیاستی به بین کز فرج نهیب او

بسکه بیان کس بود هر چه بلب بیاورد
همچو خیال دلبران سوی سعد ورمیرد

چو فرود شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد	هره را بیا ز سودم ز تو خوشترم نیامد
چو شراب سرکش تو باب و سرم نیامد	سه خنیا کشادم بجبان ربه و خایم
که سمنبر عطفی چو تو در برم نیامد	چه عجب که در دل من کین حسرتی هین بند
چه مراد ماند از آن پس که میسرم نیامد	ز بیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم
بجنان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد	دوسه روز شاهیت را چو شدم بصدق پاک
چو شکسته پاشستی که مسافرم نیامد	خردم نگینت بر پر ز مسافران گروان
بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد	چو پرید سو بهامت ز تنم کبوتر دل
چو بهاسه ماند و غمت که برابرم نیامد	چو کبوتر دل بهو اشتدم چو بازان

بر داسه تن پریشان تو داین دل پریشان
که زهر دو تانم ستم در خورم نیامد

دلنای بچشم پرده چو بدان گران نماند	بلد عاشقان کجوشیت که چو چستمان نماند
بلد تا دو چشم حیرت سو خاکدان نماند	دل جان باب کشتن ز غبار باغ و بویت
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند	نه که هر که در جهانست دم عشق جهان آید
سو آسمان دیگر که با سمان نماند	عدم تو عین شرق اهل تو عین مغرب
چو کند تو قوی شد غم نردبان نماند	ده آسمان در دنت رگ عشق را بچنان
چو تو چشم را به بینی ز جهان جهان نماند	تو بدان جهان به بیرون که جهانی بودی بهر

<p>یوز قهر آب جو شد غم و دان نماند سنگرت در دلم غم کاب و زبان نماند</p>	<p>تو مثال حص آب و حوالت و دانه بنامی ابن غزل را تو بوج دل فروغ</p>
<p>تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن فزون قد تو چون خمی شد عمل کمان نماند</p>	
<p>غوطه خوری چو ماهی در بحر ماهی باشد نوری نشوی تقدیر ز جبین جان چه باشد زین کابلان سیری ناکار ماهی باشد کیبار پاس داری آن عهد راجه باشد سرخ زگل بشوئی ای خوش نقاش چه باشد ملک پدر بجوی این بنیو چه باشد گر غن نیک اری بر اولیا چه باشد وانگاه سری بر آری از کبریا چه باشد در در اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد</p>	<p>گر ساعتی سبزی زانده شیا چه باشد زانده شیا نجسی ز اصحاب کف باقی آخر تو بر ک کاهی با کبر با سه دولت صد بار عهد کردی بکین بار خاک بشم تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته از پشت باوشای مسجد هنر شسته ای اولیای حق را نعت جدا شمرده بی سرشوی و سامان ز حرص کبر خالی از در و در تو شربت تا داری ز نفرت</p>
<p>بس کن کن کن چو کو هست در کوه کان زر چو مرکوه را نداری اندر صلاح باشد</p>	
<p>ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید همه شب چو ماه روشن بر رویام آید که چه مایه شکست غنیر بسوی شام آید ز شهنشه معانی سوی این غلام آید گرد مسافت ره بسوی مقام آید چو شربل بل رنگش ز کدو بجام آید بنهاده ایم داسه که شمشیر بام آید</p>	<p>خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید خنک آن زمان که قهرش ز بهای ما بچو شد خنک آن سحر که نقشش صبا شود بر زبان خنک آن لطیف قومی که سوزش را گرفت خنک آن زمان که بنده درخت سفر ز ما به بشارت وصال سکونش چو بویان ز دل هزار پایه زد و چشمش مبارک</p>
<p>خشمی زبان طغیان زنده که سخت و جشی است</p>	

چو بدام تو در افتد چه عجب که بام آید

نه یار هر کس را دیدار مینماید
الا فقیر را الا حقیق بار را
در دسیاه مارا در نور میکشاید
هرگز غلام خود را نفروشد و بخشاید
شیرست نرود و منشا وقت را نیندیشد
روزی که او بفرستد و منشا بدد
صدیق با محمد بنفتم آسمان
کیست عشق لیکن بر صورت نماید
چو گداست در ره و غایبش چو غایب
آب حیات آمد آن با گیسو نیست
سوگند خورده بودم که دل نزنم گنگو

نی هر حقیر دل را رخسار مینماید
کز خدای ربانده گلزار مینماید
ز بهر قدم مارا رخسار مینماید
تا چو بیت آنکه او را باران مینماید
تا بخت در شدست و بیمار مینماید
کاری نماند اکنون بیکار مینماید
کز جنبان بطا هر در غار مینماید
دین احوال حسن را دو چار مینماید
نقد از درخت موسی نکند مینماید
گفتار نیست لیکن قنار مینماید
دل آینه است از آن که نوا مینماید

شمس الحسین که نویسنده بر این مکتب است تا بان

تا شیرین شود او را در نوار می نماید

باز آفتاب دولت از باب جان در آمد
باز از رضا که سلطان در پای خلد شد بان
باز آن شمع در آمد که قبله شمعان است
افتادگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمدند اسب چو ناز درون نه بیرون
نه زیست نه زبالا نه خبر و نه شکر
ترا نسو که میو را این پخته رسیده
بستود نیست جان را ناگوید این بیان را

باز از نو می جانها از باب جان در آمد
هر رقیق تا بگردون در عرض کوفت آمد
باز آن سحر بر آمد که محشر برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان ششیده خیزیت محشر آمد
نی چپ نه راست تر پس نی از بر آمد
نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک و غبار آمد
زانسو که مشکها را اوصاف گوهر آمد
ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر وقت سختی رود آورد بدان سو	چون کشت شد بلا زوا کبر در خرا آمد
با درو باش تا در دزان سوت ده نماید	آنسو که منبذ آنکس کن در دغضطر آمد

آن باد شاه عالم در بسته بود محکم
یوشمیه دلق آدم ماه بر در آمد

خستین بران کسی شوک زوی گزیر باشد	تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد
گیرم کن دیگر دے شاه دامیر فر دے	تا چار مرگ روزے بر تو امیر باشد
گردا صلا و مردے آب خضر بخوردے	جانا سے واصلان ہم با موت اسیر باشد
ای شیخ جهان عزیز است لیکن چه سود کثون	پیری نہ کن قدیری مولیش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کن خیل دغضوت	بر تو تخم آرد بر پیر پیر باشد
پیرے بران کسے کن گرم و کھ تو باشد	پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد
چون می ابرو سے را و ہی ہلال بیند	بر چشمہ آفتابی چون مستدیر باشد
از آفتاب فضلش چون مستطیر نبوی	کے از فروزش تو کس مستطیر باشد
آن سگ کہ از تکر کس غیر خود نہ بیند	از لطف کبر بایں چون مستحیر باشد
عرصہ لرے رہا کن ای خواجہ خویش کن	تا ذرہ وجودت ماہ منیر باشد
جلوہ مکن جمالت کا شاسے پر و بالت	تا دیر ہوا سے محشر رایت سفیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلہا سے تیرہ	تا عقل کل نہر سو بر تو حقیقہ باشد
نے آن حمیر مایہ کن تو عجمین تن را	دہ سال گرم دار سے ناش فطیر باشد
گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیر	در قوس او شرف یافت ہر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بحیرت گو معاسے
بر تر نشانت گفتن تا کم نصیر باشد

وقت خوش ست مارا لایہ بنید باید	و کتے چنین بجائے جائے خرید باید
مارا بنید و بادہ از چشم غیب باشد	مارا مقام و قبایع ش مجید باید
ہر جاغبہر یاسے ہاوسے نشست باید	ہر جا امیر بیئے از دے برید باید

<p>وان کز حدت براید اورا بلید باید مارالب تا سفت هر دم گزید باید از بهر فتح تفشش آخر کید باید اما مرا دمی را از غم طپید باید و از آنکه تازه بنود لا بدت دید باید مرخصان حق را هر دم دوعید باید زانیدگان حق را رزق جدید باید زنده ز شخص مرده آخر پدید باید در خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید پنهان و در روایت آخر یکید باید</p>	<p>از نور هر چه زانکه او نور پاک جوید ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم بر دل نهاده قفل الله مهر کردش سگ چون بکوی خسپد از هر چه کوش اما از آن منازده عیسی ست تازه تازه ساسی دوعید کردن کار عوام باشد جان گفت من مریم زانیده و جدید اے آمده چو سروان اسی در سماع مردان گر چو بختک ایل آتش بود در گشت این فوق را اگر گفتم بستان ما در آید</p>
--	---

ای شمس حق سرزین در گفتنم کشیدے
 روزے دو در خود شے دم در کشید باید

<p>هر مرده ز گورش بر جست و میش آمد جان با کسان بیاید کان دوست کش آمد باد از جور آتش جسم طبع آتش آمد گردان فرخندگان را ازین روی مفرش آمد مهر در میان خرمن زان ترک موش آمد وان نقش بجهت این شش سقوش آمد بر بیت خاک پاشان زرش مرشش آمد ز آسیب رحمت او دولت نفس آمد وی خوش سعید روزے کردی بخش آمد</p>	<p>عشق آمد و خوش آمد و لدا روکش آمد دل و زنان بیاید تا جان بچنگ آمد جان غرق شد و شکر از منبع حیاتش جان و دل فرشته جنت رضای او شد جان از فروغ نفیقه قبله فرشته آمد دل را تو صیقل کن تا نقش او پذیرد وان میل خاطر من افزون بدست مردم زانین شربت اولوست رنگ عشرت اے هو خند کوشے کردی شنید پندی</p>
---	---

خاکش بیج نوبت بشنوز آسمانے
 کان آسمان برون زان هفت این شش آمد

گرچه زاجه اش در عالم نهد جان بره شال تیرست اندر کاتار	انتهای زانی هر جسم رو نشاند جوش گراز کال را شد
گرچه صدق ز روی دیا گرفت اتمه از عشق مرد و زن خون جوشید آن پویش	در نه بدید آنکو خواص را و آشناسد و آگاه زان او قطره یک خمیر در بوشت
و آنگه ز عالم جان آمد سپاه ساز اعضاه کار داران در هر طرف بشغای	عقاس در یگشت و جان رفت پارسد دل متده سپاه سالاران جلد ز قضا شد
منکر مباحش جانان اندر عصا برین چون اثر دما سے قالب لب نهاد بر لب	یک خط چوب خشک یک لمحہ اثر دها شد کو خود عالمی را و آنگه همان عطا شد
یک جوهری ز فینش جوشید و گفت دریا سپایگر سپاه سے پوشید بادشاه	گفت کرد و گشت زمین شد و زاد و دها شد در خط حمله آورد و آنگه با وصل و اش

از خوف آن ندامت کردم خموش آن دم
وز خوف آن غمراست پشت فرود و تاشد

صنما سپاه عشقت بحصار جان و آمد به دو چشم نگینت بد و زلف غنیمت	ز قلم سپاهت دل و جان بهم برآمد بد و بعل شکونیت که کدشگر آمد
به پلنگ عزت تو به تنگ غیرت تو بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت	به خدنگ غمزه تو که هزار شکر آمد که بدل و نطقه تو ابد مقتدر آمد
تو پیرس حال مجنون که پشت رفتیلی چه خوشست باغ حسن که ز باغ عشق ام	تو پیرس حال آذر که خلیل آذر آمد ز جیراع دهر دایم ابد محسوس آمد
ز حجاب گل دلا تو بجان نهاره کن	که درین مه مشک دو هنر از منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که زابر شوق تو سه مرغ اخضر آمد

در عشق زنده باید که مرده هیچ ناید دماه رهبر ناخدا آن همزمان زمانند	دانی که چیت زنده آن کوز عشق زاید پاسه نگار بسته این راه را نشاید
---	---

جبل غنہ ابرائید در عرضش بشکرا کند هرگز چنین سکر را تیغ اجل نبند گر بینیش ترش و او ابرو بهار نیست در عشق جوئے ما را در با بجوئے اورا تا چون صدف زوریا بکشد اودهن را	کو حیدر سدا بد تا راه بر کشاید کین سر ز سر بلند می کرسی و منش شاید عالم بدو ست شیرین قاصد برش نماید کما ہے منش ستایم گدا و مراستاید سیلاب ما دهن را چون قطره در باید
--	--

خاموش کن تو این دم چون کر آن سر آغاز
در پیش منطق او قول تو غد نیاید

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند چون مطرب سواست چنگ طغیازد نیما و یک جالت هر سه کوشش آورد گلزار جان فراست در باغ جان بد جاسوسش هشتاد و نه چون دلی خراب ای شاد آن زمان می گزیند ناگمانی چون زانچنان بگای در سقند چهار سیجیم از خدا من میس حق تبریز	وز آفتاب بدست مه در شمار ماند من ز بهر فلک را کی کس کار ماند آن سونه شهر ماند فی هم حصار ماند گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند جز عشق هر چه باشد رسید باریا جان بر کنار انداختن بر کنار ماند دل بخت تخت جویتن تنگت مار ماند در غار دل بیاید تا یار غار ماند
---	--

چون نیم آن سعادت یابم ز خود خلا
این گفتن و نوشتن از زبان و زار ماند

جز زلف و جز حلاوت خود از شر چه آید جز رنگ و بوی و کفش از لگنتان چه آید جز طالع مبارک از مشتری چه آید از دیدن جالش که حسن تو سلیمت ستی تو مست تر شویم زیر ویم زیر شو	جز نور بخش کردن خود از سر چه آید جز برگه میوه و گل از شاخ نو چه آید جز زرقه خالص از کان زر چه آید و الله کی نفهم کن کاند زهر چه آید بی خویش بی خبر غوازا ما گر چه آید
---	---

تا نیم و شور وستی عشق و دوا برستی	ز نسیان که منیام از مادگر چه آید
چیزے زماست باقی مردانه باش ساقی	تو هم نبوش و نوشان دیگر زما چه آید

اس شے صلاح دینے پر داز کن حقیقی

بنام مستگان را که از بشر یہ آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند هنر تو به وسوگند بشکنند آندم چو یار مست شربت در زور و زراب بگوش بوش بگوش بگوش بگوش ز بسکه خرقه گرد کرد پیر صومعه باش بگیر مطرب جانے زانه جانے مقیم همچو نگین شو بجلقه عشاق بجان جلد جاننا که سیر که زانجا نیست	که باز نوبت آن شد که نوها غنکند که غمزه سے بتان بلبل باد عشق زنند بغیر سستی و شغل بگو سے تا پیم کنند که وقت آنست که جائی بڑی نو بکنند نگریکوی خرابات جمله بوا حسند همه سراے تن و تن که جامه پا تو نند که غیر حلقه عشاق جمله در محند همه نند نظر کن که هر چہی بینند
--	---

خموش باش بس است ای که گفته بنگر

درای پرده رقیبان به بین که در فینند

مرا اگر تو بخوای دلم ترا خواهد هنر از هست چو هنر ترا بجان میاید عجب نباشد اگر مرده بگوید جان ز عشق عاشق در پیش خلق و عجب اند نویاد و دیده و دل هست محمودی نکو طبیعت است همینست هیچ جای همه و عاشقده ام من ز بس غاکردن ولی بچشم تو من نیک کافران دارم اگر مرا بکش چشم تو روا باشد	دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد که تا سعادت و دولت زما که را خواهد و یا که سیه تقصیده صبا خواهد که آنچه در خورشاپست او چو را خواهد و یا که جالغ و ده ساله نوا خواهد بود ازین همه چیزے اگر خدا خواهد که هر که دید مرا ازین و دعا خواهد که چشم خیره گشت بنیم و عزا خواهد اسیر گشته ز غلغله چو غمها خواهد
--	---

سلام و خدمت تمام بکفایتیم چه سزای چگونه باشد صورت بکلم صورتیگر بآفتاب گویند خوش چون سایه	چنان بودش مکن که گمبیا خواهد ز خشکی بر هرگز من دوا خواهد ز زهره ذره بچوید که اوشتا خواهد
--	--

ز می سخاوت و ایثار شمس تبریزی که بدر گساید خضر از در فسیا خواهد	
--	--

مکن مکن که شمعان شوی و بد باشد چه ریش بکشی از غصه پریشانی مکن بجاده باغش جنگ بسیار و گر خواهی که گریزی چو آهواز گفت شیر بگوش تو سخن یار مهربان شنود نشین پرستی نوح و مکی و امن روح بنای پیشه کن ای دل که نازان تو نیست	که عاقبت مقدر عاقل تر خدا باشد که ریش عقل تو در دست کالبد باشد که صلح راز چنین جنگها بد باشد ز تو گر نزد کیوان که در اسد باشد نه پیش چشم تو دلدار سر و قد باشد بهر عشق که هر لحظه زودد و دبا باشد که آن و نهیقه آن سر و لاله خدا باشد
--	---

خوش باش و مگور یک را شمار مکن که از جناب الکی ترا مدد باشد	
---	--

مرا و کعبه جانست اگر نگیرد انید که جان و دیت به عالم اگر شما جیست ند ابر آمد از من که جان کیست ندا هزار نکته نوشت عشق بر رویم چه ساغرست که هر دم به اشتاق آمد که عشق باغ و تماشا است که بلبل شوید چو ناز و آب همه با هیان ز بحر بود قربانیت پر از زهر و دام او جیست	بهر طوط که بگردید رو سگر دانید که جان جلد جانست اگر شما جانید نخست جان مرا زود نقد بستانید بجان من که اگر عاشقیت بخواهید شاکشیت چنین ساغری که مردانید که عشق مرکب تاز نیست که در فانیست چو ماهیید چرا عاشق آب مانانید ببگ بر بزنید و تمام برمانید
--	--

چرخ در قفسم بهر شمس تبریزی	
----------------------------	--

زودستی قفسم بشکنید و پیرانید

<p>که شب به بخشد آن بدره جید برای هر شیطلم سپاه فضل احد ز شیر و بست فزون نذر رقه و قد ندار شب و بد افهام را از علم بدو شبست و خلوت تو جبهه در و شکر چه ماهی که ره آب بسته بر خود که زوت روی طبعان هست شان که نیست در کرم اورا قرین کفو احد</p>	<p>مخسب شب که شبی صد هزار جان نذر با سمان جهان هر شبی فرد و آید نندای گفت فم اللیل از گداز گفت و شب ببری ای خام آتش موسی بسیر لیل جان را کنار ای مجنون بدانکه آب حیات از برای خودت زود سیه سیه آن کعبه را لباس بخت شکست جمله بتان راست و نماند یکی</p>
--	--

خمش که شکرشاد دست و شعر و اگشاد از وی

چیز ز بهی تو درین علم و علم نذر زاید

<p>که سخت دست درازند و لبه مات کنند چو در فتادی در دام کی رها کنند بر ریاده شمر را بطرح مات کنند که عقل را بهی تیر تر مات کنند که گر تو کوه شوی ذره و بهی مات کنند چون آب و گل گذری تا در گجات کنند سبک جو دراز است بهی مات کنند اگر شوی تو کار بند شیر بات کنند گشت کنند و در بار که بات کنند ز بهی بار با سنده و راضیات کنند</p>	<p>که گفت مرو آنجا که مبتلات کنند که گفت که به آنسوی دام در دست چو تو سلیم دلی را بقیه بر باید که گفت بجهه ابات طوقه نشانی تو اعتماد کن بر کمال و دانش خود بهر مرغ عجیب از گل تو بر ساف برون کشند ازین تن مثال از زود تو مرد دلکش پیش این جگر خواران بسی مثال ضمیرت دراز و گرد کنند چو در کشایش احکام را نصیت بینند</p>
--	---

خوش باش که این که دمان خست بست
خستیش بهین لحظه اثر خات کنند

بیا که ساقی عشق و شکر بخواره رسید
صبا ز راه کرم بل کمال لطف عیس
امیر داد رسید و شرابخانه کشاد
هنر چشمه شیر و شکر روان شد از او
هنر مسجد بر سر و عشق گشت امام
پزید دیگر حکیمان براه کاسبانان
چو آفتاب جالش بخاکیان بر نیست
شدیم حله فریدون و تلج او دیدیم
چو تازه تازه دانه بلطف آن لبیر

بناز و عشوه و غمخیز را ره رسید
خبر بر بر بچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقه شنگ خار رسید
زما گذشت و به طفلان گاهواره رسید
صلوات و قامت و موزن از آن ره رسید
بر آدمی ز ملک خشم که درد خواره رسید
زمن زبده و نستم بی نظاره رسید
شدیم حله جسم جوان ستاره رسید
بران طبع دل پر خون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوی شود برین حضرت
شتاب کن که بی گوش گوشواره رسید

مرا حقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا ز کان تو باید خستید را چکنم
چو چشم مست تو بنود شراب را چه سود
چو یوسفم تو نباشی مرا بصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز ما هتاب چه نور
قهای تو چه نباشد بقا سے ما ضائع
شبنم چو روز قیامت بغیر جلوه تو
شبنم چو ماه ندارد دستاره را چه کنم
چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم
مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر
جهان درخت و گل برگ سیوه عشق
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا

مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند
مرا میان تو شاید کمر چه سود کند
چو همهر هم تو نباشی سفر چه سود کند
چو رفقت سایه سلطان خیر چه سود کند
چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چه نباشد سپر چه سود کند
دلم سحر تو خواهد حسر چه سود کند
چو مرغ را بنویسد و پر چه سود کند
بصیرت تو چه نباشی بصر چه سود کند
خاتمت چه نباشد هنر چه سود کند
چو برگ سیوه نباشد شجر چه سود کند
نورشنگی تو نباشد بشر چه سود کند

خبر جو محرم او نیست پیخیر شود مست	چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند
ز شمس مخبر تر تر آنکه نور نیافت	وجود تیره اورا شر چه سود کند
<p>هزار جان مقدس شد از روی تو باد هزار حسرت شامل شد از آن عاشق ز صورت تو حکایت کنیم باز صفت دلیم هزار گره داشت پیچیده شده بلند بین تو گشت هر دو دیده عشق نشسته ایم دل عشق و کاکبلا شیت</p>	<p>که در جهان چو تو خوب کسی ندید و نژاد که جز بدام بهوائی تو چون می نه فتاد که هر کجی زبکی خوشتر اندرین نیاد ز سحر چشم خورشید آنهم گره بکشاد به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد سوم خراب دوم مست آن نخستین شاد</p>
<p>بحکم تست که خدا نئے دیگر یانے همه جو برگ در خیم عشق تو چون باد</p>	
<p>بباغ بلبل ازین سپیدیت ما گوید چنار فهم کند اندک ز راز چین چو باد بر سر سیدانند و شود قصان چه پرسم از گل کین چن از چه در دید اگر چه مست بود گل خرابیت چون چو راز ساطیلی در میان ستان شو چو باد و دختر کمرست خانه دل گم خصوص با ده عرشی ز باد شاه قدیم ز شیر و ادویه عارف بچو شد آن باد چو مست گردان و روح خرقه پا شه چو خون عقل خورده باد و لا و بالی دار خوش باش که کس با تو نخواست اهدا</p>	<p>که از سماع حدیث چه در با گوید هزار دست بر آرد و خوش دعا گوید خدا سے دانند گویا هوا چا گوید ز شرم مست بخت بند دونه کجا گوید که راز نگیس مخمور باشما گوید که راز را سر بر مست بیجا گوید دلمان کیسه کشاد دست و از خاک گوید سخاوت و کبرش را مگر خدا گوید ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید کلاه و سر نهبد ترک آن قبا گوید دلمان کشاید و سار کسیر یا گوید که غیر مس نخورد آنچه کمیا گوید</p>

صلح ملت و دین تو بدور نماند
زبان جسم چه داند که این شنا گوید

بروز مرغ چو تابوت من جان باشد برای من مگر می و مگو در بیخ و در بیخ بخانه ام چو به بیخ مگو فراق فراق مرا بگو ز سپاری تو منتی بکنم فروشدن چه به سینه بر آمدن بنگ ترا غروب نماید و لعل شروق بود که ام دانه فرو رفت از زمین که زشت که ام و لو فرو شد که آب در نماند	گمان سهر که امیل انجمن باشد به ام ده در افندی و بیخ آن باشد مرا دانه ال و عافانست از نماند که گم کرد و بیخیت حنان باشد فروشدن چه به سینه بر آمدن بنگ مرا غروب نماید و لعل شروق بود که ام دانه فرو رفت از زمین که زشت که ام و لو فرو شد که آب در نماند
--	--

دلان چو سستی از بیخ بدان و بکشا
که مای و بهی تو در حد لامکان باشد

دخت گوشت بر آید ز خاک آن گوید ترا اگر نفسی ماند غیر شوق مجوس بسیوی است ز خوشی و بیا بخوان نشین زهر جوی که معشوق او بجا که است ز بهی ظلم که مطلوب او بیس باه کسی که سهره ساقی مست کی بود بهیار بسیوی جرخ چهارم اگر رود عیسی است کسی که کان شکر شد چو ترش باشد ترا بگویم پنهان که گل چو اخضر بگو غزل که بعد قرن زو بهی خوانند	که خواجه سهر چه بجاری ترا بهان روید که چیت قسمت کردم سهر آنچه میجوید بخوان کسبی شنید که دست خود شود بسیوی خانه نماید که زلفت می بود سخن بگوید و او نشنوم همه گوید چو شراب نگیرد چسپه انیسفر وید در غرست بهل تا کینه نه بود کسی که مرده غار دگر چسپه اموید که گل خیش بکف گیرد و بهی بود کسی که راه خدا یافت و نفر سوید
--	--

غموش کن که اگر خود سخن چو در گویم

جو ہو ہی سخن بہت دست من بویہ

عجب مدار کہ رے و بے چمن باشد
 اران دے کہ زولد ار محنت با سست
 نیاز باشد و ناز و فرج زن باشد
 سیکہ در پے دلدار سیمان باشد
 و گر تو پیل شونی عشق گر گدہ باشد
 و گر تہہ شوے عشق پائزن باشد
 و گر چہ راہ زن عقل مرد وزن باشد

سکیکہ عاشق آن رونق چمن باشد
 حدیث صبر گویید صبر را رہ نیست
 جو عشق سلسلہ خویش را بجنباند
 بجان عشق کہ بہانی زدست عشق نبرد
 اگر تو سیر شوے عشق شیر گیر تو سی
 و گر چہ می شوی سوی می شگافد عشق
 امان عالم عشق ست و معدلت ہم ازو

نموش کن کہ سخن را وطن میان دل
 گو خویب کسے را کہ این وطن باشد

چگونہ گردم خستہم چگونہ باشم شاد
 میان ہر دو سپاہ است کارزار و جہاد
 کہ نیست ملک معز و دنور شش ہنداد
 کہ امن و خوف ندارد درخت و سنگ جہاد
 زبچ بچ کہ دارد لب زبا سخہ باد
 میان ہر دو سنازع بماند مردم زاد
 ز نیش جبل پرستی کہ ہر چہ باد اباد
 کہ دار ہم زکات کش شوم خوش و منقاہ

درخت بید کند کارزار باشم شاد
 جہان طبع چو زنگ و جہان عقل چو روم
 باختلاف دو شمشیر نیست اطہر برین
 و لیک خون و فرح از نتیجہ روح ست
 چراغ عقل درین خانہ نورے نہ بد
 فرشتہ رست بعلم و ہمیدہ رست زہل
 گے گے اگر آئے شومیم باللاتر
 شمشیر جان بیکہ شو کہ ہر کراست ظفر

جو نیم کان شد این قصہ نک دہن تہم
 زہم دلولہ و شر و فتنہا و فساد

سیان شکر اخدا د بندہ با بکشا
 فلک دمان خود اندرہ دعا بکشا
 ز شرم ماعرق از سینیہ وفا بکشا

سپاس و شکر خدا سیکہ بندہ با بکشا
 بجان رسید فلک از دعا و نالہ نا
 زبکہ سینیہ ما در ہوا سے عشقش سوخت

عشق روئے سبیلیم هر کجا نبود پس در کجای دل صیب در نهان نبود انگ که بے نیت و نگو و صرف در عربی درین سر که دو قدیل ماه و خورشیدیت است گفت حق و روها بے گفتند	سلام چشمه عشقیم هر کجا بکشاو که بسته بود هوا دست کبیرا بکشاو زبان انانعه بود منن اخدا بکشاو خلاف جانب تن ازین سر ابرکشاو برای صدق بے حق ره بلا بکشاو
---	--

خمش کن و شنوا ز قایان روحانے
ره فنا چو به بندی در بقا بکشاو

بیش تو چه بود جان دل کدام بود اگر چه ماه بده دست روی و شوی اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است بجان عشق که تا جان بجان دام شراب لطف خداوند را گزینی نیست بقدر روزنه افتد بجانه نور قمر تو جام هستی خود را بد و قوامی ده هزارهان طلبید و یک بر و تمیش دو قرن چشم و لب و میان و غوی بها هزار خانه تباراج بر و خوش نقشیت درون خانه بود نقشه ادا کن نقاش رسید خنده تبریز عشق یار بوم سخن گوی و خوش کن که باز حاضر شد	که جان تویی و در گنج نقش و دام بود چه زهره دار و کان چهره را غلام بود بدانکه بے رخ معشوق ما حرام بود تو چه یکسی شے خیال خام بود در گزانه مناید قصور جام بود اگر چه مغرب مشرق ضیاء غلام بود که این شراب قدیم است و با قوام بود گفت باقی و گفت تمهیل که و ام بود برای بختن هر عاشق که خام بود علامت همه تاراج او سلام بود بسوی بام نگر کان قمر بهام بود چه صبحا که نماید اگر چه شام بود شنودنست فریضه سخن حرام بود
--	--

روایت رای محله

هر شهوت جان خود را میدی همچون خود میستانی از خان تا وادی ده یا زده	وزیرای جان خود که میدی است انگه زور در بهای شادی و غمها سبب حضور
---	---

مرد کوش می کشد مرثا همدان را کور کور در میان این دو مرده چون نمیا بشی نفور	آن سببش میکشد آن لقمه را تون بتون لقمه است مردار آمد شاد بخت هم مرده
چشم اول را ببند و چشم آخر بر کش آخر هر چیز بنگر تا گیس و چشم نور	
مستقیم و عاشقیم و خماریم و مقیدیم گذارد شاهان چنین را در انتظار رو رو که قاعد است که القادیم نیاز خارا را برای کف گوشتش عذاب سبز تاب ز بان شده بطرف جویبار از تو شکوفه کبیر و در تو کون ز شارب راز یک خاک داشت کنگشت افکار بیخی که نم داشت مجل گشت و مسرا پیدا شود درخت نکوش و بختیار	آمد بهار و نام آن شوخ گلزار ای چشم وای چراغ روان و بیهگلزار اند چنین ز غیب غریزان رسیده اند گل از پی نقاسی تو در گلشن آمد ای سرو گوشتدار که سوسن بلح تو غنچه گره گره شده لطافت گر کفنا تخمی که مرده بود کنون یافت ز دنیا شاخی که میوه دارد و میثا ز دوزخ آخر چنین مینوند درختان روح نیز
شکر کشیده شاخ بهار و بخت برگ اسپر گرفته گلبن و شمشاد و زلفقار	
هر کس بلائق که خود گرفت کار و انکو شکا رشت کسی چون کند شکار مار از لطف خویش تو بخویشتن مدار هر چیز شبه گوهر فردا در دستیار پیدا است آبدخون پیدای قیر و قار در می رند غیر تو با تو ستش قرار بیند دل تو جان تو زیاده این بهار وز جام خمر جان مرا نیست جز خار	هر کس بخویشتن را فنا دای کار آزاد که دل غنچه است نیار و کسی خرید مارا چو حسن روی تو بخویشتن کند چون جنس بکند گر بگفته نوع نوع بافیر جنس اگر نشینی بود نفاق هرگز تو سیکر یزد با فیر تو خوش است زان گونه پیش خیر تو با خد ترش تن گرمی که نیست در همه عمر و بسز درین

ای باده نوش یاد نمی آیدت که تو ده جام در کشتی زکات دیوانگی اینجا سرگشته و حیران شده لیک باباطلی چو سون و با ثورق چو سپهر روی از خلق ثانی و گردی مائل خود چون شاخ یک رخت شبخیزان کن بر	خون بخوری ز جام یک زده سنگار بینی ترش کنی بخوری جام خستیار آنجا چو اندامی سپهر رنگ کو بهار با دیو همچو گل شده و با فرشته نه نار بچو سپهر نند بر بدست اگر نکر کن شمار در خنک و در دگر بزدی ز دست و بار
--	--

سیدان که جنس مفیز تریز نیست جان
حسنت ای ولایت و شایان کار و بار

پر کن آن جام صفرا را ساقیا بار دگر کفر دان اندر حقیقت جل آن از عرق از دریا سبزه آن شعب جاگان کن تا تو آن رخ را نمودی قتل ایمان خوشد جز که در دنیا دگوش بر امید و سل تو در خوابات رجال اندر گواشت جام	نیست از روی و دریا جز تو نام یادگر جز تماشای جهانش پیشه و کار دگر هست مارا ای پسر شهری بار دگر هست در علاج دل را بر طرف دار دگر نیست هر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر نیست نه خود مانند ایشان هیچ حمار دگر
---	---

هست عالی نداری ای که هست ایشاه را
بتر از انبار بخت هشت انبار و گرا

حرم و گرفتار شد شاه و چشم این افکار صد هزاران شاه که همه در این شغل از دهن آن نیم گیان که بگشاید بر کینه و دودم گرد و دگر من دلم چون کی باشم که زنده من در این گشت و دگر سگای و چو دگر از دی نرسد و روانه چند میجویی مرا چون کال و زرد	بانگ خیز خیز از این دهم این افکار کیست بر دین بگو گفتا نم این افکار هم نیم بر دگر عاقله میزنم این افکار در کی دهم پس بر آید نیم این افکار چون دوبارم خسته شمس و نیم این افکار و دگر بین و دگر است لایق نیم این افکار و دگر با این نگر به نیم این افکار
--	--

سوی وصلت بر خود را میکنم این اقرار	گفتش من سر زهر سوراخ بیرون میکنم
	در دهن این نفس تن در سر سودا گشت از نفس بیرون زخم تن و بددم این اقرار
کرده اسب سحر را غم من بین یاد دار لیک سندی کرده با یار پیشین یاد دار لیک سبهای مرا ای یار کی بین یاد دار در رفتن من نهم از خشت بالین یاد دار ای ترا خضر غلام و راه شیرین یاد دار ز چرخ آستان پریشان نسیرین یاد دار	ز غم غمتا کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین و خنجر رویه مرا یاران صدق کرده ام تقصیر با کن مرتزکین آوز هر سفر تو غم من مه را در سفر بالین کنی بمحو فرما دانه فراق کوه هجران میکنم سب ویرای حشمت دیده صحرائی عشق
	شمس تبریزی ازان روز که دیدم روی تو دین به ادم پیش رویت مخور دین یاد دار
چون بگیرم هر شبه خویش را اندکسار تغ او بر دید باز تو را روان شد جو سار رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار لیک اندر چشم عامه پر خویش و بر قسار ما که بنی گوشت باغ و دشت بریم زو چنار جان آتشهای بهیم و فغان این اقرار این عدو هست از ضرورت در جهان بقرار چون اظهار باز بینی کی بود باشد آن شمار ساده نکی نیست شکلی که است از اصل کار شعرا هم صفت زده چون بنندگان اختیار	ارکنا ز خویش بایم هر زمان من بویار دلی بی باغ عشق بود ما این بسوی دوست هر لب خندان که دست با لب آن خنجر حق هر دختی و گویا بی در چین نقصان شده تا گمان از یک طرف اندر سید آن پیر رویش آتش عشقش آتش هم آتش بر خویش در جهان و حقیقت حق این عدو نیست صد هزاران کشیدیم این شامی درو هم خود بشمار حرفها آن لطف در دل من که هست شمس تبریزی نشسته ماه و شورش در شمشاد
	چون مدکم میرسانم آن زمان که دم خوش گر مدیلم بنظم آرم گهر با شاه پوار

<p>آینه چینه ترا بازنگی اسحق چکار هر غمش از کجا و ناز معشوق از کجا دست زهره در خنی و کی سلف شور می کند بر سر رخ که بین از بلند ان بوبر قوم ندانیم در کج خسر اباست فنا صد نه اران پایه از دیوانگی بگذشته ایم با چنین طبع و دل کی سوی قلعاعان راه زخم تیر تیغ زوین ست و بجا هر طرف اندین میدان که در خون توان غلط افتد عاشقان را مبتلا دهن زخم خور زخم دست عاشقان بوجوب ناگشته تر و زنده تر</p>	<p>کز آواز در ابا ناز سحر ناچار طفک نوزاد را با باده حمر اچار مخ خالی را بوج و غمش بر اچار مخ خرس را ای سلطان بران با اچار خواج ما را باز رو با نقره و کلا اچار چون تو افلاطون عقله رو تر با اچار تاجر تر سنده را اندر پیغمبر غا اچار جمع خاتونان نازک ساق و خنار اچار نا لکان پیر را با قاست دو تا اچار عاشقان عافیت را چنین سود اچار در جهان عشق باقی مرگ را حاشا اچار</p>
---	--

از برای نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس من باقی القار اچار

<p>چون حدیث تو نباشد سر بسجده گیر آنکه پرسم وصف چشت از بهر سیده گیر در بهشت و حور نعمت تا ابد پاشیده گیر بر شکرمان عالم خود مرانا زیده گیر صد نه اران در گوهر بر سرم باریده گیر صد نه اران خم باده هر طرف پوشیده گیر جام جام آبجیان برومی نوشیده گیر هر زمان یوسف رخ شکر لبی تجربه گیر چون بزور سنگ آهنی تشی نوشیده گیر در خروالان سر زلف تر از و سیده گیر</p>	<p>چون به نیم من چال صدف جان و دیده گیر ایک ده خات ندیدم آدم و دشتیش چون نباشم در دست ای زندانیان نهان چون نه بهیم حسن نماز و شکر نیت هر دو ابر حیر تو جو خورشید ترا پوشیده کرد شمع و معج ما چون بود احمد و شاه احمد خضر گر بے من بر بنید روی تو ایو ایمن ای عزیز مصر تا جام نه بنید روی من ای خروشنده زردت سنگ آهنی سیده یکشب آن یوانه را همان آن زنجیر کن</p>
--	---

<p>صد بهمان اناقر بصادق افسیدہ گیر از فراق طالت عمر مرا لیدہ گیر</p>	<p>اگر جان مدگوی من در شوق توشہ مال گسست از فراغت در وہ عالم چون منم مطہر مگر</p>
<p>چون بنالم شمس تبریز از سگان کی تو بر سر شیران عالم خود مرا لافیدہ گیر</p>	
<p>چشم بکشا چشم خمارش نگ صد نزاران دل گرفتایش نگ سیوہ شیرین بسیارش نگ لطیف آن گلہا سے بیارش نگ باز گرد و سو سے اسرارش نگ بعد از ان سب سے دنیارش نگ گر ندیدے عشق ز کارش نگ چشم بکشا زخم بیارش نگ زنگ درد سے عاشقان زارش نگ</p>	<p>نیم نریک، سوی زسارش نگ چون بختہ دآن عقیق سفتہ اندر آو باغ بیابان دل شاخہا سے سبز قصاں سب پندہ عینے صورت نقش جان حرص بین در طبع حیوان نبات حرص و سیرت صنعت حسن است و بس گر ندیدے زخم تیر انداز را و بر ندیدے عشق زنگ آمیز را</p>
<p>با چنین دشوار باز آ کے کہ است باز رو بے زر خریدارش نگ</p>	
<p>بند گیل رہ عیانست ای سپر راہ این ہرستہ نہانست ای سپر راہ حق بر تو بیانست ای سپر عشق بید روی ترانست ای سپر ہین کہ تیرش در کمانست ای سپر در جنبش صد نشانست ای سپر عشق کار بیلوانہ بہا سپر خسر و صاحب ترانست ای سپر</p>	<p>عقل بند رہ روانست ای سپر عقل بند و دلفریب جان حجاب چون ز عقل جان و دل برخاستی مرد کو از خود نہ رفت او مرد نیست سینہ خود را ہفت کن پیش او سینہ گز زخم تیرش خستہ شد عشق کار نازکان و زخم نیست ہر کہ او مر عاشقان را بندہ شد</p>

این جهان از تو جانشته ای پسر عشق اولبس خوش فسانت ای پسر کین زبانت خنم جانشته ای پسر	این جهان نفربدت از عشق او عشق را از کس پسران دل پیر بین زبان بند خوش کن چون صدق
شمس یک آمد و دل بخواه شد چونکه شمس در قرانت ای پسر	
خوش خرامان، بچو مه یکپاره نور شور سودا افکنده و انگه چه شور ماه بودی یا پرست یا جان حور زان عبا رتبا که فرمودی تو زور از براسه این دل من پر مشور چشم بد را از جسمالم دارد دور هر زمان یوسف رخی تو در صدور	اے خیالت در دل من هر سحر نقش طوبت در میان جان ما یاد داره کادی تو دوش مست زان سخنهای که گفته چون شکر دست بر دل میزدی یعنی که تو دست بر دهنه نادمی کای خدا اے تو پاک از نقشها وز روی تو
آتش کردی و گوشتی صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور	
بند ره هر خطه از بالا بگیر گر خطائی رفت آن بر بگیر روستائی خویش را است بگیر پس مرا شاگرد هر عشا بگیر تا به نام گویت اینجا بگیر تو مرا خود لایق دریا بگیر	را از را اندر میان نه و بگیر تو نکودانی که هر چیز از کجا روستائی جاهل آن توام در مراد عشق استا کرده تو مرا از ذوق میگیر و گلو سبیل خار و خس بدریا میرود
از است آنکه صلاح الدین تمام تو در امور از خبر داگیر	
با من چو زنی تو دم ای مرده بار آخر	تا چند ندم بر من زنگار تو باز آه

مانده ابر سے تو ہم مظلوم و ہم باران این جمله فسرماننا از بهر قدر آمد این جمله از زبانها از بهر قدر آمد باطنل دور و نه کس از شاہد می گوید چون صبح تو نتوانی پہلوی ز نشان شبنم	تا یک کن ای ابر یک قطره بار آخر این عاقل و غافل تراز جمله کار آخر بایسته کسے گوید که باجاست نکار آخر در ملک طرب گوید در گوش خار آخر از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر
--	--

در تلمیذ محمد و سنی شایسته شیرازی

چون غوطه خوری بنی مارا بکنار آخر

است دیده مرا بر درواگاه کشیده سر یک بنده غمزه گفت انجام تادانی در بسته بروی من سینه که بر روز انسو سر را تو چنان کرد و درو که قریب آمد من در تو نظر کرده تو چشمم بزدید تو دست گر آن کرد و کین جمله ز دستم خود که باشد و آن بوسه که لعل لب یابم اے کافر زلف تو شاه چشم زگی چون طره برافشانی مشک افتد بپا حسنت زهی نقشه که عطر کجا و جان گفتا که بریت من از باقی من برکت گفتم که ترا اے مه از تابش روی تو گفتا بگردن گفتم که بهی ترسم گفتا که توئی طالب پوشیده از چمن و گفتا که ترا از منبر عشق و بدشنگ گفتا که نشانی که در سینه ازین تو	باز از طرف پنهان نمود رخ انور یر حیرت من گاهی خندید و چه صد شکر برام شده طایر یعنی تو بیایم بر من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر زان ناز و کرشمه تو صدفته و شور شود من بوسه زنان گشته بر خاک بعد اندر بالا شود زان لعل این مهره چون عطر فریاد که ایمان شد اندر آن کافر چون جسد بر اندازی خطه و دهرت ای مرده بر پیش تو صد مانی و صد آذر تا برون بود باقی وقت ست گل باجر زهره بر و سجده چون بنده و چون کمتر از آتش خسارت گفتا مستوی مندر اندر حجب غیرت لطف شودت مغفر مشهود جهان کردی بهم ناظر و هم منظر گفتا که درخش جان آتش دل چون نه
---	---

در حال در افشانی از تابش ما چون خور کز دیدن جان خود از من و دان جوهر در دور نه پسندم سپید و سپین بر	و انگاه نمو بنگرد من هوای دل گفتم که بی ترسم ترس می میرم جز جوهر بنجونه از حسن خیال تو
---	--

گفتا که ترس آخر بیهوشی است کس بر خور

از باغ جمال ما و اندر هوا لکب

در قلعه بیخونه گیریز در ساز و تر نمک قیصر صبح آمد ز در بر سر او خیز سوزن بپای آن گوید اندر هوا لکب کز خجلت نور او جویس رخ نمائند خسته از سیر خودش گرد دور هر نفس خوشتر ز نار درین حالت بر چهره او منگر بس نور که افشاند او از سر این منبر کور که ز بنیایان هرگز نبود کمتر آرد سوئے حقو بان پر زور کند منظر	بنما یک هندستان برینا بزدن تا سکه ز شب رنگ بر عقل بود تنگ گاه سبب شب را قربان سحر کردند آو دهم بیرزین از نه بر لکن شمع خورشید گراز اول بیمار بافت باشد از چشم ضعیف تو در سایه بر وین آن و اعطای سخن دل کو ذره بنور آرد شبابش زهی نوری چاره گر هر کوی سپهر اسیر یوسف را زیر قفل
--	--

ای فراخ تبریزی در آئینه روی

رخسیر خدا بشم باشم تبر از کافر

تا برین حد ممکن و جان مرا خوا گیر کوهر را کاه کند ذاک علی الله سیر خاک آن قافله را که نظر است حقیر خاک پائے تو که جان با تو شکورست سیر سرور از تو گوئی نه کند هیچ نفیر از کجا با ملک سگان و نه کجا شیر و زیر و سکه مست تو به از عاقبت بشیر	صفا این چه کند است نمائست چو پیر کاه با کوهر کند در نظر مرز قدر خاک آید چشم که کوهر ز نفسش سیر حاکمی هر چه تو نام بشی خسته سیر ماه را بر چه که تو نام کنی خسته ای که دشنام تو به نذر ای بگزیر ای که بطل تو به نذر به شستلای
--	---

ملج زین بده وسیله این بار بخر
بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدی را چشمی ندارد
رفت مردی بطیبی که در و شک
بیشتر رخ که آید همه از فعل کویست
گفت رو سقر آن کل غریزه بسین آ
گفت تا چشم تو مر سوخته را شناسد
نیت رست گمان میری از طاعت شیم

ور کس نشود این را تو نه چون که نذر
بوسها یابد و ناز و نگارین ضمیر
عمر در کار عدم که کند ای دستگیر
گفت او را که چه خوردی که بخت خیر
گفت من سوخته نان خورده ام از دست
گفت درد شکم و کل چه ای شیخ کبیر
ناخانی تو اگر سوخته اسے نیم ضریر
چشمت از خاک شاه بود نور بصیر

اے شارح دلها تو بگو شیخ غول
نه که مصان غریب تو مر یا رگبیر
نه که همسایه آن سایه احسان تو ام
شربت رحمت تو بر همگان کدوست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیب دارد
چونکه لطف تو گشته سوز گنگار انست
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد
بد و صد پیر نتوان بی عدوت یزدین
خفنگان را نه تا شایه نهان می بخشی
نه که بوسه جگر سوخته آید ز منت
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی فیت
با جنون تو غم اے یار فنون را حکیم
چشم مست تو خرابی دل دین منست
قد چون عمر تو قاست من کرده تا
این قضا بر همه خود سوز غم عشق بود

من اگر شیخ نکویم نتانند دل پیر
نه که فلاح تو ام سه در سالار گبیر
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار گبیر
تو مرا تشنه و بستی و بهیار گبیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار گبیر
تو مرا تابی و مستغرق غار گبیر
تو مرا صحوه مشعر جعفر طیار گبیر
تو مرا زیر چین دام گرفتار گبیر
تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار گبیر
بد و اشک من و زردی رخسار گبیر
کو ز باغ خردش میوه گلزار گبیر
چون تو هم خواب شدی بستر همراز گبیر
لعل شک صفت و روخت چو گلزار گبیر
سیب سیمین و قن زلف چو ناز گبیر
عشق بی صورت چون قلم ز غار گبیر

<p>تو مرا هم تک این گنبد دور گیر من بکوس تو خوشم خانه خود گردان کن جو ز رست این رخ من زربخوار گیر باطنم معصومه شد خانه بخار گیر کافر سر را که کشد عشق ز کفار گیر در گستان نگرای دوست گل بخار گیر</p>	<p>بر تن خاک من عاشقی بیدل بگذار من بکوس تو خوشم خانه خود گردان کن سیکندشت اسے دل من با غمیگون شکن یون دلم بتکده شد کوبت بیرون شکن کفر و اسلام کنون آمده عشق از تبت با ننگ بلبل شنوا سے خواجہ بانغمہ زخر</p>
--	--

بس کن و طبل زن طبل بر کفرت

من چو اغسیا خودم دامن غبار گیر

<p>نزدیک تو ام مرا حسین دور آنکس که گزید او ز معمار چشم که ز نور او طرب یافت هر دل که نسیم او بر وزد بے او اگر ت دهنده خار سے بے او اگر ت اسیر سازند خلقان بر منہ دیار خورشید در برت چه نامه بر توان خواند خامش شود بس مباحث گو یا</p>	<p>بہلو سے منے میاش مجبور کے گرد کار ہاش معبور شد روشن و غیب بین و سرور صد گمشدن و گلستان پر نور صد گل ہو دازد روش مصور باشے بتر از ہندار مامور بے گفت تو طاهرست و مشہور آخر چہ سپاہ آید از سور از عقل و فراست یون دور</p>
--	--

خلقان سورند و او سلیمان

حاجے تو موسی ست در طور

<p>عمر کہ بی عشق رفت بیج حساب گیر ہر کہ بجز عاشقان با تہی آنان ہر کہ بود عشق کی بودا و صد برگ عشق چو بکشا وخت سبز شود ہر تخت</p>	<p>آب حیاتست عشق زرد و جاش پیر مردہ و پیر مردہ است گر حیا میرد و ز پیر چون پیش من بود کی رسیدن زخم تر برگ چو این بردہ نفس از شاخ گیر</p>
--	--

۱۵۸

<p>جانب ره باز گردیاده مرو خیر خیر رو بر میرای امیر و ز روی رو بهیر عشق فرورخت ز تابرا ماند اسیر پیچ بنودی ز ناز غالی و انبان بهیر سنگ سیه گشت ز رخون گشیت شیر در شک و شربت بود هست تراغ شیر</p>	<p>سر ز خد اتنا فتنه پیچ رسیده یافته رو شک خود او شمشیر بخوری سرکش جای کجا نهای پاک گشته اسیران خاک باب هر سیه که دشت چاشنی زنی چیت و فرو باش حق دبدت منتر چون طلب جد بود در پی جد جد بود</p>
<p>مغیر تبریز یان شمس حق دین تپاه تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر</p>	
<p>چونکه بر دی دلی پرده او را در زلف تو چون سر برد عشوه بسند و مفر سبز و شکفته کند باغ دولت را بخش غرق کفایت کشد در همگی بحر و بر چند به پیایش هست فرو ناکم شمر لائق شکر گل ست بابت سرکارگر شکل جهان کنه طالب او کنه خر</p>	<p>چون کس نیست فتنه کن دل بهر چشم تو چون ره زند جلد ترکان بهل عشق تو در دستان پرورش دستان عشق بر وجود تو بر لب دریای هو دشمن ما در نفس رشده ز مثل دم خر هر که بجز عاشقند در ترس لائق اند عشق خوش و مانده و طالب تازه دل</p>
<p>سست کمن زده کمن تیر توام چار پر روی گردان که من یکدم سر به سر</p>	
<p>نمک خنم چون قضا ناک قدم چون قدر نمک بگزیم چو باد نفی هم چون شر از جهت زخم تیغ خشت حتم چون سپر تیرگی شب چیت سایه کوه و در معدن خنده است شش معدن غصه جگر دین خود چون قبا ننگ بگیم بر</p>	<p>از تو دهن تیغ و تیر از دل جان صد ضای گر کیشی ذوالفقار شایتم و تا بدار جان سپارم به تیغ هیچ گویم دریغ تیغ زن ای آفتاب گردن شب تاب تاب معدن صبر است سر معدن شکر است زلی بر سر من چون کلاه ساد شهاب نگاه</p>

گفت که خود عشق را سوز و سحر از کجا عشق که سید سینه بیال تراوست کجا نک با رب مادر است چونکه گمانه شدند	منست هر دست و پاننگ بود و مخمور بی سربش مسیح شعل بگر کن نظم یک نفس از سوز عشق چو تپه سبر کردیم
---	--

زنگ بست، و بیا آب بست جو بیا
مفخر تر زردان شمس علی میوه

گفت لجم چون شکر از دنج گهر از گرم دام کن و در بنود دام کن آمد در قمار کیسه پر زربسار راه ز نایم ما جامه کت نایم ما دام همه مادریم مال همه ما خوریم جامه خزان دیگر اند جامه دران گیر اند سبست فرعون تن موسی جان بر کن در ره عشاق اوزنگ از عفر خوشست قیمت روی چو ز حصیت بگوی آن نعیم بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم هر که نبرد و ببرد جان بویکل سپرد گر تو ازین روزم همچو قفا پس نشین چون سپرای بخیر پیش در آویزین	راه بده بیشتر از لب مددے بخیر خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر در نه بر دیر کنار غصه و زحمت بر گر تو ز ما نئی میا کاسه زین کوزه خر وز همه ما خوشتریم کوی هر کور و کر جامه دران بر کنست سبست بر جامه خر تا همه تن جان شود هر سر سو جانور گوهر عشق شک لعل طلسم خون جگر قیمت شک چو لعل حصیت بگو آن نظر عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر عشق چو از کس نشاؤیت زمر کش گذر در توقعانیستی پیش در آ چون سپر کز طربانم دوست باخبران خجسته
---	---

در قدم این صلاح فوز بهین صلاح
در کف مهر او ساز تو خود را مستقر

گر تو خواستی وطن پر از دلدار در تو خواستی سماع را گیسو بهانه بره روی پیش کن	خانه را ز دستم کن از اختیار دور و درش ز دیده انکار تا شوی از خیالت بر خود دار
---	---

<p> ہر کہ اور اسماع مست مکر د ہر کہ سنائے شہد ز شراب شناخت از زبان خوبش تن بیرون کن سا پیاوہ کہ ذکر خیر نانو گوشتے کہ خار جسم ز گلست خار پیکانہ را تو یک ستو کن مہ سے اندر درخت آتش دید شہوت و فتنہ مرد با صاحب دل دور سے پادشہوت ست لیکن است صورت زخم است اما هست صورت سلم است اما هست صورت سلم است اما هست </p>	<p> شکر شش دان اگرچہ بہت افکار قاتلش نام نہ مگویشیار تاد آرسے تو یار را بہت انجمن میں گفتہ است صدر کبار از آنکہ عہد خار گل سیار و بار خار گل را بنائے دل میدار سبز تر شد بے درخت از نار بہتہ از زہد و حلم دنیا دار ہچو نار خلیل پر انوار اثرش بجز وہ بہت رحبتار برخیا است فاسد مردار اثر خوف و جبن بے ہنجار </p>
--	---

شمس تبریزی را بشیرینے

چون نثار سے بصدق غیل قرار

<p> طرب عاشقان بجناب تار مصلحت نیست عشق را همیشه تا نگویہ مجھے گوارہ ہر چہ غیر خیال مشوق ست مطہ با چون رسی بشیخ دلم مطہ باز خنماے دل نہ بین مطہ با نام آن رقیق گوی مطہ را عفو کن مناقضہ را دل چہ گوئے کجاست با غل </p>	<p> بزن آتش بوسن و گفتار پروہ از روی مصلحت بردار کہ وہ شیر ماور خستہ خوار خار عشق ست اگر بود گلزار پاسے درخون سادہ ہشدار تادہوت ازان شود افکار وصف گوئے ز فعل و آثار از من مستند دل افکار کردلم کوہ بود رفت از کار </p>
--	---

تا کہ گویم ترا نگو گفتار	یاد او کن حدیث مالم گوئی
چون ز رفتار او سخن گویم	دل در عهد تو کسے بیمار
جامہ شوئے گنیم صوفی دار جان ماصوفیت پر اسرار دل و جانست تا ابد ہر کار با چنین سہرہ چہ میکنے دستار با چنین روح چہ میکنی گلزار گشتہ بودے ز عاشقے بیزار تو بہ سودت نکرد و استغفار عشق چون آتشے عطیشم ار رنگ و شکش فنا شود ناچار	آفتابے برآمد از انوار تن ماضیہ ایت پر تصویر چشم عالمیت روزی چند بہر تست شاہ را سوگند چون جمال تو شاہ را کعبہ است تو بہا کردہ بودے انی دان عشق ناگہ جمال خود نمود ایخسان ہچو موم رنگارنگ سوم چون یافت آتش از نقدہ
گر گویم دگر سخن ناقص	در گویم غنہ گذاردیار
وز رخس شمس قمر را چہ خبر وز قدش سر و شجر را چہ خبر عاشق زیر و زبر را چہ خبر اندیش اہل خبر را چہ خبر از چین نرگس تر را چہ خبر گذر ما قوم دگر را چہ خبر از ملک تلخ و کمر را چہ خبر	از لب یار شکر را چہ خبر بادش باد بہار سے چہ خبر گر جان زیر و زبر گشت زاد چون کہ جان مجرم اسرارش گر چہ نرگس نگارست ببلغ گفتہ ہر قوم سے از مستی خود الاک تلخ و کمر گر بہند
تا کہ کہ کن کہ سے واقف نیست	راہ عشاق سحر را چہ خبر

سیر خرابات توئی اسے نگار جملہ خسرابات خراب توئی خمس کون برستان بریز خامک باز بچہ فانی بے آتش سے بر سر پر سینہ ریز حق جو شراب از لے دروہ	وز تو خرابات چنین بیتہ ار جملہ اسرار زشت آشکار آتش تو در دل ایشان نگار تختہ مردانہ باقی در آر و اسے بران زاپہ پر سینہ نگار بندہ خور و پاؤ حق مردوار
--	--

پرورش جان بقا ہم بود
از سے و از ساغر پروردگار

آر بادہ خور سے باری ز دست دلبر ما خور چرا باید کہ چون برقی بہر دم عالمی سوزے اگر باید کہ چون مجنون حجاب قتل بردے اگر دلینک و بہرنگے زیر گشتن نشین گریزانت این ساقی ز سرستان ناموسی مرفیان گر ہے خواہی چو بسطامی بولخداوی ہرگز کاسکی دای کا خوشی تن نشین کنے ویران کند دکان کہ عیار جان باشد بگر و دگیان دنیا چو کت گیرے ہمیکہ سے در بن بازار ای مجنون چو منبل کرد و در خون	ز دست یار عالم سوز آتش روی زیر پا خور مثال کشت کوستان ہمہ شربت ز بلا خور ز دست عشق پا بر جا ہمہ شربت از اینی خور و گر مخور و منمو سے ازین بگزیدہ صبا خور اگر او باشی و قلا شے مخور پنهان و پیدا خور مخور بادہ درین گلخن برین سقن مصلحا خور چو بہیلے عاشق غم نان ز لیم خور چو بر بوست سیلابت تو آب از شکستقا خور بر دہین اسے سید کاسہ مخور حرا و سودا خور چو در شاہ طمع کردی بروستان دلا لا خور
---	---

اگر اشتاق اشرفا شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی سے را توئی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر مرا غیر تماشای جالت چو خورشید جالت سے بنوہ	در آسے میر خبان یار دیگر نباشد در جهان خود کار دیگر زہر خورہ شنوا قسار دیگر
---	---

<p>اگر بودے جو تو عتیار دیگر کہ ہر گویا در نہوار دیگر ستم بیار و دل بیار دیگر مرا ماندے و آن بیار دیگر کہ اور نیست آن ہنجار دیگر ستانی گفتہا نے خردار دیگر کشاے آن چشم عیسی وار دیگر</p>	<p>ہندویدے ز حسن تو کیے چیز نہ رہے دریا کہ پر کردے ز گوہر بیک خانہ دو بیار اند عاشق خدا یا مہر دورا ہمار کردے چو داند جان منکر این سخن را کہ منکر گفت ستانی خود ہستیست دران خسر وار تو خسر وار منکر</p>
--	---

خمش کن ای زبان چون شمعیت
 مگر وقتیکہ بے یار دیگر

<p>لب بامست موسی ہوش میدار کہ مانے الکو نغیر اللہ و یار نگردد نقطہ جز بر پاس پر نگار گرفتہ صعوہ راشا بین بقار ز چنگا کش گران جانان بسکدار عہد مخمور ان کہ آمد یار خسار کہ آمد روز وصل و جود و ایشار ازین خوشتر کجا باشد علف خوار چنان سپند اشتی دیگر صیت دار ولایت اہل سخن سلطان گفتار</p>	<p>بگردفتہ میگرددے و گریار کجا کردم کجا کو جام دیگر نگردد نقش جز بر کلک نقاش گرفتار ست دل در قبضہ حق ز منتقارش فلک سورخ سوانح رہا کن این سخنہا را ندا کن محسم و اندیشہ دل کن بریدہ ہلا اے ساربان آتشتر خوابان شب مشتاق را پایان نباشند خمش کن مستمع شو تاجہ گوید</p>
---	---

و راز وے نشووی ہر بیانی خلیفہ اش
 کہ خبر زیش خانی بشنواے یار

<p>چنین تنہا و خوار و زار گذار فرد و جبر بے زہار گذار</p>	<p>مرا یار اچنین بے یار گذار بزم نہارت آمد جان چاکر</p>
--	--

<p>مرویارا چنین بنی یارگذار مرا تنها چنین در غارگذار ترا اندک نماید بجز یک شب نباشد اندک آتش خوارگذار</p>	<p>بیبی تو دیا عیسه وقتی مرا افستی که مار یار غار ترا اندک نماید بجز یک شب ناید اندک آتش بپیشیه</p>
<p>دوم بگست لیک این بار دیگر زمن بشنور من این بار مگذار</p>	
<p>بدیه جام مرا آرام دیگر که صبرم نیست تا ایام دیگر که سخت افتاده ام در دام دیگر کمن تاخیر تا هنگام دیگر در افتسم هر دم از بام دیگر که اندیشه هست خون آشام دیگر چو از رحمت بدسد جام دیگر گر کمن زودستان دام دیگر</p>	<p>کبریا آن ساقیا آن جام دیگر بحال تو که ام رزت برینیم خلاصم ده خلاصم ده خاتم اگر یک ذره حجت هست برین اگر امروز در بر من ببندی مرا در دست اندیشه تو سپا من جام از گردانی تو ساقی بگیر این دق اگر چه دام دارم</p>
<p>بنده نامم سلام در نوشتان نگارین نخواهم نام دیگر</p>	
<p>و س آنکه آن تو داری آبی و حیر دیگر از لوح نا نوشته خوانی و حیر دیگر کان لعل بی نهایت کانه و حیر دیگر تو گفت اولی را اشانه و حیر دیگر آن چشم هست بیشک آسنه و حیر دیگر</p>	<p>اے محو گشته عشق جانے و حیر دیگر اسرار آسمان را حال این و آن را علقت بی نهایت در روشنی بنایت آن چشم احول آمد در کار اول آمد چشمی که بنید آن رو بس نگر و بهر سو</p>
<p>زبان گوشت بخت چشمت از غیر او دمس از وی خطایش نیست جانی و حیر دیگر</p>	

سه روزه اندر آمد به اے بیٹ چو شک
 نبشین نهاره میکن خوش کنار میکن
 اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
 رخ عاشقان مرعفر رخ جان دل مصفر
 همه مست و لب گفته رمضان زیاده رفته
 چه بدید مست مارا بگزید دستهارا
 زمیانه گفت مستی بدشوخ و می پرستی
 شکر از لب میجاچه بود حیات موی
 تو اگر خراب و مستی بمن آگه از منستی
 بسر اے ابتلا در بد و نیک مختلط دان
 چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت تراوی
 تن تو محراب عرت پس او هنر جنبیت
 به مطرب شکر ب برسان صدایکوب
 ز تو هر صبح عید و ز تو هر شب است و ز تو

که بوسه است پنهان به کنار جسد دیگر
 دونه از خشک لب بین بکنار حوص دیگر
 پیری دماغت اندر سر آب همچو آذر
 سنگ برون شیشه سنگ درون ساغر
 بو نایق ساقی خود بز نیم حلقه بزر
 سر خود لبس میبکود و عصاة روز محشر
 که گوید این روزه شکنند ز قند و شکر
 که ز زوق باز ماندن دهن بکیر و مسک
 و اگر خماری دارے سخن شغوغمشر
 چو گذر کنی از اینجا شوے از بها محور
 بکدام دست کردت قلم قصص مصور
 شکران و ماه رویان همه گرد او طهر
 که رسید و باز آمد شه ما خوش و منافر
 نه چو عید و قدر و عاسے که گئے بود مقدر

تو گو سخن که جاسے ز قمار آسمانے
 که کلام قست صافے و حدیث ماکدر

چرا ز قافله کیا کس نمیشود بیدار
 چرا از خوب و دطرارے نیازاری
 ترا هر آنکه خبر کرد شیخ و اعطاء
 یکے همیشه همه گفت راز با خانه
 شبی بنا که خان بروفسر و افتاد
 نه گفت خبرم کن تو پیش از افتاد
 خبر نکردی اے خانه کو حق صحبت

که رخت عمر ز کی بازے بر دطرار
 چرا از آنکه خبر میکنند بکیرے آزار
 که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار
 مشو خراب بنا که مرا کن اخبار
 چه گفت گفت بکاشند و صیت بسید
 که چاه سازم من با حیا غلش هزار
 خبر و فتادی کشتی مرا بزارے زار

جواب گفت مرا ورا نصیحت آن خاند بهر طرف که دمان بیکشادی بشکافت همی رودی بد با هم ز جیل مستی گل بهر کجا که کشادم بان فروستی مثال کا بنگلست آن مروره معجون بان کشاید تن تا بگویدت فرستم خمار در دست از شراب مرگ تن دگر دمی تو بعبادت خویش که بویوست بخور شراب انابت بایز قرص و مع بکسب نفس دل خود دوستی دین جو بختی گریز که آب حیات حق دارد مرید کیست بتازی بگو تو خواهی نه اگر گیت بگوید که خواست فانیست وگر نخواست مریدین حرام خواهان کرد خران مرید بهارست در و ماه کنان چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون لبوس باغ بیا و جزای خواب به بین	که چند بار خبر کردمت درین بهنجار که تو تم بر رسیدت وقت شد بشمار شکا فنا همه بستی سراسر دیوار بهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار بلا تو کا بگل اندر شکاف ره افشار طیب آید و بندد بر و ره گفتار ده شراب بنفشه بهل شراب انار خبر روی پوخی از ان کوست عالم الاسرار ز توبه سازد صاحبین غذا از استغفار نگاه کن تو بقار و ره عمل کیبار تو زینهار از و خواه هر و می زینهار مراد از ان مرادست نصیب از ان شکار بگو خواست از و خواست همچون بود میکار که ز رو کرد و چشم را ذوق آن رخسار سیان حق ز چه ماند مرید و مراد که عاقبت بپراوردند نیم بهار شکوفه لایق هر تخم خفته در انظار
--	---

چو اعطایان خضر کسوت بهار کنون

زبان حال کشاد و نموشش باش ای یار

بمن نگار که منم مونس تو اندک سلام من بشنوی از یحیی خبر بشودت منم چو سوسن گل در دیون پرده تو شب غریب چو آواز آشنا شنوی	دسان زمان کوشیدی ز دکان خانه نمود که هیچ وقت نبود ز چشم من ستور بوقت لذت و شادی بخت نچو نمود و بهی از غریب مور و غنای ز درخت مور
--	---

<p>خمار عشق در آرد گونو محقه سبب و آن زمان که چراغ احد بگیرند ز بای و بهوی بشوید و خاک گویستان کفن دریده بخون را گرفته از بیم به طرف نگری صورتی ز ما بشیند تو احولی برود هر دو چشم است بساز بصورت بشیرم بان بان غلط کنی چه جای صورت اگر خود ندشوی جلوه بیل زمان لبوی مطربان شهرسند بجای بقمه نان گر خدای را جستی شهر را تو چو خمار خانه بکشد دس</p>	<p>شراب و شاه و شمع و کباب نقل بخور چه لاسه هو که بر آید زمرگان قبور را با بگ طبل قیامت ز مطراق نشور دماغ و گوش که باشد پیش نفخه صدور اگر نخو دنگری پاسبوی آن شر و شور که چشم چپ بود آن روز از جام دور که روح سخت لطیف ست عشق سخت بخور شعل آئینه جان علم زند بنظر مرا هقان ره عشق رست روز عبور نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور و بان بسته تو عثمان باش همچون نود</p>
---	--

نموشن کردم و از غیر ابل بهیستم
 خود ابل هست ابو جلدان خوشترین لبور

<p>نه ارسید بجا نهاد خسرو منصور پو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق رون چاه ز غور رشید روح روشن شد بجنب آخر بخود که چاشنگه بگذاشت گاه که خفته اگر داند که که در خواب است چنانکه روزی در خواب دید که من تاب بدید خود را بر تخت ملک از چپ رست تحت ترشسته چنانچه پندارے به پیش ما و زده به باری داد خورده زاله میان غلغله و در آرزو پندارے</p>	<p>نظر بجلقه مردان چه میگفت از دور نه روح طالب نیست و چشم عاشق نور ز نور حارس پندفت نیست دید که کور از آنکه خفته چه جلبند خواب شد بخور از آنچه دید نه محزون شدی دلی سرور بخواب و دید که سلطان شدت شد زور نه از صف ز سپاه و عیت مشهور در امر و نهی خداوند بر سنین و شور نهاده شعله و سر رنگ حایت دستور میان لحن الملک و عود شر و شور</p>
---	--

در آمد از ورگنن بچشم حمایم بحسب و پهلوی خود خرنیه دیدونه ملک خریش کرد و گریبان پیدزان تلخی بنحوان ز آخر لیلین که صحت فادای چو خفته ایم و لیکن ز خفته ناخفته شمر که خفته ز شاہی خوشتر تا غل چو ہر دورا نہات رسید باز این باب	ز روش بیایے کہ بر جہنم در کور نہ تخت و جا کہ و چیری ز موجبات مرور کہ دید گفت کہ دیوانہ است یار بخور تو ہم بیانگے حاضر شوی ز خواب غرور ہزار مرتبہ فرقت طاہر و ستور خسے کہ خفته در ادب از خوشتر معذور بخت آید شاہ و بگنن آن مقبور
---	---

ایمان

لباب قصہ پانست و گفتن امکانی
بر بین برالش داود و کوئی دیور

نوشته است خدا کرد چہ کرد و لہار چو عشق مردم خوارست مرد بیایید تو قلم تر نشی ویرد پیغم شوی تو قلم بنشکن زانکہ آن دین تنگست بہ پیش حرص تو خود پیل قلمہ باشد تو زادہ عدی آدمی ز قلمہ جان بہ ویک گرم رسیدی کون ہن ہوز بہیج سیر نکردی چو معدہ دوزخ چنانکہ بر سر دوزخ قدم نہ خالق خداست سیر کن چشم اولیا و خواص نہ حرص مال بہر ما شان نہ حرص ہوس غوش اگر شمر من عطا بخش او	خطی کہ فاعبتر و امثہ یاد سلالہ کہ نفس لقمہ کن پیش عشق مردم خوار بنو تو قلم شیرین چو خوش گوہار کہل ہم خور و مر ترا اگر بسہ بار تو تی چو مرغ ابابیل مرغ پیل شکار ترا چو مرغ سسمہ غذا چو کز دم و مار گے سیاہ کنے لب گے رخ و کوستار کہ کہ بر تو نہند پایے خالق جبار نہا کند کہ شدم سیر بہین قدم بردار کہ رسدہ اند ز خوشی ز حرص این مردار نہ خوابدان خروسی کہ گشت باد سوار اذان شمار شوی خیرہ تابروز شمار
---	---

بیا تو مغر تر بر شمس وین بختی
کمینہ چاکر تو بد گنج بد دوار

<p>فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر فغان که بار سفر نیست شجره دستم ولیک سادت خورشید و مه سفر باشد سفر بیاید و در بحر غمزه با منجوست بگفتش که زو باه شاشنگی بگذر مراسم بان سافر در آب من کب رو و یلب لب این جوی تالب و ربا بایش است آنکه سنگ که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفر است همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه</p>	<p>فغان که سنده مراد را بنود بار سفر که از انهم بهرم جسمه بود و تار سفر که تا ز گردش شان است گشت کار سفر بدان صفت که شمایان بنده شمر ساز سفر که سیر کرد سوارم بمرغزار سفر رواد جانب دید که شد مدار سفر دلی که داد و دین کار با قهر سفر صفانگر تو بر ویش ازین غبار سفر تو بخت بخت سفر دوان و کار کار سفر چو سر و روح روانست در بار سفر</p>
--	---

چو شمس مفرغ بریزد در سفر افتاد
چو ملک که نگه کرد در دوار سفر

<p>مجوی شادی چون در غمست میل نگار اگر بدندان بادست مرزا بنده درون تو چو یک دشمنست پنهانی کسی که بر نمایی چوب زو جفا بنود زنی که تو لایق چوب زد که یافت عوض درون یم و غبارست آن حجاب بی بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن اگر خواب گریزی خواب در بین تراش چوب نه بهر ملاکت چوبست درین سبب هر شرط طریق حق زبیرست بهین بهر پوسته که ازین دروشتیتا</p>	<p>که ز برینچه شیر س تو ای عزیز شکار قبول کن تو مرا و رایجای مشک تار بجز جفا بنود هیچ دفع آن سگسار ولی غرض همه آن تا جدا نشود ز غبار ازان قبل که شود ریم رو جدا ناچار ز تو برون نشود آن غبار در یکبار رو و ز چهره دل که خواب و گه سیدار جفا س یار و مستطها س آن کلاه دیار برای تیر تو آن چوب میکشد بخار که ماقبت بنماید صفا شمس آن کار ای میباید و آنرا بچند بار شمار</p>
---	---

اگر چه پوست نده اند ز اندک و بسیار	که تا برون رود از پوست علت نینا
تو شمس مظهر تبریز چار پا دار سے شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار	
اسیر عشق نگردد و زینج و خواری سیر بخون درست نگردد و ز زخم و خواری سیر خراب گردد و نشد از شر آبجاری سیر دران شکار و نشد زان شکار داری سیر ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر بدان که هست ل از جام شهر یاری سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر	دلی به بین که نگردد و ز جان پیاری سیر ز زخمهای زنهانی که عاشقان دهند مقیم رسد بخوابانده جمله زندان را هزار جان کرم سیر و هر نفس گفته اند این چه تو سیری گفتنش از تو نه تنه را به استیاست ای سلیمان سودای تو چه بایست حل نیست چنانچ
نمون کردم دسیری بسیر علیهم که نیست حل بجز از فیض شرباری	
برآمدیم چو خورشید با صد ستاره نموده میوه کفیرین بسے درین بازار هزار طبل و طوطی بسوے مایار هزار مویج برآمد ز جوش دریا بار که کم خرد بگذاریم در جهان بهشیار که هیچ نوبت نماند ز نند در اسرار همه ز نیشگر آرد و ز قصب و ستار زهی سعادت و اقبال دولت بیدار چنان بود که گلی رسته بی قرینہ خار زهی قیامت و جنات تحت الاله ار که نعره ارے نیرد از پئے دیدار	بیادیم و گریار چون نسیم بهیار چو آب تاب نمودیم فصل غم چو ز هزار فاشنه جویان ماکه کو کو کو با هیان خبر مار سید در دریا بنات پاک خدائی که گوش و بشوین بمصطفی و بده یار اهل فاضل او که آیم ز مهر و دو صد قطار شتر ز خواب چونکه درائی و روی او بینی همو کشاید کار و همو گوید شکر چو دست بر تو زند یار و گوید خبر نگردم بوسه نمان که شد همه دیده

<p>برای مغلطه سید پیرودیش حتی حبس ز باد اوجافیلون فضل او خوردم بر بین توروس مراد مر از حال پیش</p>	<p>زهی مقام تجلی و انتساب مدار برون شدیم محفل برآمدیم از کار چو محفل از اندک واری به ملک بسیار</p>
	<p>خمش باش چو مخمور شدی کج محفل چو شد درین که دیوانه گشته یکبار</p>
<p>مرادین شب دولت ز طاق جنت پیش مراد پیش عزیز که چندی میگردی سند تو بر سر زانوی خود دسرای صوفی چو پیچ کوه احد بر نیاید از بن و پیچ لورین زمان که عسلمای قمری لیسیم پد امین مست چنین ره زباج و لعل بها</p>	<p>که باده طاق خمارست دیا جنت کنار که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرکار کز تو تو پنهان بر سر کرد و فرد بسیار چو دست در زده در که که کهسار بچشم ما گسسته می شود سپه سالار چو نعل دست در آتش زرق عشق و شزار</p>
	<p>خمش باش و کن از بوزخ شین تو به کجاست فلان دم مستغرقین بالا حار</p>
<p>کبش کش که چه خوش می کشی بسیار کنار باز کشید عشق از مستی ز دست خویش از آن باغی که میدانی نگار باست حجاب بر دسم هر ما ایا کسیکه در افتاده بچنگ کش تو خون بدی در عشقش چو شیر شسته بوش</p>	<p>هنر میان ره عشق را قطار قطار رسید دلشده گان راه کنار زیار اگر چه مست خرابم و گر بسیار طراز خوب بران روی چون نگار نگار ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار چو شیر شسته نشود خون لبش گذار گذار</p>
	<p>پیش رسید خداوند شمس دولت و جا که نیست باد و تبریز را خمار خمار</p>
<p>بیای که ساقی و بر باد و سه دوستار درای مست و غرامان و صاغر اندر دست</p>	<p>ز هر کجا که دبد و دست جام جان و دست رو ابو که تو ساقی و ما چنین بهشیار</p>

بیار جام که جانم ز آرزو مند می بیار جام حیاتی که هم مزاج منست انسان شراب که اگر جرعه از وحشکد ز جام لعن تو گر جرعه بهار رسد ولی تو چشم شراب به سبک مرش کنش گر اندکی سر خم را ز گل کنه خالی شراب شوق بنوشیم و با عشق کشیم چه شکوه بود که آواز داد سبجان اگر آید آنا ز سر شمس الدین	شدست سیر ازین تن چه جا صبر و قرار که منوسل خستست و محرم اسرار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان چمن و زمین بر شود همه انوار سرش بگل گرفتست نفس بکوار بر آید از سر خم بوسه و بشمار آثار چنانکه اختر مست میکشد بسی خوش بابر که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار حساب آن نتوان گفت بر فرد شمار
---	--

دولت زانو مجسمه

سیر ع قاف عشق رسیدن گرفت باز چشمی که غرقه بود بخون و شب فراق مرعی که تا کنون ز پنه دانه مست بود صدیق و مصطفی بحر لطف درون غار دندان عیش کند به از بجز ترش رو دل قوطه سیاه که پوشید روز بحر بر سینه که در چه ادبار بد خبر آن لب که خون جیفه و نیای میکید دستی که به در میص جمیع سفال و سنگ لفس که بے قرین پیش هر مید ریید آن گریه که از سنگ و رو باه میگرفت گوشه که بود پر شده از نرمل جبهه سعد گمان صرزدید از یوسف	باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت و اندر و طلبیدن گرفت باز بر غار شکوت تنیدن گرفت باز شیر نیمی وصال چشیدن گرفت باز از حبیب تا بدیل دریدن گرفت باز ز اقبال با دمع وزیدن گرفت باز از لعن دست شهید فریدن گرفت باز از حبیب شاه و طلبیدن گرفت باز از اسفا و دوست رسیدن گرفت باز با شیر و با پتنگ خمیدن گرفت باز از حق کلام و با تک شنیدن گرفت باز هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
--	--

آهسته چشم دلمبری از حسن بوسه نظاره غلیل کن آخر که بشد و شیر خاتون روح نماند نشین سمرقن دیک خیال عشق دلارام خام پز صراف اهل نافه نقت نمیه عشق مسودا عشق نوسه دروسیه کار آن دل که زرتبه و از عشق سیر بر بام فکر خفته ست آن دل عشق با	در خاکی شقان بخردین گرفت باز از مین غریبش مکیدن گرفت باز چادر کنان ز عشق نویدین گرفت باز سرمایه خیال پزیدین گرفت باز برکت قرصها بگزیدین گرفت باز در زلف چون کمرن بخردین گرفت باز افسون مکر دوست شنیدین گرفت باز یک یک ستاره را شمردین گرفت باز
---	---

تبریز اگر است شمس حق مست ملک
گوش مرا بنحو شیر کشیدین گرفت باز

گر نه دیوانه روم غریب دیوانه ساز گر چه خون بازی ز زخمین خنم دیگران پذیر چند خانه گم کنی یک شسته بزگشت بند اسپ چوبین بر زشیکه این است چه دعوت حق نشنوی آنگه دعای دل کنی	در چه صدره مات گشتی کزت دیگر باز باز گرد ای کبک اگر چشته از چنگ باز در نمی یابی تو خانه با قلا و رزی بساز گر نه چوبین است است خواجه کز منزل بساز شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز
--	--

گر نیازت را پذیر شمس تبریزی بطاعت
بعد ازین برورش می نه چارش وقت ناز

حیف است که جان پاک مارا ز آغاز همه با خدایند شش پر شود خوش سیر از آن بان اسه دل خسته نقش مارا مگر خوارے و گر ضیفه ایجا منفراسه برین سخن روان کن	باشدن خاک را نسا باز شهباز رسد بدست شهباز کماندگر گشت رسید آواز روز منے دوسه مانده است حی ساز آنجاست بقا و ملک و اعزاز سبے پر میکن همیشه پرواز
--	---

مشر سخن ست اینکہ گفتہ
در پوست بجوے مغزین راز

<p>اے خفته بیا دیار برخینہ ز غمار بہہ خلائق آمد جان بخش ہزار عیسیٰ آمد اے ساقی خوب بندہ پرور اے داور صد ہزار خستہ اے لطف تو دستگیر بیمار دے حسن تو دام جان پاکان سعد و رم دار اگر گفتہ دل خون شد و خون بجوش آمد اے نرگس مست تست خفتہ زان چہنہ کہ نوش دانے من</p>	<p>مے آید یار غار برخینہ برخینہ تو ز نیخار برخینہ اے مردہ و رفتہ باز برخینہ از بہر دوسہ خار برخینہ نیک بین تو بجار یار برخینہ پایم نہ خلید خار برخینہ در ماند بسے شکار برخینہ در حالت فطردار برخینہ این جملہ روا دار برخینہ اے دلبر خوش عذار برخینہ پر کن قدح و بیار برخینہ</p>
--	---

زان پیش کہ دل شکستہ گردد
اے دوست در دست دار برخینہ

<p>درین سہرما سرباداری امروز میفکن نوبت عشرت بفردا دران خمخانہ مارا سیہمان کن گہتہ سایہ خود بر سر ما بخار از روے دریا بین بر انگیز دہ اشکن کشتی اندیشہارا سری از عین شہین قاف بزن</p>	<p>دل عیش و تماشا دارے امروز کہ اسبابش مہیا دارے امروز بدان ہمسایہ کا بخا دارے امروز کہ خیل حق تعالیٰ دارے امروز کہ خرد شہید اربجا دارے امروز کہ خرد از بہر دریا دارے امروز کہ صد اسم و سما دارے امروز</p>
---	--

شمس شمس و مزن از نامی حق

که مهر و نیشکر با دارے امروز	
چنانستم چنانستم من امروز چنان گشتم ز یک ابرق مهب چنان خالی که در گشتن نیاید بستم داد آن پوست تر بنج بخوردی خون من ای عقل ناقص بیاد لیلے هر جان مجنون چو ابراهیم تبار اشکستم قضا پر سبالت تدبیر خندد بجان بر آسمان عشق رستم بیار اے تیغ عشق لا دبالے مرا از گفت بیوده نمش ساز	که از چنبر برون جستم من امروز که سیه خنثی بستم من امروز چنانستم چنانستم من امروز که دست خوشین خستم من امروز بروین کز تو دارستم من امروز که در مجنون بر پیوستم من امروز بغیر دوست پرستم من امروز در تدبیر برستم من امروز بصورت گردین بستم من امروز مرا نشان کن از بستم من امروز اگر چه رفت هستم من امروز
روایت سین محله	
سوے لبش هر آنکه شد زخم زدنش پس کان ز مردی مبادیده مار بر کنے بے تو جهان چمن زندی تو بگوید تن زند تصرت رستان توئی فتح و ظفر سان توئی چرخ که دور میکند و شش انداز بطاعت تو	ز آنکه حوالی غسل پیش زنان بود ز پس ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس جان و جهان علام تو جان جهان توئی و پس هست اثر حمایت گز رست و گز فرس عقل بطیب تو عرصه همیکند محس
شمس تو معنوی بودان نه مشغولی بود صدمه و آفتاب را نور زشت میقتبس	
حیدر طعم دلون و کون صفت زده پیش فغان تو دست چنان چنین کند طاعت که من بهیدیم سنگ که میخورد الف نقره دزینات او	سجده کنان دم زنان بهرامید هر نفس انچه بهرامید به از دم خود بخار و خس خاک که آب میخورد ما شش چو آرد عدس

سنگ جهان چو سحر با عشق و غمک موسی باز کند دمان بفر در کشش یک نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آید شتی
چونکه نیافت مشتری ناز کند جروش

سینه گشت جان من بس بکن و ملگو که بس
گرچه رسول از قفق گشت ملول شد زرش
گر نکنی موافقت در دود و دیر بگیرد
من نبرم ز کاهلان حرد شناس عاقلان
ذوق گرفت هر چه او پخت میان ذوق خود
دوش حریف مست من داد و بویست من
نفس ضعیف معده را من نکتم حریف خود
من پس و پیش تنگم پرده شرم بدم
روز خوشی که دی او باشد آفتاب ما
آید عشق در شکل طیب نزد من
گفت کباب خور در اوقات دل بگفتش
گفت کباب از خوری آن زکف خسته خور
گفتم اگر تو نه هم من چکنم شراب را
خاشاکش بپوش کین سقا بر وزن کیمیا تو
از تبریز شمس من آب حیات سید
آب حیات از سلطنت گریب رسد به نعل

گر چه ملول گشته ام کم زخم زده هیچ کس
ناصح این روی و را کرد عتاب در نفس
هم نفس خودست بین پیغمبر و نفس
مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود بوس
میوه که در میان که پخت بودش طعم خس
بشکنم آن سیوی را بر سر نفس یک نفس
ز آنکه خدای میشود خوان مرا اذین بوس
ز آنکه بکند شکرا و یکشدم ز پیش بوس
شاد و شبی که باشد او بر سر کوی عیس
دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد من
حل بگی کباب شد و سوسه شراب را نوس
باد و منت دهم کزین پاک زگر دو خار خوش
نیست رویش بر لب نیل یک نفس
آب حیات میکشد بهین کشای آن حوس
ملکه دماغ جان و دل از نرینه از پیش و پس
زین سبب است کثرتی آب حیات در عس

روایت شمس تبریزی

گر ما شفته از جان و دل جود جای بکوش
جانی بیاید نیز رو کز آب و آتش گذر و
کاهی بود در تیر گه گاهی بود در خیر گه

وز آنکه تو عاشق ز لبس سحر میشود کوش
این تنگ جانها از تن بیرونش بردارش
بیزارشوزین جان بروی ما خطبینه که کش

ای نفس نوریہ بندہ شو آرشی ہوشہ ابرش ہاں ہاں بابل مست سو دوختہ درگاہ اکرش جیا ایک سارہ سرتی این کرہ رادریا کرش نکلت نئے آیا کہ خسر گوید بر آرد بارش	نفس بناید گوہری تارہ بری در دلبرے خود را بین و من نگر در نفس جانم فی اثر این کرہ تند فک باتو مروی نے کند چون تمسوار ناز سے خربندگی تا کے کند
---	---

ای از خود تو بین در خاک باد مصطفیٰ
بہر کر کشا و سینہ را در دیدہ ز کارش

وانکہ میکردی کراندہ میان آورد مشش وانکہ از سن میکشیدی کشکشان آوردش از تقاضا بر تقاضا سن بجان آوردش از بیابا ہنا سو سے دارا لا مان آوردش کو نشان کو ہر سلطان سن نشان آوردش	ای کہ بیرون از زبان بد در جان آوردش اککہ عشوہ کارا و بد عشوہ در بستش وانکہ میکردی تقاضا ہر صبا می جان زمین جان سرگردان کہ گم شد در بیابان فراق گفت جاسے نے نیام تا تو بنائی نشان
---	--

ہر بانی لگن بود سن کی گرفتہ من در
دست بستہ پیش جان ہر بان آورد

برکت ساقی بجام اندر بدیم جان خویش پر کنے پیانہ را و بشکنی پیان خویش حسنت دارم بحق و حرمت اہان خویش پرے خشنندہ بچون چہ کہ رخشان خویش اکشش انگندہ از برای سن زائندان خویش فران می چون اندر خرمن برد اندر کان خویش ہو خط چون سنبل انجیہ دیدم نان خویش بخت سن بد در خرابی یافتہ من کن خویش بہریرہ روی اندر ماہ بنے نقصان خویش بہریرہ حجت خویش ست ہم بر بان خویش	بہش ختم در میان مجلس سلطان خویش گفتم ای جانم فدایت ساقیا بخیر خوش بخندید و گفتا آدم اوفرا خادم ساغرے آورد بد سجدہ نوازش کہ ختم سجدہ کردم پیش او و در کشیدم جام را مے پیایہ کردن پس داد از کھٹ چہ جام از گل خیار او پر سبز دیدم بخت خویش بخت شفعہ باشد از آباد و دیگر در خراب بولوب را دیدم اسجاد دست یغایہ بخت بولوب در فک غرغہ حجت و بر بان طلب
--	---

ست این ہم با حق این تو این خم را بشکن

کس کنم تا فقره گوید میر مجلس با شما
داستانهای خفی از مجلس نمایان

ما شوقان را شمع و شاد نیست از بیهوشی
هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شد
ساعتی میزان زیدی ساعتی موزون عمرو
کز تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
نگارے از گنج قارون لبه برای جان
یونس دیدم شست بر لب دریای دل
گفت بودم اندرین دریای غذا اے ماهی
زین پس مارا گوچونی و از چون در گذر
باد گلگینان خورد و ما بهرم خوشتریم
باد گلگونست بر رخسار بیامان خم
شغل ما بر خم حرام و خون ما بر حاصل
سن نیم موقوف نفع صور همچون مردگان
در بشت است بر قست و خلخال حسرت
و سیم جم گفت دیدم طالعی دارے تو سعد

آب آگوری بخوردی با دستان زبیدی خویش
عافان لیلی خویش نیزیم مجنون خویش
بعد ازین میزان خود شوتا شوئی زندون خویش
در درون خانه بنی موسی بارون خویش
نافر و تر میردی هر روز تا قارون خویش
گفتش چونی جوام داد بر قانون خویش
پس چو حرفی زون خیمه تا شدم ذوالنون خویش
چون ز چونی دم زند مشغول با چوین خویش
رو بخوران غم ده ساقیا افیون خویش
ما خوش از غمی خودیم و چه گلگون خویش
هر غمی کان گرد ما گرد شود در خون خویش
هر زمان عشق جانی میدید زافسون خویش
عشق نقدیم میدید از خیمه کسون خویش
گفتش آری لی از ماه نور افزون خویش

میکه با شما به ما که جمال بخش

خمس اسفند اگر گشت برگردی بخش

ورند اے نفس بجان بخش
از سر غیرت تو در بان بخش
بد بود اے دوست همان بخش
آمدستی بیچ مرغان بخش

آ که جان بخش داده آزا بخش
گر مراد بان عشقت بار داد
گر نفوسم یکم همان تو ام
چو نتوسیم رخ ز قاف قرب حق

<p>در میان خون همه مسکین مرد مست میدانم زیپستان دلا شمس تبریزی عقاب بازگیر</p>	<p>در توشتی شاه خلقان را کفش تغ را مان مست میدانم کاش باز گرد باز سلطان را کاش</p>
<p>من چشم کردم تو گرفتارم کن فکر کن رنجور بر نان را کاش</p>	
<p>اندرک اندک راه زویم در زرا عشق گردانید و با او پستین اندرک اندک وی زردش منخ مشد وسوس و اندیشه پردی در کشاد اندرک اندک دیوشه لاهول گوے اندرک اندک گشت صفی خسته دوز داد عشق دول برین عالم نهاد زان همی جنباند او سرست بسراو پر میکنم من ساغرے دستمانا زانسان برآرد کاسان</p>	<p>مگر خشک و تر نشتاد اندر برش سیکیزد خواجه از شور و شمش اندرک اندک خشک شد چشم ترش را نده عشق لا ابا س کے از درش سست شد عاشقی بال و پرش رفت و جدو حالت خرقه درش در پرش دیگر نیاید دل برش کامه اندر پاس افتاد اکثرش گردنوش بر جانید ساغر شش بشنود آوازه کسبش</p>
<p>میر سیرست ازین گفت و ملول در کشان اندر حدیث و کبرش</p>	
<p>آن مانے مجو ما دل شاد باش چون ز شاگردان مانی ای ظریف جان تو مست مست در بزم احد گر خمر آید گلوے او سیر گر ز وصل دوست چون خسر و خنبد گر نشا از انگیز همچون گلشنش</p>	<p>در گلستانے چمن و آواز باش در کشاد دل چو عشق استا و باش تن میان خلق کو ز احاد باش داد از بوستان امیر و باش گر به هم پرش کو بکن فرما و باش گر چو بلبل نال خوش فریاد باش</p>

میش سرشش بن برآه خاک شو حاصل آید آه خاک	چون گلش عبقرقانند باد بکوش در جهان کشته نوبیا دیکوش
--	--

ریشیان خارا چون خار پشت
مردرون وشادمان آزار دیش

ای یوسف و دایز انی جا به دست خوش ای چهره تو موش آست در وانش ای صورت اطف حق نفس تو خوش الحن ای مست بکوش آخر مهر بچوش آخر ای روز ز رویتو شب سایه سوختو گر لطف وصال آید در جور محال آرس دل گفت مرا روزی سالی کند دزدان	ای خسرو صد شیرین نقش خیالت خوش هم آتش توانا در سم آب لالت خوش ای نفس تو روحانی ای شکل حالات خوش در وصل بکوش آخرای صبح بکوش خوش صد زهره ترا ای هم طالع دقا خوش آینه شیشه با جان آید در محال خوش جان گفت بکوشن حال من دقا خوش
---	---

تبریز بگو آخر باغ غمزه شمشاد
ای فتنه جادو یان ای سحر حلا خوش

هر ملک نیست نهان حال ل نیک و بدش حال دل فصل ل فصل ل و وصل دلت دل ز دردش چه خوشیها و طره بها دارد ملک الموت برید از دلم امر و طمع از متاع و وجهان هر چه بیاید زبان بلبلان را بستانید که ز بانش آخوت سوسن استایش او کرد و زان یافت زبان کیست که ز دانه اسید درین خاک گشت سیوه تلخ و ترش خام طبع بود و لیک آفتاب از پنهان سجده که در شام کند	نفس اگر گشته گوش گشتان میبکشدش و گرش این ندهد جان ز که آید مددش توبه بین آن و دهن و آن کرم بیدش که مشرف نشد از طوف حیات آیدش یافت آنگس که غم عشق خدا را در دوش گلستان دیش را که براوت خدش سرو آزادی او کرد و بخشید قدش که بهار کرمش باز بخشید صدش آفتاب کرم او بد و میسر دیش چو زیان کرد که شد نورانی جیش
--	--

روح بخشد که بپیرد مه چرخ از جسدش دانا جور بود مونس گورد و محش کند آن اسپ لکد کوب نکال لکدش	همه شب سجده کنان میرو و وقت سحر هر که امروز کند شهوت خود را در گور هر که او اسپ دو اند بسوے گر است
--	--

بہلای دل تو غزل راز ازل حیران شو کہ تماس کند و شرح دهد هم صدش	
--	--

خویش را غیر مر انکار و مران از در خویش تا چو حیران ز غم دست جفا بر سر خویش کاش ای دست تو بر سایه خود خنجر خویش بکش تا طلعت خورشید رخ انور خویش بر سر ملک در آتا بر سہ از در خویش تا ج را گوہر ز خویش تو از گوہر خویش	من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش غیرہ دافم کن از فتنہ بے پایانت آنکہ چون سایہ ز شخص تو جدا نیست منم سایہ را ہمہ فانی کن و بنہار ز نور ملکے از در و ولی بر تو خبط گشت است عقل تا محبت چنین گفت تمثیل علم
---	--

مخ جان تو را بنیابم بر ریتہ شد رو بصر او خمستسین بر آرد پزہ نشین	
---	--

چون بخیبری ز سوز او باش با ناخن زشت خویش مخراش تنہا بخیال خانہ متراش غیر گل و جامہ چیست جولاش نے دستورے کہ دم زخم فاش وز نے یکجا برنج و کوماش چون بوسند ز سنگ پا ماش کز نور رخسار شد بصر ماش اے دزد کفن بشب چو بناش ہنم حکم خداست عاش من عاش	ای خواجہ تو غافلانہ میباش آن چہ کہ رشک تو محض است آن مہ بخیال در گنج قصہ بت و بت پرست چون است نے ہم کنند خلق این را این ماش و برنج احوالست پایانہ زاد گے شناسد از موش خبر ندارد این دل گرے و زدے ز زندگان زد اما ز فصاحت مات من مات
---	--

خامش که طبعش خبر ندارد
آنکس که بر دوزخ و خوشحالی

باز در آمد طبعش از در برنج و خوشیش بار و گران طبعش برفت بر آن از حبیب شریعت او چون کشید گشت فنا از وجود نوش از این پیش نیست و خوشش را ضمیم این شب هجران در آن با تو گویم چرت غفلت هر دو به از حسنش پیش حجت است عاشق حسن خدی لیک تو نهان حسن خیز که غرضش عشق رفت بر جمل شکر که موسی برست از همه فرعونیان باز سلیمان رسید دیو دیری جمع شد ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام	دست عنایت نهد بر سر مجروحش تا جگر او کشید شربت سو فخر خوشیش ساقی وحدت بماند ناظر منظور خوشیش نیست عمل خار و راه چاره ز زین خوشیش فتنه شد آن آفتابش نیست و خوشیش دورته ز بنی نقاب بر رخ مشهور خوشیش خلعت فضلت پیش برتن این جور خوشیش در دل در جان نگذرد پیش نور خوشیش باز بیقات وصل آمد و بر طور خوشیش بر همگان عرض کرد خاتم منش و خوشیش باد که گو یا بن بر لب محمود خوشیش
---	---

حالی یاری بهش میهم و گرم خوشیش
از همگان معضم مشتعل ز دوز خوشیش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خوشیش دست سعادت رسید من کار امید دیده دیو و پری همیشه داس و راس ساقی مستان باشد شکرستان ما دلبر خود را که پاینده زرخ برگزند گفت هر از روزگار جوئے ازین رفدگار آن شکری را که هرگز نرسد به نجات بنی زلش نادری نیست کسب ترس	باز گشتا و میامایل ویر جان خوشیش پیر گردون ندیم شاد و ایوان خوشیش مهد ما با بهر غمت سوسایلیان خوشیش بلبل جان بر کشید پند و امان خوشیش یوسف جان بر کشید به پریان خوشیش چون بود آنکس که دایه لبت خندان خوشیش شکر که ما یافتیم درین دستان خوشیش صنعت آن زرگری را و کسب کان خوشیش
--	--

غیر درازی نهاد یار بدوران خویش	دور قمر با عی عمر ناقص و کوتاہ بود
دل سگ تبریز زنت و سپهر شمس وین شماره واهی لب بکوی از بکوی میدان خویش	
<p>می نکتی باورم کوزه بگیرو نوش رفت دلم الوداع بازگی آید بجوش چله ز سر رفت و یک جان بر قوت چوشت بادل مستان تیز تیغ کمان بشوشت کز بر رفت آسمان بشنوین از جهوش ز نو مرگ و راپای بر بت و باشوش شیر فلک شسته بود از بر تیریت و نوش جلوه کن ای ماهر و چنگیزی رویش چشم کشا سوی چرخ ای شده چشم نویش نگه زلفش غیب تا بر پی از نقوش صافم دارم از ان بنده دردی فروش دانه و داهم ترا کلیت پذیر او خوش</p>	<p>ایمن می اندر زمینیت می نوش و شوش غرق شده در شراب عقل و ابرو آس جان وجود از جنون رفت از دیار بر و ایمن جل جنون من مست شاکست و بست سج و مان بی زبان گفت مرزا پاسبان گفت ز منل غمزه راز خفته تو آبسته زن خون شاه بیدار غیب شیر باستان کلام گرم کن ای شیرینک چند گریزی پوشاک چشم کشا کش حبت شمع شعله نورین بشنو از ایزد کلام تا بر پی از کلام گفتم ای پاسبان هر چه شود گویشو وعده و بیم ترا هست خریدار عقل</p>
دردی و درکش مرا خوش بجایم گرفت تا من کردم خموش کار توست آن بکوش	
<p>یار منست او پس نه کشیدش پس من بتانش پس بکشیدش مشکل ندارد و باغ امیدش سر نخ سپیش زرد سپیدش شمع دل ست او پیش کشیدش سرکشه آنجا سر بر پیشش</p>	<p>آنست منست او پس مبریش آن منست او جان منست او یار لطیف چست و خطری نه شکر ز بانقش برگ ناشش سعدت او متصل ست او همه که ز سو داو ز سر خوفا</p>

<p>سہر کہ زحمر ۱۰ اردو ز صفا عام بیاید خاص کنید ش نک شاہ بادے ز انسودا وے و اد ز کاتے و آب حیاتے فتہ نختہ باغ شگفتہ</p>	<p>کاسہ کنا پیش نبید شش خام بیاید نختہ ز پیش جانب شادی داد نوید شش شلخ بناتے تاغہ بدیش نور گرفتہ صبح سپیش</p>
---	---

بادہ جو خوراد افش کردا و

رحمت بردا ہی طلبید شش

<p>ہمہ ہست و دلدار ہی ہمیشہ ست و آسایش ہما از شہر باز آید از وسعہ تاسہ از آسایش و گرتن ہست و گشت ارمان جان بندہ از آسایش کہ او مرشت خاکی را کند در قرب خود جایش بسی دولہائی نگینان چو طلی شد شکر خایش ز عشق آب آتش نہ کہ از خویست افش ز ہی شاکر کامر و زم زدو لہتا سے فردایش چرا من جلد جاتم ز عشق جسم فرمایش دو خہ است لہ جان و فہان از تانہ شرپیش وز و غوغاست و در گردون زمانہ زارہ پیش</p>	<p>رایختہا پیش ماہیہ لطفت و بخشایش ہر آنچہ از گنج فقہ آید ببلغ جان بیارایش ہمہ رنجست در شش ہمہ رنجست در گشت ببین تو بھٹ پاسکے را لیک سہنا کی را بسی کوران درہ نشینان از و گشتند رہنمان بسی زنجست بی و گشتند زہفت پنج در شش نہ ز ہی شیرین کہ میسوزم کہ از شمعش برافروزم چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق کوستم پیش عاشقان صف صف بر آوردہ بجایش ازہ چہ نت این لہ جان کو و غوغاست اند خون</p>
---	--

دلا تا چند پرہیز سے ز کوی شمس تبریزی

نہ سہر بر سہر تبریزی بصد آرا م بر پیش

<p>نہی بینم میان حاضر شش درین مجلس نے بینم نشانش نہی بینم اشرا از گل تاش کہ سید دیدم ہوشمع اندر میاش</p>	<p>نگار سے را کہ میجویم بجان شش کجارت و میان حاضرانیت نظر سے افگم ہر سو و ہر جا مسلمانان کجاست آن نگاری</p>
--	---

بگو نامش که هر که نام او گفت خشک آن دل که دست آویزاوش ز رویش شکر گویم باز خویش زمینش گرسنه بین عجب نیست	بدقت مرگ شیرین شد دلش بگور اندر بنوست دستخداش که چاکر شد بدان هر دو بهانش که میجوید درین عیش آسمانش
--	--

بگو القاب شمس الدین ترش
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست نرغ تم را شکر بروی ترش نرغیده او ترشت و جان شیرینش هزار خمره و کاس عسل شدست از او ز بوی و بهوی ترشهای بش خنده عفت ترش چگونگی نه بنده و بنزلیب چو شنید نکو نگر که ازان یاز من عجب نیست پریر یار مرا جست کان ترش رو کو ر بود سیل ویم دش و خلق نعره زنان شتاب و تیز همی برد کو به کوس مرا گرفت طبله را حلا و بنده را حمان عجب نباشد اگر قصد او فنا نیست غلط مکن ترشی را که به شیم بیت	چه بار داشت تم را دران سبوی ترش که نیت در بهله جزایش تا روی ترش که هست دلیر شیرین دو کاس خوش ترش حلاوتی عجب یافت های بهوی ترش که جوی شیر و شکر شد رهان بسوی ترش بجیب سبب شیرین بکف کدوی ترش خمار نیست چرا بودش آرنوی ترش سیان جو عسل چه هست چون بسوی ترش چرا کشتد شکرت و قند جبهوی ترش که تا ز جهان ره شیرین شود گلوی ترش همیشه باشد شیرین نقین عدوی ترش ز رشک خون تو شیر نیست زنگلوی ترش
--	--

سزار خانه چو ز بنود بر عسل دار
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم کرد این بیدل زان لدار جودیش اگر این بلبل جامم پر دنا گمان ازین وگر بیا عشق او شود و یاده ازین مجلس	وگر اندر معاشق بکوی یار جودیش ز بهر خاری پریشان دازان گذار جودیش پیش نرس سار آن عید جودیش
---	---

برخورشید برق اندازنی ز رخسار جویندش	هر آن عاشق که کم گردد باز رخسار میگوم
سیان طره مشکین آن طهرار جویندش	و گردن دی زلفش بزد و درخت عاشق را
چنین خفته نیایدش مگر بیدار جویندش	بت بیا از پرفتن را که سیداری ز بخت است
اشارت کرد آن بپریم که در اسرار جویندش	بیرسیم بکوی دل ز پی میهن ازان دلبر
شهم در یای پرگوهر بدریا بار جویندش	بگفتم سیرابان توئی اسرار گفت آرس
مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش	ز پی گوهر که در یار انور خویش بر آرد
سراخوان صفار آگو دران بازار جویندش	چو بوس شمس تبریزی ببا نثار صفا آمد

دولت عین محله

سیاکه سحر و روانی بستان سماع	سیا بیا که توئی جان جان جان سماع
سیاکه چو نتوانیدست دیدگان سماع	سیاکه چو نتوان بدست و هم نباشد نیز
سیار از هر تو داری بر آسمان سماع	سیاکه چشمه خورشید زیر سایه تست
گذشته است ازان بام زردبان سماع	اگر چه بام بلند است بام هفتم جیح
یکی دو گفته بگویم من از زبان سماع	سماع شکر تو گوید بعد زبان فصیح
ز وجد خود تو در آئی تو در میان سماع	سماع بنده وقت تو باشد ای دختر
سماع ازان تو ست تو هم ازان سماع	برون زهر و جهان آچو در سماع آکے
برون زهر و جهان است این جهان سماع	بزیر پای بگویم که هر چه غیر و ست
سیاکه تو گل سرخی ز گلستان سماع	سیاکه نوع و گرسیم کن بیان سماع
سیاکه ماه قمار در اختیار سماع	چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
هزار شمع منور بخانه ان سماع	سیاکه آتش فکرت دل تو گرفتار است
سیاکه معجزه فاضل است شان سماع	سیاکه جان و جهان در رخ تو حیران است
سیاکه چو نتوزرے رانند بیکان سماع	سیاکه بی تو بیا از عشق نقدی نیست
یکی نقاب بر اندازد ادا ان سماع	سیاکه بر در تو نایب ز مشتاقان
که شاه نیست نهانی درین دکان سماع	سیاکه رونق بازار عشق از لب است

بیاقوت معانی ز شمس تبریزی | اگر باز ناز عشق لبش دمان سماع

روایت عین مجمل

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چو پیکاشی
گویند اشک چشم تو در عشق بهیودست
گویند چون ز دور زمانه بروی شدیم
گویند آن سگان که باندندان خیال
گویند آن سگان که رفتند راه راست
گویند شاه عشق ز اسرار را در غیب
گویند بنده را که شاید در چشم دل
گویند آن کسی که بود در شربت خاک
گویند ذره ذره بدو نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گو گوشت کیمی

گویند مسج نبود شام ترا دروغ
بعد از فنا جسم نهانند قنار و غ
چون چشم بسته گشت نباشد بقادر و غ
زان سوره انباشد آن جان مادر و غ
جمله خیال بقصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
در لطف مر در او بر سعاد دروغ
با اهل آسمان نشود در بهادر و غ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن او ادا دروغ

روایت فارسی

باده نمی بایدیم فارغ از درد و وصاف
بگوش آن تیغ تیز خون حسودان برین
از تن ما که گویند بحسب کن از خون ما
ای زول ما خبر بهین و دهنم را بگیر
گوش بغو خاک من پیچ محابا بمن
در دل تلخ چیم بقره آتش خرم
آتش فرزندان ما شده و در بند ما
جلجک دودش چرا زانکه دوسگم کجا
و بزم نیم سوز خام بود او هنوز

تشنه خون خودم آمده وقت مصفا
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
تا بخورد خاک ریگ جرم خون از گراف
ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
سلطنت تهرمانیست چنین سبب ایاف
جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف
هر روی که می شویم تا نبود اختلاف
چونکه حطب نور گشت نبود فیاد لاف
تشنه در وسیله طالب وصل و زفاف

<p>آتش گوید که تو رویی من سفید این آتش را بنی و جنبش بوی نه پو غیجی بر آن رویی با آتش سر بلکه چو عتقا که او بر همه مرغان فرو با و چه گویم که تو چشم مان ماده ہی زن ای خفته جبر مرنگ این جو ترک سقای کنم غسقه دریا شوم</p>	<p>همیزم گوید که تو سوختیم از زخاوت آید میان دو صد رویی ای عتقا نه سوی مقصد مجال زده ندوی زشتا بر فلک کشح و نبود مانده بران کوچه پشت خمی همچو ناله تنگانی میچو کشت سنا کشم آب جوتا کنم اعتراف دور ز جنگ و خلاف خیز از اعتراف</p>
---	--

همچو زبانه های پاک فاش شدن زریخاک
 قال شبان چون ع و رخاک بوجون فضا

<p>بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصفا با جت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ برو که کت دیگر به بیند آن چشم تو بر مقامه خویش را چه گفتیم پیش شعاع چهره او خود همان نیگردد تو جان شکست گننا س و دنوا ز آری چو عاشقان جهان جان دل فدا کردند اگر چه کعبه اقبال جان من شد دامن بسته ام از تان آب خون جگر تو عقل صرف و من مست بر خطای تو ام خمار سید من بجز با سیم طلبه بغیر عشق تو با س و دگر نمی بخشم نه عاشق دم خویش می از بوت گذشت نه الفت گیر و از اجزای من بغیر خودت</p>	<p>زمر غزار برون آصفوت باشکاف هر چه از تو رواست کند صدق زلف سلطنت تو نشسته ملوک بر طراف ولی که دیده ز هجرت نه روشست و نه صفا ز غیرت اربد و بر همه تنی می بافت ولیک ناطقه ام که را کند او صفا ندا بکردم و جانی بجان جان صفا هزار کعبه جان را بگردست طواف که کو دکان شکم و خورید خون از تان خطای مست بود پیش عقل من سفا که نیست مست را ظل جام و جرعه کفایت که نیت لای سیر غم عشق او خطاف چو دم زدم ز غمت از آفات و از آفات اگر هزار بخوانند سه که ابلا ف</p>
--	---

بنور دیدم بستم بستم من زخمت مستم کما بنحو کذا شمس تبریزی	گر گوشت من بکشتا بدقیصه سلامت قتاده آتش طلاج در دکان ندامت
---	---

روایت قاف

ای جهان را دلکشا اقبال عشق ای صفار من و فادار خود دوست ای فزون از جان و دل دیدار یار ما ز اخلاص و ریا بیرون شایم گر نگردد آفتاب از ضعف نیست خساق گوید عاقبت محمود باد من دین بستم که بکشتا دست در این دما ز نبیل من دولت خلیل و حدت عشق ست اینجا بیدد	ای فعل الله مایش را اقبال عشق ای خوشا و مر حبا اقبال سست ای برون از دور جا اقبال عشق جان آنداسم ریا اقبال عشق نقل کرد از جا بجای اقبال عشق عاقبت آمد بمبانت اقبال عشق در دل خلق خدا اقبال عشق می نگیند در دعا اقبال عشق یا تولی اے یار یا اقبال عشق
---	---

من شمس کردم چو دردم را دوا
کرد بخون و رجا اقبال عشق

ای سوس غلسار عاشق ای دار و فرجی و صحت ای صولت بادشاه است تو ای کرده خیال را سول آفر که بنجد تو راه ندی از جذب عنایت تو باشد تعلیم اشارت تو باشد از راه نمودن تو باشد ای بنده تو دلکشا اے دین	ای چشم و حیران یار عشق از بهر تن زار عشق بر بود و دل و تدار عشق بے واسطه یادگار عشق کے و اندا و کار و بار عشق آن حیلہ گری و کار عشق آن ناله زار و زار عشق آن رفتن راه و دار عشق وے بنده تو گوشوار عشق
--	---

میرست که اشتها بر فست زینا چه زیان اگر تو باشی صد گنج و فروز و نیش بد لگے ای لاف ابیت حنر ربے ہولاک لما خلقت افلاک خاموش کن ای زبان بلبلان	از چہرہ لاله زار عاشق چہرہ گرو غمگسار عاشق وان دامنکے شد تار عاشق از آتش افکار عاشق نہ چرخ باختیار عاشق بر مان سخن گذار عاشق
---	---

آجنا کہ مقام خاص عشق ست
دارا ضرب خلاص عاشق

ماز ازان کوہ قاف آمدہ غفای عشق باز بر آور موج غیرت او چون نہنگ شیشہ کشادست شوق بلب لہای تاک میرغ دل عاشقان بال پری نوک تاد ہر نفس آئند تار بر سر یاران کار فتنہ نشان عقل تو رفت بیکسو ست شکر و سپہ ستہ شاد صبا کی کجاست مقل بہر استی گفت کہ عشق ست شوق اندائے بلند کرد آواز نرم	باز بر آمد ز دل نغمہ مہیاے عشق تا شکنند ز ورق عقل ببریای عشق در حکم طور بین سینہ سیناے عشق کز قفس سینہ یافت عالم پنیای عشق از بر جان و جهان سید مولای عشق بہ طرف اکنون برین سینہ سینای عشق تا بنشانہ سبک شور عشق غفای عشق عشق ز بندہ گردیدہ بیناے عشق کاسے دل بالانگر شکر بالای عشق
---	---

بنگر در شمس من سرور تبریزیان
شادی جانہای پاک دیدہ دلہای عشق

جان سر تو کہ بگوئے فداق روے چو خورشید تو بخش کن دل ز ہر کہ بر کنم از ہر تو اگر تو بگوئے کہ بر صبر کن	در کرم حسن چہرائی تو طاق روز وصال کہ ندارد فراق بہر وفاے تو بہ بندم فداق باشد تکلیف بمالای طاق
---	---

<p> نخست بود مجبور و فراق صیب چون پدر و مادر غفلت و روح روم چو در سر تو آهسته کنه در تن سینه عشاق تو رقص کنان در چین فصل تو ست زنان جمله گویمان هلاخ مژده مرا آنرا که زرش دزد برد خاصه کسے را که جهان را همه سلم شود و بسان تمام لاجرم عشق کنش پیشکش بر پرورش زود جناح و بش جان سب تو که بگو با قیض هر چه بگفتم کز تو فرست کن چون نرود از جگرم تشنگی </p>	<p> خاصه فراق ز سبے اشتاق هر دو تو دارے نخواست عشاق دو در سب جانب شام و عراق ماه رخاں قند لبان سیم ساق نوش کنان ساغر صدق و وفاق طاق طربین طربین طاق مژده مرا آنرا که دهر زن طلاق ترک کند فرد شود بے شفاق بلند و از حلیه رزق و لفاق همچو محمد تسبیح گره بر اقی بر سر آن هفت شد و طباق کے دہیش خنک شد از اشتیاق ناراکہ مہندس توئے من سیاق باز در آیم بسخن اسے وثاق </p>
--	--

ردیف کاف

<p> آن میسر در غین بین با سپک باز نیک چو منکر مرگست او گوید که اجل کو کوی گوید جلش کاسے خوکوان ہمہ کوفہ کوشا ہر کو شادی مغرش کیبادا دے گر کین کین این جان را گر کین کین پایستہ سر کین دان از ہر دم ای جان تر کے خرو خشن کور و دین خشنے جو چون مرد خدا بنی مردی کن خدمت کن </p>	<p> مسکینک مسکینک مسرتہ بزر نیک مرگ آیدش ز شمش سو گوید کہ منم نیک آن سببت ہاں رشیکان کجائے آن نیک خشت ترا بالیغ خاکست نہالینک اعلیٰ نگاہندی در اندر گل سر کینک اشکستہ شود در چو ای کشرش خود شیک ہاشیر اید باشی بی رسک و چھٹیک چون بزم و ملاہم در رخ سلک چنیک </p>
---	--

ما چند سخن گفتن از سینک از شینک	این پنجم است حاجی جان این سیم نم نم	
از حضرت شمس الحق کای آبجاست او تو آب کجایابی بے دیدہ نمکینک		
وے لطیف زمان سلام علیک درخشم آسمان سلام علیک کای زہجرت فغان سلام علیک زودترم درسان سلام علیک از جهان پنهان سلام علیک چون صدانیت زان سلام علیک تا بے بنیہ عیان سلام علیک چون بگوید زبان سلام علیک جانب گلستان سلام علیک بر تو م جاودان سلام علیک	اے طرفین جهان سلام علیک اے سلام تو درنگنجیدہ وے کہ گزشت روی واپس کرد روز فردا ز عشق تو گوید گوش پنهان کجاست تا شنود ہر سلائے کہ در جهان شنوی زین صدا در گذر برابر کوہ من ز غیرت سلام تو شنوم چون نمبستم زبان سلامت شد ای صلاح جهان صلاح البرز	
روایت کاف فارسی		
نزد خدا نیست بجز خوب و سنگ عشق برون بروز آئینہ رنگ عشق بزد آتش در صلح جنگ گشت فنا ہر دو و گشت تنگ ہر دو جهان را بخورد چون نہنگ غیت گہی رود و گاہ بے پلنگ جان بر ہر برتن ناریک تنگ عقل درو خیرہ و دل گشتہ رنگ	ہر کہ در نیست ازین عشق رنگ عشق بر آورد ہر سنگ آب کہر جنگ آمد و ایمان بصلح کف و معاند بد و اسلام رام عشق کشاید دہن از بہر دل عشق چو شیرست نہ مکروند دیو چونکہ مدد بر مدد آید ز عشق عشق ز آواز ہمہ حیرت مست	
سوے شہ شرق بھر اے صبا		

خداست مارا برسان بے درنگ	
تو بے سفسه گیر و یا پاسے لنگ غیر من و ساقی و مطرب نمانه عقل چو این دید بخت و بخت صدر خرابات کسے را بود ہر کہ را اندیشہ دلا را ساخت وانکہ در اندیشہ یک جور زیست یار منے زود و فہر و جہ زخہ یار خرے و نب غرت گیر و رو راز گوی پیش خراں اسے سچ	صبر و رود آمد و ر چارہ تنگ ہین بکن اسے چنگ ترنگا ترنگ بادلی دیوار کہ کر دست جنگ کور ہد از صدری و از نام و تنگ جاسے سکون ساخت ز پشت پلنگ آن خربالا برود پائینک خوشتن از دے بران لی درنگ زانکہ کلید سے بنو دلی درنگ بادہستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام	
امروز روز شادی و سال سال گل گل ہامد رسید ز گلزار روی او مست سے چشم زگر و خندان بل بل سویسن زبان کشادہ و گفتہ پیش و ہامد زان رسید گل از بہر داما گل آہنماست گنجہ درین جہان گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم اصل نہال گل عرق پاک مصطفیٰ ست زندہ کشد و باز پر و بال نو دہ نسرین و زگر گن و من و یا سہین سرو	نیکو ست حال ما کہ نکو باد حال گل تا چشم ما نہ بیند و دیگر و ال گل از کرف و رونق و لطف گھال گل اسو عشق بلبس و حسن خصال گل زان سید بریم جامہ بوی صال گل در عالم خیال چو خجہ جلال گل رقصان ہمی شویم چو شاخ نہال گل زان صدر بدر شدہ گرا بخا بلال گل آن چند لب را کہ از قول و قال گل در دجوت بہار کشیدہ اقبال گل

خاموش باش و لب کشا ناخوشی وار
میخند ز لب تو بزیر طلال گل

<p>ز شمس است که جوید ادب و علم و عمل دم ما از دم گرمش زخورشید و عمل کار او کن فیکون ست ز موقوف عمل از ان شمس با سیم که گوئیم و عمل پیش جان و دل آب و گل و عمل جست معجزه دین زمر کاه جبل تا تبر دسترستان صام حق و عمل تا ابد کام زان جانبش رشیدان</p>	<p>شمران مست شد ستند بین قصر جل علم داد او از در با چاره او دم او جان دهرت نفع و بخشند درین ره کعبه شمس زل و سیم شمران و حلی آب شمس آب گلند نامه اشمر نزاده بدعا صالح مان و مان اقامه حقیق تعرض کنند سوی مغرب زویم و طرف مشرقانی</p>
--	--

بیهوشین در بختیان سحر حق گوی یکے
شمس تبریزی بنویسد بنوا ساز غزل

<p>هزاره عشق اگر در خون مات حلال چو آتش پیش تو ای لطیف خصال چو آب رفت بدو یا شکسته گیر خصال که اصل کمر تو ای چراغ بر محنت ک که بدید دست که شیر می دهی و خصال که شیر پیش تو بر خاک چیرند و خصال چو از عشق تو یارید در پیکر عشال بجوی عوض شود قبه قباب زلال بنفشه گل نسرين و سرو با بر و خال کز و نصیب نیاید بغیر چشم و خيال بعرض و غرض رسد با گزین و خال صلای عشق مشغول بر روی و خال دری کنایم از غیب خلق را بمقال</p>	<p>ترا سعادت باداد ان تال کمال بیکدم بغروری بسیکدم بمکشه شمال آب چو روح و شمال تن کوزه ترا چگونه فرستیم در جوال کنیم چو در جوال نمکخی و دام را بدر کس نگرید که در اینان روی بسته شوی هزار صورت زیبا بر آید از دل جان شمال آنکه بیار در آسمان بالان عجب ترا آنکه از ان قبا برودن آیند چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت بگویم که از اینا کیان برودن آیند ردای احمد مرسل گیر اے شات بیل مرا که بگویم عجب است ای عشق</p>
---	---

همه چو طبل دج و کوسیم دل توی پیشیت چگونه طبل سیر و سیر کرتنا چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی	بر آوریم فغان چون کنی تو زخم دوال که باشدش چو تو سلطان زنده طبال و لے ملام نه آن شمس کورسدن دوال
---	--

ردیف سیم

فردا ترا قاضی برم کاشکتیم همچو منم مقتضی منم قاضی تویی مستقبل قاضی تویی ای عشق زریا و سنی هم من تو ام هم تو منی آنها تویی اینها تویی و زین و کن تنها تو لے شیرینی خویشان تویی اقبال و دشمنان تویی عشق سخن کوشی تویی سودای غامضی تو لے ای خسرو شاهنشاهان ای تنگ گاهست عقل جان میش تو غویان تبار چون پیش رزی لعبتان هر نفس با نفسی دیگر چون شیر بودی و شکر آهنگس که آید سوی تو تا جان بدر کوی تو لطف تو عاشق میشود جذاب عاشق میشود هر زنده را میکشد و هم و خیال سوسو دیگر خیالی آوری ز ازل رباید سرورے هر دم خیال تو رسد از غیب طلق سوی دل	از من نخواهد گس اهرم شاد هم صفا منم خستین تویی راضی منم تا چون نائی و سبدم هم بادی و هم غرضی هم شادی هم درد و غم وز دست و پا پنهان تویی وان کوه صحرای کرم دریای در افشان تویی کانه های پر زرد و درم و دراک بیوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم ای بی نشان با صد نشان ای محضرت بحر عدم ز شمش کنی لغزش کنی بردی از مرگ و سقم گر دقت اند این نفسها کی آمدندی از قلم رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید غم بر قهر شائق میشود چون روشنائی طبرلم کرده خیالت را لقب لشکر کش و حب علم آز اسیری این کنی ای مالک ملک شمس تا آید از جان و در بدن از نازق قسام تقسم
---	--

خامش کنم بنیدم دیوان تا بر نیتد این جهان
چون می نمجد در بیان و دیگر نگوم میش و کم

من جسد میگردم که من آئینه نیکی شوم خنخند خامان شدم دریای خویها شدم من ماهیم در بحر جان و در لوبو با مرغابیان	تو حکم میگردی که من خنخند نیکی شوم نگذاشتی ای جان من تا طبع یکجایی شوم گر آب بنود در جهان من باهی ریگی شوم
--	--

دورم بدان انداختی کا کسینزدیکے شوم ز انم حسین میسوختی تا شمع تارم کے شوم من ساحتی ترکی شوم یک خط تاجیکے شوم کہ عقل چالاکی شوم کہ مفلسی عی کے شوم درو سے اوسرخ شوم دروئی تاری شوم	نفسان ملک ساختی بر آب و گل افراخته مارونی افروختی لبس جادوش آموختی ترکی ہمہ تر کہ کند تاجیک تاجیکے کند کہ تلخ سلطان شوم کہ کمر شیطانات شوم خون دولی را ریختیم بایو سنے آیمختیم
--	--

گاہی بعقل آمیزم گاہی چو برگے ریزم
کہ نقش غفلت می شوم کہ عین تاریکے شوم

گرد و روان چمن خیریت تا جلال کسم تا در غل خانہ جان شش گوشہ آباد کسم جانم فدای عاشقان امروز جان انشان تا طبل خانہ عشق را از نغمہ و بران کسم ز بندر ہر جذب دل ہر دم دگر آتش کسم این عقل با ہر جای را از عشق سرگردان کسم ما کے بفرمان خودیم تا این کسم و آن کسم با صد ہزاران کوی سرو گوشہ عطا کسم این عقل باشد کاشے درختہ پنهان کسم بنو و غریب ای ناموزین بی نشان کسم	آہ بہار ای دوستان منزل ہستیان کنم امروز چون نخل عمل پیران شوم از گل گل کنم آمد رسولی و چمن کین بل برانہان مزن بہر طبع آسان خیریت ای دیوانگان ز بختی ما سے ہر دیم ما ہر یکے آہنگیم آتش درین عالم ز نیم این چرخ را بر ہم زیم گوئیم ما بے پاوسر کہ پای سیدان گاہ کسم نے نے چو چوگانیم ما در دست او گردان مشدہ خامش کنیم و خامشی عسم مایہ دیوانگے از نور شمس لکین ما در شاہ خوش آیین ما
---	--

گر چہ رنگین آیدیم ما غرق ملکین آیدیم
لیک از غلایہ تہای او با جان تکمین آیدیم

دین چرخ مردم خورہ را چکالہ دندان بشکم ہم آب بر آتش زخم ہم بادشاہان بشکم تا گردن گردن کشان پیش سلیمان بشکم گردہ دار دنگ گیرم اگر آن بشکم	باز آدم چون عید نو تا عقل زندان بشکم ہفت اختر بے آب را کز خاکیان خون می خورد امروز چون آصف شمشیر و فرمان کورسم من بشکم خر خنک را با غلام بے دروا
--	---

دنیایا اگر آید بدل از هیچ صلحش کینم گر بسببان گوید که هیچی ز روی رزم جام می خران کرم گسترده همان خوشم کرده نی من نیم همان توستم کین دربان تو چون در کاف مسلمانم یک ذره بد و کم	گر دون اگر دونی کند گردن گردان بشکنم دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم گو شتم چرا مالی اگر من گو شتم نان بشکنم جانی تو بر همان فشان تا خرم همان بشکنم گرد ترا ز بیم نمی میدان که بهزان بشکنم
--	--

ای شمس تبریزی در گزیده دهیستم کنی
من لا و بالی عشق را این فرشت وایوان بشکنم

تا من ندیدم روزه تو ای ماه شمع روشنم هر جا وصال شد بود باغ و تماشا که بود در با اگر بسته شود زین خانقاه ششدر گوید سلام علیکم می آورد دست با نقل و فی من آفتاب انورم استار ظلمت بردم هر کس که خوابد روز و شب عیش و نشاط و طر گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران روم که صاحب ولعی جان و حیات عشق را هم قامت و هم خلقا منم هم عروۃ الوثقی منم	هر جا شستم خرمم هر جا روم در گشتم بر هر مقامی که روم بر عشرت تو می تنم آن ماه روی از لاسکان سرور کند در روزم من شاه بل شاهنشتم پرده سپایان میزنم من نو بهارم آدم تا غار با را برکنم من قند با را لذت بادا هم را را رخسارم هر بی ملاشتح ده من خلق گول و کونم صد فضل از دین بران آنجا هوا اینجا منم رضوان و عروۃ منی زیر اگر گشته دانم هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سونم
---	---

افلاک پیشم سر نمید افلاک پیشم بر نمید
با این همه موم ترا با دیگران چون آه منم

باز آیدم باز آیدم تا وقت را می یون کنم باز آیدم باز آیدم تا بهر جایان دل باز آیدم باز آیدم تا سوزد حد و عشق را باز آیدم باز آیدم تا دل بران دلبرم	باز آیدم باز آیدم تا در عشق افزون کنم از اشک چشمم و آه شب و از خون دل می خون کنم در گوشه های دل نهم در گنج سر در خون کنم در هر چه جز و بهر چه باز شهر دل بر خون کنم
--	--

چون مرغ عرش آشیان در حضرت چون کنم
خود را نگه لیلی کنان در عشق او چون کنم
قد الف را هر شبی در خدمت چون کنم
جان چون نباشد رنم من زندگانی چون کنم
بر تخت دولت به سری با سحره مامون کنم
گفت ابرو گر عاشقه بروم بلا افزون کنم
گفتا چه کنم بر فطره راسن اولی مکنون کنم
گفتا شبی را صد شبی در عمر تو مفرون کنم
گفتا بیا بگذر خود تا من ترافارون کنم
گفتا بن هم خانه شو تا سرور مخزون کنم
گفتا بیارش تا ز غم در خطه یرون کنم
گفتا که گریه رن شوم سید جوتو مجنون کنم
گفتا برو خود را بان تا وعده اکنون کنم
گفتا ترا در پر تو آن شمع او شمعون کنم
تا من ز اشک دیدگان خسار خود گلگون کنم

باز آدم باز آدم کز جسم و جان دل گیرم
باز آدم باز آدم دل داده شوریدم
باز آدم باز آدم چیزی ندارم چون هست
ای عاشقان چون نیم شب جان پری جانان بود
ای عاشقان از نیت اگر دلدارین بن بود
پیش آدم شده بنده را گفتم شما کم کن بلا
گفتم شما بس قطره با حبر بر تو باریده ام
گفتم شما بسیار شب دیده نیامدوم نجواب
گفتم شما چندین غنا دارم من و فاقد ام
گفتم شما دارم می شورید و بجای صله
گفتم شما دارم دلم از دانه معنی تهیت
گفتم شما در پر و پا خود را چرا داری نهان
گفتم شما چون حاضری فردا چه حاجت و عدا
گفتم شما مشاطه شمع ز نور سیمین
ای بلبل ریحان سر بر من بنال از چراغ

این دلم شش کردم دلی گزند اجازت شایم
شیر زیان را از سخن بر بندم و فسون کنم

این بار من یکبارگی از خویش تن بریده ام
عقل بود و اندیشه را از پنج و بن شوریده ام
دیوانه هم ننشید این کا ندر دل اندیشیده ام
سن با جل آمیخته در نیستی بریده ام
خواه که نرساند مرا پنداشت من ناپایده ام
من گنج معنوم که در ویرانه غنیمت دارم

ای یار من در عاشقی یکبارگی چیده ام
دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردکی
دیوانه گفت که رخت از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یکبارگی بگریخته
من خود چرا ترسم از مشکلم بکرم بلام

از کاسه سیارگان وز خون گردون بخرم من از برای مصیحت و حسد دنیا مانده ام در حبس تن فرم بخون از شک هر جسم حرون شکل نبات اندر زمین ز آب گدازم غذا چند آنکه خواهی در گداز من که شناسی مرا مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون در دیده یارم در آرد چشم او بنگه را تو مستی و بامی خوشی من سستی بی سرخوشم من طرفه مرغم که چین با اجتهاد خویشتن ایر اقص بادوستان بهتر ز باغ و بوستان برزخم از زاری کن و خواهی بیار سکن چون کرم پلید ارباب در طلس قزمیشوی ای بوسیده در گورتین رویش ارفیل گو نے نے چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن پیش طبعیش سربند لینے مرا خریاق ده	بهر گدازویان ده زین کاسها لیسده ام من از کجا تبین از کجا مال کرا دز دیده ام وامان خون آلوده را در خاک حوسن لیسده ام کیبار می بالد گیاسن بار با بالیسده ام بار زان کم دیده من صفت گردیده ام کیبار زاید آدمن من بار بازا سیده ام زیر ابرون از دیده با منتر لگی بگزیده ام تو عاشقی خندان بسی من بی دهن خندیده ام بی دامن دبی گیرنده اندر قفص غمیده ام بهر صلاحی یوسف در چاه آراسیده ام صد جان شیرین داده ام تا این ملاخیزیده ام بشوز کرم پلید هم کاندز قبا پوشیده ام کز بهر من در گور دم کز گورتین ریزیده ام مانت طأوس این کجوسن دهی پوشیده ام ایرادرین زندان بسی من هر مانو سفیده ام
---	--

در پیش حلای جان شیرین و شیرین جان شو

ایر امن از حلای او چون نیشکر بالیسده ام

آشفته نه گویم که آشفته شدیم
صد عذر بکردیم و ازان سست بستیم
معدود همه دار که هر جام شکستیم
صد بار کشادیم و دود صد بار بستیم
ما بیکم که خوردیم و بجا دیدنش بستیم
او گشت زندان گشت که از پرده بستیم

از اول امروز که آشفته بستیم
آن ساقی بدست که امروز درآمد
آن باده که تو دادی و آن عقل که مرا ست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رنگان خرابات بخورده و فربستند
وقتیکه خوابان همه در قفس در بستیم

بالا همه باغ آمد وستی همی گنج خاموشی که تا هستی او کرد تجلی تو دست بند بزرگ ما خواهی حکیمیا نه زنی تو نه محرم این رازهاست هر چند پیوستن بت مایه کهر است	ما بوالعجب با نسیم نه بالا و نه پستیم هستیم بر آن که ندانیم که هستیم کز دست شد هستیم تو بین ما ز چه هستیم که اندر نفس عقل تو ما هست و کز هستیم ما کافر عشقیم که این بت پستیم
---	--

جز قصه شمس الحق تبریزی گویند
از ماه پیرسیت که خورشید پستیم

این خانه که صد بار درو مانده خوریم ما نمیم و حوالی که آن خانه دولت آن خانه مردیت درو شیر دلانند آنجای همه هستیم برون جمایه خایم آنجای طرب انگیز پراز باد که تعلیم آنجای بگریه همه خورشید تویم آنجای همه آینه چون شکر و شیریم آنجای همه شطرنج باط و دو جانیم	بر گرد حوالی که آن خانه بگرییم مانعت آن خانه فراموش نکردیم از خانه مردان بگرییم چه مردیم آنجای همه لطیفیم و در گریه با همیم در خجابه و رخ زرد تر از شیشه نویم و بیخای ز سر ما همه چون سریم و آنجا همه آونجه در جنگ و نبریم و آنجا همه سرگشته تر از مهر نویم
--	--

چرخیت که چون ماه بسی از اوج تباد
بر چرخ برانیم وزمین را بنور دیم

امروز ما خوشی ز بیگانه ندانیم در عشق تو از عاقله عقل نه ترسیم در بلخ بجز عکس رخ دوست نه بنسیم گفتند درین دالم بی دانه نیست امروز درین نلمه و افسانه نخواست چون نشانه در آن رخ فرو رفت دل	هستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم با دام عشقیم ای پسر از دانه ندانیم کافسون پذیرد دل و فسانه ندانیم از بخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
---	--

جز نفس ندانم کردن یزدانه ندانیم	ما مشغله عشق که گوشش نه بیند
در راه اگر خرسد گرسنه و لنگ است	ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم
<p>وز شلخ درخت نو چنین نام فیتیم در باغ تو از بیم گهسان خجریا بیم تا سوخته شستیم و لیکن خبر بدیم چون مار یا خربه تک غار خزیدیم اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم کز دوست فنا نیم بر دست پدریم در رفقت و در سوزش انگشت کردیم ما رخت قماشات بر افراکشیدیم ز بهری که همه خلق چشیدند چشیدیم چون ماهی بی آب برین خاک طسیدیم</p>	<p>از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم در سایه سرو تو ما سیر نخفتیم بر تاباه سودات فتادیم چو ماهی گشتیم بویرائه گیتیه ز پله گنج چون نور رسیدیم بهریا کی دنیا پاک ما را چه بویست بر دوست بچوشت تا بر تک و نان تو انگشت زدستیم چون طبل حسیل آمد و آه از جر سها شکست که تریاق تو با ما ست اگر چه آن دم که بریده شد ازین جوی جان آب</p>
چون صبر فرج آمد بی صبر هیچ بود	خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم
<p>جان داده و دل شده سودا و مشقیم بر شام و سحر مست سحرهای مشقیم زان مشربستانه بخضرای مشقیم که دانی کاندز چه تماشا که مشقیم کز لولوی آن دلبر لالای مشقیم پیدا است که مست ز حمزای مشقیم در سایه آن شیشه دردای مشقیم از لطف تو چو گان چو صحرای مشقیم</p>	<p>ما عاشق گشته و شیدای مشقیم و آن معج سناوت که بنا جید از آن سو بر آب دویدیم حنرا زیار بریدیم از آب فرج دوری و بی صبر قواری بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند در ربوه برانیم چو در عید سنجیم و گلشن شامانه بدیدیم در نخته اخضر شده سیدش بغلیم چو گوی</p>

کی بی مزه مانیم چو بابا مژگانیم اندر جبل صلیح کانیست زگوهر از چشمه پند ارچو آب بخوردیم از روم بتازیم بمجیل سوسه شام	دروازه شرفی و سویای دشتیم اندر طلبش غرقه دریا سیه دشتیم زان عاشق زانک عدسقای دشتیم کز طراسه چون شام مطرای دشتیم
--	--

از مسکن مالوف چو گرفت دل ما ما طالب تاکید زانبا سیه دشتیم
--

بار درگزار چاه سوی جاده رسیدیم با اسپ بدان شاد کسی چون نرسیدیم چون ابرسی اشک بین خاک نشاندیم ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید تا چند صنم پیش محمد بشکستیم	وز غربت اجسام باشته رسیدیم ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم وز ابرگند شستیم و بران ماه رسیدیم وی ترک برون اگر نخرگاه رسیدیم تا در صنم دلبر و نخواه رسیدیم
---	--

یکچند چو یوسف بتا چاه نشستیم ناگاه رسن آند بر چاه رسیدیم

ما فتحگان تشنه و بسیار خواره ایم در بزم چون عتقار گهر بزم ذوالفقار ما بادشاه رشوت و پاره نبوده ایم از ما پوشش راز که در سینه تو نیم ما قلزمیم روان گشته زیر کا ما را بسین تو مست چنین بر کنار بام ما متاب راجه ترس بود از قلال کوه ما قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار ما مهره ایم و از بهجت مهره حقه ایم	بچاره نیستیم که درمان چاره ایم در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ایم بل پاره و دوز خرقه و دلهای پاره ایم از ما دزد دل که ز ما دل گذاره ایم ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم و اندر کنار بام که ما بکے کنار ایم ما راجه ترس خود که همه بر سواره ایم هم مرده ایم در ده و هم بر تناره ایم پنهانم کبر دل شده و هم نظاره ایم
---	--

در عشق شاه مخمور تر ز شمس دین

سرچین چون شهاب بکفت در کنار آدم		
<p>درین گداز من نگر سببه تو فتنه را آدم چندین هزاران سال نشناختن بختنا را آدم باز آدم باز من کاخجا برهنه را آدم دش بدیدم ناگهی دروے گرفتار آدم آخر صدف من نیستیم چون در شهوار آدم من گوهر کاسه بدم کاخجا بدیدار آدم آنجایا مارا به بین کاخجا سبکسار آدم ورنی بیازم چه کار او را خریدار آدم ماننستان آدم ویرا طلبگار آدم</p>		<p>باز آدم باز آدم از پیش آن یار آدم شاد آدم شاد آدم و جماعه آزاد آدم بالاروم بالاروم آنجا شوم آنجا شوم من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم مارا چشم سببین مارا چشم سببگر از چهار مادر برترم بریفت آبا یا نسیم من نور پاکم ای پسر بر پشت خاک مختصر یارم بیازار آدم دست سست چالاک آدم وے راجو جان آدم گریان پویان آدم</p>
از شمس تبریزی نظر برین سفین جهان کاندربیا بان نشا جان و دل افکار آدم		
<p>چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم تا علم به اویم معلوم رسیدیم در قافله حیرت مرحوم رسیدیم بر کوری هزنگه لے شوم رسیدیم ما حی بدویدیم و بقیوم رسیدیم میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم</p>		<p>ما آتش شفقیم که در موم رسیدیم یک حمله مردانه مستانه بگردیم در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی در حضرت آن شاه که در کون نگیند با آیت کسی بسوی عرش پریدیم امر و درین باغ چه بایرگ نوانیم دیرانه بومان گله ارم چه بازان</p>
ز نار گشتیم به قصیر و روم تبریز به قصیر و روم رسیدیم		
<p>زین وادی خشم و نهم پر خار برستیم زین نفس عزت روی جگر خوار برستیم</p>		<p>المنه شد که ز سپکار برستیم زین جان پرازدیم که پیشه گزشتیم</p>

<p>بکوان بکشیم و ازین کار برستیم در غرقه این تازیم خسار برستیم از آخور از منت خمدار برستیم دیدیم مه عید و یکبار برستیم از ملت وقار و ره و بیار برستیم از شاه و از پرده باغدار برستیم زافسانه پیر از غم کن یار برستیم مذکور چو پیش آمد از اذکار برستیم از دمه و بحث و زنگار برستیم از کسبه و ز کلبه و بازار برستیم</p>	<p>دکان حرصان بخل خست همه برد در سایه آن گلبن اقبال بخشیم بے رپ همه فارس بی می همه بستیم ما تو بر شکستیم و ب بستیم دو صد بار زین عیسی عشاق و فرسودن عیش چون شاه مشهور بسیار است جهان ما ای سال چو سالی تو که از طالع خوبت بحر عشق شده از روزه و از چله برستیم خاموشی عشق و ازین علم ازین دریا این بار کزین گنج و ازین کان آبی</p>
---	---

رو ختم برین یاکن که چو خورشید بر آید
از هارس و از دزد و شب تار برستیم

<p>امروز همه محترم و شاه عطا کنیم امروز همه مایه انعام و عطا کنیم و ستور و سید از حق و موقوف بپاییم و از آنکه بود دشمنه در آسب و ستفاییم هر چند که از شیر و شکر پاک عطا کنیم ما پاک ز شیرین و ترش و دود و سر باییم آن عقل بود کوزه و باج و صفاییم هر چند که بالا سیه و بخت سما کنیم هر دم بدر صورت و از بهر بجا کنیم هر درد درون را جگر فزع و دوا کنیم و مسازد و صیش بیک پرده چو ناییم</p>	<p>امروز همه مست زمیها و خدا کنیم امروز بسیار است خدا بپاس ما را امروز برین خوان سعادت همه کار ما آنرا که بود گرسنه گشتیم در امان با فضل چو شیریم که پرورده شود روز شیرین و ترش گر چه گزشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم و دین هم خرقه شده عشق که بر سر ج بر آید صد تشنگی ندیم زین عالم خود را سرمایه خاریم و کستان چو باران بهفتاد و دولت شوند سر خود را</p>
--	---

<p>نورات جهان را به بدو نیک نواختم مایه تر از آنیم که با خلق نواختم هستی بشویدیت چو بے پرده برانیم</p>	<p>فی الجمله هر آن چیز که جانی رسد از ما هر چند نمودیم و از آن چیز منزله گفت میکنند این بگو که حق گوهر محرم</p>
<p>خاموش اگر چه بصفت با هم کانم تا ما زره ذات کجایم گراییم</p>	
<p>در دی کشید دیوانه و خمار برستیم حس جام سعادت زانل بود بدستیم نوشیدیم و از فتنه اغیار برستیم عیبم مکن ای خواجه که من استیم خونابه زرنیت که خود خون دانستیم ای معشر زاهد که من تویم شکستیم از چشم تو چون خود آن جمله بستیم آو خ ز تغییر دل شوریده و مستیم</p>	<p>تا در حرم میگذه با یار نشستیم میخواره هم از اول ذرا نده اینجا در کوی خرابات ازین طلسیم در محفل عشاق اگر عریه شد سوزست ز جام می عشق نه از آن گر تو به ز می کرده بدست نیست در خانه دل نقش نگاری که مر بود بهیات ازین چشم چو در یار از خون</p>
<p>دروغ و حیا هم بجز از یار دیگر نیست و آن دم که نباشد غم دلدار نه هستیم</p>	
<p>با چشم تو زباده و خمار غباریم دکان خراب کرده داز کار غباریم از سوده از زیان و زبازار غباریم مانگ را خریدیه و از عار غباریم دستی بزن که از غم و غمخوار غباریم بگذر مخر که باز خسریدار غباریم گر باده بود اندک بسیار غباریم کز ذوق عشق از سر و ستار غباریم</p>	<p>باروی تو ز گشتن و گذار غباریم خانه گرد نهاده و در کوی تو مقیم رضتیکه داشتیم بنیاب عشق و دوی عشق و انگه ناموس نام و غم را چه نهاده باشد تا نام ما برد اسے رو ترش که کاکه گرانست چرخیم ما را مسلم آمدش دسے و خوشدلی بر رفت و برگشت سیر از آسمان</p>

<p>زافتر ارجاء عالم و انکار غاریم ماسک نزاریده ایم و زمره دار غاریم ما از دعا و نیایش مکار غاریم</p>	<p>مالاف میزنی و تو انکار میکنی مشتے سگان نگر که بهم در فتاده اند امیر ما خدای بی داند و بیست</p>
<p>آهین را بای جذب حرفیان سخن شنید در نه درین طریق گفتار غاریم</p>	
<p>ما خانه زیر طیارم طلاس نمیکنم چون حاد و چون نمود قفس نمیکنم چون نوح و چون خلیل چو پیر نمیکنم پس کرده اند جمله و مابین نمیکنم ما ترک موج دل پئے بر خس نمیکنم ما زان نظر بجز مسوس نمیکنم ما قصد صید مرده چو گرگس نمیکنم بر جای پاک چو رمعبرس نمیکنم ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم</p>	<p>ما در جهان موافقت کس نمیکنم ما فقر چار طاق درین عرصه نشنا جز صدر قصر خلد درین ساحت خلود مخمور و مست گشته و بسیار غاریم این موج رحمت و وعد و چون نیست ما را چو دام و دانه زلف زغال است ما را عطار لرزان قافست و شکار دیو سیاه از چفسه بید پلید را از لدنی که هست نظر ما نقد سرام</p>
<p>خاصه شمس نظم و قافیه را مان از این پس از شکس غیر کینس محبس نمیکنم</p>	
<p>نعم بر چه میخوری نه تویی باغ گلشنم در سایه لایای کرم طبل میزنم باور نیکنی عجبای دوست کین منم بدرم که نور چشم بخود بر همه تنم ما شوق روی تست شها طوق گردنم با خاکیان ز رشک تو س آب روغنم چون ماهیان نهید کسی آب خوردنم</p>	<p>ای گوش مرا گرفته تویی چشم روشنم عمریست که عطای تو من طبل میخورم میالم این دو چشم که غوشت خیال آری منم و لیک بدون فتنه از منی در تاج خسروان بحقارت نظر منم با ما بریان ز بحر تو من بزم میخورم اگر چه ز بحر قسمت من آب خوردنم</p>

از زلف زلفها بجز اشتد دل مرا خود پیران که رگ غار نیستم گفتم چه کار داری با بات گاریت لفح قیامت و من شخص مرده ام من نیم کار گفتم و با فیش را تو گوی تو جان و عقل و نفسی و من گول و دهم	من خوش صدا چونک ز من سبب ختم ورسے بعدگی تنها شاش بر نعم گر نیست بهستم ز چه شد بهست مسکنم تو نو بهار جانے و من سر و وسوسم تو جان و عقل و نفسی و من گول و دهم
--	---

من صورت کشیدم و جان بخشی از است
تو عین فح روح و من قالب فتم

از رشک و غیرت که در حال می شدیم بینه که رشک ستر ما سیم و فو قیم ورنی تو در بر باش که ما شاهد خودیم ماتا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم فانیت عمر چادر و ما طرب به حدیم آدم نه داشت کرد توئی رزمارویم گفتند در سجود که بر شادی زدیم رفتیم باز خود چو سجود اندر آیدیم گر عقل ملند اند در عشق مرتدیم طفلا نه دم زدیم که بفضل ایجادیم ز انزو که مانه لائیت با دام و بخدیم گوید که رستم صحت پیکار و ایجادیم ما که غلط کنیم که از نور احمدیم	از ما مشو ملول که ما سخت شادیم روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ رور البشوی و از خوشنوائی بهر دیده ما آن شادی نیم که فیسر و شود عجز این شادی از خلق شد شاد که من نشد چادر پرست بود عز ازیل کرد و باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند وزیر چادر نیست می که صفات او اشکال کنده میرزا شکال دختران چه جای دخترانست نه شیر خدا انو باجوز و با سوز فسر بیند فضل را در خود و در زده چو در آید عجز زه از کر و فسر او همه دانند کوزت
--	--

مومن نمیزد چنین گفت مصطفی

اکنون زبان بر بند گفت مرشدیم

هر که گوید آن چراغ خانه رهنمیده ام
بادی اندر بر دو عالم دوستی و زنده ام

<p>حشمت بد دور از خیالش دشمنان اهل کفر گرچه او بر غیرت و حفظت برکالای خود پای از دزدی کشیدم چون بان قرار کرد من بپلنگ و دهمه تنگ دی شکسته ام من با خندهای خود هیچ دلی نکرده ام ای سید دل لاله گشته ام چرا خندیده</p>	<p>من لمبر برده نجات تا سحر نازنده ام از میان خست او من نقد را دزدیده ام دست آن دزدیده را را ز خزان دزدیده ام من بپلنگ و دهمه پده منی بریده ام اگر چشم از مجرد دل کشت جان باریده ام آب و اویلت نماید آنچه من کاریده ام</p>
<p>چو کله باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت از درون خندیده ام گراز برون نالیده ام</p>	
<p>نی که گفتی که جفا کنی او فدا را بشکنم نی که دست او گرفتی عهد کردی دو بد نور چشمت چو منم دورم مدارای باین ای سرشته طربها صیبه دوران قلی عشق را روزی قیامت آتش دوزخ گرچه دودم آتش از کوسم بر دسبگان تا به بنیم روی چون گلزار آن صدف</p>	<p>نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زخم کز پی آن جان دل این جان دل را بکنم سوی بلانگی میدان که من بر روزم سرازم روزن نوکن گریه چو زخم نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم چون همی دانم که من از نوحه آن بکنم همچو لال سم سیاه ز زبان چو کوسم</p>
<p>شاه شمس! ای دلین تبریزی منت عاشق سیم روز زرت همچو موسم روز زرت انگنم</p>	
<p>ایها عشاق مود گشته چون ستاره ایم الصلا ای کاروان شمس الصلا ای کاروان هر زمان پیغام آن پیغام بر زبان رسد نغمه لبیک لبیک از همه برخاسته خوبنمایی عاشقان چون غمزه سر تراوت محرومی ز پیش تهمان و ز تجلی سفید</p>	<p>لاجرم قصدان همیشه کاروان پاره ایم باد کاهیت اینجا همه آن کاره ایم الصلا ای کاروان ما عاشقان را پاره ایم صحف معنی توئی ما هر کی سیاره ایم در میان غن صافی مطلقه خواره ایم ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم</p>

<p>تا چو از پیش منظر بنسیم چو زیر لب بنویسم مرهم حاصل نور خداست که گشت ایم در دوره راه بود عقل خویشش مار باججو</p>	<p>گردن زنگاه ماه از چند ماه ستاره ایم گر چه عیسای بسته این چشم چون گواره ایم زانکه در صحرائی عشقش مایه بر دایم</p>
<p>منخرن تبریز شمس الحق تو بازای از سفر بهر حق بازے دیگر ما عاشق رو باره ایم</p>	
<p>سرفهم کردیم دوا فرودی چون تانیم چون برق نور عرشے بود زیر لان ما اما این منزل کی دریای پر خون رسوخود و هم فهم و در فکر ما همه درده نبوت چون که در دست مجنونان کن حضرت شایم نقش قارونے سعی با زیر خاک شد که و دما خون زندگه و گر سیاه دُر بس صفای چو فلقه زینگی کو فتم</p>	<p>عالمی بریم زدم و چست برین تانیم گبندی کردیم و سوی حج کردون تانیم و میان موج آن دریای پر خون تانیم تا که از شدش حد جهانی از ان چون تانیم بر کس آمد که کربان شدش با نرون تانیم بعد از ان مردانه سوی گنج قارون تانیم آنچه ما از نور او بر کوته ما مون تانیم تا بسوے گنجمانے در کنون تانیم</p>
<p>پیش شمع شمس تبریزی پیش چشم جان بود پیر وانه زیندارے که اکنون تانیم</p>	
<p>نفس را چون مار دیدم سوی گل بگشتم کاسه پر زهر بودم دست او عیسی دم دیدم پرورد بودم سوی شریاتی دم خاک کو عیسی را سجد من جان یا فتم نام و ننگ کبر و ناموس عزت فرغ و عجب</p>	<p>عقل را چون سکر دیدم با سکر آیم خام دیدم خویش را در پخت آیم ساغر دردی که در آب حیاتے رخیم شمع گشتم از لطافت سرمد آیم هر چه بودم زرق قبل از جلگی بگریختم</p>
<p>عشق گفتارست میگوئی و میگوئی و میگوئی به عشق من چو بادے مر تر امانیم</p>	
<p>بلای طالب سوز گداز از غمش چو</p>	<p>کبشار از ما چو که سلام علیکم</p>

<p>اتو چو آب روغنی کہ سدا کی نیکی ہلہ دیہ اندہ لولیان لبروسے مایہ شہقت راقرین کئی کڑا آفرین کئی پکشایا در سہراہ لگو کہ مدسج ماجرا چو سیادت ترس ترس او بدوش تو پیر چو بکیر و کسیت نہ کن سوگس نگہ بود زین کو نمائند کسے نہ زوزہ از سجا از دام و داندازین مات فاشا شہقت چن نزل کنند چو تہنہ کینہ چو صورت برون روی بمقامات معوی چو کبھی درت کرہ مگر یزدبان تورما کن فن و نہ کہ نذر دغاک خبر اگر از نیک و بد مران کنند شدہ مدر</p>	<p>پیشو کہ افی زلفا کہ مایہ سلام علیکم اب چو قند پرانسا کہ سلام علیکم درویش آفرین کئی کہ سلام علیکم بخندشی خوشیش اندرا کہ سلام علیکم غضبش بیدین بکتی کہ سلام علیکم مگر ان متوبہ پیش کہ سلام علیکم تو ہمین کو ہمین کوی کہ سلام علیکم بشنوز آسماننا کہ سلام علیکم زولت سر جان کنند کہ سلام علیکم ترشش سوی بخندی کہ سلام علیکم چو فقیران سر نہ کہ سلام علیکم بخوریش بدین قدر کہ سلام علیکم زلبش این رسد کہ سلام علیکم</p>
---	--

<p>ہلہ ای یار ہر دول ہر عقر بے حوجہ</p>	<p>غزل خوشیشتن لگو کہ سلام علیکم</p>	
---	--------------------------------------	--

<p>انعم اللہ صبحی کہ قرب اللہ مشک دست جعفر کہ ماند روبر سکہ چنبا دست اورادمان بدشجہ کونی دورا ماہان دست جعفر مئی قطع چشتہ جنبش آنکہ کند صدق کہ شود جنبش انہ</p>	<p>حق آن حال شاہد سدر و با آرا سحر شد ہجو رشق سد وصال مصرم می کند شرح بی زبان ایہا القوم فاد جنبش کے ہمیکہ ہمہ فرقا علو بسکہ سامع لول شد و انسج</p>
---	---

<p>ساکنان راہ مرحوم شدم</p>	<p>ساکنان قدس ماہدم شدم</p>	<p>شمس شہر نیر اگر اندک وہ توصفا ماہد از بس دگر اسمعوا انہ و اکتم</p>
-----------------------------	-----------------------------	--

<p>خاک گشتم فروش آن طارم شدم در دو چشم عاشقانش غم شدم گاه لب خاموش چون مریم شدم گرم اباور کنه آن هم شدم گاه چون ناسیب زیر و بم شدم گاه زحل سان جملہ فکر و غم شدم گاه چون خورشید عالم شدم در سفر من جملہ را محرم شدم ز غم گشتم صدره و مرهم شدم جان مبادم گراز و درہم شدم تاز عجب ز مرگ خود خرم شدم تاکہ بر زین بہت محکم شدم کہ چو پست جنگ من یانم شدم کشتہ اند پس اعلم شدم</p>	<p>مار سے دیدم ہرون از شش صبت چون شدم ہشیدہ اندر غرق عشق کہ چو عیسے جسلگی گشتم زبان انچہ از عیسے و مریم فوت شد گاہ چون تیر فلک گشتم قلم گاہ چون بہرام گشتم تیغ تیز کہ شدم طلوت نشین چو شتری کہ چو یک آسمان بے بیج ریب پیش نشترهای عشق لم یزل ہم نفس ہمراہ عنبرائیل بود رو برو با مرگ کردم حسہ بہا نیست کردم ننگ ہستی را تمام با ننگ نامے لم یزل بشو و سن رونود آنجا سے فاعلم مر مرا</p>
--	--

عید جانم شمس تبریزی بہت
 عید را قریبائے اعظم شدم

<p>و سے دل دلدار چنت یافتم در میان کار چنت یافتم پردہ بردار چنت یافتم در گل و گلزار چنت یافتم پس گو بسیار چنت یافتم باز گو اسے یاد چنت یافتم</p>	<p>اسے گزیدہ یار چنت یافتم مے گزیدے ہر زمان از کارا اسے دریدہ پردہ اسے عاشقان اسے زہ ویت گشتا نہا شمس اسے دل اندک نیست ز غم چشم بہ چشم بہر گنگہ سے کور شش کمر</p>
---	--

شمس تبریزی تونی در شید جان

در چنان انوار چونت یافتیم

ما ز بالائیم و بالائیم ویم ما از انجا که از انجا نیستیم لا اله الا الله جان ره الا الله هست قل تعالوا آیت است از خدا بر حق کشتی نوحیم در طوفان خون همچو موج از خود بر آوریم سر راه حق تنگ است چونیم انجیل احمد نامیست در دوزخ سر روز خرم نگاه ما اسے آتش آ اسے زبان خامش کن با من میا	ما ز در یائیم و در یائیم ویم ما از انجا که از انجا نیستیم ما هم از لانا بالادیم ویم ما بجد بقی تو اسے میسر ویم لا جرم بے دست و پای میرویم ما ز هم در خود تماشا میسر ویم ما مثال تشنه کیا میسر ویم ما جسم فوق الزمان میسر ویم در ز کور سے بین که بینا میسر ویم بین که ما از عشق بے ما میسر ویم
سر نهادم همچو شمع اندر لکن روح را بر بام تنها صفت ز بند بین بر بین کان چنگ شربت سازیا گو بیا ساقی جان بر کار شد باز شعلع حقیق احمد می	در زمان زمین روغن می آیدم کان قبا و صفت شکن می آیدم تا نو اسے تن جبان می آیدم کان چنان می در دهن می آیدم بو سے رحمن از بین می آیدم
من گریه بطلیم کز خاک خشک بو سے جان بود حسن می آیدم	
عاقبت اسے جانفشانی گفتم با جدائی خواستم تا غم گفتم که شکید بگ کاه از کمر با	خشم ز فتنم از شما گفتم راستی گویم جفا گفتم که بدم از کمر با گفتم

من جفاکش طالب وقت و فاست ای دل واسے جان و چشم روشنم نرم نرمک گویدم باز آمدے نرم نرمک گویدم باز آمدے بر سہم نیزن کہ تو دیدے سزا آز مودم زندگانی بے شمار	من جفاکش از وفا نش گفتم من ز اسباب بخت نش گفتم آیدم اسے جان باش گفتم نامنرایم از سزا نش گفتم در بخت و در فنا نش گفتم
---	--

مطربا این پرده گو بر خند
من دگر بر خدا نش گفتم

عاشقی بر من پریشان کنسم تو دوران کہ حلق را حیران کنی گر کہ تانے تو بچون آسیا در تو افلاطون و لقمانے بعلم تو بدست من چو مرغ زندہ بر سر گنجے چو مارے خفتہ اسے کشف چون آمدے در بجا بر گلویت تیغ را دست نیست چون خلیل من شد می ز آتش ترس و امن من گیر اگر تر دانے گر تو صد خانہ کنے زنبور وار من ہمایم سایہ سازم بر سر ہین قرارت کم کن و خاموش باش	کم جبارت کن کہ ویران کنسم من بلان کہ مست و حیران کنسم آرست در چرخ و گردان کنسم من بیک دیدار نادان کنسم صایدم من دام مرغانت کنسم من چو مارے خستہ بیجان کنسم چون صدف من گوہر افشان کنسم گر چہ اسمعیل قربانت کنسم کہ من از آتش گلستان کنسم تا چو بہ از نور دامانت کنسم چون گس بے خان بی بان کنسم تا کہ افریدون و سلطانت کنسم تا بنوازم عین قرانت کنسم
--	--

این سخن را تو مدار از من محال
تا حقیقت را برو باشد خیال

اشب اسے همان دلدار توایم	شب چہ باشد در شوب آپ توایم
--------------------------	----------------------------

<p> حاضران کا سہ خوان توایم پروردیدہ نعمت نان توایم در سحر طواف الان توایم ماصحفہ خط و عنوان توایم باز جامہ دل برے خوان توایم شیر المطفی تو چوپان توایم زانکہ چون زرد درجران توایم کہ سبکہ روح و گران جان توایم چون نباشد زانکہ چوگان توایم دولت این بس کہ میدان توایم مبعوضہ مویشی و زہان توایم وقت جنگ و خشم بعبان توایم زانکہ خندان روی بستان توایم زانکہ چون زہرہ بہیران توایم بند آن تست من آن توایم </p>	<p> ہر کجا باشیم و ہر جہا کہ رویم نقشہاے صنعت دست توایم گر بدریائیں سم طلاح توایم ہر زمان نقشے کنے درخشا جہا مکنتم نو تو ا شطہ ہم چو عیسے کو خوریم از دایہ شیر اینسم از کمر دزد و راہزن زان چنین جنست خوشبو جان ما گوے زردین فلک و صفاست خواہ چوگان گوے مار خواہ گوی خواہ مارا مار کن خواہی عصا گر عصا سازی بیفشانیم برگ عشق مارا پشت دارے میکند سایہ ساز ماست نور سایہ سوز ہم تو بکشایں دہن را ہم تو بند </p>
--	--

ما شمس گردیم باقی را تو گوے

ما و خاموشی و نطق آن توایم

<p> ہم بصبر این قصہ را پایاں کنسم تامل و جان و وقت و دل و لان کنسم خدمت شمع جان سلطان کنسم جان و دل از بہر او قربان کنسم آستین گیریش و گردان کنسم گر بہ وارش ما درین ابناں کنسم </p>	<p> ہم بذوق این درد را دران کنسم تا بیاید پاسے جان زین تیر و گل داغ ہر پروانہ از شمع است عشق شد همان ہر دل سوختہ از لولے ہر کہ گرداند سرے نفس چون گر بہ اگر گوید بیس </p>
---	--

عاشقی چه بود کمال تشنگی | پس رو سے چشمہ حیوان کنسم

ما زبان از شرح آن خاموش کنسم

انچه آن در شمع ناید آن کنسم

یک نقطہ بر بی تسلیم یک نقطہ بر پی خوانم

ہم نورم و ہم دورم و ہم جمع و پریشانم

جر سنگ سعادت را از چنگ نہ لرزانم

بلبعم چرخون آر و زنجیر لرزانم

نہ خوبم و نہ زشتم نہ انیم و نہ آنم

اے دوست تودہ نامم تا خود ز بدن خوانم

نہ دل بکسان دادم نہ دلبر ایشانم

زانسو کہ شد مارا ناچار بر بدن رانم

این شکل کہ من دارم ای خواجہ کہ امام

در تش مشتاقی شمع جسم دہم

بزرگو ش آب دل از خشمم نہ لالم

چون شکر و چون شیرم تا خود ز بیم و گیرم

اے یار چه معرعنم من نہ کیکم نہ بازم

نہ خواجہ باز ام نہ بلبل گلزارم

نہ بندہ نہ آزادم نہ مومم و پولادم

گر در شمع و در خیمم از زانیم از خیمم

کردم شمش از گفتن در مہر و در سبختن

از تن زدن و حقن زبان و اللہ و جہانم

آن روز سیہ بادا کورا بنمی جویم

من بردردل نبوم ادا کردم کویم

کز درد بخون دل جفا نہی شویم

یار بکہ چنین بہتان بگوید درویم

اورا بنمی با ہم ہر چند بھی بویم

بان را بقدا ادا آنا کہ نمی گویم

کیا رشوم رسوا در نہر اگر فرودا

گفتم منہ نہ بہ روز مرا سے جو

گفت کہ ترا جستم و خا نہ بودی تو

این گفت و بنویس کہین بی ادبی تو

یک روز غزل گو یان از تن بسایم جان

ایرا کہ جو موش دل از لبس کہ ہم بگویم

در مجلس این مستان عیب ست تراقم

ہر چند کہ سرداری فی سر لبت نہوم

مخوش عید ست اوباقی دہل اسلم

سر بر من از بہستی تارا نہ کردم

زیر فلک تار سے و حلقہ پندار سے

ہر کس کہ بدید ست او در پنج شد سیت او

<p>ای ہیوم ازان آتش بجزان کان منکم ہر چیز باصل خود باز آید و میدانم ملک آجیات آید ملک امر رسیدنش رقم</p>	<p>گر شکی عالم تو فهم کن از قلم مگر وید ازین خراج رقمہ بر صفرا در قالب انسان از جوہر نہیانی</p>
<p>شمس الحق تبریری پاچہ و دومے این چو جہ درین بیضہ ماندست چو جنم</p>	
<p>تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم برکش تو ازین خیمہ نارنگ و گر گیرم چون قصہ بدو نیم تا شغل مگر گیرم بر سپشین اسی جان تا غاشیہ بر گیرم در خود کہ گیرم خود و الد کہ بر گیرم با اسن شوم بہتر بارہ ستر گیرم چون تیر تواند از می پس من چہ بر گیرم</p>	<p>پائے بیمان در نہ تا عیش ز سر گیرم بے رنگ فردرستم اندر خم عشق تو دلنگ ترا ز میم و اندر خطہ و بیہم اے از رخ شان جان در بیدق سلطانی ورنی لہاج خود و ز غصہ نیک و بد امن ست مرا با تو امنم توئی اے بہرہ چون غمزدہ غارت از حیر زہرہ سازد</p>
<p>زیر در عشقت ای قدوہ تہر بزمی جان راز پی عشقت من زیر در بر گیرم</p>	
<p>زیر کہ توئی عفتم زیر کہ توئی کارم ہر خیس کنم اینچہ در عفت گز قنارم سو گند بجان تو کز غیہ تو بیزارم اے پوست دیدارم اسی رونق بازارم اے تہرہ تو دستارم ہم سوی تو دستارم گوئی بدعا سے او آخر تو شد می یارم دانم کہ چہ خواہی کرد اے دلبر عیارم خواہی کہ نہ آتش در خمین و انہارم اگر غم بخورد و غم و اند کہ سزاوارم</p>	<p>یک ساعت و یک خطہ ست از تو میدارم ہر چیز سوے حسنش زنجیر ہی درد جان من و جان تو در اصل یکی بودند اے گلشن و گلزارم اسی صحت و بیام دیدم ہمہ عالم را نقش در دیوارے رفتم بر در ویشی گفت کہ خدا یارت برگرد دلم جانان در دیدہ ہیگردے در زیر قہاے خود چقاہ نہان دارے باشاوی عشق تو کز قصہ غم گویم</p>

بر بام فلک پنهان من راه گذردام ز آنسو که نظر بخش ز آنسو می نظر دارم کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم کز دے شل خرگه صیدم کمر دارم کاندر پئے اودانم من سیر قمر دارم بن فز و گر گیرم من زیب دگر دارم وز شکندم چون نے صد قد و شکر دارم چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم آخر بجه آرامم گراز تو حضر دارم قوت ملی هستم گر شکل بشمر دارم	با قیش ز سلطان جو سلطان سخادت خو جهان غم سفر دار و تا معدن اصل خود کک میبر و آن یلم آن سوی بدان یلم ترکانه ہی تا زم تا حضرت خاقانے چون سایه شاگردم در تابش خورشید چون لعل ز خورشیدت از گرمی و تابش گر بشکندم چو زم هم مغرم بهم نغم چون سر و قدسین استاده و آزاد اے عشق صلا گفتمی اے ایم و بسلام گر پیش تو ناسوتم خط ست ز لایتم
---	---

با قیش بغراتو اے صاحب دریا خو
من در چو صدت بستم یعنی که گهر دارم

سر گشته و پا بر جامانده پر کارم وز چرخ کله زرین و زنگ و در عارم ز اسرار چه می برسی چون ملکه اطهارم من زاده آن شیرم و بجوم و نوخوارم ای دوست نمیدانی کز فاشه بیمارم در تنه می اسرارم حلاج زند دارم من مرده نمی شویم من حنار نیگارم	ما عاشق آن یارم بیکارم بر کارم مانده مرغ است از دور فلک چشم گر خویش منی یار اینک که چو بی خویشم خبر خون دل عاشق آن شیر نیاشام رنجورم و میدانی هم فاشه میخوانی حلاج اشارت کوا از بخت بدار آمد درخواست کن خواجه من با تو نیگویم
---	---

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کورے مستغنی و بزارم

خوردم همه رخت خود همان خراباتم تو زان مناجاتی من زان حشر یاتم	من خرقه گر و کردم عریان حشر یاتم اے مطرب زیبار و دتی بن و برگو
--	---

خواهی که مرا بنیسه ای بسند نفس و تن با عشق درین پستی کردم طرب و مستی هر جا که هستی باشم هم کاسه آن شاهم گفتا بنهاد عوی بر پان چنین دعوی گفتند درین میدان افکند ترا شیطان	جان را نتوان دیدن من جان خراباتم گفتا چه کسی گفتم سلطان حسد اباتم هر گوشه که میگردد گردان حسد اباتم روشن تر ازین دعوی بر پان حسد اباتم خوے ملکه دارم حسان حسد اباتم
--	---

اے خواجہ تبریزی درین چکنی حاصل
من بے سرو سامانی زندان حسد اباتم

در عشق سلیمانم من هدم مرغانم هر کس که برمی خور در شیشه کنسم زترم زین واقعہ بیوشم کوشنده پیر چشم فریاد که این مریم رنگ و گریست این دم من زبان گل چون بلبل دادم که چه مجنونم گفتم قمر جانے امروز در کساله اے خواجہ اگر مرده شولیش چه آرد یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و اشو هم آیم و هم شیریم هم طفلم و هم پیرم	من شخص پری دارم من مرد پری خوارم بر خوانم افسونش خرقه بجنبانم هم ناطق و خاموشم هم لوح و خوشانم فریاد کنین خوابت تعبیه نیدانم زبان شمع چه پروانه دادم چه پریشانم گفتا که برو و سنگ از دیده انبانم کز آتش و دود تو برود و شد این جانم در پرده میا با خود تا پرده نگر دانم هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم
--	--

هم خمیس شکر ریزم هم خط تبریزم
هم ساتی و هم مستم هم شهر و نینام

من اگر دست زانم نه ازین دست زانم من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم نه پے کعب قمارم نه پے سرو و جام جز پو رک آدم چو خبر دار و ازین دم مشنو این سخن ازین نه ازین باطن بشوین	نه از نیم نه از انم من از ان شمس کلانم نه ز خاکم نه ز آیم نه ازین ابل زانم نه خمیرم نه خامم نه چنینم نه چنانم که من آن جلّه عالم بد و صد پرده نهانم که ازین باطن غایب پند پریم نستاتم
---	---

<p>پہم از تو سوے طوبی کہ زبان است ز باہم حذر از تیر خدنگم کہ خدا نیست کس نام نہ دوم و دمام ستانم ہلہ ای بخت جو نام بردان ہمہ مرغان کہ روانست روانم ز گلستان ان حقائق گل صد برگ ستانم ز سر ہا پشستم کہ مرا دم بہ نشانم جو نام بہ گرفتہ بدرون رنت زبانم</p>	<p>رخ تو گر چہ کہ خوبے تفص جان تو چوبی نہ ز بویم نہ ز رنگم نہ ز جسم نہ ز جانم نہ غذا حاتم ستانم نہ ز کس دم ستانم چو گلستان و بہستان طربستان سالم شکرستان وصال چو بر من شکر آرد جو دایم بگلستان و نیتان وصال عجب اے عشق چہ خفتی چہ غوی چہ شگفتی</p>
---	--

<p>چو بہ تیر نہ شود جان بران شمس حقائق ہمہ امر از سخن را نہایت برسانم</p>
--

<p>من و بالاے منارہ کہ تنہاے تو دارم سر خود نیز ندارم کہ تقاضاے تو دارم ہمہ موج ہمہ حوشم در دریای تو دارم بشکر دارے من ساز کہ صفای تو دارم نہ چو تو ہمہ را ہم نہ روشناسے تو دارم خبرش نیست کہ پنهان چہ نامشای تو دارم ستر آمد علیت کہ علااے تو دارم چو دغمی زن و بدردم سرنای تو دارم بز ن و توجہ بہ میکن ہمہ ہیماے تو دارم ز عجم سیر شدہ نام نہر سودای تو دارم</p>	<p>کمن اسی دوست غم بہم سوہ و دای تو دارم نہ تو بہت خام خبر از خویش ندارم کمن اے یار لامت بگرہ روز قیامت مشغول طبیبان کہ شکر زائد و صفرا بلہ اے گنبد گردون بشوق قصہ محزون بر دربان تو آیم نہ دہد راہ بر اند ز درت راہ نہ باشد ز رہ بام و دریچہ بلہ دربان عوان خود نہ ہم راہ سقط کو چو دغ از سیلے مطرب ہنرم پیش نہاید عریانہ عریانہ ز ہمہ امر و ز مہرست</p>
---	--

<p>بلہ زمین پس نخوشتم نہ کمن فتنہ بخوشتم بدلم حکم کہ دارد لب گویای تو دارم</p>

<p>چو ہ از خلق بہ ہستم چو جانش دیدم بہت ہر سلیمان ہمہ غنم ہم شدم</p>	<p>است بخشایش از غنم جان بخشیدم وز پے ہر غنم ہر بخش مالیدم</p>
---	---

<p>من بدست وی و کوهانه پیش چشم قمر سار الینا جبهه مندرض عیون زره رخنه چو زردان بره خود قسم ساده دل بودم و پادشاهت و یاد یوانه</p>	<p>او بدست من و از بنه خبران پرسیدم سکن العیش لدنیا بجز از دست نریدم همچو خوبان سمن از گلبن خود میچیدم ترس ترسان بدم و خویش همی رویدم</p>
<p>شمس تبریزی که نور مبه و صد اختر از دست گر چه زارم ز غمش همچو پال عیدم</p>	
<p>من ازین خانه پر نور بدر می نردم گر جهان موج شود بحر شود سراسر منم و این منم و عاشقی و باقی همه شهر ماتحت گهر و منزل آن سلطان شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست شهر ما از شهر ما جنت ماکد اخوشست شهر پر شد که فلان پیش فلان می نردم دل با جان خداوند قضا و قدرست این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید تو همی گوی که گر با بدی سود شد تو مسافر شده تا که مگر سود کنی نشنوم نیک کسی بنده جان پدر من ز راه یافته ام پوست نمی خایم هیچ تو کمر بسته چو موری بی حق رود در</p>	<p>من ازین شهر مبارک لبغری نردم من بجز جانب قمرش بگه می نردم گرم را تو نه بری جاسد و گرمی نردم من ز سلطان سلاطین بدر می نردم من ز گنجینه گوهر بجز سحر می نردم من ز فردوس برین سو سقر می نردم شهر اخبار چرا پر شد اگر می نردم من ازین جان خدا بجز قدر می نردم من ازین بنی بجز سحر می نردم مایه و سود مرا شد به اگر می نردم من ازین سود حقیقت به کمر می نردم من خدا یافته ام سوی پدر می نردم اینی یافته ام سوی جگر می نردم من فلندم کلاه سودی کمر می نردم</p>
<p>شمس تبریزی مر اطلع میزان داوست تا چون هر دو به شب خبر نرسد نردم</p>	
<p>بدر تقیم و گرانی ز جالت بر دیم</p>	<p>رو از نیجا بجهان فرد و فالت بر دیم</p>

دل خسته بخوا ندیم و خیالت بردیم آن خم ابروی مانند بلالت بردیم ز آنکه ما این پر دبال از پر و بالت بردیم هر چه داریم هم از غر جالت بردیم هست پر کار اگر خید مالت بردیم	تا که ما را تر اند کرده باشد بهمان از خیال رخ غیبت که قمر بنده اوست چون ز برج تو سپریم همه باز انیم هر کجا شعبه دفع مست سوا اهل آید عجب اے ساقی جان طرب را بچو دست
--	--

شمس تبریز شنوخه مست ما را ز حبا
مین و لیسری زمین ز شمالت بردیم

تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را تو دادم فایده تیراجح و الیه تیجاکم چو قباے تو بپوشم ملک شاه نزادم چو بدیدم کمر تو به کمر دست کشادم چه گنم ز تو و دردم را که چو در گنج فتادم نه اسیر شب و روزم نه حسد یاد اگر کشادم چه فزای تو مرادم به هر طسبع مرادم روش من طلب تو چو توئی جسمه مرادم لک تبلی لک جودی و یک اله بر منظم	منم آن بنده مخلص که ازان رفد که نزادم کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم چو شراب تو بچوشم ز شراب تو بپوشم ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم چه کس آید آنرا که حسد یاد را تو باشی روشن زابد و عاید بگی ترک مرادست لک با عاشق و جودی و رکوعی و سجودے
--	---

بصفت کشتی نوح که بیاد تو روانم
چو مر باد تو دادے ده او کوست بیایم

دو جهان را و دشمنان را به از کار برآرم ز دل خار و مهر مردم اقرار برآرم من دیوانه بیک دم به یک بار برآرم ز کمر گاه منافق سپر ز نار برآرم که من از هر سر و سوسه سردستار برآرم	چو یکی ساغر در دے زخم یار برآرم ز پس کوه بیکم علم عشق بآرم برین از تک چاه انچه بر در تو برآرم چو ازان کوه بلندم کمر عشق برآرم تو چه از کار فزائی سردستار نائی
---	---

چو مرانیست من و ماعد هم پی سرفری پا سروتن را بنهادم که سزای پای برآرم	
وقت آن ست که مانوش بران یار ز نیم مشتیری وار من زلف به خود گیرم اندر انقیس دوران گلشن چون باد صبا نفسه کوزه بپریم و نفسه کاسه خوریم تا نخوانیم بجد و بنظر نامه دوست بربط روح ز فرخ او ساخته شد وقت سوز آمد و بهنگام گم داشت مانند ریگ ز رمی شود ربک کن یاران صفا میکشاند سوسه میمند ما را بطنا ب شد جهان روشن و گرم از رخ آتش رو پاره پاره شود و زنده شود همچون طور این همه راست میگرد و از گشتن ما	نظر سیر بران روسه چو گلزار ز نیم فتنه و غلغله اندر همه بازار ز نیم همه بر جیب گل و جعد من زار ز نیم تا سبوسه همه را در حشم و غمار ز نیم تا مهر نفس بر سر دستار ز نیم واجب آید که دوسه ز رخ بران تار ز نیم تا که مستقیم ندانیم چه مفت دار ز نیم خاک در دیده این عالم غدار ز نیم خیمه این امر او صفت انجبار ز نیم خیز تا آتش در کاسه و کار ز نیم گر ز لاطن نفس به دل کسار ز نیم توبه آریم و همه دست بگردار ز نیم
دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم چنگ دل نیز دران طبله عطار ز نیم	
حکیمیم و حکیمیم و زبند ادر سیدیم سلبای لمن را و حشم به سرب را طبییم و حکیمیم و خیریم و بصیریم جو رجورتن آیند غیاثیم و نجاییم طبیان بگردند چو بیابان سیریم شاید شتابت که بر سر راهیم غلط رفت نظافت که بر جای بیفت	بس عیلتان را ز حشم باز خریدیم بچنگال گرفتیم زر گماشت بریدیم شرابیم و کبابیم و سیلیم و ادیم چو بیار دل آیند نگاریم و دیدیم ما بر اثرش غیر مییم که با یار کردیم جهان در خورانیست را باز طبعیم که تن شلخ و حقیقت را باز نسیم

بلی خبیش این شاخ هم از باد نسیم است
نخمس باشن پیش باشن هم نیم و هم نیمیم

میان حلقه عشاق زود فنون باشیم
چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم
مقیم قبله شوم کعبه راستون باشیم
بدست نفس نخست چرازون باشیم
شید عشق منم در میان خون باشیم
محو سحر و کنارم ز حد بدون باشیم
بدر داز همه روحایان فزون باشیم

اگر بعقل و کفایت بپس خون باشیم
منم بعشق سلیمان غم و آصف جزم
ملیل و آرتنجیم سر خود از کعبه
علی و حاد درستم بگردمن نرسد
به دست گیریم آن ذوالفقار حیدر را
درین گلستان من غنایب رحمانم
ما بعشق بهر دو شمس تبریزی

بره که میردم از من زخوفش نگرود
سگ و نخست و قنقار و زنگون بشیم

بیگانه و سخت آشنایم
چون یوسف مصر بادشایم
گر مار رخ خود بادو نمایم
گر ما پروبال برکشایم
ما قبله جسد سجده نمایم
پنداشت که مازحق جدایم
ماییم بحسن و لطف ماییم
اوشاه کریم و ما گداییم
شادیم که شاه را سزایم

ما زنده نبور کسریایم
نفس ایست چو گردن لیک بربایم
منع توبه کند ز سجده ناز
سوز دبال عقاب و سیمین
این سیکل آدمی ست در پیش
ابلیس نظر زرق جاداشت
شمس تبریزی خود بهانه است
با خلق بگو براسه رد پوش
ما را چه شیشه و چه گداییم

محویم بحسن شمس تبریزی
او محو ازل نه او نه ماییم

از خواب گرانست بر جهانم

ای جان لطیف وای جانم

<p>بے شرم و حیا کنت تقاضا گر بردل توغبسار مینم اے گلبن و جان برای مجلس یک بوسه بده که اندرین راه شب نعره زنان چو پاسبانان هم خانه گر نخت از فقیسم آن چیز که جستمش همه سال</p>	<p>دانه که عظیم بے امانم از اشک خودش فرو نشانم بگرفته است که گل نشانم من باج عشیق می ستانم من حالت باج را بیسانم همسایه دیمه از نعمانم چون یافتش چگونہ مانم</p>
---	---

اے طالب مال جان بنده
آتش زده بخت و نامم

<p>روزے که گذر کنی بگورم پر نور کنی تک لحد را تا از تو سجود شکر آرد اے خرمن گل شتاب مگذر و نگاه که بگذرے تو سنگار گر خشت لحد بلبست را هم گر صدف کفسم بود ز اطلس از صحن سراے تو بر آیم من بد بد تو تو ام سیما خامش کردم تو گوے باقی</p>	<p>یاد آورے از نیس شوم اے دیدہ و اے چراغ نوم اندر لحد این تن صبورم خوش کن نفسه بدان بخورم کز روزان قبضه تو دورم از راه خیال بے فتورم بے خلعت حضرت تو عورم در نقب زنی مگر که مورم یکدم مگذار بے حضورم اگر گفت دشمنود خود نورم</p>
--	--

شمس تبریز دعوتی کن

چون دعوت تست نفع صوم

<p>تا عشق تو سوخت همچو عورم که باره چرخ زخمت کردم</p>	<p>کیست عتده نمانده در وجودم که سکه آفتاب بودم</p>
---	--

چون مهر پے آفتاب زختم از تو دل من نمی شکیب این بخشش تست از درین نیست اگر جا بدایندم جھو لم تقبسم تو داد نیز کو ششم سیل آمد بر دختگان را بگرختم از مقابل سیل صیقل گر سینہ امر کن بود توفیر شد از مکارم تو من جو چه ما کنم بحیل از عشق تو بر نزارم ششم از فضل تو هست صحر اگر کم	که کاستم دگر من زودم صد بارشش بیا زودم کز نیر به حاکمت زودم در من کراحمم جو دم کان راز شریف را شنودم بیدار بدم نمی عنودم در سایه لطف مانده بودم گر من ز کسل نمی زودم هر تقصیر می که من نمودم کز جود تو مو پوسه جو دم گر بر بالایم دگر من ددم در ز شک تو هست اگر خودم
--	---

پس کردم و خامش آوردم

اے عالم سر و تار پودم

اے دشمن روز و نهارم بر پرده که ساختم در دیده بده است زمین و تو بهارم چون صید تو ام چگونه بچرم پر دانه من جو سوخت و در تبع نزدیک ترے بن رعیت لم بگذار مرا که پیش آیم یکبار دگر مرا فسون خوان بر قطره است باز دارم	وے عمر و سعادت دارم بگذشت ازان که برده سازم پیدا شود از تو جبهه رازم چون مار تو ام چگونه تا زرم دیگر ز چه باشد احترامم پس سوی تو من چگونه بازم مگر من مندم و دگر گدازم وز روح مسج و طسه ازم از بس عبور ده من زارم
--	---

<p>خاشش که عاقبت مرا کار ممود بود چون ایازم</p>		
<p>خبر آن بت سر و قد نخواهم خبر از نگش نباید نقل اندیشه عیش بے حضورش از لذت زخمهاش جانم وقت است که جان خلاص یابد احمد گویم بر اے اوبس</p>	<p>جس از گل اودد نواهم جس با و که اودد نواهم وانم که اورس نواهم یک ساعت اگر به نواهم من زحمت کالب نواهم از احمد خبر آند نواهم</p>	
<p>مجمع من است شمس تبریزی حق است که من عدد نخواهم</p>		
<p>گر با عنم عشق یار داریم یار ب توده شتر امارا اے یوسف یوسفان کجائی هر خطه دران دوزخ مشکین چون حلقه زلف خود شتر اے چون آب جات و کنارست زمین زگر گها چو زار گشتیم چشم تو شکار کرد مارا</p>	<p>بر دل عنم او سزا داریم گر بے رخ او شتر داریم ماروے بدان دیار داریم چون با و صبا گذار داریم ما با تو دران شمار داریم از آتش ازان کنار داریم بنگر که چه لاله زار داریم ما چشم بر آن شکار داریم</p>	
<p>گویم ز رشک شمس تبریزی نه سیم و نه رونه مار داریم</p>		
<p>روے تو چو نوبسار دیدیم تا در دل من قرار کردی من چشم شدم همه چو زنگس</p>	<p>گل راز تو شمر مسار دیدیم جان راز تو بے شمار دیدیم کان زنگس چو زنگس دیدیم</p>	

از جسد بلا حصار دیدیم من عشق تو اختیار دیدیم در یک تو بستر هزار دیدیم این عالم را دوبار دیدیم این پرده بزل که یار دیدیم چون یارے شمس یار دیدیم کان گشتن بشمار دیدیم من رشتن را ہوار دیدیم بسپار کلاہ دار دیدیم بے شبہ و بے غبار دیدیم	در عشق شد م کہ عشق را من از جسد جان ز پیش سالم چون ملک تو گشت عالم جان من مردم و از تو زندہ گشتم اے مطرب اگر تو یار مائے تیرہ شہ شہا چہ یار جویم من برستم و بان ز گشتن پایم جو ز کار شد درین راہ بردار کلاہ کہ اندرین راہ اگر جسد یکے نہ آشتن سر
--	---

از بس کہ ملول گشت دلبر
در یگشتن عشار دیدیم

کہ جو خورشید جملہ حان گردیم گل و گلزار خاکبان گردیم نبوا، پیچو بچہ دکان گردیم سترہ العین سدران گردیم ایمن و خوشس جو آسمان گردیم ہیچو ایمان بر و ایمان گردیم	اندستیم تا چنان گردیم مونس و یار غلغان با شتم چند کس با بر خاص و بر جان نہائیم جسم عالم را چون زمین نیستیم نیسا گاہ ہر کہ ایمان بود چو ترسایان
--	---

اے فحش کن کہ زمان ہم افروزم
کہ برا لفاظ و بر زبان گردیم

کس نہ اند مرا چاہ کہ منم کو ہوا اندرین بیان کہ منم بواجب فلک بیکران کہ منم	آہ چہ بے رنگ و بے نشان گزیم گوئے اسرار و بیان آور بہر شد غرق در غیب من
--	--

<p>از جهان بچو غم ز ندیم کس زار رخسار و ز زبان و عدم اینک که در دین عیان که منم اینک گویا بے زبان که منم در زبان نادرست آنکه منم گم شدم اندرین بیان که منم اینک بے پاسه ره روان که منم</p>	<p>کرد بے شکل بے نشان که منم طرفه بے سود و بے زبان که منم عین چه بود درین عیان که منم اینک گویا بے زبان که منم در زبان نادرست آنکه منم گم شدم اندرین بیان که منم اینک بے پاسه ره روان که منم</p>
--	--

گفت دلبر چه میردے بنگر

در شبه ظاهر نشان که منم

<p>آتش از تو میان جان دارم در جهان را کند یکے فقمه گر جان را همه فنا ببرد کار فاسدے که بار او شکرت من ز مستی خویش بنجیرم شکر آنرا که جان و هم تن را</p>	<p>لیک صد صر بر زبان دارم شعله ساس که در زبان دارم بے جهان ملک صد جهان دارم در طهرین عدم روان دارم که من سود یا زبان دارم دل از و شاد و جان روان دارم</p>
--	--

انچه دادی به منس تبر نیمی

از من آن جو که من جهان دارم

<p>در طریقت دو صد کمین دارم این نشان با که بر چشم پیدا است آن یکے گنج کو جهان پیش است من نهانے ز جبیل امین نقش چین مر مرا چکار آید مرکب ز صد را بستم بے</p>	<p>لیک صد چشم خرد و بین دارم و آنکه از شاه پیشین دارم در دل و جان خود و منین دارم جبیلے دگر امین دارم چونکه بر رخ ز عشق چین دارم زانکه بر پشت عشق زین دارم</p>
--	---

پاندارست جان من در عشق	ز آنکه پاهاے آهنگین دارم
از دم بوسے یار سے آید	کز درون باغ و یاسمین دارم

کز فرح خواهم آن زمین دوست	
ز آنکه در لامکان کین دارم	

تا که بلبس بسیار کنیم	تا بدان بلبسان شکار کنیم
در گلستان شویم گلچینیم	بر سر عاشقان نشا کنیم
اندر آئیم مست در بازار	همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند پس	عیشهای که بانگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی	راز را بر تو آشکار کنیم
میگر نیکم مردمان زتار	خدمت خاق شیار کنیم
بار کردند اشتران بر کس	رخت این ست ما چه بار کنیم

غیر جیبان شده است و ما بر بام	
اشتران را بیا شمار کنیم	

آمد سر مست سحر و لبسم	بیخود و نبشت به مجلس برم
گرم شد و عریده آغ از کرد	گفت که نقش تو من آذر م
گرچه فرد تر نشینم چه دور د	من ز حریفان بصف ابرم
تو بد و تر سے و من بید	تو ترشش و من ز شکر خشم
یک قدم هست سه جام شام	تا همه دانند که من دیگر م
ساغر من تالب و باقی به نیم	جان و دلم زفت بتن لاغر م
صدوت من ناید و در خشم سر	ز آنکه ازان نیم وزان سر م
من نهان در لبی هم نهان	ز آنکه ازین هر دو صدت گوهر م
گر قدی بیشتر از من خودی	من دو سبو بیشتر از تو خور م
گر تو بد که چه نیکم روسی	من ز بر چسب خنم بر پر م

چون بدوم باهیه دخور هم گم چون بپریم دست بسوی صلاح خشک نماید بر تو این فسنل کو ر نیم لیک مرا کیاست	چون بجسم چرخ بود خنجرم رشته خورشید بود خنجرم چونک نشد تر ز نم کو شرم من درم قلب ازان میخرم
--	---

شکر و گل نغمه را در خور است
نه خورم غم نه غم من خورم

بار دیگر جانب یار آمدیم بمسور در مسجد کنان هم آیدیم نافه آهو چو جزد بر دماغ پار دل پاره روزه تو دیدیم اسه همه هستی کن ازا ما گران بپوشستاره سوسى شیطان کفر	جسمه نگر نزد نگار آمدیم تا سر آن گنج چو مار آمدیم دام گرفتیم دشکار آمدیم بر طمع دولت پار آمدیم ز آنکه ز بهستی بکنار آمدیم لفظ ز نان بپوشش را آمدیم
---	---

باز چو دیدیم رخ عاشقان
جلوه خوشان به نثار آمدیم

بیا بر کس که میخواستی که تابادی گردنم همی گفتم بگل ریزی ز بی خندان شوی هر دم خیال شاه خوش جویم بسم کرد و در رویم شه من گفت بر سکیں که عمرش نیست عمر من دل من با گن و در بگل چه باشد قدر عمر خود شمت لطف تو آور دست اگر منت نه شد کمر ناسته در خدمت مرا تاج خرد داد بقول العشق لی سدا تفکر دافتم بجا همه شایان غلامان را نغمه شد می شناسد	که سنگ خاره جان کرد پیوند خداوند مرا گل گفت باری تو ندانی اگر چه میخندم چنین شد نسل و پیوند چنین فرزند و فرزند درین وعده من سکیں باید از عمر بر کندم چه منت می نمی بر شه تو خود چنین دین و ندم که چاهی بر حدش بودی منت از گوهر آگندم تو در اندیشه با خود چه نبخش که کمر خندم ولا تفخر ولا تفخر ولا تیناس ولا تنم بسمه ششم خداوند منم بر مرزین که خرسندم
--	---

مشاہیر یونان رومنہ (جلد دوم) یہ اُسی مشہور آفاق ادیب نے نظیر کتاب کی دوسری جلد ہے جس کا ترجمہ مولوی سید ہاشمی صاحب نے نہایت قابلیت سے کیا ہے حجم ۳۸۲ صفحہ قیمت (۴۵) جلد (۵۰)

علم المعیشت مولانا مولوی محمد الیاس صاحب برنی ایم اے، اس علم (پولیٹیکل کانفی) پر اُردو زبان میں یہ نہایت مستند اور جامع کتاب ہے۔ مصنف نے مشکل سے مشکل مسائل کو بڑی سلاست اور خوبی سے بیان کیا ہے۔ یہ علم دنیا میں روز بروز ترقی کر رہا ہے اور حقیقت یہ ہے کہ انسانی تمدن کا اصل راز ان اصول کے مطالعہ کے بعد معلوم ہوتا ہے۔ موجودہ زمانہ کے تمدن و ترقی کے پیچیدہ حالات و مہم سب اس وقت تک سمجھ میں نہیں آسکتے جب تک اس علم کا مطالعہ نہ کیا جائے۔ پروفیسر محمد الیاس صاحب برنی ایم اے نے اُردو میں یہ کتاب لکھ کر ملک پر بڑا احسان کیا ہے۔ یہ کتاب ۸۲۵ صفحات پر تمام ہوئی ہے اور بہت اچھی پرسی ہے۔ قیمت ص ۱۰ (الحمد) اور جلد ۲

اسیرِ وِنی (مؤلفہ مولوی سید حسن صاحبہ فی بی اے، ابوریحان بیرونی اُن بلند پایہ عالمی مرتبہ حکما میں سے گذرا ہے جن پر ایک دنیا کو ناز ہے۔ اس فاضل روزگار نے مختلف مباحث و علوم پر تنقیدیں اور پرکٹائیں لکھی ہیں۔ اور اکثر سائنس و ریاضیات کے نہایت دقیق اور اعلیٰ مسائل پر۔ ہندوستان میں اگر اس نے سنسکرت میں اعلیٰ دستگاہ حاصل کی۔ اور ہندوستان کے فلسفہ و تاریخ و مذہب و معاشرت پر ایک بے مثل کتاب لکھی جو اب تک وقعتِ حضرت کے ساتھ دیکھی جاتی ہے۔ غرض یہ کتاب اس فاضل متبحر کے حالات اور اُس کی نادر و نایاب تصانیف میں بحالات پر ہے ضخامت ۸۰ صفحات قیمت فی جلد (۴۵)

کاتب کا مکتبہ: غنیمت دقتہ رحمن ترقی اردو، اورنگ آباد (دکن)

چو طفلی کم شد ستم در میان کوی دبا زاری
 مرا گویند یکی مشفق بدت گویند بد گویان
 زمین چون زن فلک حین شو خور و فرزند میگردد
 نه چو بخت و نه سفت که چشم روشن از بویش
 ز دست و بازوی قدرت بهم تمیزی آید
 و کان دندان او دیدم که هر صری چو بدر آمد
 تو کو که شمش جبت انگار سبوی بی سستی بر
 شمش کن چند میگویی چه قیل قال همچوئی
 بستم سرقی آمد از آن خان همه خانان
 و دانی دارم اندر حبیبان بقراط پنهان
 مراد دمی و داروی که جالینوس میگویی
 بیدای شب ز پیش من مجنابان جگر گیسو
 نه نور بشید استار چشم در نیجه آید
 چه که قتل بر خوان از آن حضرت ساجی آید
 از سر ما بر نیزاند و گر گر ما بسوزاند
 و بکن هر مندا بند و راه بین ترکان معنی را

نه آن بازو آن کورانیید انم نمید انم
 کد کور را بد گورانیید انم نمید انم
 من این زن را و این خواستید انم نمید انم
 اگر چه اصل آن پورانیید انم نمید انم
 که من آن پورانیید و بازو را نمید انم نمید انم
 من این نان و تر و زورانیید انم نمید انم
 بمان کان سوی بی سوزانیید انم نمید انم
 که قیل و قال قالو را نمید انم نمید انم
 که من خود خان بخوارانیید انم نمید انم
 که در درونج افسون را نمید انم نمید انم
 که من این در و دارو را نمید انم نمید انم
 که بر آن جگر و گیسو را نمید انم نمید انم
 که من آن قتل بر خوان را نمید انم نمید انم
 که من این در و دارو را نمید انم نمید انم
 که من آن ترکم را نمید انم نمید انم

بیای شمس بر نرسی کن کنایه
 که بے قولعل و دلورا نمید انم نمید انم

نه آن بی زهر را دارم که از دلدار بگریزم
 منم آن تخته کی با من در در کار با دارد
 نه آن تخته بی خوشم خلافت تیش نه تیش
 پس ستم سر در خمار من بر از غور بشید بر تار
 نیایم بوس و شفتا و چو بگریزم بلی بر سر

نه آن خنجر کلفت دارم که از پیکار بگریزم
 نه آن تیش زبون گردم نه از سمار بگریزم
 نه آنیم جگر که آتش ماگر از جگر بگریزم
 چو غامه نگردد با من ز ریا غار بگریزم
 نیایم شکسته آمار که چو از تار بگریزم

<p>هزاران قرن می باید کلاهی ملت به پیشانی نه رنجورم نه ناصردم که از خوابان ببریم نیم زمین سست بالائی ز درسیه انجمن و</p>	<p>با یایم زگر بارش اگر این بار بگریم نه فاسد نه دادم که از خار بگریم نیم نعل این ده من که از سالار بگریم</p>
--	---

همگی و لایس کن دلم گریه جواسن
که من در کان ز غرقم چرا ز شیا نگریم

<p>تو خود دانی که میدانم که من هم بچدم باشم چو زان پوست جبر انام تن دریت اندام چو شهنشهر شه باشم چه کردم حس شه به بدم گردن غم را چو اشتربیکشم هر جا تضایم که قصاص کرد مرا اشتربیکم زور منم محکوم امر نگر اشتربان و گه اشترب اگر طالب و گریه بماند آگاه آن فتنه سلم بگیرم خیل عکرت را در نقشش بیاموزم چو سیمه ام که بی گفتن نشانم نفس نوره</p>	<p>عدم و ذائل مستی از ان هم نترسم باشم حر و عین ملن بد باشم ندیم هر ندیم باشم شکسته در دو چشم باشم طیب هر چشم باشم بخر خارش نباشد خور اگر چه درام باشم جازه حج من گردد حول آن جرم باشم گهی ملت خوار چون طبع گوی شقه علم باشم ازین تا یونین چه غم دارم چو سلطان چشم باشم بنگام بنان آرم ز دورش مغنم باشم آمن اندیشه که زمر که غماز رقم باشم</p>
---	--

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی نال چون بن حکم باشم

<p>تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم رسولے یا فرشته تو دیا شاهی نمیدانم در درگاه بیچونے به لطف است و مهر دلی بهر نگاه گودرے که راه کمکشان دارد بدیج دل توئی گوهر و دل جان توئی مظهر ز رویت جان گلشن نهشته ز گرسدین زهی دریا می بے ساحل بر از ماهی روان</p>	<p>وزین رگشته مسکین چه بخواهی نمیدانم به خلوتخانه با خود تو بر گاهی نمیدانم چه صحرا نه چه خضرانه چه در گاهی نمیدانم چو ترکان گرد تو اختر چه چراغی نمیدانم و یا بیرون از نیای بر راسته نمیدانم زاهت راه روشن چه همراهی نمیدانم چنین دریاندیدم چنین ماهی نمیدانم</p>
---	--

بفرآن شاہ باقی راشنشا ہی نیبا انم
تو نور ذات الاهی تو لایا ہے نیبدا
جرا ای یوسف خوابا درین چاہی نیبدا

شہ مملوک انسانہ محقر مچوشت دانہ
نہر نور رشید بی پایاں کہ ذرات سخن گویاں
سزاران جان اتقبولی بھی سوز و ازین غجلی

سخن کم گو سخن چلیے ہمیشہ غرق تلو سنے
دسے ہو سے دی ہا سے دی آبی نیبدا

دی بنشین ہما عم کشت غوش باون قسم
اگر باسن نبی آئی کشت غوش باون قسم
ہیا بنگر کہ چون زام شبت غوش باون قسم
زہی دلہند گردن کشت شبت غوش باون قسم
نکو گفتی و بد کردی شبت غوش باون قسم
بماندہ دل شدہ بیدل شبت غوش باون قسم
جو اکون بسر باہم شبت غوش باون قسم
مرا کہ گاہ یاد آد شبت غوش باون قسم
در اشوق تو ای ملا شبت غوش باون قسم

بیابا ناان و داعی کن شبت غوش باون قسم
اگر تشریب فرائی و نہ اتم پیش نبائی
ہی گفتم دفا دارم ترا ہرگز نیبا زارم
ہو دی دل زین شخ غوش نبی در غم آتش
ملو و راست کہ دی بی خون لم خوردے
چہستم ہشتہ محل ز بہت پایم اندر گل
سہ بگرفت ناگا ہما زانت این ہما آہم
ہا گما زار ای دلبر چین گشتہ غمخور
لی دارم ز غم شید اسکر دارم سپر از سودا

نہم خاوش و حیرانت نہم ہماں ہر نانت
ز رشک و جور دیا ب شبت غوش باون قسم

نہ از خاک نہ از آہم دل اکہم نیبدا
دل شکستہ الی تغیرے ترا ہم نیبدا
چو من مخور آن شیم سر ز فرم نیبدا
بغیر او چو من خود را غوش و خرم نیبدا
خود خواہد کہ در باز غوش محم نیبدا
ز شوق و ذوق مراد و سر ہم نیبدا
کہ من آن سر و آہم کہ برگ نیبدا

سوز از اعلیم بالا ہم سر عالم نیبدا
وے گئے نظر لیے کہ چمی با ما حریفے کن
مرا چون دایہ شوقش شیر ذوق پروردست
ز شاویا چو سیرا ہم سر ہم نیبدا
دران شربت کہ جان ساز دل شتاق جان باز
چو من انتام اندر چشم شستہ زنگ و بوج
بہا آن عمر چون عید شکم را مدوہ بر نبدا

توروز و شب و هر کس که بوی
نه بر من حاج روز و شب
پرباغ عشق مرغانه زبونی
شتم عیسی خوش خنده که عالم شادمانده

براش سپید کشته من متین
که من سکه بپزی این من
من ایشار را سلیمانم
ولی نسبت بحق دادم من ایامه نمیدادم

ز عشق این حرف بنیدم خوشی خوشی
گر عفا که من یادست بیش و کم نمیدادم

طواف حاجیان دارم بگیرد یار میگردم
بسان باغبانانم نهاده پیل بر گردن
نه آن خاک چون خردی بر آید باغ و صفا
جهان ماست زیر او کی نجست نهان
نخواهم خانه درده نه مرغ و تیر و نرس
ندارم غصه دانه اگر چمن درین سرمن
رشتیق خفتم به دردم لغات خفا به پای
نمیدانی که ز غم که جالینوس مسیحیم
نمیدانی که سپهرم که گرد قافه سنان پریم
هران نقشه که پیش آید در دولتانش بی خیم
درین ایوان سرایان که سرچشمه زنگنه
چرا ساکن نمیکردم باین دانه می گویم
مرگونی موشب شب که حرمت را با نارد
بسانه میکنم نان را و لیکن مست خبازم
چه لب را میگذری پنهان که خاشاکش کتر گو
اگر صد قرن دیگر من جاتے یا هم ای دهم

نه اخلاق بنگان دارم به مراد میگردم
برای من خوشه خنده بگرد خاریس گردم
ربیان پر پروانه که چون طیار میگردم
سبزه آن گنج میدارم بگیرد یار میگردم
دیکر نیست سالاحی سالار میگردم
فرد رفت اندیشه چو بوتیم سالار میگردم
دیده به یاد سرگردان که چو پرنده گزیده
نمیدانی که عطارم که به گلزار میگردم
نمیدانسته که مخورم که نه ناما میگردم
برای عشق لیلی دان آینه ایو بیگم
من گشته سعد و دم که به رشتار میگردم
چو عفتا بر دوستم کرده و نا هواز میگردم
ز حرمت عار میدارم از آن پیر عاری میگردم
نه از دینار دنیا نه از دلداری میگردم
نه مکر و کید تست این هم که برگشتار میگردم
بگردم درین حدی چو این دقار میگردم

بیای شمس تبریزی الهی که چه پرنری

شوق و ارزول شمس تبریزی آثار میگردد		دوران سر
کشید این دل گر بیایم بسوی کوی آنایم ز عقل خود گرفتارم من سر زلفش گرفتارم چه هر دم می خورم باشد بهین کم که چون باشد بگوید در چنانستی بگوید من رستی مرا بگوید آن دلبر که از عاشق فراق شود چو ابرو بهاری من چه خوش گران خندم چو عفا کوه قافیه را پر مده بنی از عشقش	دران کوهی که می خورم گردش کفش بدارم کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم چنان بنمای مده ساله چنین عطفی که من دارم مسلمانان در پیش تی چه پنهان ماند اسرارم نگار چندیستانی نه آینه اندرین کارم وزان بیسای کارم نه بیوشش زنجیارم اگر دار زجر حرفی ز لعل یا عیسم	
دوتا چون آسمان من ز عشق شمس تبریزی مزن زحمه جز آهسته که ناگاه بگسلد تارم		
اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم و گر های ترا هر سحر که می آید و گر هزار دل پاک را بهر سر راه بند ات پاک منزله که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار بر همین افتاد چو یک قدح رسد از باد های حیرانان چو سیل بصفای گمان ببر گیرد چو مغز روح از ان باد ما بچرخش آید	و گر سگان ترافرش سیم حرام کنیم ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم ز رشک وصل تو بهر داذ انتقام کنیم منرا سے خویش ندانیم ما چه نام کنیم که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم چار حد جان را تنگ دو گام کنیم فلک که کرده تندست ماش را کم کنیم ز کاس دست بدایم دل چو جام کنیم	
چشمش تبریزی آفتاب چو بتانم هزار خسر و طوع حاج را غلام کنیم		
من از عالم ترا تنب اگر نیم دل من چون قلم اندر کف تست بخرا آنچه تو خواهی من چه بخیم	روادار س که من غلین نشینم ز تست ارشاد مدام در حسد نیم بحسب آنچه نمائی من چه بنیم	

کہ از من گل برویانی گئی خار مر اگر تو چنان دارے چنانم در ان حینی کہ دل راز نگنجشی تو بودے اول و آخر تو باشی یو تو نیمان شدی از اہل کفرم	گئے خارم خلد کہ گل چسپنم مر اگر تو چنین خواہی چسپنم کہ باشم من چہ باشد مہ کنسپنم تو بہ کن آسم از اہل بستم پر تو ظاہر شدی از اہل دہنم
---	--

بجو چیزے کہ دادی من چہ دارم
چہ بچوئے ز جیب و آستینم

ز شوق من ز تن بیگانہ گروم ز مسجد باز نام و ز مناجات بنون عشق را در بر جو گیسوم حدثیم بعد ازین مستانہ باشد رسانم عشق را از سوز جائے چو مجنون بنے عامر من از عشق شوم آزاد و فارغ از دو عالم کنسم در بحر منے آشناے بہ پیش عشق چون شیران در آیم چرا چون آئینہ یکہ و نباشم چرا باشم ز بازان و ہمایان چرا در دام ہجون مرغ نادان چرا و رشعلہ این شمع ہستی	شراب عشق را پیانہ گروم بگرد کوچہ میخانہ گروم بگرد معتدل کا رافزانہ گروم بیازار اندرون مستانہ گروم کہ در اقلیمہا افسانہ گروم بیان عاشقان منہ زانہ گروم عسلام خوبے جسانانہ گروم وزین خویشان ہمہ بیگانہ گروم چو ہفتابان چنہ در کارشانہ گروم دوسر تا چند ہجون نشانہ گروم چو چند ان چند درویرانہ گروم فتادہ از پے یکہ انہ گروم ہراسے سوختن پروانہ گروم
--	---

خمش گروم چو در بازم جان را
یگانہ عاشق دیوانہ گروم

بجان جملہ مستان کہ مستم
بکسراسے دلبر چنار دستم

بجان جسمه جانبازان که جانم عطار دوار دفتر پاره بودم ز بوسه یوسفی سست بودم چو دیدم لوح پیشانی استا دران مستی تر بکسے بریدم مبادوم سر اگر خبر تو مری سست	بجان رستگارانت که رستم ز برد دست ویران نمی شستم که حشش هر دمی گوید استم شد دم مست و قلمبار شکستم ترنج اینک درست دوست ختم بسوزان هستم گریه تو هستم
---	--

بیایه شمس تبریزی نظر کن
دل مرا بر تو بر خیزد و بستم

بیاتان چند کس با هم بسازیم بیا که خلق خلوت برگزیم که آدم نیز از ما گوشه گیرد یکی جانست ما را قفسه آگیزد اگر دریا شود آتش نبوشم	چو شاد دے کم شود با هم بسازیم چو غیله باخین مریم بسازیم چو خشم داریم بے او هم بسازیم که گرویران شود عالم بسازیم و گزرنخه رسد مرهم بسازیم
--	--

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان دم بسازیم

رزندان زهره را آزاد کردم و بان اثر دها را بر دریدم ز چاه یوسفی را بر کشیدم چو خسرو زلف شیرین را گرفتیم حسان داند که تا من شاه شتم ز به بانچه که من ترتیب دادم چو استخوان که بر دم تباریدم چو شیرانے که من غنچه زبرین	روان عاشقان را شاد کردم جهان عیش را آباد کردم چو از یعقوب مخزون باد کردم اگر قصه سهرسده یاد کردم نه کردم جو و عدل و داد کردم ز به متهرے که من بنیاد کردم چو شاگردے که من استاود کردم چو ربه عاجز و مفتاد کردم
---	--

<p>بہست است اینہا کہ من ارشاد کردم من اکنون آب را برباد کردم</p>	<p>کرا اندر تنش یک رگ عشق است ز آبے او جانے آفرید است</p>
<p>در آمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او پولاد کردم</p>	
<p>منم کاستاد را استاد کردم کہ آہن را بفن پولاد کردم جہان کہنہ من نیباد کردم کہ روز عید را دلشاد کردم دماغ عشق را برباد کردم کہ من بندہ مراوریا دکردم</p>	<p>عسلام خواجہ را آزاد کردم منم آن موم کہ دعوی آئینست من آن جانم کہ دی زادم ز عالم منم ابرسیاہ اندر شب عشم سحب خاتم کہ من از آتش عشق ز شادی دوش آن سلطان مخفتم</p>
<p>ملاست کہ رسد مستم کہ کردے بزن من نفس را منقاد کردم</p>	
<p>کہ بشناسد زمستی زیر از ہم کہ باشد بے خبر از شادی عشم شدہ ز اولاد او آدم مسلم کہ ما از مے دہل کردیم اشکم کہ ما را عزم رفتن شد مصمم جہان پر عید شد و الحمد اعلم چکوید مرد در ہم جسد کہ در ہم از ان جام و از ان ظل ملام</p>	<p>یکے مطرب ہمی جویم درین دم حریفے نیز خواہم مے گساری ہمہ اجزائے او سیلے گرفتہ چو بانہ کسے تو باشی تو بفرست دہل کو بان برون آئیم از خود دہل زن گر نباشد عید عیدست پر اگندہ ہے گویم من امرو مگر ساتے بہ بند دین دہانم</p>
<p>کہ باشد ساقیم خرم شمس تبریزی از ایر شمس آمد جان عالم</p>	
<p>بیا چون تنگ شکر در کنارم</p>	<p>بیا اے آنکہ تو بردے قوام</p>

دل سنگین خود را بر دلم - بیانه دیک در رویم لطف کن بسوزم پرده هفت آسمان را خزان گریبان و بستان را بسوزد جهان گوید که باز آ ای بهاران بگردان ساقیا جام خزانے	منے بینے کہ از غم سنگسارم نشانها نگه کن عشق دارم اگر از آه دل و دے نداهم بخند اند جان نو بهارم کہ از ظلم زمستان سو گو ارم کہ از عشق بہار اندر خسارم
---	--

بدھ چیزے کہ نہاست چون جان
بجان تو دہ بیش انتظارم

ازان بادہ ندانم چون فایم زمانے چون حدث در بحر تعمر درین عالم نمی گنجم بہر جا زمانے از من آبتن جانی مرا گوئے چسا با خود نیانے ہمائے غیب چند انم نو ازید چو طوطے دل شکر خاید بنا گاہ منم آن زندہ مست شکر خا بدیدم عشق را مست می گفت چو آن نورے کہ باموئی ہم گفت ندا آمد ز ہر سو وز ہر جا	وزان بیجا نمیدانم کجا یم دے دیگر چو خورشید ہی برآیم بخرآن یارب جیا را نشایم زمانے چون جہان خلق ہمایم تو بنا خود کہ تا با خود برآیم کہ گوئے سایہ او شد من ہمایم شوم مست طوطی را خنایم میان جہ زندان ہاے ہایم ہلایم من ہلایم من ہلایم خدا یم من خدا یم من خدا یم ترا یم من ترا یم من ترا یم
--	---

چنانکہ شمس تبریزی ہم گفت
شایم من شایم من شایم

اگر تو نیستے در عاشقی حسام تو آن صیدی کہ میل دانہ دارے	بیا مگر بنہ از یاران بدنام نہا شد در جہان یکد انجہ دہام
---	--

اگر ناموس راه تو بگیرد که این دوده فراوان نام دارد کمن ناموس با تلاش نشین حریفاندر آتش جسد میکند نشان ده راه میخانه که مستم برادر کوسه تلاشان کدامست پیش پیر میخانه میسریم	بلکش اورا و خوش را بیا شام کمن ناز و کمن ناز و جبارم که پیش عاشقان چه خاص چه عام که آتش آب میگرد و با یام که ناید هم جهانی را یک جام اگر در بسته باشد قسم از یام ز به مرگ و ز بهی برگ زر نجار
--	---

بر قسم در کنار شمس تبریزی
گذر کردم ز غولیش در باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم چو مومن آینه مومن یقین شد کریان جان فدای دست گردن فسون قتل اخذ قتل جویم غرضها تیره دارد دوستی را گهی دل خوش کنی ازین که میم چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد کنون بنده مردم آشتی کن چو برگورم نجوایی بوسه ادن	که تا نا که ز یکدیگر نمانیم جس را با آینه مار و گر انیم سگ بگذار ما هم مردمانیم چس را در عشق یکدیگر نمانیم غرضها را چرا از دل نمانیم چرا مرده برست و خصم جانیم همه عمر آن غمان در تحانیم که در تسلیم ما چون مردگانیم رحم را بوس چون بتر ازانیم
--	--

خمش کن مرده مرا می دل ازیرا
بهستی قسم ما زین ز بایانیم

اگر مست و درگرمخور باشم رحم از قبله جان نور گیرد مستارم که بود خود تنگ گور	مهل کن مجلس تو دور باشم چو بایاد تو اندر گور باشم چو مردم گاه نفع صور باشم
--	--

صد افسون و دود و صد داروی نافع سوم شیرین ز لطف جوهر تو اگر غمم همچو شب عالم بگیرد تو کنی روز و تو نسیم استاره روز بس شاد و مدت صبح نیکان بدان دورم بهیداری ز اعدا چه غمم دارم ز نیش عقریای ماه تو کی جان را چون رنجور باشم اگر چون بخت تلخ و شور باشم چه صبح از نور تو منصور باشم عجب نبود اگر مشهور باشم که پیش آهنگ تو چون نور باشم که تا از یکدشان رنجور باشم که غرق شهید چون زنبور باشم	
--	--

عشق کردم ولیکن عشق خود ابد
که پیش زخم طغیور باشم

الهی آن شکر لب سادهم تو میدانی که بلغ جان ما اوست همیشه تازه و سر سبز دارش مستقیم دارش اندر دین دنیا وجودش در بنی آدم غریبست مخلد دارد او را همچو جنت ز رنج اندرون در نیج بیرون دعا های که آن بر لب نیاید حجاب و مستجابش کن بزودی جهان شادست در و صد شکر دان	مبادا قاست آن سرخس مبادا آن سر و جان از بانی ماکم بر و انشان کراشته ادا دم بسحق و رحمت آن اسم اعظم بد و صد فخر دارد جان آدم که او نعم او خائنست با هم معافش دارا لایه مسلم که بر او صاف رخش آن مشقم که تو دانا تر می و اسد اعلم که از عیسی هست فخر و شکر میرم
---	--

صلاح دین و دنیا ما چو او نیست
به باداد و نشن باقی بعالم

بیاتام عاشق از سر بگیرم بیاتام در جوار عشق باشم	سر و پای جهان در زنگیرم نسیم از مشک و از عنبر بگیرم
--	--

زین و درشت و کوہ و باغ جانرا	ہمہ در حلقہ اخضر گبیرم
چو لہ از شراب لامکانے	بکفت خودے احمد گبیرم
انداسنے بیاموزیم از سر	اگر آن طستہ کانر گبیرم
فلک چمانے شب بیدار باشم	طریق احمد از اختر گبیرم
چرخ آفس شہومی را بسوزیم	چو جنت دانس از یونر گبیرم

ز شفقت چون صراط انیم بر راہ
رفیق راہ را در پی گبیرم

گسی در گبیرم و گبیرم گبیرم	چو بینم روے تو آرام گبیرم
ز بون خاص و عام در فراقت	بیات ترک خاص و عام گبیرم
دلم از غم گریبان می در اند	کہ کرد امان آن خوش نام گبیرم
چو زلف اند از مہ ساقی در آید	بدستی زلف و دستی جام گبیرم
و گر در حشر تہ صوفے در آید	شوم جامی و راہ شام گبیرم
در خواب کہ من دیوانہ باشم	شوم جام و حریف جام گبیرم
و گر چون مرغ اندر دل ببرد	شوم صیاد و مرغان دام گبیرم
چو گویم شب نخسیم او گوید	کرنے من جنگیم و شنام گبیرم
مراد خویش بگذارم ہاندم	مراد لبسہ خود کام گبیرم
چو آن دلدار فصال مرا دست	مراد خویش چون من رام گبیرم

خمش آدم گبیرم خشنکے

چہ خوش باشد گویم نام گبیرم

بیا کامر دگر دیار گر دیم	بسہ گردیم چون برگار گر دیم
بیا کامر دگر خون نگر دیم	بگر دستانہ خسار گر دیم
بگو با ما کہ ما دیوانگانہ	بر آتشہائے بے زہار گر دیم
سبک گردیم چون باد بہار	حریف سبز و گلزار گر دیم

چرا چون گوشش جمله یادگیرم بیاتایک زمان چون چشم روشن دران طبله شکر پر کرد عطار بگرد طبله عطار گردیم	چرا چون موشش در انبار گردیم زروسے دوست بر خور دار گردیم بگرد طبله عطار گردیم
---	--

چو سرمه خدمت ویدہ گزینم

چو دیدہ جسمگی دیدار گردیم

مرا گوئی کہ چونے بین کہ چونم مرا از کات دنون آورد در دام بر نیزادے مراد پوانہ کردست پرمی را چہ ہ چون انخوانست مگر من خانہ ماہم ز گردون غلط گفتسم مزاج عشق دارم درون خرقہ صد رنگ قالب چہ جائے شکل آبست اسی برادر ولے چون خدیویندت بگلشن چہ دانند راہ کل را جز درشتن بکبش اسی عقل کل جز خود را ز ہجرت بیکشم بار جانے بصورت گر چہ ہستم عالمے من یکے قطرہ کہ آن قطرہ ہست دیا نہی گویم ز خود این گفت عشقت کہ این قصہ سلوک سابقانست ولے طفلی طفیل آن قدیمست حدیث آب و گل جانان بخوانست	حسہ اہم عاشقم مستم جنونم ازان ہست دوتا چون کات دنونم مسلمان کو کہ او داند منونم بنالم کارنخوان را از غونم چہ گردون زان ز عشقش کی خونم ز دوران و سکونتہا بروم خیال باد و شکل آبگو نم کہ ہیچون عقل کلے دو منونم بخیزد تل مشک از موج خونم مگر ہم کل فرستد رہنمونم کہ اینجا در کشاکش از بونم کہ گوئی من جانے رہستونم زروسے عشق از عالم فرو نم من این اشکال را نیک از منم ورین نکست من از لا تعلونم چہ دانم من کہ طبلے از کونم کہ مے بخشد فزایش از درونم چہ یک رنگی کنم چون در سونم
---	---

<p>و لے در ابراین دریای دوزخ</p>	<p>خلط گفتم ز رنگم همچو خورشید</p>
<p>خمش کن خاک آدم را مشوران</p>	<p>نه مختارم درین گفستن ز بونم</p>
<p>ز عسل و عافیت بیرون نبودم چنین دیوانه و مستون نبودم مشال دل میان خون بودم چنین حیران آن بچون نبودم کز اول چون بدم اکنون نبودم چو مه در کاوش اسی میمون نبودم بسته خبر سوے هامون نبودم</p>	<p>همیشه اینچنین محزون نبودم چو تو عاقل بدم من نیز روزی چو چشم دلبران صبا د بودم درین بودم که دل چوستان چون تو بارے عاشقی بنگر بندیش همی جستم فروزنی بر همه کس چو مه از حرص بادا می دویم</p>
<p>چو گنجی از زمین برون فتادم که گنجی بودم و قارون نبودم</p>	
<p>که نه آدم بد آنگاه و نه سالم که بودم حامل از عشقت چو مریم اگر بودی بعالم هیچ محرم که بر عالم شد از غیرت محرم ز به محرم کز دوست ست بر دم ز به چنگ زربت زیر دژی بم</p>	<p>درین سر بود عشق تو مقدم نه این تن بود نه این دل این نفس چو عیسی گفتمی اسرار عشقت مر محمدم شد اب عشق آمد زمیستی ز بهی مستی ز بهی می ز بهی فحشا نهامی لایزال می</p>
<p>خمش گردیم چون با شمس تبریزی</p>	<p>نه من ماندم نه تو و اعدا غل</p>
<p>که مادر باغ عشقت در کشانیم که ما خورشید را همسایگانیم چو عشق عاشقان گرمانانیم</p>	<p>میان مادر آما عاشقتانیم مقیم خانه ماشو چو سایه چو جان اندر جهان گرنا پدیدیم</p>

دلیک آثار ما پیوستہ تست ہر آن چیز کی کہ تو کوئی کہ آنند تو آجے لیک در گرداب مجھوس جو ما در فقر مطلق پاکبازیم	کہ ما چون جان نہانیم و عیانیم بہ بالا تر گویا بالائے آنیم در آو رہا کہ ماسیل روئانیم بخیر تصنیف ناکا مے نہ انیم
---	--

بخیر در عشق مطلق جان نیانیم

نہو نہای خرد را مانہو انیم

بیا کہ عشق تو دیوانہ گشتم در عشق تو ز خان و مان بریدم چنان کاہل بدم کہ حد بردن بود ترا بہتر ز خویش و خویش دیدم فسان عاشقان گشتم شب و روز رئیس کر دم و صد زربانے	و گر گنجے دم ویرانہ گشتم بدر در عشق تو ہم خانہ گشتم چو دیدم رو تو مردانہ گشتم ز خویش از بہر تو بیگانہ گشتم کنون در عشق تو دیوانہ گشتم چو دیدم شمع تو پروانہ گشتم
--	---

ز عکس شمس تبریزی حقایق

باندم مسجد و میخانہ گشتم

میل ہوش میکم طبل بقاش میزند نم من دل و تن بہ بستہ ام بر سر رشتہ تمام غیر خواشی غمش بالفتحات مہم ہش این دل ہچو چنگ بہست و خواب دنگ دل چو خرید جوہری از تگ خوض کوثری شب چو بخواب میرود گوش کشائش میر گر قرہ و فلک بود و در خرد ملک بود گفتم شیشہ مرا بر سر سنگ میزنے لذت تازیانہ ام کے بر سر بلائے	حلقہ بگوشش شام طبل و فاش میزند نم قافلہ خیال را بہر ہواش میزند نم سہر کہ سرے بردن کند سر و پاش میزند نم زخمہ گرفتہ ام اینک ہچو ستر تاش میزند نم خفت بہانید ہد بہر بہا شش میزند نم چون بہ سحر دعا کند وقت دعا شش میزند نم چونکہ حجاب دل شود زود فقاش میزند نم گفت کہ لا ان عشق زود تیغ بلاش میزند نم چونکہ گمان برد کہ من بہر فقاش میزند نم
--	--

هر رگ این رباب را ضرب نوای نوبده در تک بر نغان او چاشنی می شد چشم شهمان گوی خط خنجره و گز میزند سخت لطیف میزنم دیده بدل می رسد چون دل تو بسوی من شد مکران لقین شد	ناز نوایش بی پرد دل که کجاش میزنم تا نبرے گمان که من شو خطاش میزنم من لبخاش میکشم با بوطاش میزنم دل که هوای او کند من چو صباش میزنم که پنهان صحت همچو اناشش میزنم
---	---

خامش کرد اینچنین برده رست نیست آن
راست شاست این نوا بهر شماش میزنم

تا رسید ز آسمان بهر مراجعت برم گفت که ارجی شنو باز به سر خود برو آن چین و شکمستان هیچ نرفت از دم چون بسباع طیر او راه شما خوف شد گوید باو شاه من در همه بر نپاه من هر که برات حفظ من دارد در ره فنا فوح میان دشمنان قرب هزار سال بود گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او گفت محمد مبین من با شارت نهین صورت را بد کنم پیش شهنشه روم نام خوشم درین جهان دالم چون مبارک	غرم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم گفتم تا بیا دم دل شده و مسافرم من بدرونه و اصلم هم بنخطیبه حاضر بسته شد دست بر من آن زانکه تن کیو تر خوف چه ره زند ترا جنت همیشه ناظم بر سر بجا اگر رو هست سلیم و محترم عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم گفت خلیل نمازش کم نشود که من زرم اکه را بصر دهم جانب طلب نسگرم بر قمران رتم زرم که قمران من افرم کز تن او منورم و ز کف او مصورم در صف روح ظاهر گر بر تو مسنورم
--	--

ساکن و گلشن و چین باز شوم بجان من
و ابرهم از چه دکن زانکه بر دژ خنجرم

تا کی ای شکر چونی در دل و جان نغان کنم این غم داندان من سوخت درون جان	چند زبرگر نیم زاده شوم حشنان شوم این پیش و فرغ می تا کیشان نمان کنم
--	--

چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم همچو اسیرگان ز غم تا یکی الا مان کنم چون گذر دوزخ و بر دیده چون نقشان کنم کالتش روید از تنم چون که حدیث آن کنم	چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی مومن عشقم اسی صنم نغمه شوق میسنم چون که خیال تو سحر سوسه من آمد اسی قمر سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آه منم
--	---

ای تبریز شمس دین با تو قرن چون بکین

دور قمر اگر بلد با تو یک قمره ان کنم

خون که چشیدم از لبست یا دشمنی چکنم از شکرش نبات اوزار و خدر چکنم از هوس چون مرغ شب باد سحر چکنم گلشن چون بهشت ساز پر دوز چکنم از پله سیرتاره ترک قمر چکنم چون ره اسن یاقسم یا دخط چکنم من چون فرشته درم یا دستر چکنم	کار مرا چو او کند کار دیگر چکنم ماه درست پیش او قمر شکسته بسته از گلزار چون روم جانب خار چون شوم باده اگر چه منو ر م عقل ز رفت از سرم چون که کمر بر بسته ام بر چنان می بجه دل ز سخن ملول شد و ز محوشی غم و دل بر سر چرخ بختین بام زمین چکنم
--	---

قمر باشد از خطر بود مرتبه عیلت ایست

چون نظرش بین بود گوی حذر چکنم

تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خرم رنگ تو تا بدیده ام رنگ شد من آن سرم تا بفرزد این دلم تا بتوسیر نیگرم خون ز دیده میچکد تیز مر و ز منظم سرم جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم ای رخت آفتاب جان دور شود و محض سرم چون برسم باه نور و زرق چرخ خف سرم سنگ دلی مکن مهادر شکن تو گوهر سرم	دوشش چه خورده بگو ای بت چه شکرم گر تو غلط دوی مرا رنگ تو غمزه میکند یک نفس عنان بکش تیز مر و سبک سبک سخت همی طلبد دلم یک نفس قرار کن چون رخ آفتاب شد دور ز دوده زمین خورچو بر صبح سرزند جامه سپید کرد روز چون ز تو دور میروم بهره خاک تیره ام بار کشته مکن مهاجره مرثیه خون من
---	---

ساغری خیال تو دوش نهاد بر کف ای ملک ستیزه کرمست ستیزه آن شکر واروی فریبی ز تو یافت زمین و آسمان چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن	لما که بدیدمت رو میل نشد به ساغرم جان توست جهان من آخرت است اخترم ترجمی بمانا از بر خود که لاعلمم دل گفتک همی زندگی تو خموش کن کرم
--	---

از تو کرم ولیک از شمس حلال ستام
از کف او تو کرم کلا کس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو که زیارتوبه کردم گفتمست کار بودم که در قمار بودم در جرم توبه کردم بودیم تا به کردن ای بین فروش این ده ساغر بستان من از بر اے ستم بیرون ز حس و عجب اے مطرب الله الله من بی رهم تو دره ز اندیشه اے چاره دل بود پاره پاره بنامه روی مهر را خوش کن شب سیرا گفتم که وقت توبه است شوریده هر گشت بهر صلاح دین را محروم نه یقین را ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریزی	از هر گلی بریدم از حسارتوبه کردم ز انبیا دست شستم از کار توبه کردم از توبه باسی کرده این بار توبه کردم من ننگ را شکستم ز عارتوبه کردم از گرم و خشک و ضد شان به چارتوبه کردم بردار جنگ نیزن بسیار توبه کردم بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم کز ذوق آن گنه را من زارتوبه کردم من تائب شدیم ز اسارتوبه کردم نسکه بشتی گوید سقار توبه کردم دل گفت الله از انبیا توبه کردم
--	---

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نزن اند
گفتا که دیر شد کن گفتار توبه کردم

باز آدم حسد امان تا پیش تو بسم من چون زمین خشک فضل تو ابر و مشک از ماجرا گذر کن کو عقل ما جبارا اے جان جانستان نه از نگه شان	اے بار باخریده در محض عذر حیرم بخود عد تو سخا هم جسد جفت تو بگیرم شعری بیست در دو ذکرم غمست عقل حیرم در جنت جمالت من غرق شهید فیرم
---	---

گر چون کمان خیمہم پرتیدہ ہجو تبرم
خاص آن زمان کہ گوئی خستہ دل اسیم
خاصہ دی کہ گفتن کا سے بنو افقیرم
بے نو کجا روم من ہستی تو ناگزیرم
اسے پردہ ہا دریدہ نہ گفتاشتی تنہم
آن خیرہ گشت فرقت می را ذخیرہ خیرم
گر بسہ شتی مجھنم کے در رسد خمیرم
تا پیش تو رسیدم از خویش در فیضم
تا بے سلام نبود این قصہ خیمہم
من تاجرانکو ہم چون ہم شدہ ست زیرم

من رستخیز دیدم در حلق نا پدیدم
خوشترا سیرے تو صد بار از امیرے
خاکے تیر رسیدہ یہ از می دیدم
حاکے ہدم زیادت بالا گرفت جنکم
اسے نور دیدہ و دین گفتی بہ کینچ نشین
من بندہ استم آن تو بدہ کہ ستم
کے خند داین در ختم بے تو بہار روت
تا خوان تو بدیدم آزاد از خریدم
در قصہ ام سلامی آخر قرین من کن
من کھ چرانکو ہم چون در کھنست چوبم

نبر شیر شمس دین را از اربابان تو خدمت
خدمت بہ مشرقی بر کردوش مستقیم

عشم چون تو نازینے ہنزار باز دارم
اگر از تو باز گردم کہ چشم باز دارم
یوفا نمودن خود ز جفا ت باز دارم
منسم آنکو در عشم الحق دل چارہ ساز دارم

منم آن نیاز مند ہی کہ تو نیاز دارم
توئی آفتاب و چشم بجالاست روشن
بجفا نمودن تو ز وفات بر نہ گردم
مکہ کردم از تو گفتے کہ بساز چارہ خود

عم دل نگویم اہجان کہ سخن در از گردد
کنم این حدیث کوتہ کہ رفیق راز دارم

صناچہ می شتابی کہ بگشتی از شتابم
صناچہ زود سیرے کہ ز سیریت خرابم
کہ نہ سیخ سوز داہجان نہ تہ شود کہ بام
بکینی مرا ہویدہ بطریق آفتابم
تو ہر انچہ پیشم آسے چہ کنم کہ بتابم

تو ز من بلوگ گشتی و من از تو با شتابم
تو رئیس و امیر ہی دم و پند کس نگہ ہی
چہ شود اگر زمانے بد ہے مرا امنے
ہ کی چو ذرہ ام من رہہ گشادہ داری
عجب آسان چہ بار دگر زمین مطیع نبود

تو اگر چہ من بھئی بہ شمار یک یان	چو تویی اگر بھویم بچہ انہاں سب ہم
نفس وجود دارم کہ ترا سجد آرم	اسہر دست جانان دھوات منجاہم
تو بگفتیم کہ دل راز جانیاں نہ دشنو	دل خود چکو نہ شوم کہ بس رو بھویم
صنا چہ من کم اندکمی وجاہت پارے	کہ ز رشاک دل کیا بت دہا شک من بجاہم
بہر توئی فتوح بہر توئے صہجہم	بہر دل توئی ہشتم بہر عمل توئی تراہم
تو چو بوبک ربائی بہ ستیرہ ترزدستی	ز عہد تہ دست بر سرہ بھیر چوں بابہم

تو ان شکر جوابی کہ جواب سنہا بے
مگر احمق گرفتے کہ سہرت شاہ جوابہم

اندر دو کون جانا بوسے طرب ندیدم	دیدم بسے عجائب چو تو عجب ندیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر	مگر دم ز آتش تو خبر بول لب ندیدم
من بردر بچہ دل بس گوش جان نامدم	راز نہاں شنیدم دہ ان لب ندیدم
بر بندہ ناگمانے کردے نثار رحمت	بر لطف بچہ تو آواز سبب ندیدم
اسے ساقی گزیدہ مانندت امی دیدم	اندر مجھ ہم نیامد اندر عرب ندیدم
زان بادہ کہ عصرش اندر قدم پیادہ	کاند رخو دے ہستی غیرت شغب ندیدم
جز در مجال شہرت جاے حزن نیامد	بہر در خمول و وحدت طاعتی طرب ندیدم
از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت	در راہ حق طبعہ عیسر لقب ندیدم
ہزار ہزار عالم از بایزید من برد	دیدم و لے مرا در ابا صد طلب ندیدم
اسے شمس دای قمر دای شہزادی مگر تو	اسے مادر و پدر تو جس تو نسب ندیدم
از عشق بے تنابی اسے منظر آئی	ہم نیشیت وہم پیاسے کفوت لقب ندیدم
پولا پار باہم آہن رباست عشقت	اصل ہمہ طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش اسے ہر اور فضل ادب رو کن	تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

اسے شاہ شمس تبریزی اصل فضل دہا
بے بصرہ وجودت من یک رطب ندیدم

<p>نه ششم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم نیهان از دیرپسرم بشما جواب گویم بگریزم از عمارت سخن خواب گویم من اگر خواب وستم سخن صواب گویم خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم تو رداسین که با تو ز بس نقاب گویم چو ز لطف شیشه گیر می سخن شراب گویم بس شرک از خوانی صفت سحاب گویم نه ز نیترم و نه ز سره نه ز مهابت گویم بشکایت اندر آیم غم و ضم طرب گویم بر خار جی چگونگی نه غم و طرب گویم چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم</p>	<p>چه غلام آفتابم همه آفتاب گویم چه رسول آفتابم بطریق ترجمانی بشمه چه آفتابم بخبر اہما بتابم من اگر چه پست پستم ز دشت بس بندم چو دلم ز مهر رویش نکشیده است بویش بکشای نقاب از رخ کمرخ تو هست فرخ چو دولت ز سنگ باشد نیم کلج بر لب ز جبین زعفرانی کرد فر لاله گیرم چو ز آفتاب زادم بخدا که کی قبادم اگر موصوفه دل من ز شکر برسد بیر از نفسی چگونگی و تمی لافند چو رباب او بناله چو کمانچه زور فتم</p>
---	---

چو بر دل زدستم کینه خویش وستم
چو بمن رسد حساش سخن از قراب گویم

<p>سر مست گفته باشد من ازین خبر ندانم چنان شکر فرو شوم که بجانان نیارم بسان شهر گردان که خار شهر یارم چو شکار گیرم اورا که شکار این شکارم خز نور به چه گوید که من اندین غبارم کو نشان شدستم اینجا کمینیت آشکارم که سار هست خالی بدیست این شمارم که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم که میان دور دایم چه غلام این دو دایم</p>	<p>خبری اگر شنیدی از حال حسن یارم شب و روزی بگویم که بهر شهر ایو شوم علمی بدست مستی دودنهر است با او بچرخ منجم دلم اورا که تعلق بر کو شایه دلی بدین عظیمی بگلسم در نه خند بسر سناره اشترود و دلفغان برآرد شترست مرد عاشق سر تنی نثار شوق تو نبات شاخ گل ایستای من نهان کن سر بر خنجر کشتای برسان طبع نیار</p>
--	---

<p>پی دهن تو جانان همه جلیها در پیده همه را از لطف جان کن همه را از بوی جان همه پر دها بدستان دل خفته را بجان بخند که روز نیکو ز گم پدید باشد</p>	<p>پی سبب سخن نغز نو چو برگ بقیه ارم بشراب اختیار می که را باید اختیارم بله اسے تو اصل صلح جناب تو سپهر که در آید آفتابش بوجاهل در کنارم</p>
<p>تو خوش کن کن که سوسن بکنه حکایت گل بر شا بهان گلشن که رسید نو بهارم</p>	
<p>چو رسید شاید من بر دهن من متدارم چو گذر کنی خرامان بقدر چو سرو نازان کمان ابرو انت بدو چشم جادو انت که دل مرا بودی در فتنه را کشودی بخند اسے کن تو لطف بجز بد پیش جاکر و اگر برم نیائی تو ز دور سر بجنیان زمن این همه شنیدی تو دنا شنیده کردی زمن این حواله کردم صناعت که عذرم دل و سنگ آهنت را بشال دم سازد نیشاد هم پیشیت کندم انیس نوشت چو صدن میان دریا بدیم ز دیده گوهر غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق مستم</p>	<p>چو مقابل من آمد بزند بل شدارم بشوم ز دست حیران پی تو فغان آرم بسیارم خمر گانت که گرفته اند شکارم تو چه شیر با نمودی که همیشه بودی ارم که بران دلی که بر دی بفرید جان سپارم بغایتی زما کن که کنه امید وارم به بهانه چشم بستنی چه که میل خواب ارم ز تو عاقبت بخوابد نه سلسله در نظامم کندم غم زیند و رغبت تو اگر چه خوارم پیرسد و دای و دردم ببرد گشت بجام چو ز تو کنایا بکم بکران رسد بخارم بگلایا سر و صلت نه نشسته آفاق بام</p>
<p>شدم ای نگار خاسن به و گران طاقت که ز روی چو بدست چو لاله سر بر آرم</p>	
<p>تو گواه باش خواه که ز تو به تو به کردم بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیت بلکه شکر شانت به شیر غیب دانست</p>	<p>به شکست تو به من چو شراب عشق خوردم که بگرد عهد و تو به نه روم در گذر کردم که نه سحره جهانم نه زبون سبب دزددم</p>

<p>برخ چو آفتاب بت بجا دستب خطا بت چو سحاب برداشت بهوای روح نبشت ہلہ اسے شہ مغلہ تو بگہر ساقے خود و ہش از ان حقی کہ چون شود غریقی نہ در وحہ بماند نہ عنہم حد بماند برید از زمانہ نہ ہواسے دام و دانہ سرشتہ را بگہر دان و تنی و گر فروخوان</p>	<p>کہ ہزار سالہ رہ من روز آہ گرم و سردم کہ سچل آسمان را بھنہ تو در نہ روم چو کسی ترش در آید دہش ز درد درم کہ زمینی و خرابی بر بندر عکس طردم خوش و پاکب از آید بہ بساط تھنہ خردم کہ در بن تمار حسانہ چو دواہ بے نردم کہ ز ذوق آن بیاید دل جان مرید ہردم</p>
---	--

چو ز شمس حق تیر نریہ بر آمد می خالے

ز خیال تو بجا صل شد می سر کالے

<p>یارب چه کار دارم شیرین شکار دارم من خود اگر گریزم با عشق سے ستیزم من دوش ماہ نور ابر سیدم از جالت نور شید چون بر آمد گفتم کہ ز در و رے اسی میر داد آتش لزان چنین چراغے اے باد پیک عالم دنگ سبک چراغی اے آب و سجودے بر روے سر دوانی اے خاک در چہ فکرے چون ساکنی مقرب بگذر ازین عناصر را خداست ناصر گفتم زمرت ای جان ایگان عدل احسان گر خواب ما بستی کبشاے راہ مستی</p>	<p>در سینہ از لے او صد غرار دارم گوید کجا گریزی من با تو کار دارم گفتا از و خطے نو گرد عنادر دارم گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم گفتا ز شوق آن مہ دل بقیر دارم گفتا از ان کہ پر پشت از عشق بار دارم گفتا کہ از کنوزش رفتار ما دارم گفتا کہ در درونم باغ و بہار دارم در جان ماست ناظر گرا صطب ار دارم در سہ خار دارم در کف نفار دارم در دہ سے دو دستی کز شہ نثار دارم</p>
--	---

خاموش باش تا دل بی صوت حرف گوید

چون گفتہ نبوشم زین گفت عار دارم

دو ہزار عدد کردم کہ میر بنون بخام	ز تو در شکست عدم ز تو باد شد قرارم
-----------------------------------	------------------------------------

نزداد من ملائے نہ زجامن وبالے	زبراسے کتھدانی عسلہ دم نکارم
چو ہوش زخم آیرنبرش کند کہ بنشین	من بو الفضول تبس تو بگو کہ برج کارم
اگر ت شکار باید زمنت شکار خوشتر	سگ لنگ را بگوید کہ بریں شکارم
نزداد من ملائے نہ زجامن وبالے	ہل اختیار خود را تو بہ پیش اختیارم
	ہم صید بھر و بر را بجناب تو بیارم
	نہ نظیر من جالے جہ زرب و بدر بارم

خمش از در گویم زمعت کہ خوش او
بپرد کہ بژول سرا ولین مطارم

بدارست زرتشم چو بادہ خوردم	زینچو دی سرویش سبیل گم کردم
زینچو گاہ زندہ مگاہ نیستہ آگاہ	بہ پایگاہ ازان روی خویش آوردم
خرد کہ گرد بر آور از گاہ دریا	ہزار سال بو پرد نباید او کردم
فراخ تر ملک گشت بستہ تنگم	لطیف تر ز تو گشت چہرہ زردم
دکان جملہ اطبا خار با خواہم کرد	کہ من سعادت بیمار و داروی دارم
شہرا بخانہ عالم شدست سینہ من	ہزار تحسین بر سینہ جوانم کردم
ہزار مرغ و بنا بادشاہ عالم را	کہ فخر عشقم و از گنگ خوشیتن رستم
چو خاک راہ شدم ارغوان بین یوم	چو مات شاہ شدم جملہ را لعب بردم
چو دانہ کہ بید و ہزار دانہ شود	شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم
شدم ہشتاد و نہ الیک نام من عشق	کہ از سکنجہ رہد ہر دلی کہ افشردم
رہد ز تیر فلک و رستان جہش	ہزار مرید کہ اورا بشق پروردم
چو آفتاب سماں سازید سوزی تمل	دو صد نمونہ بنفشہ و از دم سردم

خوش باش کہ گر حرف گفتی بندے

ہزار پردہ و دریدہ زبان من ہر دم

بدان بہشت و گلستان و سنہ و زارتشم

بقم فرو شوم باز سو سے یار شوم

ز برگ ریختن این فراق سیر شوم
 من از شادانستم و در اعدا و دواع
 نمی شکست بهی ز آب من چسبم
 بعبادت عمده نیت کشان کشته بود
 ز داد و ستد بود کار و بار سلطانان
 شنیده ام که امیر تومان بصد شدست
 چو شاه عشق فرستد سگان خود به شکار
 چو بر ساق سعادت کنون سوار شوم
 جهان عشق نیز بر لوامی سلطان نیست
 منم که در نظر لا شد این جهان جهان
 اگر کلیم علیم بدان درخت روم
 خموش کن بدم تشنگی این یاران

بکاشن آید و سر بر سر پایدار شوم
 منتقل و محاسن و غمراق بشمار شوم
 چو آب مسجد کنان سوی بیار شوم
 همان بهشت که اکنون باغبان شوم
 به عشق در نروم در کدام کار شوم
 اگر چه لا خیم سوی بهشت شوم
 به عشق دل بدان رکان شکار شوم
 بسوی سختی سلطان کامگار شوم
 چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم
 بدان جهان و بدان جای بی غبار شوم
 و که حسیل جلیلم در آن دیار شوم
 مگر که از بر یاران بیار غار شوم

چو از مغر آفاق شمس ملت و ملک

بهشت عدن بود و همدان چو ار شوم

همه جمال تو بنیم چو چشم باز کنم
 حرام دارم با دیگران سخن گفتن
 هزار گونه مینگم به رهیم که به بند
 اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
 ز خدایند خیالت چو خاچین گرم
 ز آفتاب و ز متاب بگذرد نورم
 چو بر وبال برآمدم ز مشرق چون کون
 سعادت و رسد از چند سوی نفس روم
 مراد قوم مرا عاقبت شود محمود

همه شراب تو نوشم چو لبم از کنم
 اگر حدیث تو یا بم سخن دراز کنم
 رهبری که آن بسوی شست ترکنا کنم
 ز خاک کوی تو آن آب را طرا کنم
 ز زنگس و گل و صد برگ از کنم
 چو روی خود به شهنشاه دلداد کنم
 به مسجد فلک بختمین نماز کنم
 حقیقتم دبد از چند بر مجاز کنم
 چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

<p>چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی ل بدید عشق مرا گفت من به نام چو از را بگذاری همه نیاز شو</p>	<p>چو در با همه راست و عشقبا ز کنم همه نیاز شو آن لحظه که نیاز کنم من از براسے توانم همه نیاز کنم</p>
<p>خوش باش زانی بساز حنا مو شوی که تا براسے سماع تو خنگ ساز کنم</p>	
<p>نه گفت مر و آنجا که آشنات منم و گر بجزد گزیرے هزار سال از من نه گفت که بتقیس جهان شو اصلی نه گفت که منم بجز تو یک با می نه گفت که صفات می زشت نمانند نه گفت که مگو کار بنده از چه جنت</p>	<p>درین تناسے فنا چشمه حیات منم بقاقت بمن آری که منتها منم که نقش بند سر پرده جزات منم بسا که قوت پر داز بر دیات منم چو کم کنی که سر چشمه صفات کنم نظام گیر چون خالق جہات منم</p>
<p>اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد و گر خدا صفتی دان که که خدا نشم</p>	
<p>سماع چیست ز نهانیان ل پیغام شگفته که دوا زین گرم غنچهای کریم سخن رسد زندامی خروس روحا عسیر جان بچشم چشم تیر می انداخت حلاوتے مجھے در بدن پدید آمد هزار کریم غم رایہ بین کنون مرده فسون مار بکر دیم روز عید رسید ز هر طرف بجد بعیت اربعه قوبے چو حشر حله خلافت نبوت با شد کلخ بر سر جان بخوری که افسر دست</p>	<p>دل غریب بیاید ز نام شان آرام کشاده گردوا زین زخمه بستیهای شام طغمر رسد جسام کشنده بسمام چو دوت شنید بر آرد کفن چو بجر غلام که ازنی دلب مطرب شکر رسید بکام هزار خنده محنت نگار شد بر لبام که هست رقیه چید ز کوی عشق مدام که بوسے پیر من بوسنی بیافتم شام ز ذوق زمره بچند مردگان منام اثر بگیرد از ان نفع دیندش سلام</p>

تن و دلی که نبوشد ازین حریق حلال	بر آتش نعم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است	هزار دیدہ روشن بوام خواه بوام

زبان خود بفرستم هزار کوشش حرام	که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام
--------------------------------	-----------------------------------

بجان عشق که بر شهر شوق داند و دام	غریب سفر شرم زرم تا سوسه شام
همی غم بجلال جسم من سبک	بجان عشق که بیزارم از حلال جسم
فتا و دلوله در شهر از ضمیر مسود	که باز گشت فلانی ز دست دشمن کام
نه عشق ساقی و جان سبب در شرب	نه آن شراب ازل شدت چشم جام
نه عشق آتش و جان در کشت مشرق	نه عشق کوره و جان در دست زرق
نهاد بر سر کف جام برین آمد عشق	دل از رموز غلط کرده نظم حرف کلام
بیار بادۀ خامی که خالیست وطن	که عاشق زرنجه ز جبل بهشت خام
هزار نکته بگفتند جان من با عشق	که دهم نه رسد آنجا ز رحمت چشم
یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر	بیاد آن شه بر شیرین من کیم

سلام گشت سلاش هزار فتنه و دوست	عجیب فتنه که اورا سلامت ست مقام
--------------------------------	---------------------------------

ردیف نون	
----------	--

گر آخر آمد عشق تو گردن را ولسافزون	نبوشت توقعت خدا الاخرون اساقبون
درین شده طغرای توانا فتحنا باسے تو	سر کرده صورت تاسی توانا بحر جان آگون
آدم و گر بار آمده بر تخت دل یکس زده	در سجده شکر آمده سرا می سخن اصادون
رستم که باشد در جهان دیشی صفت عاشقان	شدید میرانند خوش در دزد در دایمی خون
هر سود و صد بریده هر از بهر او در کور و سر	گو یان و خندان چون شکر نا الیه راجعون
گر سائید عاشق فدا بر کوه بیشک بر جسد	نه چرخ مدق منیر ندنگه تو اینک آرمون
بر کوه نه اشراق او بشنو تو چاقا چاق او	فرعون آخر کرد آنجا که موسی شد ربون

خود پیش موسی آسمان باشد کمیند تر ران جان هست شد از کاس لای شاد کاس طاس نقش و فغان گاشته قد تبان افراسشته دیگی تراخت مست حق زیرین زمین بطبق تن راجه مستی گاه دان در زیر او دریای جان	کو آسمان کویسمان کوجان دین کود دین طاس که بهر سجد ششم صد طشت گردون گون سر از زمین برشته برنج و بهنجو اند نسون طالب بدی اندر زمین مطلوب گستی تو کنون گر خیزد بیرون ذره صد آنتابی از درون
---	---

ای شمس تبریز از کرم ای شمس فردوس رم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غولن	۲ تبریز
---	------------

هین دین بنان ای برهنه کابل ای یاقین قوت بده قوت ستان ای خواجہ بازارگان گر آب جو کے کم شود صد آب ر محکم شود امروز صحت آمدی ناموس را برهم زدے چون سوختی آن دلق سار و قبول خلق را گر تو مقابر زاده در صدف چون افتاده صد جان فداے یار من تاج تو بر ستار من آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود	مردانه باش و دم مخور ای غمگسار جمله کن صرفه مجو در سود و مطلق کام زن دل زنده گرد و در است از تنگ گرد و گردن هین شعله زن ای شمع الکرام افتاد آن لگن کو سر و کوا این بو العلاء کو خشم گیر آن کچن صرفه گرے رسوا بود خاصه که باغب خلق جنت زمین غیرت برادر چهر روم در گوشتن چون خلق او با من شود کاری نه بخند در دهن
--	--

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلوجه بازے کنم اندر هوای آن کس	
---	--

در غیب بر این سو سپر ای طائر چالاک من سالم چه دار و خد دهل از عید گاه محفل کل زخم من ست آن بر دولت مریم کن بند خرم در من ازین خوشتر نگر کاب جاتم هر بر خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خرم دلهاے شیران خون شده صحران گلگون شده	زنان سوی پنهان خانه روای فکرت نادان گردون چه دار و جز که که از خرم افلاک من چاک من ست آن خرقهات بنجیه من بر چاک من چندین گمان بدیلمی خائف از ابلاک من شیران زمین سرگون تگ لبته بر فراق من لیلی و شان مجنون شده از شاہد ابلاک من
---	--

جان که شمس نیزند بر آسمان میسند گر کابل بهاری بیاور کنس یکجایم خا اسی باوه بیغرت زند چشم دولت بشوین گردون چو مرغ خفته بر بنیله بر جو جفت روزیکه مرغ از یک لکه از روی پیله بر جده بهر کیه اورا نیست بن میگود ای خاک کن در دهم ناید ذات من اندیشه اشبهات من خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیوشی	دانای چه خوششها بود از جرعه اش دجان من کوه احد تنبسان شود بر پادشاه من دنگه بیانی گو بر می در چشم چون خاشاک من زان مرغ یا به پرورش بال و پر ملاک من بفت آسمان خالی شود در نور ضیاء من وامن کشان گو بهستان کو دیده اساک من جز اعلی از غافل کو دم زند ز اشراک من گر چه دهن خوش شود زین حرف چون اک من
---	---

گر شمس تبریزی مرا بار دیگر کو میسد
مشک حقن بروی حسد بی شبهه از ناک من

باز آدم در شورشی نذا جنون العاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی المحزن من سر نهادم بر طبق در عاشقان بر دم سبق ز نبیل بروشم روان یوانه داراندر جهان در فکر من بر نیز شب در حیرت من مانده محجب من دست بواج زحل در سیر خود باشد حل فخر من در مال و نسب حرم نه جاده و نه نسب من عاشق مولانم او شمع من پروانه ام	باز آدم در کوششی نذا جنون العاشقین میگویم سر در وطن نذا جنون العاشقین نبویس کاتب بر ورق نذا جنون العاشقین میگویم اسی سر در روان نذا جنون العاشقین میگویم دل پر طرب نذا جنون العاشقین میگویم دپاد و حل نذا جنون العاشقین میگویم دپر خنده لب نذا جنون العاشقین در خروش بکدانه ام نذا جنون العاشقین
---	---

تبریز خوش حال من است حب الوطن ان است
این نکته در شان من است نذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که مه آید بهورت جز زمین کره بر داند لیشماکان غیر سر در پیشها از دوسه گویم باز مو در طسته گویم یاز نو	آتش زند خوبی او در جبهه خوابان چین بیرون جد عشاق را غرقه کند در خون چین از چشم مستش دم زخم یا عارض او چین
---	---

شب تاسحر یارب کنان کای مستنک شملین
تا آتش اندر افتد در دودان ما و طین
وان آسمان گوید که من صد چون توام اندرین
در کف گرفته شعله از شعله عین البقیین
کای مشتاق کم زمان اینک سعادت در کمین
چون موسی اندر شیر شد پیدایشال پوم دین
که بسته اند منخن خازن بر کاهیتین
الصبر مفتاح الفرج اسی صابران راستین
چون جان بود سودا او نهان کشیم من چون چنین

حاصل گرفتار دیم دست ذر آب آن بهر
اندر غور رویش کجا تو چیت تانفسی کنر
از درد هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان
دولت قلا و زت شده دامن زده در منطقه
نیکه جواب این هر دور از جانب پنهان
زمین شعلای ممتد ستر دل و سهرنگ دبد
که تشنه اندان جگر کدل نمده بر جوسه ما
اسه باغ کردی صبر و دروی حدیث جزا
شمع جهان ست این منخن ز آسمان است آن سخن

پنهان شمش تا ازان جان فرو و تنهای چشد
ترجیع گیر دگوش او از بردا بهرون چنین

اسه هجو تو دسوز من ای وصل تو غمخوار من
ای در خطر مار اسپر اسه ابر گوهر بار من
یکبار آتش و زرد می در مصر و در بار من
اسه نور نور نور من دای ائمه مختار من
اسه منزل بر قافله اسه قافله سالار من
هم این سره هم آن سره هم سر سهندار من
ای زخم تو سر هم مرادی زهر تو خوشخوار من
دریای بی بابان من والا ترا ز بندار من
شیر خدا که دیده بنگر درین آثا ر من
ای تن سیه گوشی کن باشیر دعوی دار من

اسه یار من اسه یار من ای یارب آزار من
اسه در زمین مارا قمر در نیم شب مارا سحر
تو یوسفی دگوهری کردی زحل را شتری
تو موسی بر طور من عیسی هر شیخو رسن
اسه شب روان را شعله دیوانگان سلسل
هم رهبری دهم پی پی هم پی دهم مشتری
خوش منیرنی در جان من خوش میکنی وطن
ای جان من ای جان من سلطان سلطان من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
هر جا که شیر می رود در پی سیه گوشی بود

بنگر سیه گشته مرا باشیر طوفی میسند
طوفی زید ای مشتاق بر کعبه اسرار من

زنا سو مرو این سو بیا ای گلبن نخلان من
 زمین سو گردان یک نظر بر کوی اکین رو گند
 عشق ترا من کیستم ادا شک من مایه استم
 ز اشکم شرابش آدم دندل کبابش آدم
 در بای چشم یک زمان خالی مباد از گوهرت
 با این همه کو قد تو کو عسد دکو چونند تو
 یک چشم من در میدید یک وی من زرمیزند
 در سر سیم چشم تو گوید بوقت چشم تو
 دل را قوی دارم درم از چشم دنا و مهربم
 با هر گله خاری بود با نچ هم مارے بود
 گفتن می خور نچ من کان نچ باشد گنج من
 هر چه دلم خواهد ز خود زان بان بر آید خط
 گفتا که زنت این سخن دار و از انبان کم
 الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج

اسی غفل عقل عقل ہر ای جان جان جان من
تا خا روئی گردشکر ای چشمہ سیوان من
سفر اقی می چشمان من عصای نمرگان من
این ست عرو خوشک من پیدا بود مکان من
خالی سبا ایک زمان از علت نامی جان کای من
مارا اگر بر مشکن نامی دلدار خوش چای من
ہا بر حقیقت ہرز غم نمک در دز افشان من
بہمان حدیثیے گوش کن اسی رامشچای من
اول قلع در دی بنجر صافی بہ بین پیاں من
شیرے مراد تو بود تندی وطنی آن من
من بو برہرہ آدم نیچ و غمت انبان من
من بدر را بدرہ دہم چون شمشیر مہمان من
نیکو کلیدی یافتی اسے مقصد دہان من
والعصر تبریق المحرج ای ترکہ زخای من

بس کن زلاحول ای سپهر جان تو داری و بقبل
بس کروم ازلاحول شد لاحول شد شیطان من

ای بابغان ای بابغان آمدن خان آمدن خان
ای بابغان می نوش کن ناله درختان گوش کن
هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم خشک
آمدن که آن زانغم در بنغ میگوید م
کو سوسن و لاله بمن کو نرگس و کویا بمن
کو میو پارادایگان که خیره داند می نمان
کو بلبل شیرین غنم کو فاخته کو کوزم

بر شاخ و برگ از در دل بگر نشان بگر نشان
نوحه کنان از هر طرف صد سیر بان صد سیر بان
نبود کسی بے در دل مرغ و غفران مرغ و غفران
بر بیان با فسوس ستم کو گستان کو گستان
کو سیر ویشان چین کو ارغوان کو ارغوان
خشک است اکنون از قضا آن سینه شان آن سینه شان
طاؤس خبل چون جنم کو طوبان کو طوبان

در قمر و یاسی تو یا سر آسمان بر آسمان عالم شود پر رنگ و همچون بنیان همچون بنیان تا بر دید کورست تو صبح جهان صبح جهان زنده شود از کورس این دشمنان این دشمنان بر چرخ پر خون مردک بی نردبان بی نردبان	اسے لککب سالار وہ آخر جاسٹ باد گفتیم کہ اسے نزع شد و آن آب باز آید اسے نزع پیو دہ ہنن رو چند روزی صبر کن رو تا ز اسرافیل بارشش شد تبدیل تا کہ ازین انکار و شکاکان خویش پی نیک
--	---

من ندین قیامت غافلم گفت زبان کامی لم
می نماند اندیش دلم اندر زبان اندر زبان

سروی خرامان میروی های رونقستان من بیرون ز چشم من مروای شعله تابان من چون دلبرم بگری در حال سرگردان من ای دیدن تو دین من ای روی تو بایان من در پیش یعقوب نذر ای یوسف کنعان من در بہت تو نہبان نشد ای سستی نقصان من ای شاخ آبست تو ای باغ لبی بایان من پیش جبرائیم میکشی تا بنید آن چشمان من ای رخل پیش از گشتن من آن تو توان من اندیشہ ام ز افلاک فی ای وصل تو کعبه ان من ای تو جابا شمع چرا ای اصل چار ارکان من	پوشیدہ چون جان پیڑی ای در میان جان من چون بیروی بی من مروای جهان من بی تن مرو ہفت آسمان را بروم از بہت دریا بگذرم تا آمدی اندر برم شد کفر دایان چساکرم بی باد سرودی مرا بی نواب و سرودی مرا از لطف تو چون جان شدم از خوشنہن نہان شدم گل جامہ دراز دست تو ای چشم نگرسست تو یک لحظہ داعم میکشی یک دم بہ با غم میکشی ای گنج پیش از زنجہادی کان پیش از گنجی چون شترل من خاک فی گرتن بریزد پاک نے جانہا چو ذرات ہوا گر شد ز نور شیدت جدا
---	---

ای شوہام الدین من ہ دان من ہ بین من
ای فانغ از مکین من ای جبر از ارکان من

از آسمان خوشتر شدہ در نور ادوی زمین یا سر و پستاناست این یا صورت روح الامین و میرانی کسب دیان یناجی تقوی و دین	این کیست این کیست این نہ چو ان کیست بیوشی جانہاست این یگو ہر کناہست این سرستی جان و جان معشوقہ چشم و دبان
--	---

نور شید و ماه انوسی چهل گره از نعل
 نور شید اندر سایه اش افزویش
 بسم الله ای روح ابقا بسم الله
 بین زلف خود را تا بده بین کشته دل
 ای بوش از خود بدوی گوش امشده شعله
 ایوب را آند نظر یعقوب را آند بسم
 ابر سلیمان را انگین نزد شعیب
 من کیسها میسد و ختم ذرقه در سیوم
 اے شهید عقل کل می پیش ابرت من کل
 در سایه سدره نظر بسدری را آند بسم
 چون بنیدت صاحب نظر صد گوشه را آند
 بر خوان حق به پافنه با خواستگار را آند

کز بیم او بشین شود هر خط کوه آهسته
 صد ماه اندر خورش چون سطره نوشته چین
 بسم الله ای شمس النسخ بسم الله ای علی البقین
 ندین بیرون کن کند بر تارک جانها نشین
 ای عقل اسرسته اشوبتی بشیم با غیرت بین
 در شید شد حدت قدر محسن از غنیمت گزین
 آوید نهیض نفس بی روح الا بین نهیض
 تریه ندر دوی هم چون انج دیرم رکیک
 کرک دوشی که حیرت اواز بن خلد استین
 در خود را و نمود و گر بر یانی محمل سیمین
 در شیدانه بالاسه سر گوید که با بسم المعین
 نهاده به کفها بطبق بهر شامه و در پس

ای که در بار آید خدای جهان
 ای که در بار آید خدای جهان

چند گوش نیمه شب از باران
 اسرار تو چون باد بهار
 بر هم درگزاره اذن من بچشم
 اے آنکه بعشق رسیده به خورشید
 آواز صغیر تو شنیده بهم آواز
 تا چند درین بر نهان شده بران
 ای گلشن روی تو ز فانی غایب
 ساقی چو تویی کفر بود و دین بشیل
 چون آند پیران خوشبوی به یعقوب

ای که بود و دهند نتران زادن بودن
 گشته عالمه گرد و بهر اجزا از شندون
 وز نه زگرانی حام و قار بر بودن
 آینه دل از خرافات زدودن
 این با بهر جان را گر از پاکی شون
 بهانه اطلب آید به دنده خودن
 دمی سنبله موسی تو فایز زودن
 فان شب که تویی ماه حرم است خودن
 با ناخوش و سر دست کنون ماهی بودن

آن جسم بود گشت توانند بسودن	گفتم که بوسم گفت بای تو مرا گفت
پس باشد ما گوید کوراست مسلم بمژدۀ انعام و برادر ام منزدون	
ما را ز خیال تو بود روزی کشادن مانند میخ از فلک مانده دادن بلید بیان رفت و ببرد و فتادن بما تش دل شاد بسوزیم چو دادن قد گشت و گنگ قد صرمت مراد ده کار سجامی نشود درست نژادن در خاک پرورشید ز خاک نژادن	هر شب که بود قاعدۀ سفره نهادن صد لطف ترا را تیر بر روزی کشایان چون تو به دل از مطیع سودای تو باشد ما را هم نژاد آتش دل آسجایان گفتم که صریح تو ام ای جان جان گفت این حلامی غیب بگیر از کف من شاد کار دیوانه است نه کار دل جان است
کار دل و جان چیست سحر که زفتوت در پیش جان بنده غیب نهادن	
آمد آدر حلقه دیوانگان رو بخر که رایگان ست رایگان آمد اندر حنانه همسایگان جان چه باشد این هوس آنگاه جان سرفرو کرد دست آن مه ز آسمان مشغله در دست یار بکسیت آن یا و آمد بیل را بند و ستان شاه مار بحد گان را پاسبان	چو نشستی در در چون بیگانگان بفرود شد او بجان بوسه آنکه عشقش خانها بر میزدست سندرم چه بود عاشقی آنگاه شرم گفت بر آورد دست این بای عشق سے ناید اندرین شب صورتی خواه چیست و شور مثل و دن گرفت هر شبی را بند گانش حارسند
تا تو پیدا کنی ناست از تو او او خود دید اچو تو گریه نهان	
آن دشمن عقل و جان ایمان	ما را آمد آستین نشانان

یا رویا یا منہاسیا کوئی عضو تحرک ہو فان خرج اقل الولد ثلث مات کایرث وان خرج اکثر ثلث مات
بیرث پس اگر بچہ کثر نکلا اور پھر مر گیا تو وہ نہ وارث ہوگا اور اگر نکلا اکثر دسکا اور پھر مر گیا تو وہ وارث نہ
ہوگا بش یعنی اگر بچہ کثر نکلا شکم سے اور علامات مذکورہ میں سے کوئی علامت اوسمین ظاہر ہوئی اور پھر وہ
مر گیا تو وہ وارث ہوگا کیونکہ جب وہ اکثر مردہ نکلا تو گویا سب بمنزلہ مردہ کے خارج ہوا پس نہ وارث ہوگا اور
اس صورت میں اور اگر بچہ اکثر نکلا اور علامات مذکورہ میں سے کوئی علامت اوسمین ظاہر ہوئی اور پھر وہ
مر گیا تو وہ وارث ہوگا کیونکہ اکثر کو حکم کل کا ہے تو گویا وہ سب نکلا زندہ اور اسباب میں دلیل یہ حدیث ہے
کہ روایت کیا اوسکو جائز ہے کہ رسول مقبول صلعم نے فرمایا کہ جب آواز دے تجھ تو وہ وارث کیا جاوے
اور اوپر غماز بھی جاوے اب ہم قول آئندہ میں اکثر اقل کے خروج میں ایک قاعدہ تفصیلی بیان
فرماتے ہیں وہ یہ کہ فان خرج الولد مستقیماً بالمعتد بصلعم وان خرج منکوساً بالمعتد بصدقہ
پس اگر نکلے بچہ سیدھا تو مقبرہ سیدھا اوسکا اور اگر نکلا اولٹا تو مقبرہ ناف اوکی شش یعنی اگر بچہ نکلا
شکم مامہ سے سیدھا اور وہ یہ ہے کہ اول نکلے سر اوسکا تو اس صورت میں مقبرہ سیدھا اوسکا یعنی اگر سیدھا
اوسکا کل نکلا اور وہ اوسوقت تک زندہ تھا تو وہ زندہ ہے اور وہ وارث ہوگا اوسا سلی کہ وہ اکثر زندہ نکلا
اور اگر نکلا شکم مامہ سے اولٹا یعنی اول پاؤں نکلا تو اس صورت میں مقبرہ ناف اوکی شش اگر نکلے
امامہ اوسوقت تک زندہ تھا تو وہ زندہ ہے اور وہ وارث ہوگا اوسا سلی کہ وہ اکثر نکلا زندہ اما اگر بچہ
ناف تو نہیں وارث ہوگا و خلاصہ یہ کہ اگر بچہ یا سیدھا پیدا ہوتا ہے کہ پہلے اوس کے سر نکلتا ہے پھر
باقی بدن یا اولٹا پیدا ہوتا ہے کہ پہلے پاؤں نکلتے ہیں پھر باقی بدن پس اگر پیدا ہونے میں ہوگا حکم
تو اوسکا یہ حکم ہے کہ اگر سیدھا پیدا ہوا اور سینہ نکلے تک زندہ تھا تو وہ وارث ہوگا اور اگر اولٹا پیدا ہوا
اور ناف نکلے تک زندہ تھا تو وہ وارث ہوگا اور اگر پہلی صوٹ میں فقط سر نکلتے ہی زندہ تھا اور سینہ
نکلنے سے پہلے مر گیا اور دوسری صورت میں پاؤں نکلنے تک زندہ تھا اور ناف نکلنے سے پہلے مر گیا
تو وارث ہوگا اور اوسکے وارث قرار دینے پر یہ اثر مقرر ہے کہ جو حصہ اوسکے لئے موقوف ہوگا اوسکو
پھر نکلا اوسکا متروکہ پھر کے وارثوں پر تقسیم ہوگا اور جب وارث نہ پھر گیا تو وہ حصہ موقوفہ انگلی
سیت کے وارثوں پر مسترد ہوگا و یگا اور باعتبار سهام ان کے اوس میت سے اوپر منقسم ہوگا و یگا
ف اس سب تحقیق و متعجب کا خلاصہ مجرب حضرت ابوحنیفہ رضی اللہ عنہ بقول منعی یہ ہے کہ وقف تقسیم میراث کے

<p>ای عشق مرا آه سزای بندگی آن طبع خدا اگر تویی تو نیست خواهم که شاید فلک جاده گز شود</p>	<p>ای طبع رو سیاه سودم که بند باز زد آن طبع خدا اگر تویی تو نیست خواهم که شاید فلک جاده گز شود</p>
<p>ای دل خوش کن همه هجرت کن بی لب حایت عالم همچو این چند کن</p>	<p>ای دل خوش کن همه هجرت کن بی لب حایت عالم همچو این چند کن</p>
<p>بهر سریت دیار دگر میکنی کار فدایم که ام نمند چنگ میباید گمان دزدیده سوخته ز غریب گیتی مان مار آخاب زیره ز میباید گمان سوگند دودعه راجه سپیدی کن بر ما بهشت راجه میباید گمان هرزهر را حین شکریباید گمان رو سبزه فراق باز میباید گمان قصه کسوت شمس تو میباید گمان چشم مرا باشک چه میباید گمان رنجور خواجه راجه میباید گمان این عقل راجه خیر و نظر میباید گمان ای بیان مرا سوزد با هر میباید گمان</p>	<p>بشنیده ام که غم سفر میباید گمان تو در جهان غریبه و نزدیک با تو میباید خود را ز ما نه دوز بگازانان این بد روشم در دوز بر از بری چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری ای دوزخ و بهشت غلامان اندر شکستان تو از زهر است جان مرا چه گوهر آتشی میباید گمان چون روی دگر نشو و این سیه ما خشک لب شویم چه تو خشک آوری حلا چه میدهی تو به رنجور استراق چون طایف عقیقه عشاق نیست چشم حرام ز راه من ندان نیست</p>
<p>سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست در بهسری عشق چه میباید گمان</p>	<p>سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست در بهسری عشق چه میباید گمان</p>
<p>قصه هلاک مرغ دلا میباید گمان کس زمین نکرده سود زبان میباید گمان این از پی رضای کیان میباید گمان</p>	<p>شاه اهل مرا چه توان میباید گمان در بند سود خویش داند زبان ما راضی شدی که پیش بخوی رضای ما</p>

<p>برجای بادہ سرگرم میدہی مدہ از سینہ ام نشا طرب میری ہر مظلوم میکشی و ظلم میکشی پایم بکار نیست نیست و لبم گفتی بیکہ بر تو کنم صبر اشتاب ۱۰ روز زادہ سے و شب عابدی کشی اے دوستان ز رشک تو خمان ہندگر آزاکہ بر کشیدی بالاسی ہفت چرخ گفتی کہ می خوہ پس اگر می نیدہی</p>	<p>در جو سے آب خوچہ روان میکشی مکن بر چہرہ ام ز در نشان میکشی مکن خود راہ میری و فغان میکشی مکن منست راہان چہ نشان میکشی مکن بر پر گرگ راچہ نشان میکشی مکن جانان لبش رات ہمان میکشی مکن ہر دوست راچہ تمن جان میکشی مکن در چاہہ باطش چہ نہان میکشی مکن مخوہ راچہ خشک لبان میکشی مکن</p>
---	--

گوئی چو تیر راست روان در خوا سے ما
پس تیر راست راچہ کمان میکشی مکن

<p>اعمال خلق راچہ ہبای میکشی مکن در پیشہ نیاز ہر بران خشمگین اے تو تمام لطف خدا شد تمام تو اے باقی و بقای تو بی روزگار پیوند کردہ کرم و لطف با دلم بر عقل کند رستہ دہی عشق تیرا آن بندگی کہ گشت شمی ازخ نوشت آن چہرہ کہ نور گرفت از مہ رخت پیشوش شو چو موسی نو گرفت پاک شو رو پاک شو چو عیسی و دہ مہ زندہ ساز</p>	<p>جان را بلا فنا می بلای میکشی مکن اندر تنم شہاچہ رہا میکشی مکن خود را تمام تہر خدای میکشی مکن شد روز روزگا وفا میکشی مکن پیوند بستہ راچہ جدا میکشی مکن ہر کوہ را بقہر ہبای میکشی مکن اورا بات غم چہ گدا میکشی مکن اورا بظلمت چہ سایا میکشی مکن مانند کوہ طور صدا میکشی مکن فرزند را بمرگ فنا میکشی مکن</p>
---	--

شمس اسحق نظام زمین و فلک نہ تو
بایار خلعت چہ دعا میکشی مکن

<p>احسنت اسی ولایت دشاہاش کاروان کہ کند ہنجشم دل از یار مسربان دیدہ میر آب گشت در خم گشت زعفران پشتم خم ست و جامہ کبودم چو آسمان صد قامت چو شیر خمدست چون کمان دل آندم پنجہ قالمب رسید جان نقش ز شوق خون شدہ ندامت نشان و رگرم بنگین و منہست می کشان چو گان ز زلف گوے دل دوست لامکان با سعد اکبر ش بود از لطف تو مستر ان</p>	<p>میدان کہ جنس منہ تیر نریت جان مے آیدم ز رنگ تو امی یار بوسے آن آن آفتاب روے ترا چو کہ چشم دید باطن خراب و سینہ خراشید چون زمین زین تیر مے ترکش غمزہ کہ منیر نے زان پردہ کہ بر گل و ہر لعل بستہ یاد آرد لبر کہ زمین خواستی شبے جانان بحق آن شب کان خیل زلف را تا جان با سعادت و عطفان ہمی رود گر کیدے بود ز تو دل را چنین نصیب</p>
---	---

کرسی فضل نہ تو بہ تبریز شمس دین

تا عرش نور کیدہ لاشے شو و جہان

<p>با آنکہ نیست عاشق کیم شو و دین آنرا کہ پردہ نیست تو درو او بین آن کو ز نور دست ہر پردہ بین شہ مات بشو و ز رخسار ماہ بر زمین در طراش آیت ایک نستعین بیدار اندرون ہر شہ نیست و نگین ذاتی ست بی جہات جہالت بی زمین کی بوی تو من جہت شتاق زیا بین تا زود بر خیزہ جو ہر شوے امین</p>	<p>با عاشقان ہمہ عاشقی نشین گزین و ز لاکہ باز پردہ غیرت نو کشند آن روی بین کہ در رخسار آنا حس است از بسکہ آفتاب رخسار بر رخسار نہاد در چہ طراش آیت ایک بعد ست بیخون بی رگست تنش چون گدخال صحت ست بی سپید پوشامی ست بی سواد کی نور دم خواہد خورشید از قمر بی گفت شو چو ماہی و صافی چو آب بحر</p>
--	---

در گوش تو گویم با ہجائیس مگو

آن جہ کہیت منہ تیر نریت شمس دین

نوبهار ارجان مائی رود چهار آتانه کن
گل جمال افروخت است و مرغ قول آموخته
سرد با سوسن همی گوید زبان را بر کش
شد چهار از کف زبان سوسن شد چنگان
چو گلها صلح جوی و خار بدو جنگجو
سر و گل بین در قیام و بین نغمه در رکوع
نرس آید سوی بلبل خسته چشک میزند
بلبل آن پیشینده و شد خوش تا گل صبر گفت
وان سده برگه وان هم جان پائین گویند

نوبهار ارجان مائی رود چهار آتانه کن
گل جمال افروخت است و مرغ قول آموخته
سرد با سوسن همی گوید زبان را بر کش
شد چهار از کف زبان سوسن شد چنگان
چو گلها صلح جوی و خار بدو جنگجو
سر و گل بین در قیام و بین نغمه در رکوع
نرس آید سوی بلبل خسته چشک میزند
بلبل آن پیشینده و شد خوش تا گل صبر گفت
وان سده برگه وان هم جان پائین گویند

سبزه نشان حضور است را به یکو زبانه زد
چون شکوفه سر صبر اولیا را آتانه کن

تا جهان در می داند آن عشق و دلتی کن
از می بهماش بازی - - -
آه ازین سر زنی شمر زبانه از نی شکون
وای ای حسن گوید که بنظر باوه دارم در بهمن
ای مسلمانان که دید این قصه نرنگ بلبل

عاشقان نالان چو نای عشق همچون نای زن
بست آن سر تا پدیدوست نرنگی نالان
گاه سر زانو از دگاه سر نایب کند
بواحسن گوید حسن را کوز پوزیم است شد
آسمان چون خرقة رقاصان ده نای ناپدید

خرقة رقاصان نیست ای یار صوفی جان تو
گردن جان را به بسته عشق جانان بی سر

گفت ای رخساری زرد و زعفران جان من
زعفران را گل کنم از خسته چیدان من
سر من خیر بر خط فرمان من سربان من
زده زده و دیده اند از حسن از جهان من
حال در دوان این - - - و حضرت سلطان

سوسه بیاران خود شد شاه مهر و بان من
زعفران بستان خود را آب خواهم و آب
زرد و سنج و خار و گل در کم و در فرمان تو
ماهر دیان جهان از حسن ما و دیده حسن
عاقبت از ماهر و بان گاه رویان میشوند

<p>خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من زهره گوید این مهوای ماه گوید آن من باز حل مرغ گوید خجسته بر آن من چرخ نماید آن من دین بر جوارکان من گوید اے دزدان کجا رفیقید اینک آن من شد عطار و نحس عاجز از رخ رنشان من مشرقی از چرخ آمد آه کوهپایان من هان دهبان ای بی ادب بیرون شوازیدان من در چه مغرب فرو شو باش در زندان من شکر این حشر را آگه کن از بهران من چید من ماه تو گرمی تو در مسلمان من</p>	<p>مرد شد این خالکیان دزدید بار و گنند غلب چرخد خورشید غائب اختران لای زنده مشرقی از کلبه زرتجفیری بیرون کند تیر گوید صد رویوان خود نم لبی هیچ ریب آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد زهره زهره درید و ماه را گردن شکست روز مرغ دزحل در نور مه تاخیر شد چون دوسه میدان دوایند آفتاب آمد ندا آفتابم آفتابم آفتاب با تو بر د صبحدم از گرد مشرق سر بر آورنده شو عید هر کس آن بی باشد که او قریان اوست</p>
--	--

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او در دل گشت از حد امکان من

<p>کان ز راه دیگر آید سومی تو میدان یقین چون برید از شیر یابد آن زمان او انگبین گردد از حقه بحق در میان ما و طمین باز دگر کشن در آید سر بر آرد از زمین که ز سنگ و گه ز شاهد که ز راه سپد زین جله تنها بشکند آنکه نه آنست و نه این تن شود مغرول و باطل خرقه شکل خود بدین لب چو لعل در می چون گل تن چو دم ویا همین آن فی هذا و ذاک رحمت طبع همین دین گوی گوید نظر کن بین مثل هر کس بین</p>	<p>هر خوشی که فوت شد از تو شوند و بگین تر بیت طفل را از مادر و دایه بشیر این خوشی چنین بیت صافی گوید اندر نقشها لطف خود پیدا کند در آب بالان ناگهان که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت هنر پس این سپرد ناگاه روزی سر کشد جان نجواب از تن بر آید او فتد اند خیال گوئی اندر خواب دیدم همچو سرخویش را آن مثل سرورفت و جان بخانه باز گشت خویشم از فتنه و گرفتار گفتنیست گفتنی</p>
--	--

چند کوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات نان گندم گزنداری گوچه بیث گذرین	باز عاشق در غم نامی و نمانشدن عاشقان را تنگ باشد بند را خفا شدن عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن زیب را بالایی بر آب روان پیدا شدن نیست او را حاصلی جز خسته سودا شدن طیب را کجایه باشد از چنین میوان شدن سایه کردی دور باشد بایدش آنجا شدن در مقام عیش باید پیر را بر نماندن	هست مائل در غم جمعیت و پیدا شدن عاقلان را شادی و لذات از راحت بود عاقلان از غرقه گشتن پیر گردید بر خذر عاشق اندر حلقه بیگانگان باشد چنانکه و آنکه دارد نصیحت کردن عاشقی میل عشق بوسه مشک دارد زین سبب شود عشق گل چون ورخت و عاشقان ظل درخت در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
خمیس شهر نری ز عشقت هر که اولاد در گزید یافت او از تحت قمار نعت الا شدن		
دلبر بیگانه صورت مهر دارد در زبان از درون سنا شنید و در بدن گاید چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را رست نامدخی دلبر تلخی مشرب پیش او معون بهرم از شکسته شیرین است شاد و دزی کین غزل را بخونیم عشق آن زمان کردم شمس بر چو پیش آمد چون	گر ز ما بس تلخ گوید قند دارد و لیسان اینچنین بر مهرش من ندیم در جهان عاشقان ناقص مباحش و مگو دانان ساز و دار اندر مزاج و تلخ و تند آمدن زنده و اندام تنوع ملاطفت از مرگان سجده آدم بر زمین و جان سپام در زمان چون هم هشیایانی را بجای آن بیان	منه جان را عشق گوید میل داری از شمس گوید منی عشق گوید پیش نفس ملبر دران
روی او در باز کن این نکته بر تخته زن عقل گوید گوهر دل را بگفتن شرط نیست	زلف او دعوی کند کاینک سین بازی بر سن عشق گوید سنگ بایستان و پر گوهر نین	

<p>سنگ ما که هر شکن سیع است هم بر سنگ ما این نه بس دل را که دلبرست در خوش کند آنکه را جفت او بر جفت ما زست از گفت گو اینکه صحرانی بود این بود از مرزانه که سینمان را زبان شد که چه شد با می خوش گر برفت انگشتری انگشت بد باز آمد آن چشم بد خود را خور و آید از آن فانیست</p>	<p>جفت هم بر جان بود چون شد قریب او بدان دین نه باغ به آید باشد به جفت خلیس به شکن و آنکه یافت آن مائی بازست از دامن آنکه دریائی بود این بود از خانه کن همین گر که بخت کی شد آنکه آن اسیر من برده بد انگشتری کان چشم بد بر من تن شمع که با نام شد که نور او بسته گن</p>
--	---

من شوق نیستم ز کرم ز کرم نام نازک است
کم متاسی دیده کا سدر تر از گفتار من

<p>ای جوایت با دل من تیر و تیر و آید بیان چنگ گرگان در درون و چنگ ایشان از بر امیدان را صبر نبودیک زمان بیرون آب جان ما بی آب باشد صبر به جان چون بود هر دو عالم بی جانت بنده رازده ان بود این نگارستان عالم بر نشان و ست است قطره خون دلم را چون جاسان کرده</p>	<p>ماهی جانم بیرون تو ای مهر در زمان با جماعت را در دوی با غش عشقش بر زبان عاشقان را صبر نبود در فراق رستان چون که از جان صبر نبود که بود از جان جان آب حیوان در فراقت گر نورم دارد زبان لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان بار حیرانی ندانم قطره را ز جهان</p>
--	---

شمس تبریزی بیک صبح از بخود گیرم
انچه میجویم بیایم در دل نودریگان

<p>انچه می آید ز وصف این ز نام در من خود مریدان میرود کاب حیوان خورده است ای نجات زندگان و ای زیات مودگان گر براند از در دیت یا در دولت پرده در ملاحظت باز گیر سی از گلستان ساعنی</p>	<p>زنده را صرده خوانم اندر انداز و کفن و انگلی از دست که از ساقیان ذوالنن از بروم بت تماشای در درونم بت شکن از جاکل آب گردونه چمن نماند من از رخسار و سرگرانی هر سن گردیده من</p>
---	---

جان رهد از تنگ ما و ما هم از خوشن
چاره نمود ز در غایت او سخن
از هر یکه زد گشتندی دو عالم مردن
پر چه پروانه بدادی سر نهادی در لکن
که شمن میفشد بت آنجا گاه بت شکن
سترو حدت می شنودند آشکارا از دشمن
آن یکی ترکی که آمد گویدم ہی کیسن
عشق سلطانی که داند موبو سر و علن
یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن

در زمان بیدمان راد و بی دردم دمی
گر نه دل در دست بدمی دل چرا آویخته
کز چنین آویختن حاصل شدی بهر ذرا
لباشنی سوز شمت گریه سالم بر زده
صورت صنع تو آمد به سینه در بکده
به بر زانی نقش پند سل احمد صلیب
من از کجا شمر از پیائین بن و میدید
چو کی تا جیکی رویه کی زنگیر سکی
جانه شمرست شمرم در درون شعر گیت

شعرش ز سر کیم و خوش را در کیم
دل به پای وصل از آن غنچه لکن

پوسته آن یار جهان آرای جان افروخته این
از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
نایبان گویند در رویه که چه غوغاست این
ریشک ماه خوبیم افشان خوشی است این
این چه حسن خوبیت این حیرت خوبان این
اکوه فافه ماقبت را نامد نقاست این
قره العین جات جان افلاست این
سخت ز نصر السمر رسپاد شاست این
دستگیر روز سخت و کافل نوید است این
این چه عشق است ای خدایا این چه دوست است این
شیخ کو این را نگه سهرای این دستان این
سهر حسین را بسوی باغبان آفتین

پوسته آن یار دهبان کاشن زیباست این
این چنین پوسته کن و انرا به عالم دل خوش است
احتران گویند از بالا که این خورشید نیست
آفتاب است رویه را می کند چون مشنری
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این عجیب خبر است سانی گفته از آب حیات
شعله انا قضا مشرق و مغرب گرفت
این چه بیوشی پیش و ظاهر و مطلق گو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کن
چرخ را دور اگر آموخت این سلطان عشق
ایه خوش آوازی که آواز است بهر دل سید
شمس تبریزی چو گفتا لم بعت سید

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن بار دیگر خورده ناچخته را انگو رکن مفسدان را سنگگیر و چاره رنجور کن سایه آفتاب زلف را از روی خوت دور کن	آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن پست کوه را بر آس و سنگمارا لعل کن آس چراغ آسمان دودی جلیب با شفقان آنجمنان روسه چو مهر اندر حجاب نصاف
--	--

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بگیر
ور جهان تاریک خواهی روی خود ستورین

آفرینها بر جالت اسی دل و جان بچسبین هست کفران آنچه نماند هست ایمان بچسبین در کعبه بهرام نه تیغ قراخان بچسبین حلقه های زلف خود را کور بر افشان بچسبین آتش اندر زین جوت چرخ گردان بچسبین میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان بچسبین پاره راه را هست از ناتمام بیدان بچسبین	هر صبا حی ار غنونا را بر نجان بچسبین پیش روی شب خراب پیش روی شب در کنار ت زهره را نه چنگ عشرت انجان اشتهای مشک و عنبر گر بود مرجع ما چرخه چرخ را بگرد و بزن مروت یک نفس روز روز مجلس است اسی عشق دست بگیر اندک اندک پیشتر روگر بچستی اسی رفیق
--	---

در هوای شمس تبریزی ز طلمت درگذر
ناگهان سر بر زنه در نور سبحان بچسبین

سر خوشان عشق را مالان کن اینچسبین آباد را ویران کن خلق را سکیان و سرگردان کن این چنین آباد را ویران کن شاخ مشک مزع را سپران کن دشمنان را کور کن شادان کن آنچه میخواهد دل ایشان کن کعبه ابدال را پنهان کن	اے خدا این وصل را همچنان کن بانع جان را تازده در سر سبز دار چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن قصر دل را عالی و معمور دار بر در بنده کاشیان مزع تست شمع و جمع خولیش را بر هم مزن اگر چه دزدان خصم روز روشتند مقصد اعمال آن حلقه است بس
---	---

این طناب نیمه راد رہم کن ساکنان نیمہ جملہ مخلصند	چشمہ تست آخر اے سلطان کن مخلصان را اے احد شہرمان کن
---	--

نہیست دو عالم ز بھوان ہر جہ خواہی کن ولیکن آن کن	مطلع شر
---	---------

اے خسار دے شاد و امی زبان اگر بیاید ہوشیار سے رہ مدہ اگر تو مخمور سے خواہی سے درار آنکہ نام راراتبہ خود کردہ است اگر بیاید چادر اندر رو کشید سبب خواہند وز بیابا ہجو خود آنکہ او خوبے بسیم وز رفروخت و آنکہ ترکیش آبا بے تست شد تا آنکہ دے پاک دل چون جبریل جسم خود را شست عارف چند سال معتد شد تا در آمد در حرم	ہوشیاران در میان طافسان در بیاید بست در نہ پیش کشان نام پستی رو کا انجا نیست نام در گنجہ در ولیمہ این تسان تا نہ ہنہ رومی شان آن طلبان سبب ز دوست و عباس زان روپی بود و جسد حور خسان کام گل بودہ نہ بام آسمان گر چہ گنجے در گنجے در میان مشک از آبرو شد آن بیان گفت حق بر بند از گفتن زبان
--	--

شمس تہر نیت کشاید راہ چشم چون بر بندے این دہان آن دہان	
---	--

بشنو از دل نگہاے بے سخن در دل چون سنگ مم آتش است چون بسوزد پر وہ بردار تمام جد میاں جان و دل پیدا شود ماہ وز ہرہ فیضہ اندر حسن شان چون بخوانی و الفیضہ خورشید بین	واپسہ اندر زسم ناپسہم کن کو بسوزد مرد را از بیخ و بن قصاے خضر و علم من لدن صہرتے نو نوران عشق کن مشرقی از روی شان گیر شکن کابن زربین چون بخوانی لم کن
--	--

چون بغیلم میکشاید امر کن	بس کنم اے جان اگر چہ کو دست
لیک را ہے تو ہمیں گویم ترا بانے دمن ہے مجھے جویم ترا	
اے کشیدہ خویش بحرے زمین زنانکہ تو شمعے دل و جان تلک ہیچکس دیدست جانی درد و تن بے نظیرم کردہ اندر د و فن بے و حالش آن نیا بے جان کن ور بگرد با پیش گردن زدن جان اویم و تو سیلی درین بلبلانیم تو گل اندر چمن	اے دل آرام من و اے دشمن در نطفہ نائے زردل بیرون نہ جان من جان تو جان جان من زندہ در وصل از مرگ فراق بسکہ جستم آہ جوان خضر گفت عنم نیار در گرد غمگین تو گشت جان مادر گرد تو گرد دے طوف ما پیوستہ زان در گرد تست
تر جان گفت حلا جست این یا صغیر السن یا رطب الہدن	
ہر گہ و دمی دارد در گردن تر ساکن زنان پیش کہ بر پردا را تو شکر خاکن ہندو بہستی را ترکانہ تو نیساکن مارا چہ شدی باہمی روجملہ بدلاکن گر آوئی آخر سر جانب بالا کن بر صدر فلک بنشین تدریس اساکن جاروب زلابستان قراشی اشیاکن در زانکہ کنے مسکن بر طام خضر اکن ہر خند شدی عالی تو میل بالا کن دین شیشہ منے را چہ بادہ حمر اکن	بیجا شود و روح دست در عین فنا جان کن اندر قفص خاک کے این طوطی قدسی را چون مست ازل گشتی ایدل یلبستان و تا مار زمین باشی کی ما ہے دین باشی اندر حیوان بنگر سر سوسے زمین دارد در مدرک آدم با حق چو شدی محرم چون سلطنت الہ جے تو بالا شد گر غم سفر دارے بر مرکب محسنی زد نیباش چو مستقی کو را نمود سیر سے اور دے وجود را صافی کن و بالادہ

ہم سہ نہ دو محرم شو ہم شو در ہم شو ہم آتش سوزان شو ہم نچہ و بریان شو وانہ شدہ لبس کن از دانش مستانہ تارہ نہر ترسا وز دیدہ بدیر تو	مارا شو و خودا شو ہم نہ سگی مار کن خدا ان شو و خدا ان ہو و ہر دو تہر کن بے دیدہ مستانہ رو چشم تو بیا کن گہ غم نہ تارے گہ غم چلیب کن
--	--

موسیٰ خضر طینت سبب الحق تبریزی

چون مار عصا کر دے قصد پریشان کن

اے صاحب دریا دل بریا رقیق زن از آتش روحانے بر خاطر جامد نہ و چشم حلائق نہ عدل تو و فضل تو و قالب ہے گشتہ یک نفع و گرد دم یا ران موافق را شربت دہ دم دم دہ گر صادق وقتے تو در غار سعادت رو گر خواستے امن جان نیکے لای نیکے جان خواہے کہ ہر ساعت عیسے نوے زائد گر دار نفا خواہے تا دار لغت گردد گر خواہے دو عالم را ہم کیسہ و ہم کاسہ گر بادہ دہی مارا بہ تارک کیو ان دہ کردم غمش اما تو اسی مطربا شون دل	وان نور ہدایت را بر چہرہ عالم زن وان نفو شایہ را در قالب محم زن زان یا ہو یا ہو را بر لک مسلم زن وان سنبل نو گشتہ بر چہرہ آدم زن اشباہ منافق را در ہم برو بر ہم زن در مرد مسئلانے ہر ملک مسلم زن جانے کہ تما بود در دادے او ہم زن از گلشن خود باوے بر چادر ہم زن زان گلشن خود باوے بر چادر ہم زن زان لعل ہو الا ہے بر ہر دو یکدم زن در دار زرنے مارا بر ہر چشم زن از زیر چو سیرائی بر زمزمہ نم زن
--	--

تو دشمن عجمائی خالموش نبشائی

ہر نخلہ کے سنگے پر ہر عمر ہم زن

آن ساعد سیمین را در گردن نا انگن مرست شدم ایجان از دست شدم ایجان اے ساتی ہر بادے این می زچشم داد	بر سینہ ما بشین اسی جان و تنت مسکن اے دست خمارین از لعل لب بشکن من بندہ دست تو از بیخ و تنم بر کن
--	---

هم پرده من می در هم خون دلم میخور
از دست ستم نبود برست قلم نبود
از معدن خود ایجان نجرام دین میدان
بالعل چو کائنات عکین نبود جانے
آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن
آن آسمیات تو دورست ز ذات تو
پایه تو چو جان دوست تاحشره ایست
گفتم بدلم چو نئے گفتا که در افزونی
ورسینه خیال بود الگاہ عنم و حقہ
بے اوتوان گفتن بی اوتوان جستن
همی خلقه زن این در بسیار گوزان
کردن ز طمع خیزدن جوید خون ریزد
این باید و آن باید از شرک خلقی زائد

آخر نه توئی با من شا باش ز ہی مامن
جز عنود کرم نبود از خالق مرد و زن
بقت نبود ز رراتا باشد در معدن
در گور و کفن آهے باز آید و جان از تن
ز آئینه ندید ست ادا لاکه سید آهن
کز کبر بر آید گرد چون دو دهرین گلشن
از لذت آن بوسه اسی روز مهر روشن
زیرا که خیالش راه ستم بخدا مسکن
در آب حیاتم غرق و آنکه خطر مردن
بی اوتوان خفتن بے اوتوان فتن
ترید که تو بهیاری هر دم کبھی گفستن
تا عاشق گل خوردن همچون ندان ابستن
آزاد بود مومن زین دوسه چون سون

وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ و سیرانہ
بینی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہین گلشن

روند بہب عاشق را در عشق روشناسدان
حال ست محال او ز دست و بال باد
نرم ست درشت او کعبہ است گفت او
آندم کہ ترشش باشد بہتر ز شکر خانہ
آندم کہ مہر گوید کہ من ز تو بیزارم
آندم کہ بگویندے دیشیش ہزار آری
کفرش بہر بیاست شگشت مہر بیاست
گر طعنہ زنے گوئے تو نہ بہب گز داوے

کز پار حقو متہا بہ کز دیگر وے احسان
عدل ست ہمہ چو شرف خلعت ہمہ بتیان
خارے کہ خلعت دستش بہتر ز گل نادان
وان دم کہ طاعت او چون یوں کنایست آن
آلن آب شکر باشد از چشمہ گلی چون
بیگا گلش خوشیے در نہ بہب پنجویشان
بخشش ہمہ احسانست شکرست ہمہ کفران
من نہ بہب اید و شش بخوریم و داویم چان

زمین مذہب کز مستقیم بس کردم و لب بستم | بر دار دل روشن باقیش منور و میخوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکری
گوئی بدایان من صد حجت و صد برهان

<p>د زیر نقاب شب آن رنگین را بین نفاقان همه شب خفته عشاق بر آشفته یاران بشویده با حال نپرو لیده چون خوسه تورام شد آن خوی حرامم تنب زنگی شب مستی دستی همگان دستی آن چرخ فردماند کانش نه بگرداند سیکرو داین مسکین نه مهر درونه کین</p>	<p>باز رنگین امشب در عشرت جان نشین اسرار بهم گفت شایش ز سبزه آئین بکشاده دل و دیده در شادابی کابین چون زلف تو دام شد شه گشت مرا مسکن در دیده هرستی زان رنگی زنگی بین این چمن چو داند کز چیست در تسکین که کند آن فرهاد نوزد خسر و تر شیرین</p>
--	---

شبه بند و فکلی راوان مایه دستگی را
وان لشکر زنگی را آورد حشر از چین

<p>دو چنبر نخواهد بود در ملک خدا میدان در خاک غم بنگر و در بند هوس بسته خاصیت من این است هر جا که روح اینم گویند که سر که هست در کور اسیر نیست در سینه تاریکی دل را چو بود شادی اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد</p>	<p>از عاشق حق تو به از باد هوا ابلهان هر زره درین سودا گشتست چو دل گردان می دوز و پالا نگر در که و با بالان در حلقه مرا ایشان را گدازد چنین حیران زندان نبود ظلمت میدان که بودستان آن خون به ازین باده آن گوشه باز میدان</p>
--	--

گر شرح کنم این را ترسم که معتدل را
اقتد بخیمال اندر اندیشه سرگردان

<p>ای دلبر من چو یک سبب بچند ای جان ای چاک خدا نم من خوسه ترا دهم بهر نام و نشان او فرستم به کاسه او</p>	<p>یک تنگ شکری خواهم زان شه چو فدا بجان تو خوی حسل داری دانم که چند بجان گفتم که سلام علیک ای سرو بلندای جان</p>
--	--

<p>هر چند که جبار می پر چیده و عیسای از بهر دل داسا در رقص در آیا را ای پیش روغبان وی شاخ گل خندان من بنده برین مغریش از شوق بسوزم خوش</p>	<p>ای محنت بے باری برین سپند ایجان از دلفن دل مارا بر ساز کنه ایجان بنامی که دل بندان چون سینه ایجان می رقصم بر آتش آتش سپند ایجان</p>
<p>ای شاه صلاح من ای فوز و شلح من یک شمره ازین بصره برگوی بخند ایجان</p>	
<p>من گوش کشان گشتم از لیل و از مغول یک گوش بدست این یک گوش بدست آن از بحر کشاکش من در بحر آتش من یک سخطه بوشم من یک سخطه خوشم من من عاشق آن روزم می ورم می ورم</p>	<p>این میکشم دم زین سوان میکشم زلف من این میکشم دریا آن میکشم هامون میکردم دینالم چون جنبه گردون مے غلطم چون شایان دراطلس درکم و دن میسازم و بسوزم از عشق شمی بجون</p>
<p>یار بونفالی ده زان پیش بقالی ده</p>	<p>یعنی که نقاسه ده اسی خالق بی مولا</p>
<p>ای سبقت نصر العدا سے متعلقہ یس اسے تاج ہر مند سی معراج خود مندی ہر مرغ کے سے پر دیر شاخ کہ می جنبہ جانا ہمہ جانا اسے دولت مولانا از نفع تو سے پر ندخیل ملا اعدا از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر و زرت پیشبر بیاران نافع ہر غمخواران گفتسم کہ چنان در یاد زمرہ کجا بخند</p>	<p>یار بچه سبک روحی بر جان و دلم بشین تعریف چمی باید چون جملہ قولی یقین بے کام و زبان تو گفتم کہ بیابانین جان را بر ہانیہ تی از نار فلان الدین وز دست تو سے محمد پشت فلک یلین بے بیج دعا گوئے گیتے شدہ پر آہن در غمرہ چمیدار می داروی دل تلکین گفتا کہ چہ دانے تو آن شیوہ داین شیرین</p>
<p>مزدول یعقوب سرچشمہ ای تویم ہم چشم ہم خوب ہم خسرو ہم شیرین باز آدم از سلطان باطل علم فران</p>	<p>سرست غزل گویان اسرار لازل جویان</p>

<p>چون برق بی رخشد مانند اسد غران جان بوسف کفایت افتاد و درین زمان می غافل ازین چوگان چون گوی برید جبریل کجا بنیم چون هست همه نیروان هم خازن خاقانم از گوهر دانه مرجان در دلق بی نالی مانند سبک عمران مسکین شود قربان شود بر نوحاب جان</p>	<p>باز این ال دیوانه ز جسد بی پرد دی بابل استانت اذاده پناه تن می انقم دینیم چون با من از مستی پهلوی نهانشا هم نابیدم و بهر دم شکر کش سلطانم هم انیم و هم آنم تو خلق بی درمی از خوردن خون خلق در آخر حیاتان آخر چه کنی مسکن</p>
--	---

رو قایمه دیگر کن ترک مسد و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده کن ای نادان

<p>استدیه گری کردن در شور و شرف افتادن ایمن شدن از مردن و تاج سلطان او تنگ جفا دار و از در بدر افتادن از گنبد از مستی او از کمر افتادن کافران چنین وقتی وقت است و افتادن باطل روی روحانی اندر نسک افتادن و انبیا نام جامی دگر افتادن مستم میل از دستم و در خط افتادن شیشه کشنی کردن در شیشه کرافتادن</p>	<p>اسه قاعده در میان در یکدگر افتادن حقیقت ابدی چه بود همچنان حق گشتن و رویش بدلت اندر دانه زلفش گوهر مست آمد و بشر آن به انگند کمر دره گفتسم که دلا بر تیر می براهان جان بر نه ابیل بستانی هم در تن شدن خون من بیدل دول داده در راه تو افتادن گر جام تو بشستم صنم مستم این قاعده نوزاد است این رسم تو افتادن</p>
--	---

شمس الحق تبریزی گذار مرا اینجا
بگذار مرا سویت اندر سفر افتادن

<p>وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن بر دجان مجر و بگلستان منمن مست را حد نرزد بهشتی تو نیم نرزد</p>	<p>همه غوروند و بختند و تهی گشت وطن فرج آمد بر پیدیم ز تشویش حواس چون مرا سه پد بی بیج بود شرط اوب</p>
--	--

ادب و بے ادبی نیست بدست چه کفر
بلبل از عشق زکلی بوسه طمع کرد چه گفت
گل گفت لب من در زور طفلان نبود
گفت اگر می بودی بوسه بده با ده عشق
گفت من نیز ترا بر دهنی بط نه تم
خوبه اران چو مسیح است و فسون میخواند
زنده گشتند پے شکر دهن بکشادند
باز رخسار گل دلانه بوسه میدهم
برگ میلزد و دهر شاخ و دلم می لرزد
دست و ستان صبارا چو لبسا شورانند
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان طرب بدرانند
چون عقیق سینے از لب دلبر خندید
نمافه بوا حسن بوسه ز خرقان بکشاد
چند گفتیم بر آگنده دل آرام نیافت

چون شتر میکشدم دست فخر بان برهن
بشکس این شاخ بتان و دل باهرا بشکن
طفل را به چه بودا بجه و حطی کلمن
گفت آن هم ندیم باش چنچ جفت هن
گفت می زن که می فارغ ازانی ادمن
تا به آیند شهیدان بتانے ز کفن
مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن
بین که شمع ست نمان گشته درین زیر کن
برگ از باد و دل از فرقت آن خوب خشن
تا بیا موخت نبوبان چمن حلق حسن
دست بازی مگر آن سان که کند مرزبان
برفشایدن شار کمره و در عهدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیرهن
پسے رحمن بهدینه رسد از سوی بین
تا به بسطام رسید آن زنجفیه بعین
خز بزن نفین بر آگنده آن خوب زمین

شمس تهریز طلوعی کن از مشرق روح
که جو خورشید توجانی و جهانت جو بدن

خوسه با ما کن و با بخیران خوی کن
اول و آخر تو عشق احد و ابر بود
دل منه بر هوسی که دل ازان باز کنی
همچو افتر تو مرد جانب هر خار سنبه
مین که سلطان بهبادست غمنا دهنی

دم هراده غری همچو خزان بوسه کن
چون زن فاحشه بهخشب تو کی شوی کن
سر مردان دل خود سگ بر کوسه کن
ترک آن باغ و چمن بر لبان جوی کن
تکلف تو درین مریه بس بوسه کن

شاہ چوگان زن ماجانب میدان آمد مزد آن شو کہ از واد روی صورت طلبی روی را پاک بشو نقص در آئینہ منہ قامت عشق صلا زد کہ سماع ابدست	پیش چو گانش دلست خرم کی گوے کمن وقت کمن دید کہ دل روی بہر سوی کمن نقد خود را سر و کمن عیب ترازدے کمن خبر پے قامت اورقص میا ہوی کمن
--	---

دم مزن و مرنلی زیر لب آہستہ بزن دم حجاب ست کی توی تو صد توی کمن
--

اے ساتی و دستگیرستان اے ساتی تشنگان خمور سر رشتہ نیستے بادہ چون قیصر اقبصر ہے ہر جا کہ ہے ست نرم آنجا ست پک جام صفا زدست نابید دید ارق ست مومن را نکر زبر اے چشم زخم ست گر در دل ادے نشیند	دل را جفاے ستستان بس تشنہ شد ندے پرستان در حسرت نیستند ہستان دارا نشان جزا و ستان ہر جا سر و ست تک گلستان در سایہ سرو اس بستان خوار ندے نہ بیند و ہستان ہیون سر خرمیان میدان در سینہ مانشتہ است آن
--	--

جائے کند ار دوا شنائے از خانہ تن ہشتی چہرائی

اے روی تو نو بہار خندان مے بنیت اے نگار خندان یک سخطہ جدا مہاشن از من اے شہر خراب از تو دوشت در بیشہ دل خیال رویت ہر روز جہا سنے لبر آے	احسنت زہے نگار خندان بر شاخ درخت انا خندان اے دلبر خوش عذار خندان با چشمہ و سنبہ زار خندان شہر ست کند شکار خندان چون زہرہ بیعتہ از خندان
--	---

بحری ست صفات شمس تبریزی
بر جو حیدر آبدار خند ان

<p>چند بوسه و طیفه تعیین کن آن دولت را خدا سے نرم کناد مگر این را بنحو آب خواهم دید اے نسران اجل فراق بستا عرصه چرخ بر تو تنگ آرد چشم هر دو جهان تجو روشن آن تجلی آفتاب رخسار حسن داری وفاست لائق حسن در جمال تو نیست هیچ تصور چون میرم تو جسم نخواهی کرد بس کنم رفت گشت استخار گر نبو داین سخن ز من لائق</p>	<p>بشکر خنده ایم شیرین کن این دعای خوش است این کن من نجسم کنار بالین کن رو فسون مسج آئین کن رو بر اقی وصال را زین کن چشم خود را توان جان بین کن چشم دل را تو طور سینین کن حسن را با وفا تو کامین کن رفیق را با جمال نصیرین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن منکه باشم که گویت این کن انچه آن لائق ست تلقین کن</p>
---	--

شمس تبریزی بر اقی بخند ام
گو شمال بال و پروین کن

<p>اے هفت دریا گوهر عطا کن اے شمعستان اسی سر و پتان بگریست بر ما هر سنگ و سنگی احسان و مروت بسیار کردی اے هم تو ذریعہ اسی نور و کعب در دق دیے در پنج سیم گر در نعیم باز رو سیم</p>	<p>دین مس مارا رو کیم کن تا کے زوستان آخر وفا کن این درو مارا جانان دو اکن لیکن ضروری را اکنون دو اکن در طلبت شب چون چرخا کن گر دیتے اندام جسد اکن سب تو فقیفیم دلمان با کن</p>
--	---

من لب هستم درخشم شستم	بکشایم دستم قدم لغت کن
-----------------------	------------------------

رومنسراج از گلستان بستان آن تست آن همه بستان بستان گل تازه بزمستان بستان طغی جلدی مری بستان بستان دل خود از دلستان بستان مهره را از کفستان بستان	روقرار از دلستان بستان سخن جان رسیده گفتی دوش اے که در باغ رخسار جان بروی ایک از تخت شهبان می برسی دل توے دار چو دلبر خوابی چاک و چیت رواند ره عشق
---	---

گفت ران ویده دل به کار
مردان برستان بستان

خدا یار این نو هوا یار آن نمید از زمین و نه از آسمان رسیدی بیار و بروی توجان تو با این دو نامه درین خاکدان به مدت بقعه جنم روان که اے من غلام جهان ناگهان ز بتما نهال بس رخسار نشان چون بیان بختی عیان بر افتد ز گردن ره که نشان	تنت زین جان و ملت زان جهان دل تو غریب است و جانت عجیب اگر یار جانے دیار دلی وگر یار جسم دیار هو ا کجانی اینجا که این برو یار گر ناگهان غایت رسد شدند از جان ناگهان سید و نشان چون کعبی نشان بخرد ز نور شیدیک جو چو ظاهر شود
--	---

خمش کن مرن دم که در خاشست
هزاران بیان و هزاران زبان

گرفتیم کز کان خیالت بتاوان بخند می بخندم علامت سنان	ببروی و لم زابد او نمی سزاخان بنای بنالم بگریه بگریم
--	---

<p>بُنه دامن جان دریدن گریبان گیسو که نه گفتم مرغیان مرغیان چو دل جمع گردد شود من پستلن از آن بهر می ده شراب فراوان ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان بهاری هر آفر از آن برگ دربان خوابی نخواهد نه سلطان ندوان علی میر گردد چو بگذشت عثمان</p>	<p>نشاید بناید ستم کرد بر من بیاورید بهادر شربالی که شگفتی شربالی شربالی که دل جمع گردد خوابم شراب از تو زخم و سانغ ز تو باده دادن زین مجدد کردن بهوشان بچوشان شربالی مشوق خرابم کن ایجان که از دیه ویران غشیش ای تن که تا جان گوید</p>
<p>حش کردم ای جان گو نوبت خود تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان</p>	
<p>خوئی این دم منده دای من در رخ اوباغ و تماشا من جان و جهان ست و تمنای من در کف یاد من ایوای من رد بر حلائے و حلائے من تا که بیفزاید صفرا من چیت ز پوس تو با با من عرفت آب آرد و سقای من رفت و نه بشود عطا من عاقبت آید موسی محرابی من از لعل گوهر گویای من غرت شواز آب صفای من قطره شود بجز بر ریای من</p>	<p>باز رسید آن بت زیبای من در نظرش روشنی چشم من عاقبت الا مر که گوید درم گریه و دآن در من و بل من گرچه خیال می آید ترش من هم بخورد هم کف حلوا میبار ریش ترا سخت گزفت غم مشک بر بید و بنید اخت دلو بانگ ز دم کاسه دل مقایان آن مردست او که بهر چارو چو شمش در پائے معلق نگر گوید دریا که نه گفستی بهر قطره بر ریای چو رسد دگر شود</p>

عدد تو بجز دصم مرا امر و زنا کا مان
 گرفته جام چونستان از حد عشوه و دستا
 درونش چون دل موسی مبارک چن که سینا
 صلا این لوح لایح رایاستان ازین سی
 بدو گفتم که یا موسی بدست چیست گفتا این
 بدست من بود حکمش بهر ساعت بگردانم
 زخم گاهیش بر دریا برآم گرد از تفرش
 گر کرب نیل صافی را بدست من خون نمودم من
 بچشم حاسدان گر گم به یعقوب چون پو
 گلاب خوش نفس باشد جل را زهره افی
 بطاهر طالبان همراه و تحقیق نشا پست
 مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
 بوجام افتد زهر است آن چه خوشم بندست آن
 بهمانه ثابت است و تو در اگردان همی بینی
 مقام خوف آنرا و آن که هستی اندر و بین
 ازیرا چون دروغی تو بهر عکس می بینی
 نصیحتهای اهل دل دوا می نخل را ماند
 زهی مفهوم نامفرون زهی بیگانه مردم
 بهارست آن بهارست آن یار و گارست آن
 زهی جمعی پیروان زهی گلزار آبادان
 عجب باغ ضمیمه آن مزاج شمس و نیست آن
 نهان سرد گر بیانی دوان غنچه خندان
 بهر تن دیده شد ز کس بان سوسن سست آخر

میان به پیش آمدن از نش کرده بشا مان
 به پیشم داشت جام می اگر می خواره است
 نشسته چون بدینا سرخ جوهر دل
 مکش سر را چون فرعون و کمن آینه زین با مان
 کی ساعت بدعا باشد و گر ساعت لوط باشد
 گنم زهراب را و او را گنم دشوار را آسان
 زخم گاهیش بسنگی سپید چشمت جو ان
 نمودم سنگ را نمائی را نهان لولوی جان
 بهر جمال بوجمل و محمد پیش نیروان دان
 جلاب شکری باشد بصفا می بلاه بیان
 یکی منزل شامی کرده و دیگر بر تراز کیوان
 چنه هر روز از فرودست و آن هر روز نقصان
 که هر گردان همی دار و ترا می نازک دران
 جوهر گرد کسی را سر به بند خانه را گردان
 مکان امن آنرا خوان که هستی اندر و لوزان
 جوهر در مشورت بازن جو گویند تو عکس آن
 نصیحتهای ظاهر بین ظنین خرگوش میدان
 زهی ترش به از شیرین زهی بلی با نقصان
 درخت از باد میوه صد که چون من تیر است آن
 چنین خندان چنین شادان لطف کرگزارست آن
 عجب در مغز مغزی شراب بخارست آن
 چرا نهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
 که خامش باش گفتی بس که قوی اعتبارست آن

نکودر لاله زین بون بگ سوزنده نریز خون خوری سال در زمان آنگه گم وصال آمد بہل باغ پتہ تافتی را شرح کن تفتانی را حق تافتی بہاں تافتی آہ کہ در پار او را شاد نہیں ہستہ پہلہ نکر کہ پہاں آمد قمار اندر	ز عشق دلبر موزون کہ ماہ گلغذاست ان چنار آن ہست بکشاوہ کہ ہنگام کنارست کہ ما آن کارہ ایم ای یار این ہنگام کنارست کہ ہست قافی حق دارد کہ نشہ شہر بازست دو عالم باخت جان بگر منور در قمار ہست
---	--

درویش روضہ رضوان بہار صبر بے پامان

فراموش نیست تو دارد کہ بیرون بہارست آن

تو ہر یک نار سیدہ از شہرین ہر پیش شاہ خود نہادہ سرین ققادہ عاجز اندر پاسے بکوبہ و دشت شان زیر درختین بدان جانشان سکون مسفرین ہر ہنصرہ وقار اندر و قمرین مہیا کردہ خوان متبرین تو دریاے جہان مختصرین زلطف شہد وہاں شان شکرین	تو ہر زرد جان را ہر گندہین تو ہر یک ایتج در روزے خود شاہاں ماہ روشن بر تابش شاہاں سیلہا در بستن حجر چو در بچہ آمد آن از دمت واز کوہ نیاید از یکے بانگے و منبر یاد بر اے ہر یکے از مطبخ شاہ ہر پیش جان ہجر آشام ایشان مرآنا را کہ روے شاہ روزی
---	---

بصد شمس تبریزی نظر کن

یکے دریائے دیگر ہر گسرین

بہ بین اندیشہ و سوداےستان ز چشم روے خود سپاہیستان بہ بین این غفل و غوغایستان کش این بند را از پاسستان بہاں آسمان بہیاسستان	بیا اے مونس جانہایستان بیا اے شاہ خوبان دہا فر از نمی آئی سراز طاقے فرد کن بیا اے خوابستان را تو بہتہ ہمہ شب میرود تار و زامی
--	---

<p> لایک چون خرابند وایستان ز تو زیر و زبر چون راکستان توئی فردا پس فردایستان درین بازار کوچ جامیستان که بنشیند و گریه ایست منم یک لقمه از حلوائستان منم معشوقه زیبا ایستان بیسایین جام جان فدایستان که جان را میدهند سقایستان که بدست دفتر طغرایستان </p>	<p> جمی گویند ما هم ز دهنده ایم فرشته آدمی دیو و پری هم میفکن و عده مستان بعند کلاه جله پشیران ر بودند چو مستان گرد خیمت حلقه کردند شنیدم خنجر گردان را کیگفت شنیدم اثر دایه عشق میگفت اگر گویند ما و روزه آمد بدان س که ندیایا بای جان یکی زان جمله مستان بست حلاج </p>
---	---

ولیکن شمس تبریزی حقائق

ندارد از شرح پروایستان

<p> خرا میدیم بر کورے دشمن بنهند انید عالم را چو گلشن بنمازے زبان بکشد و سوسن از ان خیاط بے مقاصد و سوزن ز حلوائی بای و دشتاب روغن چو نفت و بریج آمد دهل زن مسج کرد مرغان را و سوسن که بد در رفت از سر و می چو شبن کزان بوشن زده کرد او بین بدون رفتند آن مرغان ز کفن چو مرغان خلیله از شبن </p>	<p> دگر باره چه مه کردیم خد من دگر بار آفتاب اندر جل شد بطناز سوسن گوشت لب به بسته چه اطلسمها که پوشیدند در باغ طبق بر سر نهاد هر درختی دهل کردیم از شکم را دگر بار رسید ان تلکک غا زغن پر نده گشته بهاران روحی آبی بهار نو گردا و دقت ست ندارد در عدم حق کار با چین سهر بالا سوسنی رو سوسن آید </p>
--	--

<p>برون گردن از کمن سہ دتن پر از دور و جاہر کوش و گردن بمین گویند یا بر گور بہمن اگر دارے چونر گس چشم روشن ستیزہ روشن سے آید بر من</p>	<p>ہر تیسان کہ نہان گشتہ بودند برون آمد ہر سو حلقہ پوشے سماح ست و ہزاران جور و مانع بلا اسے ببد کوش و سر بجان ہمی گویم سخن را ترک من گوے</p>
<p>نوحا ہم من حدیث چشم شو خوش حدیث عاشقان را فاش کردن</p>	
<p>چہستی کس را دستے بجنیان ز سنگے ہم کشاید آب جوان کہ پیدایست گرد او بیدان ترا خبر ریش کند نیست در مان بجنیان ریش را ای خشک جنیان مگر بہتہ است را گوشتش انخوان چرا چرخے و سنگے گیت گردان زہے نہانی بے آب بی نان مگر دید از مزاج من پریشان خمش کن کان کم ولایت پایان و ہانت را کند پر دور و مرجان</p>	<p>ز زخم کف و دم بدریدای جان کشادے کن عجیب آخزہ سنگے سروت را مگر سیلاب بہ دست در افکن کہنہ مس گرز نزارے چہ دست بستہ و دست کشادے گلو گرفت و آواز مزنعدہ اگر را بہت آبے را دین ناو و گر این سنگ گرد است کو آرد بطیبت گفتسم این نکتہ مرجمہ خدا را دان مسلم خوان نہادن گلو مخراش و زیر لب بخواش</p>
<p>اگر خمس حقائق را بخوائے ہمان باشد کہ اور خوانی از جان</p>	
<p>یکے پند و لادیرے خوش آئین کہ جان غافل شود از جان گرین ز جان یابی حلاوت ہاے ولتین</p>	<p>یکہ پندت و ہم اے طالب دین نشین غافل بہ پہلوے حریمان ز خد کشاے ل گرباک گردی</p>

چو مرد حق شوی ای مرعوبین که نفرین پذیر شتانت بحسین تو مفریبان مرا بشان باطن که ندی پیش دارو سنگا بطن که افزون خورده باشد زدم پلین بگشای دگر بر طور سینه بین	بچو شند از درد دل و دل عروسان پا حسان ز درخوبان آن چنان ده نمیخواهند خوبان خرمی سندر ز تو آن گلرخان رانگ آید میان سنگا آن پیش ارور ز اشک است تجلی فضل دارد
--	---

خمش کن صبر و تا امکان کم گوی
کرامت ز دست عشق تمسکین

در آور بلع ماو سیب می چین بیابی بوسه آن در چین و ما چین ز سیب لعل کن نقل و نهالین و گز ز گس و گز حد برگ در سیرین خدا با بنده بادش یار آیین رها کن ناز و آن خوبای مشین بر ابر که بردن اند از صلیین سخن با ما کن از لبهای شیرین که تا گرد و رخ ز روز تو رنگین همیشه عشوه و وعده دروغین هر اگنده سخنهاست آئین	چرا گئی تو چنین دلتنگ و غمگین از آن سببی که چون چند از شام بر ابر ز من سیب و نشین شاد اگر سیبش لقب گویم و گرنه یکی چیز است و آن مهر هر کرا داد به پهلویم نشین و خفس بر من همی ترسم که بگریزه ز گوشه بیا از راه خلق و دور کن کبر پیا میراند که ای کان رحمت روا باشد و گرنه دمن نگویم اتین دوزی تو لیکن عاشقان را
--	---

زهی اوصاف شمس لدین تبریزی
زهی که دوشد و امکان تمسکین

که ریگ گرم ساز می نهالین جدا از شمس و از یاران مشین	چه معنی دارد ای یار خوش آئین کس اندر سفر چندی نماند
--	--

<p>از ان سلطان و شاه پشته شیرین چرا مسکن کنی ای بار مسکین کسے کز سنگ بر ساز و نسا لیلین چه نسبت باز و یک و ایله و نسا لیلین که بالا نقشش دارد و ریش لیلین که آرد هر زمانت چهرین و امین هزاران حکمت که بیان کرد و نسا لیلین از ان حکمت نژاد و ایشهر بلیس از ان حکمت کز و خالص شود دین نندش فوق تلج از ستر نزلین الف می باش فرد و رست آیین بگو تا که نهی بر مه سید زین کلونے گز نه اے سست عین نثارش ریگ باشد سنگ کابین که نشناسی سرایشان ز بالین از ان راهی که رفند آل یاسین چنان کز ماد و نال آیین ز ما احسان اندک فرو تحسین</p>	<p>ند اسه ارجے آخر شنیدے درین ویران که خچند اند ساکن چه آساید بهر پهلو که گردد چه بپزند بهم صراف و قلاب چه آرائے گنج ویرانے را چرا جان را نیارائے حکمت نه زان حکمت که ای گفت گویت نه زان حکمت که فاروقش لبو زید نه زان حکمت که گز آرزو نصیبست تو گوهر باش خواهند و نخواهند رها کن کز روے چون رهای کز و نثر چو معنی اسپ و زینش همچو نسبت کلونے اند از کن در عشق و نثار عروسی و کلونے با عروسی بگورستان بزیخشت بنسگر آهی در سان جان را بجانها خدایا ما و ایشان را در آیین عنایت آن چنان منه که شاید</p>
---	---

ز شهنشاه بر تانے رسانا

بر ارج نه فلک زین عالم طین

آئینه صبح را ترجمه شبانهر کن
جام جهان نامی شود زرد و جان کز کن
شکست و لم پست و جان و نشان کن

آب حیات عشق را روان کن
اے بساط رو در درگ جان بپود
اجی خرم شکار تو تیر زدن شعار تو

گر خمس خرد ترا منع کند ازین روش در شلست کاستقران دور بند از کم ای که ز لب اختران پات پیاده گشته خیر بر آسمان بر باد کان شواشنا چون که خیال خوابا و خانه گرفت در دست بهست طشت در یک آتش آن در گیر هیچ کلیم بین نظر نماند کنی طشت زر حله شیر تاسه کن کله خصم کاسه کن شش جفت ستاین طنز بکند خود در محو کنند گریست این بان عمر ابد در و موج ای تو چو خوشه جان تو گندم و گاه قاب	بیه کن دازد و بجه دفع دیش بهانه کن زاست مری گرم مگر با همگان فسانه کن اسب گزین فردوزخ جانب شده وای کن مقدود صدق انداخته است آستانه کن خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن آتش اختیار کن دست ازان میانه کن از به و کید دشمنان بین بغلط کرانه کن جرید خون خصم را نام میخانه کن ای وطن است قبلات در عدم آشیانه کن مرغ عمر خلد را خارج ازین زمانه کن گر نه خری تو گاه مخور روی بنمزدانه کن
---	---

بهست زبان بروان در حلقه در چو با شوی

در بهل و در سباجان سوی مان وانه کن

آمدهم بپذیر تو ای طرب و قمار جان نیست بجز ضایع تو فصل کشای نفس دل سوخته شد ز بجز تو گلشن بو باغ جان بے لب بغیر تو شکست خا دل از تو چو پیش رفتی شود و بخت و دل تا بهر سخن شعاع تو در سدد زنی دلی چونم دوری تقاراه رجالت ملی شده چون زدم که هست او چه میار غار من گلبرج یغیان چون برسد بدیده گفت انا الحق و نشد دل سودا از آه جان	غوغا و دور گذر از گشت عشار جان نیست بجز هوای تو مسند و صد عا جان زنده کنش بفضل خود ای من و بهار جان بے خم ابر و کثرت رست گشت تا جان بر چو تو دبیری رسد هر نفس نشا جان بصر و خرد بود و دهرم و اعتبار جان در ره من هیچ ضایع است عدا جان پاشی تو بیگان خبر بیا بکار جان از گل شوخ بر شود بے چینه کنار جان آن دم بایار شد و دولت پایدار جان
--	--

<p>جان که بجز تیر زنده گشت نیست و از شمار جان خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان</p>	<p>باغ که بی تو سبز نشد وی بد به سبزی او دانه نمودم او در نطفه شکار دل</p>
<p>نیم حدیث گفته شد نیم دیگر بگو بخش شمره کند حدیث را بر همه شهر یار جان</p>	
<p>یار کشت کار او بار کشت کار آن آن شتران است را حله درین مزارین هر شتری نداند از لذت و طعم خارمین گاه کشد مزارین گاه کشد مزارین کفت بکفش جو دارد سد جوش کند بخارین بار که میکشتم به بین غرت و کار دبارین وان سخنان چون ریش حلقه گوشوارین در صورت ندیده با ده بر خمارین سر در مرا توئی بستمین و شکارین</p>	<p>باز ز کار میکشد چون شتران مزارین پیش رو قطار را که در مرا میکشد اشتر است کفت کند خار و غلت تلف کند اشتر است او شتم خار پرست او شتم پرست که کفت بر آورد در کفت او کفت آدم کار کنم چو کتران یار کشتم چو اشتران گشته خیال رک و او قبله نور چشم من طبع و بهار را بگو لان خوشی چه میزنه باز سپید من توئی میر شکار را بگو</p>
<p>مطلع آن غزل شتر بود از آن کز آن است ز اشتر رستی جوای شبه پوشیا رمن</p>	
<p>چون خموش آن بی گفته روی باین آن کن بوی شلر با منیزند انگوزه در دبان کن بار چمن اگر قیمت بار در گره بان کن بے گنم شلر کن رخ تریش و گران کن با تو چو تیر راستم تیر مرا اکن کن اگر درون نباشد شش پے برو بیان کن روی نیاز آرد بس روی تابسان کن بے خود دنا که کنم گو پخته تعان کن</p>	<p>دوش چو خورده دلار است بگو نهان کن با ده خاص خورده نقل خلاص خورده دینه شد آب ریختی در بر من گر بختی خصم نیم جفا کن کبستم نیم غرا کن من بگی تراستم مست می دوفاستم با ده عاصی از بردن با ده عارف از درون از تپش می نهان روی شود چهار خوان کار دلم بجان رسید کار و با سخنان رسید</p>

	<p>بیخ منال تا که من ناکه کنم بر اے تو چونکه نشان تو منم تو طلب نشان کن</p>	
--	---	--

<p>هر که ز خور بر پستخ بنما که میخین هر که بر پی طلب کند چهره خود بدو نما هر که گوید ت ز به ابر چگون ورا شود گر ز مسیح بر سدت مرده چگون زنده شود هر که طلب کند ز نو کشته عشق چون بود هر که بروی محبت از قدس بر سدت هر طری که بنوی تا که عاشقانه خانه بر زنده ام سینه کیو گشته ام خیر وصال است را ز لببانه گفته ام جان ز بدن برون شود باز در آید اندر کورس آنگو گوید ت بنده حق کجا رسد گفتم بوی بو سنی شهر شهر چون بود این ز رسل غریبیان یکجای جمع اولیا</p>	<p>هر که ز ماه گوید ت بام بر که میخین هر که ز مشک بر سدت زلف کشا که میخین باز کشا گره گره بند قبا که میخین بوسه بده به پیش او بر لب با که میخین عوضه بده به پیش او جان مرا که میخین ابر و خود بدو نما گشته و و تا که میخین قصه در دماست آن حق خدا که میخین جسم کشادی نگر سوی سما که میخین تا بصفای سر خود گفت صبا که میخین آه برون ز خانه و باز در را که میخین برکت هر کی نه شمع صفا که میخین بوسه حق از که بین داد صبا که میخین روح البوا حسن مراد اندر که میخین</p>
---	---

<p>از تیر تیر شمس وین بو که مگر کرم کند از سه لطفها بر زنده دم ز وفا که میخین</p>	
---	--

<p>نامه شده هست گوش من از این انتظار آن چون گفت نوش من است یا نت نوش من اصل سماع از زمین است سماع آسمان نعره ز عدد انگیزان اثر است در حسه آنگاه رسید در عدم گفت چه دم بیایم استماع است شد پای دولی است است</p>	<p>ز طری صدای خوش در رسم بنا گمان گر شنود سماع خوش از زمی و از آسمان ز آنکه سماع تن بود فرج سماع نقش جان چند شکوفه را نگر لب بکشوه نان نغان من نعم این طری قدیم تازه و سبز و شادان چیت سبب که است شد لاله و بید و از عوان</p>
--	---

گرچه منم همی سر در خوشی گزین دل
را نکرده ز فکر حل شود مشکل مرد بیکان

همچو چراغ می جود نور تو از دایان من
دل شده است سر بسیر کالبد کران من
گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
فضل تو گویدم مهربان من است آن من
تا چه شود ز لطف تو صدمت آن جهان من
لطف تو گویدم بدل گنج است کان من
گفت ترانه بس بود رحمت بیکران من
گفت مترس کا دمس در رحم امان من
تا چه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
چهره جو ارغوان کند باوه گلستان من
زهره جو شیر تر کند دادن لیل بجان من

تا که دیدن من شد با همه ایستان من
آورد به روی چو لعل از این آفتاب من
پیش آینه آن بر بنیشت بر سرم
در عجب او فتم که این سایه کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا چو خفیه شد مرا
سلاح من است دست تو چون نهایش بر سرم
عشق بر بد کیسه ام گفت همی چه بیگانه
برگ نداشت این دلم می لرزید برگ و شاخ
مست کنم ترا چنان که خود ز خویش داری
بر تو زخم ترانه مست ابد کنم ترا
سینه چو بوستان کند دمد به با من
بوی صندل مثل یم کند خشمش بے نهایتم

من بگویم خوش تا خمس ختم بنطق خود
باز بگویم بگو بلب گلستان من

که بر د علس نوبت همی قراستان
که بچویش آمدت این فلک انقلاستان
تو ز شهید و درد بر کن من گلستان
نشان آباء رحمت بگردم خبارستان
بمی خوشی که هستت میر اختیارستان
گل دلا شرم دارد ز رخ و عذارستان
بر د گوی غم را سر زوال انقلاستان

صنایا بیار باوه نشان خمستان
می کند را کشان کین کافشان کن
بده آن تران جان را گل لاله را جان
قدتی بدست بر بند کف شکر لبه ده
هنا بچشم شمع از جان غلام مست
چو شراب لاله رنگت بد مانع ما بر آید
چو جاح و طلب مجلس رفیق یاقوت من

صفا تو روزمانی و غصه سوز مائے بکشان تو گوش شیرین چو شتر قطران کن ز عقیق جام داری نیک تمام داری	ز توشه چنین ملاحظه کار و بارستان که توشه گیر حقی گفت مهارستان چه غریب دهم داری جهت شکارستان
سخنی نماند جانان که تویی بیان ندائی که تو رشک ساقیان سر و افتخارستان	
صفا بروی خوبت که بچشم اشارتی کن دل و جان شهید عشقند بدرون قهر و غلب تو چو پستی رسیده به بهر شهر کن بریده و گزاین قدم شردی بجفا و نذر کردی تو گو که بی نیازم ز شمشاد چو سود سائیم رخ زنده زعفرانی چو گل و لاله کن چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر چه به پیش که جلالت گمنان چو گاه آمد تن باد و طرد بد که لطیف و آدمی شد ز جهان غیب جانها چو سیرت بگل شد چو ز حرف تو بگردم تو بر ای طالبان را ز برای گرم بودن بود این ل چو آتش	نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن سوگو راین شهیدان بگذر نیازی کن بنا چال لسان دل و جان تجارتی کن بشکن تو ز خود را چو شود کفایتی کن تو ز سود بی نیازی چو شود خسارتی کن سه چاقه و خون را ببلال شادتی کن بیان باد دولت ملک اسفارتی کن بگناه چون که با نقطه حقارتی کن صفت پلید را هم صفت طهارتی کن تو ز دار حرب بکشان بر بانی غلظتی کن خبر حق بر معانی علمی در استی کن خرد دل تو جذب به را بسبب حرارتی کن
ایله شمش دین و دولت خمشان نازنین را بظهور نیز خود سبب انارتی کن	
ایله نیم مست گشتم قدس دگر در کن منکر که گشت گریان ز جفا و کیست خیران نظر بسوی ما کن دل خسته را دوا کن شکر چو آرزو شد ز لب نیات بخشش	چو حریف نیک داری تو تبرک نیک بد کن نه دمی آدمی تو بنشین و کار خود کن نظری دگر بسوی رخ یار سر و قد کن چو عیاض دلیس ز تر ز شکوفه کن

نوح و نوح و جوز خود را بستانان لایق بدکن
چیت توان باهش پر بخان و صد کن
پس آن نشاط و مستی نه صراحی ابد کن
اگر کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن
بمیان خویش و اعدا از سکون و صحت حد کن

نه چو کوه کم که یسلم بویزد و جز با شد
بجه شکر فشان سوز لکین هسلستان شو
چو رسید ماه روزه کوز کاسه دو کوزه
بمساع قوی نشین بیدان کوسه نشین
بوصال خوش رسیدی جد از میانه برگیر

چو عروس جان مستی نرسد بکوی مستی
سبک آینه بیان را کو بوش و در حد کن

شرک من خواب شب گرد و شبلا کن
نه اهی بتا به بخشا خواهی بر و ملکن
گیزین و در سلامت شک به راه بلا کن
بر آب دیده ما اهی چرخ آسما کن
بکشد کسکش گوید تند بهر چرخ بهان کن
ای نه دور وی عاشق رو صبر کن فاکن
پس بل چگونه گویم ایام و داد و اکن
با دوست اشارت کم کرد کای میل سوا کن
از برق آن زمره دین دفع آرد با کن

رو سربینه بهالین تنها ملر با کن
تا نیم و موج سودا شب تا به روز تنها
در دمن گزیر تا تو اندر بلا نیفتی
تا نیم و آب دیده در کین عشم خزیده
خبر گشتی ست ما را دارد در لے چو خارا
هر شاه خبر و یان اجب و فانا باشد
در دلیست غیر مردن کان هم دو اندازد
در خواب دوش بری رگویی عشق و یام
گر از دهاست بر عشق ست چون نهر

بس کردم اسی محادل گز تو با من نالی
تا پنج و علی گواش را ر انتما کن

ای امتان مقبل بهر جان زیت بهر جان
آن آدمی بود که بد چون عقیق و مر جان
در راه ایستاده از کیه و کمر شیطان
چست و لطیف و خورون چون بر سر و مینان
کو تا ه عمر دانا خوش همچون خیال سپران

ای انسان در هر برهان زیت برهان
خیوان علف کشاند غیر علف ند اند
جانهاست نارسیده در گوشه اش خزیده
جانی ز شرح افزدون با می چرخ گردون
جانی و گر جو آتش تند و حور و سرش

<p>سرست لعل و جامی یا شمسو امیدان اندز همدایا لایسکرد رقص جولان سرست و سنبر پوشی جانم باند حیران تو نور نور نورے یا آفتاب تابان تا پاکشاده گشتم از چار منج ارکان بسیار لایب کردم گفتا که نیست امکان لعل بگین من ده گفتا که نیست آن کان نقشے همی نسایم از بهر در و نسدان نیچه بهمانه زائد از طبعت ای سخندان طغله درست ابجد بگیر لوح و میخوان صد گونه دفع سیده میکش مرا جبران بر خاندن بر من از گشتم خراب و سکران خامش که در زبانه آن می نیاید آسان ناگه بدون شدن آن شبه چون جان حیل انسان</p>	<p>ای جان تو کدامی تو بخت یا که حاسمی روزی بدشت صحرایم یکے محاسمی هر سوز و غم و شوی اوسا کن و غموشی گفتم که در چه شوری کز دهم و فم دورے گفتا دلم سبک شد تن نیر تم تنگ شد گفتم که ای امیرم شاد کن کنار گیرم گفتم بیا و فاکن دین ناز را را با کن گفت که این فنامیم من در کنار نایم گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید گفتا رفیق کنی تو باور کجا کنی تو گفتم همین سیاست میکن جلال باوت زرد از زبان و گیر پا پنج چو شهد و شکر فرمود مشکلا گئی در وی محب عطائی بسیار اشک را زدم نادیر مست ماندم</p>
---	--

داعی باند حاصل دران صحبت اندرین دل

داعی که از تو دارم به از هزار در زمان

<p>تو سرفرازم در سے گز سے دوبرش زن از آتش دل خود بر خشک دوبرش زن آتش بنزدن بر آتش هم خاک دوبرش زن از قاب و توس تیری بر پشت افش زن واکنس که بے سر آید بر سر تو خورش زن خواهد که او نمیرد در محض کو ترش زن لیکن شود زیاده امد اکبرش زن</p>	<p>از دنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن چون آتش تو حلقه کو هست نیست حلقه گر بجز با تو کوشد در یکین تو بجز شد هر تیر کز تو بود بهت آسمان برد هر قز که بے سر آید بر گردش تو سرن جانی که بر فروزد و عشق تو بسوزد نان آب آتش دل بگزیند ای جان</p>
--	--

از نعل می فروشت میرت کن فلک را	بستان دزدی جنگش به جام و ساغوش زن
ای شمس حق تبریز به خیر حرکت است	آتش زنور ایمان در جان کافر زن

مشغول شستم این دم این دم که شستم
آتش زنعل اسیت در دست و دهن زن

چون جان تو میسانی چون شکست من	با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را به خلیس حق را	باغ هست و دیگران را این آذوبست مردن
زمین سونشان مردن سونشان زن	زنان کیش نمیدور این مرست مردن
جهت بان جان تو همان بلبلان شو	گر نیز گرجه جانان شور و شربت مردن
والهذبات پاکش نه خجشت خاش	با نقد وصل سچون حلوا گریست مردن
گر بوسنی ز غوی آئینه آبخنان ست	ورنه دران نهایش چون مظهرست مردن
چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند	چون جنت ست فتن چون کوفتست مردن
گر مونی و شیرین هم مونس مرگت	در کافری دلی هم کافرت مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودا ست

گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

سپردانه شد در آتش گفتا که چنین کن	میسوخت چربی زده خاک که چنین کن
شیخ قبیله بسته با گردن شکسته	میگفت نرم نرنگ با که چنین کن
موس می گوی که زنده با سوز و دسان	در قف قباب اده خود را که چنین کن
گر سیم در زرقشانی در خود آبخانے	سودت ندارد آتیا الا که چنین کن
دامان ز در و جهر بر کرد کفر و کسر	از رشک تلخ گشته دریا که چنین کن
از نیک و بد بریده از دامن پدیده	بر کوه قاف رفته عفا که چنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر چپته	بر مغز یاد و دیده هسبا که چنین کن
رخساره پاک کرده در اعجاز کوه	با خلصیر کرده گلهما که چنین کن
خالی شده است سادۀ چشم بر کشا	لب بلبلش نموده رنگ که چنین کن

صد سال حتم آدم با عدد و شست نام	با کوه کاش گفته با با که چنین کن
خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر	خاموش شد دست و گریان را که چنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیاء جانی	
پرنور کرد از رفیق صوا که چنین کن	

ای مرغ آسمانی آمد که بریدن	وے آهوس معانی آمد که چیدن
ای عاشق خرمه از عاشقان گزیده	بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد ترافوس در بسترین صبر	روے چگونه روحی در کشف و کشیدن
این دم حکم بیا بد تعلیم تو نماید	بے گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
این فتح عظم است این یکن با کم ستاید	کو چون خیال داند و مغرور باد دیدن
داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن	هم بخت و تخت و دادن هم بنده چو دیدن
ای دوست نهانی آن کنج شایگانے	خود را همی فروش دهانی عجب خریدن
کو شتری واقف در وسط شد مخالف	یک پرده ساز کردن نه پرده مادریدن
سر را بک شیطان ز نهاد ناشوئی	چون شسته شد نهانی پستان ل یکیدن
ای عشق آنجانی مارا همی کشانی	احسن است ای کشیده شالاش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق بر چوگون
در نه بسعد او توان بنگر سیدن

دلا تو شهد نه در دهان مجروران	حدیث بدر گویا جماعت کوران
اگر چه از رنگ گردن پیونده نه یک	خدا سے و پیروان بر بند او دمان
در دن خویش بکن پاک تا بروی آید	ز پرده باسی تجلی چو ماه ستوران
اگر چه گم شدی از خویش از جهان اینجا	بنزد او و جهان گشته ز مشهوران
اگر تو راه وصالی نشان بده از وصل	ز ساعد و سیمین و چرخ و حوران
وگر چه ز رزق فرستے کجاست از ذوق	جواب سرده بود شکلا سے مجروران
چون نیست عشق ترا بندگی بجای آرد	که حق فرغ کند مزد دای مزدوران

<p>کجاست چرخ سلیمان گلت موران که آفتاب نشاءد مگر که بر عوران</p>	<p>تو مورد عشق خدا ملک سلیمان است لباس نکرت و اندیشه برون انداز</p>	
	<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز است که مشک بار و تاواری ز کافوران</p>	
<p>چو می زخم تو رسد کمتر نباشد جان گرد مر سخت را و کجاست راجون کرد آن سلطان گرد حیدر نهاده سرگرد کرده جگر عثمان گرد از آنکه در ویشی کند از بهری خلقان گرد از عشق آن سنگ سید کافر کند ایمان گرد در بیخ دامی بپزند نهاده چون مرغان گرد جان شد گرد وای کاشکی گشت هست عقل جان گرد بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرد</p>	<p>ساقی چو می مار بده بستان ز بنده جان گرد آن شاه اسپهبدیمین آن پردلی بی بیمین صدیق کرده سرگرد و فاروق سر کرده گرد چون سدران این میکنند لب می عجب آمد ترا آن شاهد فرد احد یک جود در تب می نهد سرست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام هر چه آرزوی برگرد در کار او کن جان گرد خاش را کن بلبلد در گلشن آئی و گل نکر</p>	
	<p>جانا بامالی تا ابد ای چشم و جان روشن شو ای شاد و زاده و مولف جان و صد فرین گرد</p>	
<p>آن خسرو شیرین شکر پاره ماکو آن پریمک و پرفن و عیاره ماکو آن زهره بازهره سیاره ماکو آن رشک چه بابل و بهر پاره ماکو آن جاره در ددل و آن جاره ماکو کان عین حیات خوش و عواره ماکو آن مریم بندنده گهواره ماکو کان ساقی در یاد دل حصاره ماکو جنگ افکن لوامه و اواره ماکو</p>	<p>آن دلبر عیار و جگر خواره ماکو بی صورت و مجلس مارا نکلی نیست باریک شد دست از غم او ماه فلک نیز بر بسته چو بار و دم دل شکسته چاروت این پنج خصل ظهیر و این پنج خصل اند ز ظلمات ست خضر و طلباب جان بچو مسیح است بگواره قالب هر گنج یک عینم و غمخور نشسته است عالمه و اواره جنگ اند شب و روز</p>	

ماشت گل در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که کار کاره ما کو
--------------------------	------------------------------------

شمس الحق تبریز کجارت و کجاست	و ز در بی اداین دل آواره ما کو
------------------------------	--------------------------------

<p> اسی عاشقان اسی عاشقان آسکسکس بنید دای معشوق را جویان شود و کان او دیران شود در عشق چون منجون شود گشته چون گردون شود جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد عشقش دل پر در و رابر کف نهد بوسیند بس سپینهار نخست او پس خوا بهار البست او شایان بهر بسکین او خوبان قراضه چین او بنگر کی بر آسمان بر قلعه روحانیان شب نعل درستان می کند او عیش نیا می کند صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی ملل و دل اسی ماه رویش دیده چونی از و زو دیده این شب سپید پوش ست از آن که تغریب از و نش این شب من این نوجو گری از تو ند ارم باور اسی روی ما چون غفران از عشق آن لایستان هر عشق را نبود سپس کو هست پیش جلکس او هست از صورت بری کارش هر صورت گری دانم دل بهر نیکی دل را و از دل ز آواز گل بازنده دست احبیل شب به پید ا بود اسی روی ما کو اسی روی قبله ا روی او سوزان لم از رنگ لگشته و چشم مشک او </p>	<p> شورید گرد و نجت او آشفته گرد و خوی او بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او چه کیسه چون قارون شود چون یابرسوی او شرک فلک چاکر شود آنرا که شد هندی او چون خوش نباشد آن لی کو هست و ستان لخی او بست ست چشم چادوان آن غمزه جادوی او شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او چندین چراغ و شعله بر روح و بر بازوی او چشمم به بنید جسم او کز می نهد ابرو س او بر قلعه آن کس بهر دو کوفاش بنید روی او اسی شب تو مویش دیده فی فی فی یکمعی او چون بپوه جامه سپید در خاک رفته شوی او چون پیش چو گان قدر هستی و آن چون گوی او وی لی فرد و فته لبش شایان در گیسو س او پیش کسپس اینجا بود و پیش نبود سوسی او اسی دل ز صورت نگذری زیر آینه بکتوی او غریب غریبیت این در صورت آهو س او از صنعت جلا به ز دست در ما کوی او فراش آن در که سحاب وین خاک که باوی او کی آن لب ما پر شود و آن بجز تازانوی او </p>
--	---

ای عشق شد همان ما زخم برد بر جان ما	صد رحمت و صد آفرین بر بست و بر بازوی او
مر بست و باز انداختم در جبت و جو پر دوشم	ای مرده جبت و جوی من پیش جبت جوی او

من حیدم لقمه ای دل خاموش ازین سودای دل
سودن ندارد های دل چون بنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و نعم چون عصای تو	گفته کیه گاه گشتم که اثر دها سے تو
در دست فضل و جوت تو یام عصا	ماری شوم چو انگ گندم ابتلا می تو
صد روز روزگار و گر گردی مرا	با دانتار عشق و قدای و لای تو
در چشم گشت جمله چشمم بدل بگفت	بے کام دلی زبان عجب صفهای تو
زارم که چشمم از تو خبر رسد سوزی ل	دل میکند دعای و چشمم شناسی تو
میگرد و آسمان همه شب با هزار شمع	در جبت و جوی چشمم غموش دل پای تو
گر کاسه بی آب باشد در کیسه بدم	صد جان دل فدای رخ جانقزای تو
کز خانه و دکان و دیوای تو شد خراب	ره یافت لاجرم بخرام صبا سے تو
ای جان اگر ضای تو غم خوردن است	صد دل لغم سپارم بر مرصا سے تو

از زخم یاد من غم خود خوش مرا کجوب
زین کوفتن رسد بنظر تو تیا سے تو

بر عاشقان و فریفته جودت و جوی او	بر رومی و سر طریل و طایب بوی او
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم	بس جبت و جوی ما هم از جبت جوی او
گاه بی سجوی دست چو آب دان کشیم	گاه بی چو آب جیس شده در سیموی او
گاه بی چو جوش دیگ بجوشم و افکار	کسکیر من نه از چنین ست خمی او
بر گوش نهاد و بان او بدیده	ما مغز ما با بر و کسب ره بوسه او
چون جان جان می آرد و جان گیر	من در جهان ندیدم جان حدی او
گذا روت زنار و چو موت کند ضعیف	بدی و دو کون را به یک تار جوی او
با دوست ناشسته که ای دست دوست کو	کو کو همین نیم به مستی بکوسه او

از طبع سست باشد و نبود ز سوی او بی های های سر و توان بوی بوی او	تصویرهای ناخوش و اندیشه رگیبک خاموش باش تا صفت خود میکنند
	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو آورد قصه های شکر از لبان تو
جان و جهان چه بخیرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه پوست کال تو اول غلام عشقم و از نگاه آن تو هر چند شرم بود گفتسم از آن تو گفتم ما همی کشدم ابروان تو پرسیدم تشنه نام و نشان تو گفتم کونگر که ز فیضم بجان تو	گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید بنماد دست بردل بر خود که آن کیست بر دیده ام چشم پر انداخت گفت چست از خون زعفران خرم لاله زار دید هر جا که بوی گرد زین بوی خوش یافت
	ای شمس دین منقرت بر نی جان ماست در حلقه وفا شک در روی کسان تو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرد این جهان بی من مباحش آن جهان بی من مرد ای بصری من بین دای روان بی من مرد تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرد هر شمع تو ماه من بر آسمان بی من مرد بچنین در من نگر بی من مران بی من مرد چون به بام شده روی ای پاسبان بی من مرد چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرد دانش در اهرم تویی ای راه دلان بی من مرد اے تو بالا تر ازین دهم از ان بی من مرد	خوس خرمالان میروی ای جان جان بی من مرد ای فلک سبلی من گرد و آن جهان با تو کونکو ای بیان بی من گیر ای زبان بی من خواه خاملا من گشت زلتش در پناه لطفت گل شب ز نور روی ماه خویش می بنیسم سپید در جسم جو گانت بیبازم چو چشمت بر من بست چون حریف شاه باشی ای طرب بی من نبوش و می آنکس کا ندرین ره بی نشان تو رود و ای آنکو می رود اندر ره بی دانسته و گیر انت عشق میخوانند و من سلطان بوج

<p>من خنک کردم که سگ از دست نماند دور لیک نیگویم که پسند او نهان بے من مرو</p>		<p>خردم راه گم گند ز فراق ابران تو که ز به از کمین تو که گشت خود کمان تو قمر البوسے من مگر که خنیم بجان تو نه چنانم که سر ششم ز منم بے امان تو مگر اسے دوست منم بجز از گلستان تو سبب جست و جوی تو بجه بود گلستان تو نخواهم در جهان بفر بجز از بوستان تو فلک و مهر و مستری خجل از آستان تو چو گیس بدفع در فتنه بک آستان تو ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو همه عالم نواله از عطا های خوان تو که طمع دارد از کرم که بود میان تو چه نوا که میدهند بنگان لاسکان تو نظر تن بنان تو هموس دل بیان تو بسوی آسمان حق پنهان نردبان تو که ندانی نهان آن که بد اندنسان تو برسد ز آفتاب حق به خوش تیران تو</p>		<p>تلم از عشق بشکند که نویسم نستان تو که بود نمیشین تو که بیاید کزین تو زخم از عشق همچو ز تو بر من سزار اثر چو خلیل اندر آتش زلف آتش خوشتر بکشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم که بیاید بکوسے تو تا خبر بوسے تو ز دی اندر دم شمر ز کلم از فلک حذر ملک و مردم و پیری ملک شاه و شکری چو تو سیخ روح بکشانے در اتلا ز اشارات کافیت ز بشارت نبات همه خاقان چو مردگان پس حست دلا بنواله تناخته نمکند جان آن فتنه می دواها که میدهد بے هر بجز کنج تو طمع تن نوال تو هموس دل جلال تو جهت مصلحت بود نه نجلی نه در خطه محش ای تن دیگر گو در امرار ماجو نشته تبریز شمس دین که بهر خطه آفرین</p>	
<p>مگر از شمس مقبلے مدعی با قسم جبل که گند کردم از جهان بر سیدم بجان تو</p>		<p>شمس شمر از جمال ردے تو کاب خوبی نیست خبر در روی تو</p>		<p>صوفیان آده در کوسے تو از عطش ابر یقما آورده ام</p>	

ایں ہیو شیطن و رحمت خوے تو آدمیم از قحط ماہم موسے تو از لب دایا اسے دلجوے تو شک پر نہ نالفاہ از ہوسے تو	ہاں بدہ اندھی بدروایتان خوہ حسن یوسف قیو امہ شد قوہ باہ نیان را باز را آہ ز سہیت دولہ در نالفاہ افتاد و دوش
--	--

دست بکشتا جانبہ ز نیل ما

کافرن ہر دوس و ہر باز دی تو

یافتسم ناگہر سہے من سوے تو یافت نور از ترکس جہاد وی تر ہر داین کو کو مراد کوے تو ایں بیان شک رحمت گوے تو خز رہا اسے کہ دار دموے تو شیر مردے گر بوہ آہوے تو پہلو انے کو بود پہلوے تو ناز جہت و ہوشدم در جوے تو گر نبودے جذب ہایا ہوے تو کو دہد یک پوسہ بر زانوے تو جملہ خلقان را نباشد خمی تو	شکر ایرد را کہ دیدم روے تو چشم گر بانم ز غصہ تیرہ ستد من چہ گنیم کہ فلاح و کونہ پارت از کھنم افتاد و دولت نوش یافت تیر غنم را اسپرے مانع شود آسمان جاہے کہ باشد فرشت تو شا و بختی کر غنم تو قوت یافت جست و جوے در دلم انداختی خاک را ہاے وہوے کے بود آب دریا تا بکعب آن کس ست بسکہ تا ہر کس بود بر خلق خویش
--	---

شمس تیر نری تو کے مقصود کل

اسے شدہ ترک فلک ہند وی تو

قفہ ہاے جانقزار ابا زگو تو حدیث دگشا را بازگو وحدہ آن خوش لقار ابا زگو بازگو آن ماجہدار ابا زگو	سطر با سہدار ابا زگو من ہن برسند ام اموز ہن من گراں کہ ششم نہ بخ بر خشم ماجر اسے اہان اور ایل
--	--

<p>سیرجان مصطفیٰ را بازگو این دعا گو آن دعا را بازگو</p>	<p>مخزنہ انافقہ برکش پہلے دعا سے عاشقان</p>
<p>چون صلاح الدین جان عاشقان آن صلاح جان مارا بازگو</p>	
<p>آفتاب از آسمان پرسان تو ای ہزاران جان فدای جان تو زان اکسیرت جان را کان تو ہست ای شاہ جان قربان تو در ہوا سے عید بے پایان تو بخت و دولت روز و شب دربان تو در بہارستان بے دوران تو دائما از باغ نخلستان تو بر نبات شکر نہان تو تا بہر سو میرود احسان تو این دعا از تو و آئین آن تو نالہ ہر تار در منہرمان تو تا چہ گویم در حنہم جوگان تو گر نبودی جذبہ از جان تو آن تست این آن تست این آن تو گفتہ ام ای جان گر بہ دربان تو کی ترا شیرے کند سلطان تو ہمچو خیمہ سحرہ افغان تو</p>	<p>اسے ہمیشہ شکر مکان حیران تو چشم بہ از روسے خوبت و درباد چون خدا گشتند جاویدان شدند کا و شیر در تہرہ و جدی و فلک زانکہ قربان ہا ہمہ باقی شوند در ہوا سے عصمت نیردان توئی ای خدا این باغ را سرسبز دار تا کہ ارواح ملائک میچسبند این شکر خانہ ہمیشہ باز یاد آب این جوی ای خدا تیرہ بہا این دعا را یا رب آئین ہم تو کن چنگ و قانون فلک را تارہا ست من بختہم تا مرا ای بختی ورنہ این خاک از کجا عشق از کجا خاک غنکی مست شد بومینند وہی مرا بید لطفش کیستی آفتہم ای گر بہ گمان بدہر من خمش گردم تو ام نگذاشتی گرچہ از لطف من آتش می</p>
<p>گشت ظاہر در جان سراپا</p>	<p>گرچہ از لطف من آتش می</p>

ای مبرده جان و تن در پامی او آتش عشقش همی سوزد جان جبرئیل و صد چو او گر سر کشد چون مثالی را نویسد از فراق هر که ماند زین قیامت بیخبر هر که دائم از چنان مه دور شد در شمار عاشقان بودیم مدش خیمه بر خیمه طناب اند طناب خیمه جان راستون از نور پاک باد و آتش متحد ز امر و ز او عشق شیر و عاشقان طفل شیر طلس شیر از زخم او این بود در کداین پرده پنهان است عشق عشق چون خورشید ناگه سر کشد	هر در عالم عشرت و دریا سے او اسے خدا بہبات از بہیا سے او از سجد در گمش اسے و امی او نخن ببار و از چشم طغر اسے او تا قیامت واسے او ایو اسے او اسے خدا یا چون بود شبہای او بر مثال ریگ در صحرا سے او پیش شاہ عشق و لشکر ہامی او نور جان از تابش سیما سے او گر دو نم یک رنگ او فردا سے او در میان پنجہ وہ تا سے او بر سر پستان شیر افزا سے او کس نہ بیند کس نہ اند جای او بر شود تا عشق حق غوغای او
---	---

شمس تبریزی کہ بہت اصل جود

من ندیدم در جان ہتا سے او

گفتم اجمان تو مرا گر د جان چند کشی گفتم از بیچ گویم تو روا میدارے ہو جو گل خندہ زد و گفت بیاتا بینی گل آتش گل کو باشد و با می گفت	گفت ہرجات کشم زدو میا بیچ گو آتش کردی و گفتم کہ در ابیچ گو ہمہ آتش من در برگ گیا، بیچ گو خیز لطف و کم در با، بیچ گو
--	--

بستر از آتش گو یا سحر آن دل گرفت

ای مجاہد تو نیز دم منش آ، بیچ گو

سیر نیم سیر فی ز آب تو و نان تو	ای کہ ہزار آفرین بر کف احسان تو
---------------------------------	---------------------------------

<p>ایچ کسے سیر شد ای پسر از جان تو نشد و مستقیم زندگی و مرگ ز آب پیشکش من شوم پیش خودم گش تمام مشت تو گفت ای کیا در جسم مادر آ گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شوم گفت که ہم بردری واقعت و ہم در ہی</p>	<p>جهان نمی چون کی ست جان من جان تو دور گردان که من نبسته دوران تو تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو تا کند ایچ دزد قصد جسم و ان تو تا کند ایچ دزد قصد جسم و ان تو خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو</p>
--	--

خامش و دیگر خواہ بس بود این نام خوان

تا بابد انس جان پر خور از خوان تو

<p>وگر بارہ بشوریدہ بد انس نام بجان تو نخو اہم عمر فانی را تو بس عمر من من آن دیوانہ تندم کہ دیوان را ہی نیم اگر بے تو بہ افلاکم جو ابر تیرہ غمناکم وگر با تو بہ بندم من میان شد و فندم نہ مرغ من نہ مرغ من با ہم من چرخ من اگر نہ بان شوی از من ہمہ تایی کہ مست گر آبی خوردم از کوزہ خیالت را در و دہم سحر از عشق میگویم کہ شیریں تو من آموم سماع گوش من نامت نثار بہش من تو جانان حیدر و حالی و شیت عاشقان تو ان</p>	<p>کہ ہر بندے کہ بر بندی بد تر نام بجان تو نخو اہم جان پر غم را توئی جانم بجان تو زبان مرغ میبد نام سلیمان بجان تو وگر بے تو بگلزارم بنہ نام بجان تو وگر با تو بخارستان بہستان نام بجان تو ہیعت علم ہیعت شتم ہمہ جانم بجان تو وگر پیدا شوی برین مسلمانم بجان تو وگر یکدم زدم بی تو پیشانم بجان تو نہ آہویم کہ شیران را نگیانم بجان تو عمارت کن مرا آخر کہ ویرانم بجان تو کش در مسلخ خویشم کہ قربانم بجان تو</p>
--	---

بشوق شمس تبریزی بہ بیداری شب خیزی

مباد از راہ سہ گردان پریشانم بجان تو

<p>اگر نہ عاشق اویم چہ یسکرم کبوی او برین مخون چہ می بندم کہ بر خود ہی خندم</p>	<p>وگر نہ نشد اویم چہ میجویم زو سے او کہ از نچیر نچیرم کہ ز نچیر مو سے او</p>
--	--

<p>چو گو شمشیر است از برین نمیدر آید بامی بوی او نیا شام شترابی بن بجز خون عدد و س او دل من گشت حوض او سرین شید بوی او چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او مرا گوید چرا ز روی زلال مشکبوی او</p>	<p>بسر قفل و ببر پوش و کبش از نپیچ گو شمشیر همی گوید دل زارم که من ز دو عدد و س او دلم را میکنند پر خون سرم را پر سینه نسون چه باشد ماه باز سره که او بکشد آید آن چو مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکر پاری</p>
--	--

مرا بر دم بر انگیزے ز شوق شمس تبریزی
 بگو ای دل مرا تا کی بنده از می لبوسے او

<p>روان ساقان را نوح را او به بینی شان در آورده مہار او کشیدہ سوجی خود سبے اختیار او ز خوف خصم شان لرزہ نزار او سبک کرد و بر داند و س قمار او بگردون میکند آتشکار او کہ ہر کس را کند در بند کار او بزیر دم او نہادہ چار او ہر آورد از دل دریا خبار او ہمی پیچید بر خود ہنجو مار او باز دجان حیوان زان بخار او کہ میدارد از ان جان ننگ عار او کہ سلطان ہم خود ست او پرده دار او ز جمعش بگسلاند اضطرار او بر اندر ست آن گزیدہ یار او کہ غار شس او بود ہم غیر یار او</p>	<p>خزان عاشقان را نو ہسا را او ہمہ گردن کشان شیر دل را قطارے شیر می بنسیم چو اشتر سبب آن شد کہ حاجت دستان کرد اگر ان تر غصے را بین کہ خاک ست بخاک آن ہر سہ غصہ را کند صید یکی کامل نخواہد رستن از وی ز خاک تیرہ کامل تر نباشے عصا ز دبر سہ دریا کہ برجہ عطشا را گفت بگذر این عصائی بر آرد مطلع معبدہ بخارے ز تاب دل دگر جانے بر آرد نہ ہی غیرت کہ دارد بر خود آن شد اند با او ہر دم یک صفت یار کہ تا داند کہ اینہا بیعتہ اراند عینا سب یار غارے کرد او را</p>
--	--

<p>کہ بکشا دست سارہ اعتبار او کہ از تو سے پذیرد اجتناب او</p>	<p>تربان بر بند و بکشا چشم عبرت گر از رہ رفتہ زو مشربہ آسے</p>
<p>بسی گفتسم بہ شب اما چند روز کلام الیصل یجوز النہار اد</p>	
<p>میان کفر و ان رہوار سے رو مرا خبنگ مزن ای یارمی رو تو کہ جا کے رہ بانا سے رو تو نے عاقل تو با دستاری رو ترا کارست سو سے کارمی رو توہر و صائے ناہار سے رو</p>	<p>تو کمتر خوردہ ہشیارمی رو تو آن جھنے کہ من دیدم ندیدی ز بازار جہان بیزار گشتم چو من دستار از ارپا کے گردم مرا تا وقت مردن کار این ست مرا آن یار شکست ست تو بہر</p>
<p>شنیدی وصف شمس الدین بہر کن انکار و در اقرار سے رو</p>	
<p>شراب رغب بیچون راقوام او غذا سے جملہ رابدہ تمام او بہ بستہ قندہ راحلق و مشام او کشیدہ آن سزا سے الکاح او کہ بند ار سے شہانند و غلام او بجو کشیدہ ہر روز رغب مدام او زہی اقبال و بخت مستم او پس آن پردہ میگوید پیامی او ز لطفش کردہ از اول سلام او بر اے آنکہ آرد صبح و شام او نہ بگزارد ترا سے دوست خام او</p>	<p>دل و جان را طلب گاہ مقام او ہمہ عالم دہان خشک و گرسنہ عدم چون اثر دہا و فتنہ چون نی سزا سے صد عتاب و صد غذا ہم محکم او خسان استیج گشتہ برائے مغز مخور ان عشقش کشیدہ گوش ہشیار ان پستی محمد را چو پردہ کردہ در پیش نکر دہ نیک گان نورش سلامی چہ با شد گر شبے راز بدہ واری و گر خامے کنی غافل خبی</p>

<p>کشانیدت زبیدی تابسم او بدادت دانش در قمار گام او چکر دیدے و آوردت بدام او نیاورد از براسے انتقام او بخاکے میدہد در در لفظ نام او چو نرمت کرد و با بر جا درام او چو بوسے خود فرستد در شام او چو بنماید مقام بے مقام او چو در گوشت فرو خواند کلام او چو بچہد ہر خسے را کرد نام او برہ ناید نبرے و بکام او شود بس مستحق مستہام او</p>	<p>ز خردی تا کنون صد جان بختی ز خاک تا بچہ لاک کشیدت بچک و بساتے و بطنے ز چندین رہ بہانیت آورد بوقت در دیدہ انی کہ حق اوست مقامات تو بت خواہد نمودن ہمہ بود با چو بوسے نقطہ دوست نامد چرخ بہت العنکبوتے سخنا بانگ ز نور ان نماید چو در ماند نخواہد جسہ مراد شکوہ بایش ایراک ہرگز بیارہاے شمس الحق تبرہ</p>
--	---

بندیش ای برادر دشمن پس

نوادی ما بحیب المستہام او

<p>پراز شکر یکے قطار ازین سو ازان دوسل شکر بار ازین سو دران گلشن یکے گلزار ازین سو کہ آمد ہدہ طیار ازین سو نمودہ بے شمار آثار ازین سو یکے ساغر وزان خم ازین سو چہ دارد بسکند اثیار ازین سو قدح پست بہن ہشدا۔ انین سو ہواے ساتی ابرار ازین سو</p>	<p>بیارای رونق گلزار ازین سو یکی حاجت روا کردن بچانت ازین روزن فرو کن ہر چہ متاب سلیماناسوے بقیس گذر بنقارشش یکے پر نور نامہ خور تنہا کہ تنہا خوش نباشد بہ ان تنہا خور آمد روح قدسی بہرود دست گیرش تا نیریزی سقاہم میدہد ساغر پیالے</p>
--	---

ستان زان شاه باو ستار این هو	بیا کین خرقه ساجده گردش
برهه شور حن داشت نا کن بر بجز زون بے گفتار این سو	
مست و خراب میردی خانه بختانه کو بگو زلف کرا کشوده حلقه حلقه مو بود خینه چو ماهیا انوری عرض بوجو بادل همچو شیشه خورده بے کد و کدو چشم کجاست تا که من آب چشم سوسو می نشنانت نده رامی نگرست رو برو گفت بیا نیز من چند روسے توسو همچو زمان خیر و سر حیره بشو بشو	اسے کز راست میروی دوش چه خورده بگو تا که حریف بوده بوسه ز کی ر بوده با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی راست بگو بجان تو کین دل جانم آن تو راست بگو نهان کن پشت بعاشقان کن آدمه بد خیال تو دوش میسان اجمن چون بشناخت بنده را بنده کز رنده را عمر تو رفت و سفر باید و نیک و خیر خوش
لقمه هر خورنده را در خور او ده خدا خاکه گلو بگر دت حرص کن مچو	
دوش چه خورده ما راست بگو بجان تو تا نظر تست جام تو بانگ ستان تو چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو بودی شراب منیر اندام و دهان تو یک دو سخن بنای تو گوید از زبان تو چون نبود و زنه خوبی بیکران تو باز رسید جان ما بخود سدر گران تو عقل نماند بنده را در غم اتحسان تو پاک کنم باستین اشک از آستان تو نیست نشان زندگی تا نه سده نشان تو	سخت خوش مست چشم تو آن رخ گلستان تو لقمه گزست نام تو پر شکرست کام تو سرده اگر به بندت نعم کند که سر خوشی بودی کباب منیر اندام و از فغان من بهر خدا بیا بگو ورنه بسل که تا گدا خوبی چه شاید ان ات شد و کسا و شد شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس هر نفسی گویم عقل تو که چه شد ترا هر سحره چو امرویی بارم اشک بردت مشرق و مغرب از غم در بر آسمان ردم

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم از می باغ این جان حق خدا نخورده ام صبر پدید آوردلم عقل رسید از سرم شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من	کرد هوا سے دل مرا عاشق گفت زنان تو سخت خراب می شدم خایم از کسان تو تا به کجا کشد مرا سستی بے امان تو چون تو ضامن من پرستی پس چشمان ضامن تو
--	---

ای تبریزی باز گو بهر خدا به شمس من کین در جهان حسد پر در شرین جهان تو	
--	--

نهد بار کشیدست عشق کافرخو سحر موکل عشق آمده که بی برخیز نهر چه بر کندم بسو کے سلیم هزار بار بسو را بنگاشت او سب سپرده بد گوش با نهاران دل	شبنم ز بام سجده زحجه تا سر کو گرفته گوشش مرا سخت بچ گوش سپو سبوا سیر ستا گشته دگر تیر دازو شکست او خوش آید عشق افق نو بدان هوس که خورد غوطه بیان جو
---	---

خمش کردم اگر خند کو هست غزل گر خطاب شنیدن نگاه گفتن او	
---	--

روایت با ک	
------------	--

آن چشم شوخ را گویست از خرابات آمده سو گند خور و آن یار من کین با ده کی گویان کنم زین بادشان آسون کنم تا چهره محزون کنم لیله اساتی جان محزون او شخص چهره از دست ما پاسبی پروا نداشت دولابی بڑ گر من به بیم نیست آتش ز غم و نیستیت گنج دشت دور را قیام آمده مرا ساقیان آمد بهار و رفت وی آمده او ان نوش دلی رفت آن عجز پر دغل مت آن ستانی دل	در قصد خون عاشقان اندر مکر دامن زده تقطعی فایم در دله در والدو در و ا لده تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم کرده از لیل آن محزون بودی پر مرد و بی فایده از عشق ما جان کر بر و در مصطفی با معبد بادت و هم مستی کنم بے دارد گیر عریه بر رنج یک رطل گر آن بر منکران قاعده آمد که بر بان می گزشت و در مانده آمد بهار و نداد از و صد شا به و صد شا به
--	--

<p>دردیچ مسجد که از گدازشته سجاد دای از بقید و کفش حسن سلیم ساد بر آسمان شد و دو پا چون داد را با د که قصه مشکل میکند که عاشق دل داده بی چون تو گوشه نشسته در گوشه افتاده در آرزوی توبه با و سوسه داده بسته دوش از عاقبت به بهر لب کشته از حرص از شهوت سجد عاشقی آلود بیرون کند دلق کفنش جفا داده</p>	<p>دردیده جمله رخت من لولی لولی داده خرقه فلک ده شاخ از وجع قمر سولخ از زرد آتش اندر عودا بشکست با دو د که کاش شکل میکند که بحر منزل میکند دل داده آن باشد که او در کوچه یاری در عقبه آوده تاجا که دل داده دوشی به از ریش و از ریش تشویش خود دیدی محراب آن سر از عاقبت بی ح در دیش اگر بنیدگی ای زنده چرخ نمی</p>
---	---

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی کج
 اینک اثر ز ذکشت در دفتر می نهاده

<p>ای خون ترکان رنجیده باللیان بگر خفته در رشتنه الف تو زان طره آویخته زان طره بر تاها شکست بغیر بخت با این شیشه شیشه ای با خکیان آویخته وز حکم موسی عوار تو از بحر گرد آویخته عشقت نشسته در کین خنجر ازان رنجته صد گنج هرگز نکشود در کاغذی از رنجته</p>	<p>ای قند آویخته صد جان بهم آویخته در شانه آن زلف تو آخر کشتایم قفل تو از چشم بروی خواباتن خرقه گردا بها ای رفقه در خون هی تو ریشک شید می از برق آن خستاد و در شعله انوار تو ای شمع افلاک زمین و سما حبس آگاه جان پل تو میرود اندر چاهانت میرود</p>
--	---

محمد تقی شمس الدین مرگشتی دین یکا جرا
 عفو تو دبسته جرایم خسرو سرد سدا

<p>آن ماه بی نقصان شده و او بجم به نقصان شده در وعده خود است تو جانا که رفته در زینت لاله شاه شاه ریحان شده</p>	<p>ماجمه می جویان شده در خواب که قصان شده صفرایم از سودا تیو لعل ما ان اولان تو وز روی همچون ماه تو همانا شده در راه</p>
---	--

ازان نرگس جادوی تو زان لطف مغربوی تو	عالم ز خلق و خوتیونک ته بته رقصان شده
ای منغز و حانیان ای دیده نورانیان	سر از تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان	یعنی چو طاسرگردان نیک بته رقصان شده
شیرین باقی جهان با سر که اورا عقل و جهان	از روی معنی جهان و عشق بته رقصان شده

خامش دگر کشادین کم کوی معنی سخن

سوی حسام الدین حسن بی اورا رقصان شده

ای جبرئیل رعشق تو اندر سما پاکوفته	ای انجم دخیخ فلک اندر هوا پاکوفته
تا گاه واهی زیر این بنفتم زمین خرم شد	هر برج تا نور و مسکن اندر سما پاکوفته
انگور دل پر خون شده رفته بسو سیکده	تا آتش درونی ده دهنها پاکوفته
دل دیده آب و نخی و عشق خاک کوی تو	چون آن غنایت بد دل اندر غنای پاکوفته
جان بچو یوبنی از شوق آن لطیف آدم	با قالب بر گرم خود اندر بلا پاکوفته
خفته که خواهند آمدن آن نسل آن مجازین	عیش خوب رو تو هم در فنا پاکوفته
اندر خرابات فاشا بنشینان محشم	هم بی کلمه فرشته هم بی قبا پاکوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکانه	و ز کبر و ناموس ریا هم در خلا پاکوفته
اصحاب که و محب که باشند لائق شاه را	کز غرت ایشان با صد کبریا پاکوفته
قومی بینی قصص کن عشق نان شور با	قومی گر عشق شان نان ایا پاکوفته
خوش گوهری کان ملک زعفر فضل تو	بر اوج موج از لطافت تو در صفا پاکوفته
بغلسی سچاره که هست و تعلیل خود	در غوغ خود چرخ زده ندر جا پاکوفته
با انیمه گوید و دواز اقل منکه که او	در عشق خود قصصان شده ندر نایا پاکوفته
قومی بعشق آنکه با بگشته از شهر بقا	قومی بعشق آنکه خود ستیم با پاکوفته
خوشید با دره و عشق زویش چرخان	منع سحر از شوق او در واهی پاکوفته

ای با صبح تیز رو با شمس شیرینی بگو

از حال من انتقال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان کیست چه متاب رسیده آوردی کی مشعل آتش زده در خواب این صیحت چنین غلغلہ در شهر فکند این کیست بگوئید که در گفت بنوازیست این کیست چنین خوان کرم با کشاده جایم است پشیمانی که ملر غم فقیر است دلما همه لرزان شده چاهما همه بی صبر زان دران لطف که پاینده کند او زان نال و زان نعره که خشک و معشت است یک دسته کلید است بر یعلی عشق ای مرغ دل ارباب تو شکست زهینا	پیغام عشق است ز محراب رسیده از مغرب شتاب نشسته بخواب رسیده بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده شاهین بدر خاقانه بواب رسیده خندان بهشت دعوت اصحاب رسیده و آن آب خنجر رنگ بهنا رسیده یک نمره ازان لرزه بسجای رسیده یک ذره ازان رفیق بسجای رسیده یک نغمه تو نیز بدو لای رسیده از بهر کشانیدن ابراب رسیده از دام ربه مرغ بمغراب رسیده
--	--

خامش که ادبیت سخن گفتن نادان

یا نیست بگویش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز رخسار رسیده یا شاه جهانست زرد نبه کشاده یا ز سهره و ماهیست و آینه خسته با هم یا چشمه خضر است روان گشته زهر سو یا طوف که گوشه آن میرنگار است یا ساقی در یاد دل مانده نهاد است یا صورت نجیب است که جان همه جانها شاه جهان بین ز سلیمان پیبر خوبان زمین از پی او جیب درید از بهر دیت عادلان گشته که گوشت	یا یار بود باز بر یار رسیده یا دوست مصری است ز بازار رسیده یا سر و گل سرخ ز گلزار رسیده یا ترک خوش است ز بلغار رسیده یا در طلب آهوتار رسیده یا نقل شکر است ز بقطار رسیده یا مشعل عالم افوار رسیده یا در طلب بد به طیار رسیده یا قاضی فلک است ز سواد رسیده یا نثار دود و دانه انبار رسیده
---	---

اول دیت خون تو جامیست بدستش	دگرش که زیاران پراسر رسید
از بهیست خون زیری آن چشم چو مرغ	بهرام فلک از پی ز نهار رسید
خاموش کن ای خاسر انسان الفی خسر از گلشن تا گلشن بخت را رسید	
ای ماه دای دودیده بیا چو گوشت	وی رشک ماه گنبد مینا چو گوشت
اے ماه صبح چو مازمی تو خوابست	ابی تو خسته ایم تو بے ما چو گوشت
ای مرغ عرش آمده درخت ناب گل	بے خون و خلط و بلغم و صفرا چو گوشت
زمین گلشن کثیف به گلشن فتاده	با اهل خلط و بلغم و صفرا چو گوشت
ای کوه قاف صبر و یکنی چو صابری	وی غزلت گرفته چو عنقا چو گوشت
عالم بت ست مست تو اندر چه عالمی	تنها بتست زنده تو تنها چو گوشت
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی ز بهر تاب با تو چه حلوا چو گوشت
گر غائبی ز ماو درین دل چه میکنی	در حاضری ز دودوده سودا چو گوشت
اے شاه شرقی مفرافاق شمس دین در قربت دنی فتدے چو گوشت	
گل را نگر ز لطف سوی خارا آمده	دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
به را نگر به آمده همان شب شده	داسن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشا کشورست	از بهر عذر گازر و گلزار آمده
آن دلبر که دل ز بهر لبان بر	اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح چو عشق درین خاکدان غریب	مانده بسیج بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما	این نو بهار لطف بایشا آمده
چنان بود بهار ولی در آخر نگر	ز و باغ زنده گشته و بهر کار آمده
چنان را اگر نه بینی در دلبران نگر	باقد سودی چو گلزار آمده
اگر عشق را نه بینی در عاشقان نگر	حلاج وار خوش لبس دار آمده

در عین مرگ چشمہ آب حیات دید آمد ہمار عشق بہستان در آو آ اقرار میکنند کہ حشر و قیامت است	آن چشمہ کہ مانہ دیدار آمدہ بنگر بہ شمع و دیگر با قرار آمدہ آن مردگان باغ دگر بار آمدہ
---	---

اے دل از دج با خبری سو خوش کن رو بخیر مباش در انجسار آمدہ	
--	--

اے از جمال حسن تو عالم فساد نقاش را اگر ز جمال تو قبلہ نیست ای صد ہزار شیخ نشسته پیرا امید گوئی میان مجلس آن شاہ کی رسم	مقصود حسن نیست دگر با ہسانہ مقصود او چہ بود نہ نقش و نہ اند گردنور عشق ز ہمسہ ز بانہ بے آن کرانہ دارد دوسے آن میانہ
--	--

آن شاہ کیست مخمور شیریں مس شرق زبان دوسے کہ دارد درختے ز فادہ	
--	--

اے ساقی کہ آن ہی احقر گرفتہ وے زہرہ کہ مست شد از چنگ زحل از جان و از جان لعل عشق گزیدہ اے ہجر تو ز روز قیامت و زارت وے آسمان جو دہند بانش دیدہ پہلان شیدول چکفت را مسخرند تا وے خلیش دیدی در حق بیایا ہاں اے فقیر روز فقری گلہ کن وے چشم گر چیت بر ساقی ترا شہرہ ہزار عالم اگر ملک تو شود جاری نہ کی گمزدری از خنک آسمان خاموش شو زبان گر گوی نیک و نو	وے مطرب کہ این غزل تر گرفتہ ہرام را بگو کہ چہ خیمہ گرفتہ اسحق شکار نازک لاغر گرفتہ این چہ قیامت است کہ از سر گرفتہ در بیات تو شکل مدور گرفتہ این جذبہ پشہ را چہ مسخر گرفتہ آئینہ عظیم منور گرفتہ زیر اکہ صد چو ملک سنہ گرفتہ چون کحل از مسیح ہمیسہ گرفتہ بی رو سے دست چیز حق گرفتہ کابل چاشندی صفت خر گرفتہ این رسم کہند را چہ مکر گرفتہ
---	---

<p>وز شمع نور جانان جان گرفته حنائ نزد حق هیشا رو نترد خلق چون دیر اند من بدین خلش می ندیدم د جهان بیگانه در بطالت می افتد چون بنجودی مستانه گندم آتشین د جان ما پیسانه گر گویم بجا ب از حال او اند سانه محض روحی سروددی گلشنه جانانه لیک دور یا س علی حاکمی فتنه زان او یکد عشق از صبر س بروند اند او چو آینه یک رومن دوسر چون شانه من چه پروانه فداش او را بن پروانه در بنر آقا ما با فضل تو کاشانه بشنو از من پند خوبی محکم و مردانه غرور س پیرو جمال گلشنه دروانه اسے س دلایان ز رفته تیار می یارانه تا که بود آن پیر شرمه ده مرا پیرانه</p>	<p>پیش شمع نور جان دل بہت چون پروانه سہن ز می شیر گیری سست عشق فتنه خشم رنگی صلح نیکے تلخ رو س شکر س باہزاران کف بیضا گر بہ بنید نور شمع تھر من آتش گرفته صحن صحرای عشق نور گیر د جلہ عالم بر مثال کوہ طور شمع گویم یا نگار دلبری جان پردی پیش تختش پیر مردی پای کو بان سوار داسن دانش گرفته زیر دند اند او یک من ز ستر نور والہ نیز در معشوق محو پیر شتم در جمال و قرآن پیر لطیف گفتش آخر توئی خود او ستاد کائنات گفت گویم من ترا سی دور بین بہتہ چشم دانش و فضل و امانت حکمت و فرنگ چون نظر کردم چه دیدم آفت جان دلی این ہمہ پوشیدہ گفتی آخر این را بر کشا</p>
--	--

غفل کلی کز پس موج و ابل او ستائیں

در پس قصرش گرفتہ سر کیمہ کاشانہ

<p>ہج دیدیت ای مسلمانان خدا بہتہ وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آہستہ سروددی گلرخی از جوی دل برستہ می نواز د خوش نوا سنے کوش نیستہ یار گلزار جالش بہر بو گلدرستہ</p>	<p>بانگ سیرین ای منادی بر سر بہتہ یک غلاسنہ ماہر رو س شکر س فتنہ کو کی طعین قبائی خوش قنای شکری بر کنار او رہے بر کھنہ از خنہ ہیچکس وار دوز باغ حسن او یک بیوہ</p>
---	--

یہ سنی کر نیت ام غلسر مدشاہ مصر
سر طوف یعقوب و از غمره اوستہ

مردگان جان شیریں پید نما
ہر کر آرد یک نشان بکد سر بسته

عریق بین با عاشقان آئینہ	رج بین با خاکیشان آئینہ
بہ آری فو نشان ایسے نو تباد	سے لسان بین با نشان آئینہ
پندہ گری این بانو آن بر این	از بہاوت جزا غبار
دل خوشاد از زبان چون مرجان	ستارہ بین با شرباب
اندرا میسند پد ایر ابرار است	این زمین با سنان آئینہ
بار و آتش ہیں و آب و خاک را	و شمعان بدین دوستان آئینہ
کریمہ نزار، ضد اند لیک	ہمچو نیر و آسان آئینہ
گرگ و شیر و میش و آمو چار ضد	از زہیب تہمان آئینہ
اتحاد اندرا شربین و بدان	نوبہار مرجان آئینہ
آنچنان ابرے نگر و فیض اوست	آب چندین ناودان آئینہ
و انچنان شاہی بر بین کز طور اوست	آب و گل در گلستان آئینہ
قد خور خاموش باش چیٹان	فسد و نپد اندر دہان آئینہ

شمس تہر نمی ہی روید نزل
کس نباشد آنچنان آئینہ

ای بخار سے را تو جان پنداشتہ	جہ سے را تو کان پنداشتہ
ای فوری قہ جو قارون دزدین	ای زمین، آسمان پنداشتہ
ای بدیدہ لعبستان دیو را	لعبستان را مردمان پنداشتہ
ای کرانہ رفتہ عشق از تنگ تو	ای تو خود را در میان پنداشتہ
ای ز شہوت در پلیدی ہجو کرم	عاشقان را ہمچنان پنداشتہ
مستی شہوت بسان لعبت است	ہستہ گرگے را شہان پنداشتہ

<p>ای تو گنجدید میان حرف و دعوت ما بتابش میزند بر گوشتن</p>	<p>قول حق را آنچنان پنداشته اسے تو آن مہر را نہان پنداشته</p>
<p>ہر چہ کفتم خویش تن را گفتہ ام ز آنکہ من چون دیگران پنداشته</p>	
<p>سیر نم من حلقہ در بہر حنائے منج جان پاستہ این دم شد عقلہ انورہ زنان کاخر کجاست ز آنکہ گوش عاتقان نامحرم است سلسلہ زلفی کہ دل مجنون است شہر ما پر فتنہ و پر شور شد شمس تبریزی چو اینجا حاضر است رو تو اسے نعال مفتاحے بیار</p>	<p>ہست در خانہ چو ما دیوانہ بے نیاز آمد ہر دور دانہ تا بکو شمش در وہیم افسانہ وز فزون عاشقان بیگانہ میسل دارد باتکستہ شانہ از نگار فتنہ فتنہ در پس این درجہ گوئی فتنہ کز نرج با شد بردند دانہ</p>
<p>ہی شمش کن کوثر و اسے راہ رو کے چو نہ زمین کج رود نہ زانہ</p>	
<p>ہیچ خمرے بے خارے دیدہ در گستانے جانی آب و گل چونکہ عنم گیر و ترا در حق گر نہ کار حق کن بار حق کش غیر او ہیچ دل بے صیقلے لطف او بے جمال خوب دلدار تدیم از بساط حرف رنگارنگ عشق در جان صاف بید روی عشق چون سگ اصحاب و غار و فضا</p>	<p>ہیچ گل بے بیج خارے دیدہ بے خزانے نو بہارے دیدہ غیر حق کس نگساری دیدہ ہیچ کس را کار و بارے دیدہ در بجلے بے غبارے دیدہ جز خیال دل بتارے دیدہ سج وہ امی دل تو تارسی دیدہ بیخاطر چون دل مطاری دیدہ از شباک حق شکارے دیدہ</p>

چونکه اہل اعتبار سے دیدہ	لب بہ بند و چشم عبرت سرکش	
شمس تبریزی بگیر دست تو گر ز چشم مدعیار سے دیدہ		
<p>ریدے نہر خوردن بنگر نہر روزہ این سیم وجود اندر شمر روزہ با عیسے مریم شد اندر سمنر روزہ این ہست پر جنبہ وان ہست پر روزہ سودا سے دگر دار سودا سے سر روزہ از چادر او بگذر دما جو خبر روزہ محو اثر خوردن اندر اثر روزہ تا در سی مولانا اندر گسر روزہ بشکست سرتیرش اندر سپر روزہ برینہ در گفتن بکشایے در روزہ</p>	<p>بر بند و بان از نان کاہ شکر روزہ کے کو رہ با حرمت بگداز و بندت صائم نم ز فرم شد بر طارم چارم شد کو پر زدن مرغان کو پر ملک اسی جان گر رخت ضرر وار و صمد گو نہ ہر وار و بس روزہ درین چادر نہاں شہ چون لہر باریک شود گردن این شمی از مردن سے روزہ درین دریا با شمی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش وان جیلہ و ترویرش روزہ کرو صبر جوید خوشتر تو بر گوید</p>	
شاہنشہ تبریزی صدایہ پہینہ سی ہم عید شکر ریزی و ہم کرد فر روزہ		
<p>غیر وز تو داکردی فی لطف امان اللہ تو صبر و فاکردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ در رخ بری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و زبہ چون وی فی لطف امان اللہ ای بحر جانم دی فی لطف امان اللہ نورہ چون مردی فی لطف امان اللہ</p>	<p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ ای شاو کن دلما اندر ہمہ منتر لہا ہم غایت احسان با ہم زیت ایلان را تو بیش کنی کم را و ز دل بری غم را از آتش زحارت و ز لعل شکہ بارت آگاہ توئی در وہ احسن توئی سز وہ و عشق خداوندی در وحدت ہوندی من چونکہ ہیش گشتم یکبارہ بخش گشتم</p>	

ای نامیب ازین محضر ازات سلام الله	اے ازہمہ حاضر تر ازات سلام الله
اے نور پسندیدہ ای سرور ہر دیدہ	احسنت زہی منظر ازات سلام الله
ہم تیرہ انوار سے ہم لذت آسرا کر	اے مصر تر از شکر ازات سلام الله
بین تمام آئی و نگاہ ز بام آئی	ای ماہ ترا چاکر ازات سلام الله
ای شامدلی افسان و روح ز تو قصہ	وہی سستی تو در سر ازات سلام الله
ای نامیب وای حاضر در حال ہمہ ناظر	ای بھر پر از گوہر ازات سلام الله
ای چتر پیش می از تو دوی شکر نی از تو	از ہر دو توئی خوشتر ازات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش نخلہ آمیزے

از عود و گل و عنبر ازات سلام الله

من مست و تو دیوانہ مارا کہ بر و خانہ	چندین کہ ترا گفتم کم خورد و سہ پیانہ
در شہر کی تن را ہیشیا رمی بنیم	ہر یک بترا از دیگر شوریدہ و دیوانہ
جانا بخرابات آتا لذت جان بینی	جان را چہ بود لذت بی صحبت جانانہ
ہر گوشہ کی مستی دستی زبردستی	وان ساغر برستی با ساغر شاہانہ
تو وقت خراباتی و خلعت می و حجت	زان وقع بہ ہیشاری فسون افسانہ
از خانہ بردون نقیم مستیم بہ پیش آمد	در ہر نظرش مضمحل گشتن و کاشانہ
چون کشتی بی لنگر کی شد و موج می شد	وز طلعت او بخون ہر عاقل و فرزاندہ
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفت اخہ	نیمیم ز ترکستان نیمیم ز منہ غانہ
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل	یک نیمہ ز سنگ سنگ یک نیمہ ز درد و آہ
گفتم کہ نظریںے کن بانبندہ حریفے کن	گفتا کہ نہ بشناسم من خویش ز بیگانہ
من بی سرو دستارم در خانہ دشنام	یک سینہ سخن و اہم این شمع و ہم یانہ
در حلقہ لشکرم سے باید لنگیدن	این پنہ پریر قتم از خواجہ علیانہ
سرست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی	بر خاست نغان آخر سقف و درخانہ
ای محرم تبریزی از خلق چہ پر ہیزی	اکنون کہ در افکندی صد فتنہ و قاتانہ

<p>بر روز پریزادی از سوی سراسر پرده صوفی ز بلای او پشینه شگافیده ستور کبان بودند سالوس یکانشند ای رفته سو گوی بر پره برده شود هر روز بر دوان آید ساغر بخت و گوید باموس و با جانم با دردم دور مانم حستم جگر است را من بستان جگر دیگر هم رنگ دل من شود بزرگ چرا باشی خامش کن ساکن شود و رویم دل</p>	<p>مارا و حریفان را در رقص و آورده عالم ز پائے او دستار کشا کرده از دست چنان ساقی سقاف بقا خورده بر جبت روان مرده من کم نیم از مرده و اشک که نه بگذار می و شیر یک فسرده آمین که کردی شملای سر که پرورده شیر نریز بر آرسه ای رود ب پیر مرده من سرخ و سپیدای جان زرد و سیاه کانه رحیم دل نبود درگ آزرده</p>
---	---

ای خواجہ شہر نری باد اول بدخواہم
بر گرد جان گردان از شور یکے گزیده

<p>امروز منم احمد نہ احمد پاریز شاهی کہ ہر شاہان خربندہ آن شہند از شربت سبحانی و شرب اما استحق من قد وہ جانایم مقبول روانایم من بست انزل چشم نہ بست باج و رز اے آنکہ جزو رشتی از حشر سیم و رز گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی ور بدر نہ دنیا و رخانہ عالم از طالب و از صوفی ماند و رق و خرقہ</p>	<p>امروز منم سیمرغ نہ مرغ بنی چینہ در خدمت آن شاہم سن بندہ دیرینہ کس نقد خور و ند من باخم و فکینہ من کہ بہ روحانی نہ سجدہ سنگینہ من نقد جان خورم نہ نقد شرفینہ ز عاشق رنگ تو تو عاشق ز رینہ در پاک چور و حے تو کو حور و پیشینہ من طالب دل صافم نہ صوفی پیشینہ ماراست صفای دل اندر صدق پیشینہ</p>
--	--

من حال بخش گروم باشد کہ ہوش گروم
چون ہستم از و داتم تحریر و تکینہ

<p>دیدے کہ چہ کرد آن بگاہ</p>	<p>بر ساخت برید یک بہا</p>
-------------------------------	----------------------------

<p>او ماند و دود صد پری و خانه بر بند دگر دن ز مانه با آن حرکات ساحرانه در دو ستر نیست تا زیانه که را چو کله کند کشانه کردند بجا کش آشیانه شنا باش ز بهی فسون فسانه ساکن نشود و را ز بانه در عشق گرفته ام چنانه شعر ست و دو بیت و ترانه چون سبیل به بحر سبیل کرانه بر دوخته خوش بر آستانه مخمور ز باد و شبانه تا چرخ همی رسد فسانه ترکانه تبار در میانه بشنو قصص بنی کنانه مانند رباب بکسانه پرداز کند بر آسمانه</p>	<p>مارا و تما کج فرستاد دان دام که او بدست دارد مارا بفروخت ما که باشیم بر تو سن ملک سوار اوست دستش کمر کنه بگسرد کوه چه که کوه فاف غفتا از سنگ برون کشید کمر آن آتش کز دیت در دل در دست همیشه مصحفم بود داند و دهنه که بود سبج بس صومعه که بود عشقش بر در گره اوست دل چو سمار ساقی به آن مدح که ماییم آب به بر زن کز آتش دل بر بند بیان شال خرگاه مستم کن داند و دگرش خویش هشیار ز من فسانه یا بد چون مست شود ز باد و حق</p>
--	---

خاموش کن ای زبان که تامل

بنید رخ جان جان عیانه

<p>جان و جهان دوش کجا بوده دوش ز بهر توجع نادیده آه که من دوش جهان برده ام</p>	<p>نمی غلطم در دل ما بوده گرچه تو سلطان دنا بوده آه که تو دوش کجا بوده</p>
--	--

<p>گر تو مرا کوشش فنا بود در جسم لطف حسد بود یا که در هم رنگ بهت بود</p>	<p>رنگ برم کاشش فنا بود رنگ رخ خوب تو مرا گواست سنگ تو دارم و ز رنگ جهان</p>
<p>رنگ به پستی و بالا ز تو تو ز به رنگ جسد بود</p>	
<p>چو آمد آفتابم جان نخواست همی بین آفتاب ای جان چو بینی ماه و ستاره ز به بے ذوق کو چو دید ز بهی بچاره که از اکسیر طبع او حقیق و لعل شد خار که عمری شد که در غربت ز خان مان آرد نه بر بامی دهر بر دوس ز گل کارست بهار بیسے شکل برین بالا با مرادست دواره اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره ز لطف او مست سیر گنجی که خارست و بخاره آفاق می کند با تو ولیکن نیست آن کاره بگورستان شود بشنو فغان از نفس مکاره</p>	<p>بر انم کردل و دیده شوم بزار یکبار ولا نقاش را بنگر چه بینی نقش گراب نهادی سیر در بنی نسیم گل همی جوئے تو آن نقاش را مسک که نقش غم کند شادی اگر مخور سرمستی به نرم اور و دوستی نه قصر و نه ایوانی از آن قیصر و کسری هزاران گل درین پستی زوعد شاه بخند ز بهی سلطان ز بهی نچده سری بخشید ز علم او مست سیر فکرے ترا از جلد و چاره گموا سی نفس اول تو حدیث عشق زیر او به پیشیت دست می بندد ولیکن بر تو بخند</p>
<p>خری را گر کبشتی در یفتا دوسه لری و برون را ندیش از آنجا بریده دم و بچاره</p>	
<p>مثال حسن احسانت برون از حد اندازد ولی بشتاب لشکانه که می بندد و روانه که آنرا جلای رنگ مست و آنرا جمله آواز نزد سگی برین کوزه برن لعلی در آن خانه سقط کرده و دوزخ آنرا از آن سپهر جازه</p>	<p>مرا پر سی که چنی تو لطیف و هم ترو تاند ولا ستریز و پستی چنین باشند درستی ر با کن بخت به غمخواران را کن می بخواران بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو خسک آنرا که میراند و آن را می که میراند</p>

همی پوشم بجاوشی ولیکن زین شکر پوشی که کز آنکست مخفیا وقد احببت ان اعرف	کز نفم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه برای جان مشتاقان برای نفس ترغازه
---	---

حمش کردم	حمش کردم کز آن دریا دمدم شد اگر بایم مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه
----------	--

ز نور عقل کل عقل چنان رنگ آمد و خیره چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی چه فضل و علم گردارم چو رود عشقی ادب است هنران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا زهی خوشبید جان اقرار که تا تابش چو شد پیل بدین خورشید هرایی که اهل اقتدا آمد امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت چو بابر کم کزان خرا که مریم چشم روشن بد جهان پیر نه نشاندنفران جوان بختان محو لفظ درست از ماول شکسته جوانجا	کرد مغزول شد افیون و رنگ در باد و شیر چو آمد و شفق که باشد دایه خیره بیهوده چون کشم خرا بکیان چون بزم نیره کینه شیر را بنی بگا و پیل پر چیره هنران نفس انسانی برویند از گل تیره چو سایه پست گشت از غم زخوف فوت بگیر رماند مر ترا در ره زهر شیر و سیر از ان خاشد هم بیرون نه ام عشق بخیره فلک که ازین می ان چنین هر چنین تیره که هر لفظ مودب شد ادبی را کند تیره
--	--

مگو ترجیح بچشم را که تا کامل شود گفته فلک بهفت کواکب بهفت هفت چون هفت
--

مبارک باد آمد ماه روزه شدم بر بام نامه را بنیسم نظر کردم کلاه از سر بنیثا و مسلمانان سرمه مست نازان بجسته این ماه ای هست نهان بان مه ره بر و آن کس که آید رخ چون اطلس گزند و گوهر	ر بهت خوش بادا سه همراه روزه کوسه یو دم بجان دلخواه روزه سرمه راست گردان خلد روزه ز به اقبال و بخت چاه روزه نمان چون ترک در خرگاه روزه درین مه خوش بخور منگاه روزه پوشد خلعت از دیماه روزه
---	--

فلکها را بدر آه روزه که اوصابر بود در چاه روزه	دعا با اندرین مهتجاب است چو یوسف ملک مصر عشق گیرد
سحر کے کم کن اسی یارِ خوش کن ز روزه بہ شود آگاہ روزه	
بیانخ بر رخسان زرد من نہ یکی تابش براہ سرد من نہ برین قطع بساط زرد من نہ بہ پیش دشمن نامرد من نہ ولیکن شہ طمن در خورد من نہ بر اسے پوش بردا برد من نہ بسا بر مفرق پر گرد من نہ بہ پیشم زان سے خود گرد من نہ	بیاول بردل پر خورد من نہ تو خوشیدی داز تو گرم عالم چو ہست تست مہر حبلہ دلہا بیار آن مجھ ہر مرد وزن را بہر شد ملی کہ نہیہ من مطیعہم گلہ لطف خود ہر تار کب من انان جو ہر کہ از دریا ہر آسے بہر جانے میگرد و سرم مست
خوش اسے ناطقہ بسیار گفتے سخن را پیش شاہ فرد من نہ	
شمارا باز میجوید شہنشاہ ہلا اسے شہرہ مرنہ کام در گاہ چو میدارت برد امان اللہ کہ ترک آید سوے خانہ شہانگاہ بسوے کہ با آید یقین گاہ کہ عاجز شد ملک از نالہ وآہ کہ نک بہ منبر آہ مشبہ آن ماہ منزہ بود از انشال بہ شہابہ بگردشش می نیندیش میجو معنہ	اگر گشتگان را دوبے راہ ببسگوید شمار اکان بائیت بہ پیوندیت پیوندتدیمی ولا بیکہ شد باز آنجہانہ بمقناطیس آید آخند بہن کنون در گاہ گردون بر کشادند بیا سجدہ کتان چون سایہ اسی یار شال صورت پوشیدہ کر خے چو کنج جان بکنج خانہ آمد

چہ میگویند مردانِ سحر گاہ	چو اہل آن شوی دہشت آید	
	سخن بشنوز شیر لا اوبالی کجا اشکار بشیر و صید رو باد	
<p>شنیدستی مجاس بالائمانہ نصیحت چہیست جہنم از میانہ رہا کن ماجہ را اسے یگانہ نہی از زد ہر پنج و دام و دانہ مراقش آتش آمد باز بانہ الے دار السلام و در بخانہ چرا پس میگردد بی زین فسانہ ہرورہ راست تا گردے نشانہ</p>	<p>مکن راز مرا جانا فسانہ شنیدستی کہ العنہ قد عذاب چولا تا سوا علی ما فاکم گفت چو فرمودستی الصلح خیر شنیدستی کہ الدین النصیحتہ ہلا ہر چہ شنو و اسد بدعو رہا کن حرص را کالغفر فخرے چو شنیدی کہ گفت الصدق نیچک</p>	
	چو رہ بکشاد ایت عند ربے چہ عشم گر کتر آید خشک نانہ	
<p>وی کہ چو آفتاب و مد دست کرم کشادہ جام جان نامی را بر کعب جان نہادہ روے زمین گرفتہ و از زمانہ وادہ اشک ہزار دیدہ جوش ہزار بادہ زانکہ گمردن ہمہ بستہ ترا ز قتلادہ گر چہ ز جوش بنجد وی بی سرو پاقتادہ عشق سوارہ ات کند گر تو چنین پیادہ گو ہر آب و آتشی منس فردا دہ پیر و اسے چہ بری مدد سہ سجادہ ما حیوان نا طقی از انسان نژادہ</p>	<p>ای کہ بہ لطف و دلبری از دو جان زیادہ صبوحم آفتاب سان بر زدہ مرا ز زمین مددی و مددی توئی رحمت انیز دی توئی ما پے صد ملامتی شورش صد قیامتے سر نہر و ہر انگہ او سر کشد از ہواسے تو خیر و لا و خلق را بہر صبح با نگ زن خیر و لا کشان کشان و سونہم بے نشان نوزہ بندہ آن چنان جانب تو نظر کنان این تن بہم خرقہ ما چون کہنی ز سر برون با و و تھا مشائخ و خورتا بہر بی ز گفتگو</p>	

<p>لطف نامی ساقیادست بگیرست را حائب بزم خویش بر شاه ظریف جاده</p>	
<p>باز تریش شدی بتا یا رودگر گزیده دوش ز دور دول بتا تا به سخن خفته ام ای دم آتشین ماخیز نوی گواده دل آئینه خریدی مے گری حال خود که که اگر آبستین لطف کنی زرد پیش عقل کجا کن کنون چاره کا خود کنم لعل صورت مراد وخته بجای دوی هر طرفی که بنگرم جلد نشان پاشی هر که حدیث تو کند در لب اول نظر کنم</p>	<p>دست جفا کشاده بای زاکشیده ز آنکه تو طعن دشمنان حق شنیده ای شب بدستم بیارست بگوچه دیده در پس پرده رفته پرده من دیده نیست عجب ز لطف تو زنی دودیده عقل برفت دبا ده شد تا تو من رسیده سوز نامی مختلف در دل من خلیده بر در و بام مردمان از پی چه دودیده از هوس دبان تو تاجه فرو دیده</p>
<p>تمت زردیش نهم هر که ز تو نشان مبد کیمن ز کجا گرفته وان ز کجا خرید</p>	
<p>اے زده مطرب غمت بردل ماترائه چونکه خیال خوش دست از ره عیب در دهم ز سره عشق چونکه زود ناخن و دطباب دل آه لنگ چون جسد از کف شیر شتر زه ای گل دی بهار هین سبزه گردخت بین از دهمش عطای تو فقر فقیر فقر شد لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند روزه مریم مرا خان مسیحت نوا گفته کمان سر دے پرده تیرهای ما پیش کشتی چنان کنی هر کس برده بی</p>	<p>در سه و در تن و روان فتنه ز تو نشانه ز آن عشق تو رسد تا بفلک زبانه قامت ما چون چنگ شد سیئه با چندان چون بر پد زبان دل ز آب انار دانه هر شجره ز بخت بین رسته شده ز دانه تا که بماند فتنه را بر فتنه دانه گر نه کند وصال تو بار در ره بانه کز نسیم از فرات تو امشب خشک نماند گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنان بهر قدوم تیر او رفته دل نشانه</p>

خدا بزرگوار یک رسن یافت ز راه تو دین یوسف جان ز چاه تن رفته با شمایه

خامش اگر ستر اخارش نطق باشدش

هست برای جعد تو صبر گزیده مشایه

در خانه دل ای جان آن کیست استاده کرده بدست اشارت کز من بگو چو غوی قفله ز دل معلق جامے ز نور مطلق اے بس دغل فروشان ز بیم با ده نشان در حلقه قلاشی ز نه سار تانباشته چون سرو شو پیاده زیر ادرین گلستان اسی تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده بر تخت شده که باشد خیر شاه و شاهزاده مخمورے چو خوابد خرقه و جام و باد و در خلوت هوا حق بزیم ابد ساد و هشدار که نیفتد اے مرد بزم ساد و چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشا و دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده هم حبله عقل گشته هم عقل با دوا و

ای شبه صلوح و نیم تو یابد اربادی

دست ماطات دامن در گردنم تدا و

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته اینجا کسی ست پنهان چون جان بتبریز اینجا کسی ست پنهان همچون خیال بدل اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند در چشم من نباید خوبان هر دو عالم کل باشکر من دوا با هر گز شسته در بند چشم صورت بکشی چشم معنی من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے در بحر نا امید می از خود طمع بریدے خود را سه بس کشیده پیشان من گرفته باغی بن نموده ایوان من گرفته اما فروغ رویش ارکان من گرفته اشراق احتشایش ایوان من گرفته سوداگری ست موزون میزان من گرفته بنگر خیال رویش شرکان من گرفته من این او کشیده او آن من گرفته تا شرق غوب بینی سلطان من گرفته تا دروا و بدیدم درمان من گرفته الا که کردی با من دامان من گرفته زمین بجز سر بر آری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده من دامنش گرفته کامی فوج نور دیده توان ما و کند زان سوی گریه بنگ یاران دل شکسته بر صید بین نشسته به چون سگان تازی میکن شکار و خاش پیمان جام کرده چنان من گرفته از گره عالمی دان طوفان من گرفته ماشوق ز خا رسته رچان من گرفته مستان و سیه پرستان میدان من گرفته نه چون سگان عوج که دان من گرفته

شمس حقایق را به سج دل بینی
اشراق نور روشن که جان بین گرفته

باز آمد آن معنی نیک جنگ ساز کرده بازار و لبرے را از حسن شکسته شمسیر و نهاده سر پای سوران را خود کشته عاشقان را در خون نشان گشته آن حلقه های زلفش حلقه گریست و ری از بسکه روح شوقش چون نوح نود از ای و دهین شکسته وی صید بین نود تخت ازل نهاده پای ترا بر رخ بر ای خاک پای نازک سر کانا زینان ای زگر حقائق و ای شمس ملک تبریز	دروازه بلار بر عشق باز کرده دکان شکران را یک یک فراز کرده دنگه زلا دبالے قصه دراز کرده آلگاه بر خباز زه هر یک ناز کرده ای مابرون حلقه گردن دراز کرده کشتی جان ما را دیای راز کرده دز نیم غمزه ترکه سه صد طراز کرده کلت بنده گنیم و انگه تواناز کرده وز بهر ناز و توحی شکل نیاز کرده گا هم چو زربریده گاهم چو کار کرده
---	--

من گرچه در زیانم لیکن بصدق جام
در پیش ابر و دانت هر دم نسا ز کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله افگند در سر من آنچه از دهن بر آید من نیست دین و کشیم مست وقت بخیر من باع جان بدام بخیرت دل خریدم	آن دلبر اندر آمد در کف سیکه پیاله تو کرد عشق گفته از نش هزار ساله من نشنه را نشناستم منم کس حیا بر جام می بنشتم آن بیج را قبله
---	---

این کاله بیش از دونه کنگه جلونه کاله ماهر و دولت ز بگرد و سیکه نواله	ای سحره زمانه برهن توخانه این دهن را بکشاد جان را
جانناست آسمانی سیرت شمس تبریزی بکشای چشم و بگریبان شد چو ژاله	
بر داشته توانی منیر دیکه ترانه است و خراب سرکش از باد و لامعانه مقصود بود شارب ساقی چه بدبها از گوشه درآمد نهیاده در میانه در آب هیچ دید یکدکاش زنده بانه صد شعله گشت از وی بسوی مخرده	دیدم نگار خود را یک گشت گدخانه باز خیمه چو آنش منیر و ترانه خوش در پرده عراقه منیر و بنام ساقی ساقی ماهر و بی دردست او سبوی پر کرده جام او را زان باد و خدایا برکت نهاده آنرا از بهر دوستان را
مید بد حسن خود را گفت نیک بدما نی بودنی بیا بد چون من مین مانه	
که شرم بادت از ان زلفهای شفته شب دراز و مه و رازهای ناگفته که لطفهای جهان و شب است نهفته بسوی بحر گهر با سه خوب ناسفته که باشندم عوض عمر با سه پذیرفته	مقام و خلوت و یار و جماع و تو خفته ازین سپس منم شب و می و کوی نگا بروز پرده درند آن تبار شوریده نحواب کن به طاق شوا زین خفته رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
بدانکه خلوت شب بر مثال در پائیت بقعر بحر گهر با سه خوب ناسفته	
بد و بهر طرف اسی دل تو تیر و آهسته نه گوهر تو عجیب تو هست بر بسته براه دور بچوئی از ان شوی خسته به بین و لا تو زخاری سزار گلدهسته	نگر بهر سو و بکشای چشم بر بسته دو اسپه در طلب در بهر بحر میرانی اگر چه هر طرف هست راه در طلبش بسیان گلشن و جان بخت از خار

درین بساط فنا هر دو دست خود بسته	نماده هر دو قدم خوب و در سر کوفتا
خوش کردم این قصه با سحر و جوی نجات دامن چو با خاشی سست پیوسته	
ز دید بست شوی باز ذوق ناپدیده لمر به بسته و درگاه کسیر با دیده برون چرخ برین رفته صد صدا دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده عجب عجب که نیامخت بحر با دیده چنین بود نظر پاک کسیر با دیده صفات طالب و مطلوب یکجا دیده زلا که رست بگو عاشق بیا دیده هزار بار من این جبه را بقا دیده	ایا دلی چو صبا ذوق صبا دیده گهی به بحر تحیر گئی بدامن کوه در اسی دیده دول صد در یکچینا دیده چو شور شسته ز معانی فتاده بدیریا چو موج موج در آیمخت چشم با دریا به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش و پس نه طالب مست نه مطلوب آنکه در توجیه اگر که شناسد کسی که رست زلا حدیث جبه آن منتی ندانسته
دبان کشاده ضمیر و صلح دین را گفت توئی حیات من ای دیده خدا دیده	
ز ذره ز ذره شنو لا اله الا الله ستد ز زهره و بهرام خنخ و کفش و کلاه ستد جلاجل و سچاه از زحل و زناه هزار یوسف خوبی فرود شد ند سچاه خبر ببر بر موران ز جاش و خونگاه که اوز بنشیند سبزه بانسد آگاه چرا ز گور نسا ز می بسوی جنت راه مرا گمیر خدا یا بدین شال تبا ه اگر چه حمامه و لاله است مست قد کوتاه	چو آفتاب بر آمد ز قرآب سیاه چه جاسه ذره که چون آفتاب جان آید ستد ز مشتری دیر مصحف و دفتر ز آب و گل چو بر آید مه دل آدم دار سری ز خاک بر آید که کم ز مورنه از ان بدانه بوسیده مور قلع شد مگر تموز و خزانست و پاد ار چه جای موی سلیمان چه جامه ز شوق دسکه بقدر خریدار می بزم قبا

تجاکه نوطه درازست بکسله روم ماه خدا شود حق و باطل شال دانه دگاه	بیار قد درازی که تافسه و بریم خوش کردم از این پس که از خوشی من
یکی طریق دیگر آرایم این را سن کز و طرب بشود حاصل ترا اسی ماه	
ردیف یا	
سنگین دلی لطین لبی ایوان فرامی کافری وز معیوم وزر گوید کسی بیش چنان سپین بری دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی در اسی مانده و اتم در دل از عشق تو دل چون نری استغاث ای سلین زین آفت دشو و دشو نری سکسیت تا گرد خدا پیش چنان شه سروری چون لفظ او شیرین لبی چون لعل و حلوا گری سرسز همی گوید بد داری چون بنده چاکری من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم انفسری اها بهار من توئی من تنگم در دیگرے مادر حیاض عشق تو روینده چون نیلوفر می هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری تا باغ یا بد زینتی تا مرغ یا بد شپسری تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کرے آنجا که باشد آب او هر برگ شد سپین برے	من خوش دیدم سر دل اندر جلال و لبری از جهان و دل گوید کسی بیش چنان جانانه نقد شد می کون و مکان گر عشق را بودی در منی شنیدم نام دل ای جان ای آرام دل ای دل بیگو بهر سخن آدل بیاشکبه به بین تن خود که باشد تا شود فرخ سواران غمش آنک نو بهار آمد کرد سر سبز گرد دعا لیس چهرش می گوید من داری چون زیر بارخی فی من غلط کردم که تو داری به از من بیکران آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان اشکو فنا و میوه دار اندر غنچ و شیسو با بیل چو مطرب نرنی شاخ حنا زان کوفلی آمد بهار بهر بان سر سبز خوش اسر کشان تا خلق از دجیران شود تا گشت زویدان شود آنجا که باشد تاب او سر بنده میری شود
مست و خراوان میرد در دل خیال یار من ماهی لطیفه به جدی شامی کر پی سروری	
از در ملک لم یزلی تو شاه سلطان آدمی بر قلب شاهان بر زدی رایت از پشان سیمین	

شاہ آمدی از لاسکان اصل گشتان جان از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری بخرام خوش خوش ای صنم ای توئی اندر حرم نقشی ست بی مثال آن خشن بنور پاک لبش	ده آفتاب و پنج جان چون در دہا بر ہم ندی ای زہرہ ہمدشتی ای ستر لطف لبزدی ہم حیرت ہر عابدی ہم قبیلہ ہر مقتدے یغیبت شکین طروش بر طلیسان احمدی
---	---

چون شمس بر تیزی بود چون سایہ جان کی بود در دیدہ خاکش تو تیا با کحل سستہ میردے	
--	--

ای آنکہ اندر باغ جان آلاختی بر ساختی پای در خان بستہ بد تو بر کشادی باوشان منع معاگوئی را رسم سخن آموختی ای مرگ بل برگی ز تو وی برگ بل مرگی تو عاشق درین رہ چون قلم کز مشربیل اندی قلم از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب آنکو جا گیری کند چون آفتاب از بہر او در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب از آفتاب و مشتری در سنگ جو بر ریختی دو گور از جنت اگر در پاکشائی تادوے در خاک تیرہ خارش انداختی از بہر زہ در چشمہ صلب پد صدا ب رحمت می نمی از بلغم و سوداے ماور خون ز صفا یی نام	آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی مزش گلستان خاک بد تو فرش عبر ساختی باز دل خبر مرده را صد بال صد پر ساختی اسحق خدنگ مرگ را پائید اسپر ساختی بر دفتر دل بہر او پاکیزہ مسطر ساختی مرکک دریا ما جو تو در عطر غنیمت ساختی اورا ہم از اجزای او صد تنیغ و شکر ساختی از بہر خاکی از فلک ساتی و چاکر ساختی در راہ دل تا آسمان معراج و معبر ساختی در گور عن مرغیت را از پنج حصہ ساختی مرآب را کردی پدر از خاک مادر ساختی اندر دل مادر زغم صد گونه آذر ساختی زین چار خرقہ روح را دستار و چادر ساختی
--	---

روز می بیاید کین سخن حقے کند بمتبع کی من سخن خواندم ترا تو خوشین گر ساختی	
--	--

ای تو طول از کار من من نشنہ تر بر ساختی بر کوزہ بانی کے شود گر از تو شنہ در شود	آخو چہ کم کرد ز تو ما را بر آید حاجتے معدوم یا بدخلعتی گیر ذرستی را سیتے
--	---

بر خواند اندر رکبت از لوح محفوظ آسیت مرخاکیان را گوهرت را بیان را راحتی چندین خلایق اندر دهر هر یک با آیت در هر خدمت معج او گه نه ساید قاضی چون راسب اندر سلسله و قربت و طاعت پس عمر ما بجد بود و منزلت با شسته آفتی گوش تو گیر و میکشد گربه تو دارد آفت کز غیب جوق طویان آورد و نام غارتی نه آن شکر را غلظت نه طویان را سبقتی خلق مذاق سرش بر نارد و مرآه طاقی	تا مستحق تربیت یا بد مقام مرحمت ای رحمت عالمین بخشی ز دریای یقین موجش بسجده گوهر و هدیه ترش بسی غیر دهر خود پیشتر اجای او در سجده همچون شاکران در پیش دریای نهان آن هفت دریای جلال دریا که بر مرجان با عمر عزیر و جان ما گر سرکشی غافل شوی زان سبیل عشق مستوی گر بود پید ا تا کنون این دم شکر نهان کنم شکر نگردد تو تو بود آواز خائیدن شنو دار و خدا قندی و گرگان نیست اندر شکر
--	--

خجسته شمس تبریزی دامن کوکیز از دروغی
کمان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

یا سومی جاناتان میردی باری زمان میردی بر گیر دبا خوشیم بر گرسوی میدان میردی افلاک تنگ آید ترا چون جو لادن میردی بس دیو دشوار آمدی بس دود آسان میردی ای شاد آن قوی که تو در کوی ایشان میردی که روح را گوید خود چون سوی بجران میردی همچون سحاب تیز رو باه تابان میردی	شاهانه میران میردی تا پیشستان میردی و پیش چو کان قدر گوی شدم بی سهر و پا از زهره تنگ آید ترا به طیر رنگ آید ترا بس نادره بار آمدی بس خوب دیدار آید ای دلبر خورشید را ای عیسی بیسار جو جام تو بش را بر پرد پرده چا بر سره درد بجران چه هر جا که تو گردی برای جنت و جود
---	---

ای ساقی بنم کرم آتش بریشان تو ام
ای گلشن باغ ارم امروز همان میردی

این چه فسون می دنی غم را که شادی میکنی آهن چو مومی میکنی بر کنش از آهنی	یک آدمی پرست ای روشنی بر روشنی خود در فسون شیرین لبی مانند دالود بنی
--	---

شماره خاص خالق هستی زانوسو نه غنی خود را بروی انداختم از ترس هاد ساینی بی فکر و پیدل شمیم چون دست برین بنی با این که نادانم هاد ادم که آرام منی آشناختن حسن و نک کی دل ز معان بکنی وز باد سودا پیش او چون بید باشم فشنی	اگر نالک شمع حق سالار ملک رازرتی تا مرز ایشنا ختم پس اسب دولت نه ختم هر لحظه جان را در دم هر دم بیاسی میرم نی چرخ دامن لی سہائی کالہ دامن سنے ہما ای مالک انس و ملک ای قطب روان ملک خوش ساعتی کان سر دین ہر سہرہ باشد دین
--	--

لالہ بچون غلی کند فرکس ز جہت سرزند
غنیجہ بنید از دگر سو سن نقد چون سوسلی

در شرح چشم جاودش صد سحر مطلق کردی شیران نر را این زمان ہور زیر زینتی کردی نہین گاو تن و آرتی بلای گردن گردی فران دی ہر شہری فرمان دہ ہر دوری نہ ترے نہ خشکی نہ گرسنی نہ سردی نہ در زمین چون سنگی نہ چون ہمار گری نہ لاکہ علین قبا نہ زعفران زردے نہ زہنچان نہ نانچمان نور خدا پردی پیدا شدی گریچ من در بند بردا بردی با جہ مردان جفتی وز جملہ خفتان فردی نی رنج اگر راحت بدی ہور زمین تازدی بودی بی بی آب و درو اگر آفتشوری	گر ساقیم حاضر بدی و ز بادہ او خوردی گر خاطر اشتد ولم خوش شیر گیر او شدی از ان ابرو چون سنبہ وان ماہ زہرین فرشتی سہرست پیردن آبی از مجلس سلطان خود نہ رد دی نہ گشتی مطلق جیاسے گشتی نہ در جو اسے نانی نے در بلای جانے نہ تاج سر گردانے نہ سنبہ ز قلم نے نہ غنچہ بستہ و ان گشتہ ز صفیہ دل نہان ہر لحظه از افتاد دین آری خبین و صہ خبین ورنی جو مرغان چین من دادی داد من ملک سلیمان در رشدا ہی خوش شد نقش بودی بہار پنجزان خاری نخستی پاگل
--	--

گر عقدہ این سامرو نای ہاتم داشتی
برکوسی بر بر زینتی صدستی صد نالی

فصل بہار آمد بہرین بستان تبار جدیدی	گوی سلیمان بر سپر عطر نمود انگشتی
-------------------------------------	-----------------------------------

روی رخاں ماه و ش زاذما زنگ حبش	چون تو مسلمان خوشی سپردن شد لا کافری
غنا ببن گلاب ببن آب شکل نازنین	آن زنگس خادبین دان پنجمای احمری
گلبرگما بریکد گر افتاده همچون سیم دزر	آوینر باد حلقه بے دستگاه زرگری
در جان میل گل مگر دزگل عقل کل مگر	وز رنگ و بوی بهر نشو تا بود بانجامه بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند	کامی آفرین بر سوت آن کو کرد صورت گستری
ای صلح داده جنگ مرا ای زنگنه سنگ را	صل گل بی رنگ را در رنگهای آدرسه
گر شاهنشا دارد تری در سر و دار و سه وری	در گل کند صد دلبری ای جان تو چیری دیگری

چه جای باغ و ساع و گل چه جای نقل جام و دل
 چه جای نفس عقل کل کز جلان جانم خوشتری

بعبایت بهریدی و در نهان رفتی	عجب عجب ز کداین ره از جهان رفتی
بسی زدی پیدبال تو نفس در شکنی	هو اگر رفتی و سویی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در دلتاق پیر زنی	چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی
بدی تو میل مستی میان چند ان	رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کثرت داد و اینچاق غزل	نشان گذاشتی بسوی بی نشان رفتی
تو تاج راجه کنی چونکه آفتاب شدی	کمر حرا طلیعی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریه عجب چشمت گل	که پیش باد خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران به بام عالم خاک	بهر طرف بدویدی ز نادوان رفتی

خوش باش مکش ریج گفتگوی فحش
 که در کنار چنان یار مهربان رشتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردند	ز حسرت و ز فرات همه ببردند
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی	چو استخوان دل و جان بسگ سپردند
اگر نه پر تور و دیت بر آب می تابید	بجای آب همه زهر تاب خوردندی
اگر نه جرعه آن می برینختی بر خاک	ستارگان ز چه روگرد آب گردندی

<p>اگر آفتاب ازل گرمی نہ بخشیدی زبردیا اگر آن روح قدس نبودی</p>	<p>تو ز درجہ نباتات او فسر دندی عقول جان بشیر را بدن شمر دندی</p>
<p>اگر خموش کنی را عشق فہم شدی وگر چہ خلق ہمہ بند و ترک کردی</p>	
<p>ای در طواف روتیو ماہ و سپہر و مشتری یار بستم جو یان تو یا خود توئی جو یان من ای او من آویختہ امی خون ہر دور ریختہ آبے میان جو روان آب لب جو بستہ بچ خورشید گوید غورہ را زان آدم در مطہجت خورشید گوید سنگ را زان ناتم جو جان تو خورشید عشق لم نیل زان تافتہ اند دولت شہ باندا گوید کہ من زان ختم چشمان تو گوید بی فرمان ہم خرد جالت نشگرم گل باغ را گوید کہ من زان عرصہ گرم خود آن آدمی باشد کہ او خری دب عیسی خرد عیسی نہشت را ز کند در زرد بود گوہر کند نی مشتری مینو ابل نور امد اشتر سے ارا جو مریم بے سبب بلذ جو بختک طلب بی باغ و زہر انکو رہین بی شمس بی نور بین زان چہرہ آتش فشان جام عالم گرم شد فردا بہ بینی روش را ز طبع را و روش را فردا چو ہامہ را ندہ دیو از تیسرہ اندہ</p>	<p>ای آمدہ در چرخ تو خورشید چرخ چہر سے ای تنگ تن من ہم من دگریم تو دگریم چہر سے وگر آگینختہ آدمی و نہ پرسی آن خیر و اویکت ست روہان خیر و تافسری تاہر کہ نفروشی وگر پیشہ کنی حلوہ گرمی تا تو ز سنگ داری پادرنی در گوہری کامل نائی بندگی آخر خزانے سروری تا بکسی از جنس خود خردی مارا تنگرمی خبر بر خیالت نگذرم در جان نام چاکرمی تا جلد رخت خویش را نفروشی و باہوہری دین از خرمی باشد کہ تو عیسی ہی خرمی گوہر بود بہتر کہ ہم بگذرد از گوہر سے ای دولت آن دل کہ حق باشد و اورا شتر مارا جو عیسی بی طرب در ہمد آدم ہستہری این دولت منصورین انکار حق بی وادوری بر صورت گراہ چون کوکان کتہ گرمی در دوازہ موران شدہ آن شہامی غنبری انا الیر آمدہ لا نسو لکرم مبصری</p>
<p>یا از زبان اصفان از صدق بنایوری</p>	<p>یا جانتہ بر نیر و نور شمس بن روشن شنو</p>

ماگوش شایم و شاتن زده تا که ما سوخته حالان و شامیر و ملولان دل زیر و زگرشت حاجد زنی طشت وی عقل در افتاد بخت کرده عیش چون ساقی را بخت بد و جام شرابی نسیج بنداخت ز صافس پیر خست	ماست خرابانی و بنجود شده تا کی آخر نه بگویند که این قاعده تا که مجلس همه شوریده تبا عیده تا کی در حلقه رمدان که ازین فسخه تا کی بشکست در صومعه کین معبد تا کی کین نوبت شادی ست نغمه پیوده تا کی
---	--

آنها که خوشند ز نسی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا که

در خانه خود یا قلم از شاه نشانی دوش آمده بود دست مرا خواب بود بشکسته بسے کاسه و ز کوزه زغالی گونی که گوید ست زستی رخ من غیر امروز درین خانه همه بوی لگا ست خود و تن من با دوشوق ست ازین بوی گوشه نبه و قمر مستانه شدند تو هم با دوش و هم آتش و چراغ جوقه ست	انگشتی مل و مگر صاعده کاسه آن شاه و دلام من و هم جانے از عیده فلان شیوه و فلان شکل که دلمه کز شاه برین چهره که کاسیت نشانی زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیان هر روی انهن هندوی ست و شبانه از قامت چون جنگل بجان جانے پیران طریقت چندیرند جراتے
--	--

در آینه شمس رخ دین بخش تبریز
هم صدمت گل چهره و هم بحر معانی

بر خیز که جام ست و فراغت چو بانی آن حسن که در خواب همی جیت ز لیا بر خیز که آدینت تراندوی قیامت هر گوشه نشانیست بخلق بخالق هر خط زگر دون رسد آواز که ای و	خورشید بر آمد نیک زور فشانی ای یوسف ایام بعد ره به ازانی بر سنج و سبزه خود سبکی را تو قانع نشود عاشق بیدل به ماراه سادات نبودیم تو داسے
--	---

<p>تا باز رہے زود ازین عالم فانی اوجان جهان آمد تو نقش جهانی حیف ست کزین روح تو بخرج بانی</p>	<p>بر خیز و بیا و بد پر عمر را بدین او عمر غریب ست از و چاه نداری مرصودت گل کین بنزد روح بر برد</p>
<p>او کان عقیق آمد و سرایه کانها در کان عقیق آئی چه در بند و کانی</p>	
<p>روحان نومی جوی چه در بند قدیدی باقی ہمہ دیگر آن مزہ دارد که چشیدی فرقت علی الصبر عشیقی و جدیدی خود را نه کشد فرشت ز پاکی و پلیدی تقطعه دہم گاہ حق و گاہ کلیسی لا اضع عن رب طرفی و لییدی یا رب مع القلب عتادی و عقیدی تو فاعل اودان بقربیبہ و لییدی بر روشنی چشم حسین نہ بزیدی عبد المیتاہ بصیرے و نمیدی ان قد طار العشق مراد لم بریدی تا تر شود و تازہ کہ عرقاب فریدی والقوة والبرکة وفاق لییدی فالصبر من الصبر تار لییدی یا قائم نے الصبرۃ یا صبر لییدی تو بچو بختہ بجوانی چه عیسی</p>	<p>بنداد و تانست کہ دیدی و شنیدی از دیگر جهان یکت و کنگیر جو خوردی اصبر راوی و جو اصبر مریدی من فرشت بچم نیز قدما ہی قضائش و درم بکشم یک نفس از خویش بدرم لا اضع عنہ بہ برمی طرفہ عسین مر آنک قلبی و لک القلب فدای این خلق جو چو گان زنند و ملک پس زین نازیدن آئی کزین نازندہ اری صاحت و تابست مع عشق علی آن لا اقس بالوعد و بالعاقب لییدی ہر جان کہ خشک ست درین بحر و آری النفقة و الصحو جزا شکتی الغرة قدر تقاسلے و تملنم یا جابد یا حامد یا منکر سگری ارواح و گشتن چون سرور دانند</p>
<p>لا حول ولا قوة الا بکلیک یا رب ملک الحمد اعنی میریدی</p>	

<p>ای جان گذر کردہ زمین گنبداری ای رخت کشیدہ ہنہا نختہ پیشین ای شرم تو گل ریختہ دیپامی حالت اقبال کف پای تو پر چشم ہساده بی برگ نشاید کہ در غور و فشار از غار نبود تو بس غ ازل آئند در باغ صفای پر درختی بنشستی اے لذت حسن تو درختان و گیاه در سجدہ شدم بخود گفت کہ رفیقا گفت از اثر پر تو شمس الحق ترنہ</p>	<p>وز سلطنت فقر و فنا کار تو دارے دی برتن خود کردہ بسے فوج و زارے وز لطف تو ہر خانہ بدون رفتہ زخارے در شیوہ آن کے شمس از لطف بخارے در سیکرہ اکنون کہ تو انکو و فشارے ای باغ چہ بانخی تو ودی غار چہ خارے کز برگ و برش رشک بردشک تیارے آبستن تو گشتہ مگر باد بہارے آخر تو کجائے و سلطہ ادب چہ یارے کا و صاف جمال رخ او نیست شمارے</p>
---	--

ایں گفت و چون نیر در افتاد سجدہ
تا سجدہ کہ نیست شمار خوب عذاری

<p>ای آگہ بر سب فنا از دیر فانی میری نی بہرہ جسم عرض نی دم دانہ فی عرض نی بہر عقل دانہ خنی بہر نفس فرکین ای چون فلک پائتہ آہو بہر دنا متہ ای غرقہ در سودا ادایم دعا از صبا لای غلات آن حلاج کتا نوش فرما بد سبق شب گدا و انا زین چنان بر میرود بر آسمان ای آفتاب آنہما فی افروزہ چنی نہاں ای طلس مانی عجبتی بدون از روز و شب ای فضل علی چند تو مشکل بہا کر نشوی آخر بدون آ زمین موحا و در بانی لکن سر</p>	<p>دانا و بینائی رہی نہ سان دانی میرو انتیج کامی می رہی در کامرانی میرو نی روح حیاتی زمین تو جان جانی میرو از رہ نشانی یافتہ دہلی نشانی میرو از دیر آہامی او اندر معانی میرو کوستغیثی میری در مستغاثی میرو تو خود بہ نہا بید لاوہ کار دانی میرو تو باد شاہی کن فکانی بہا ز سانی میرو تا چشم نہاد کہ تو اندر مکانی میروی ای عدل بی بی چرا تو چون خزانی میرو تا چند در گنہ بشمر در باد بانی میرو</p>
---	--

ای ظالم بنیاد جان اولی چاکر نشان کی نیست ظاہر جو خور در بی زبان اسیر و	
خامش کن و دیگر گوا سرار پنهانے مجو چون بگذری از دست جو انگ بجائی بیرو	
<p> از جادوی چاک نظر می شجده دانی از عشق چنین حلقه ربا چوب زبانی از تیر نظر مایه چنین سخت کمانی این شهر مکان تو شد از لطف زبانی بعد از دهانست و در دل همدانی بی زجر و سیاست شده هرگز گشائی او نائب تقدیر شد و حکم روانے مانند زینا شد و در عشق جوانے بھری مست عجب و عجب و نادره گانی کی سوی مہش راہ بردا بر کمانے خبر سائید خورشید رخ نیست امانی چون ظلمت شب منح ماہ جهانی چون زہر و ندامت کہ گویم ز عیانے زین بادہ شگافیدہ شود و شیشہ جانی تریاک چو داری نکند زہر زیانے </p>	<p> امروز درین شهر نفیرست و نغانی در شهر بہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے بی زخم نیابی تو درین شهر بکے دل امی شهر چه شهری تو کہ ہر روز وعیدست شهری ست کہ او سخت کہ لطف آگہی امروز درین مہرا زین یوسف عجبے او حاکم دلہا و رواناست درین شهر صد پیر و صد سالہ ازین یوسف برنا چه جامی مکان است و چه سودا زانست شد روی یقین جہد ہا کن روی تابش خبر حضرت از نیست فقیرانہ حضوری صد چون من تو محو جان بی کم و کیفے از بند ویت یک سخنی گویم و بشنو گر غیر گویم و عیان نیستہ بخویم ہین دست بلزبان تو کوش قلع عشق </p>
ہر چیز کہ خواہی تو ز تبر زیر بیابے در پای محیطست و جنوبیت دکانی	
<p> گردان شدہ در جمع قد حامی خدا امی تن ہمہ جان شو کہ ز اخوان صفائی وی گلشن اقبال چه پیرگ و نوانی </p>	<p> امروز سماعست و ملاست سقائی فرمان سقا ہم بر سیدست نبوشید امی دور چه دوری تو دای و زچہ بد </p>

از خانہ برانید در امر و زحمت لایق از ابر شنو غرش ہر دانہ تو امروز ہین رخت فرو گیر نجو ابان شتر ازنا ای مردہ بشو زندہ دایم پیر جوان شو خواہم سخنے گفت ز بانم مستدبت ورنہ انکہ تغیرت رہ این لہ بہ بندت باہم ز خیالات بپرستیم چو این دم	لین نفع صورت کہ کردست صدائی وز چرخ شنو صوت صلابی ہائی آخر کبشا چشم کہ در دست رضائی وی منکر عیش و لذت تا ناز و شنائی کا امروز حلال ست دم را ز کشتائی رہ باز کنم سوی خیالات ہوائی ہستی بگر دستیم ز دہماے خدائی
--	--

صد ہستی دیگر چو باین ہست بگیرد
از جملہ فراموش کنی خواہد کجائی

یکس روز مرا برب خود میر نہ کردے زان شب کہ سوز زلف تو در خواب بدیدم یک عالم عاقل بجان نیست کہ اورا بس عقل کہ دآیت حسن تو فر داند در موقع خوے تو چو احرام بہ بستم دکشتنم اسے دلبر تو خوار نمودم در آتش عشق تو دلم سوخت پہ کیلہ بیار شدم از غم عشق تو روزی خور شد رخت با در حل لغت سیاحت	از لعل لبست جاگی تقریر نہ کردی جیران و پریشانم و تعبیر نہ کردے دیوانہ آن زلف چو زنجیر نہ کردے کو سا بکیم روی بہ تفسیر نہ کردے بس تلبیہ کر دیم و تو تکبیر نہ کردے صد لائے و یک ساعت تاخیر نہ کردے وز بہر دو اقرص تا شیر نہ کردے از بہر من دل شدہ کبیر نہ کردے صد بار قرآن کرد تو تاثیر نہ کردے
---	---

خاموش شوم نیز گویم من ازین پس
بر جا کہ ویرینہ جو تو قیر نہ کردے

عاشق شود و احد شو بگذر ز جیرے سلطان بچہ امیر و دریری بہارے آن میر اجل نیست اسیر اجل ستارے	سلطان بچہ آخر تا چند اسیرے ز نہار بچہ عشق دگر چیز نگیرے تا عشق نہ باشد ہمہ سودای و زجرے
---	---

<p>تا عاشق نفس زکجا روح پذیری در سر که میانیر که تو شکو و شیره گر زانکه نه میری نه بست اینک نه میری ز انسوی نماند که بی مثل و نظیری پیدا است درین جمله و مردی طبری بیزارم از ان فضل و مقامات حیرری در نور خدائے چه پگاهای و چه دیری بنود و عجبای عاشق تو زنجیرے آخر که پروانه این شمع منیرے</p>	<p>گر صورت گر بایه روح طلب کن در خاک میانیر که تو گوهر پاکے این عالم مرگ ست و درین عالم فانی هر چند کزین سوی ترا خلق بر بند و نفس نبی آدم تو شبی خدا نیست تا فضل و کرامات و مقامات تو دیم بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی اندازه معشوق بوغزت عاشق زیبائی پروانه با اندازه شمع نیست</p>
---	---

شمس الحق تبریزی اذانت توان بد
هم اصل بشر باشی هم عین بصیرے

<p>این علم و هنر پیش تو باد و هوسته سیر مرغ جهان در نظر تو میسته این کوس سلاطین بر تو مهر هسته که دامن و ریش تو بدست هسته مگرے که به پیش دل تست آن سپسته ماز و قمر عشاق کی گوش بسته باز آمده دیدے اگر اینجای هستی رزان بندی گز بقا بقا نیسته در ملت تو جید اگر در عبسته</p>	<p>گر علم خرابات ترا به نیسته در طائر عیسی بر تو سایه فگنده در کوکب شاه حقیقت بر سیده در صبح معاد تو اقبال نمودے در پیش روان بر تو عنایت نکندے مکوس شوگر بندے گوش دل تو گوئی همه مردند کسے باز نیلده رزان چو لب جانج از مهر مرگ طفل خود تو به تبارک بر سیدی</p>
---	---

خاموش کن اینها همه تو وقت وقت
کرد و گفتا بدی داعیه فرمایور هسته

<p>تو دوش ریددی و پندوش ریددی امشب مگر آن جلد آن رفت که دیدی</p>
--

<p>مارا به حکایت بدرخانه تو بر دے صد کاسه همسایه مظلوم شکستی صد وعده کردی و یکی هست نکردی آن کیست که اولم بخشن خفته نکردی گفتم که اذان عالم کس باز نیامد امروز به بینی که چه مرخی و چه رسنگه امروز به بینی که همان رایله کردی آئی بر ماگرسرت از دام بدون شد آنجا بودت پای که سرست پوست بود بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی</p>	<p>بر درفشاندی و تو بر بام دویدے صد کیسه درین راه سیمت بریدی صد لاله بگردیم و یکے رانشود وزیر سر خفته قبائے نه کشیدی امروز به پیشه چو بدان حال رسیدی کز زخم اجل دم اهل بازو دیدی امروز بدان که کهان را بگزیدی خوش بگرد خوش بر بگردم چیدی و آنجا بودت وید که آنرا بگزیدی در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی این چشمه یسعی و در آن چشمه خزیدی</p>
<p>خاموش کن ای سالک جلدی کن و بی کن شیری که ز بهستان سیه دیو کمیدے</p>	
<p>بر خیز که شوریده خرابات افندی سرت در آویخته با مست زمستی یک موی نمی گنجد در حلقه مستان بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز هر دو جهان نیست و نبوست و نباشد چون تنگ شکر میر خرابات در آمد میگوید و میخندد و من خفته بدمست نان خنده و زان بوی نان گفته شیرین در خانه خار و خرابات که دیدمست نه رشید ز زور رخ او خیسره نماند</p>	<p>مستانه بگر نقل و مشروبات افندی گردان شده ساقی بمشاقات افندی خبر قص و میا هوی و مراعات افندی تاجان بر بهت بکافات افندی یون دیدن روی تو مکافات افندی یارب چه لطیف است ملاقات افندی هیسات شنیدم من و هیسات افندی صد زلزله در سقف سموات افندی معراج و تحلی و مقامات افندی چون هست ز مصباح زرشکات افندی</p>

<p>تا زود شود جان تو شامت افندی کاهم در عیان است خفیات افندی باد آیدت آن جمله قیامات افندی اگر بوسه دهد بنده بران بات افندی در سایه زلف تو مناجات افندی خرمست که شد اهل مضامین افندی فاسخ ز بدایات و نهایات افندی ایمن شده از جمله آفات افندی تا راست شود جمله مہات افندی زمین شمرند نقد عطیات افندی سہر بنیش مفتاح مرادات افندی ایمن ز فتوحات و بلیات افندی ای جان اشارات و عبارات افندی</p>	<p>با اہل خرابات ہر کلمہ در آمیزد آفتاب دل گزین ای بارافسوز روزی کہ روی جانب دریا مانی شاوادی ای کان مکریم مفرما واجب کنادی دوست کہ آدم صد خلص مستقیم ز جام تو داز نگر گس مست عالم ہمہ بر حصہ از ان نگر گس مخور چون زہر سپیدیم بخور شید جالت سیرت بتا جانب باز از لطف کن تا ز در اجل گرنہ بگوئیم را شعار فضا غزلماست چو از لطف وی آمد رد بخوشوای دوست و در خود ہمہ شو کردم خموش ای دوست تو باقیش بفرما</p>
---	--

شمس الحق تبریز توئی مونس ایام
 بر طور دلم رفتہ بمیاست افندے

<p>تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی از آب دہان و ام گس گیر تنیدی بندست دل تو کہ ازین دام رہیدی در دام خود داند کسی ہیچ شنیدی ز انسوی کہ در روضہ ارواح جرییدی تا باد بیارے تو کہ از عرش پرییدی داوی بر خود را و دوسہ داند خریدی کہ لب بگزیدی دگی دست پرییدی</p>	<p>ای دل تو ازین غارت و تاراج چہ دیدی چون جوئے مرص درین خانہ دنیا از لذت و از مستی آن داند دنیا بر رگبذر سیل کند خار کس از خاک ای دل بجز از دم و خرد آہی بنگام آن روح کہ طاووس ہیشنان نہ نفس از عرش سوی فرش قنادی و قضا بود چون گرسنہ قطعہ پتی لقمہ نتادی</p>
--	--

<p> که هست شاهانه لزان ماورد و لب آن حوی ملوکانه که باشیر فرورفت آن شاه گل باکفت خود برشت ست و امیر که در آن نادیه کاو را دالتی ست نبود تر که دل و دلداری بکند که بند و گمی بند و گمی زبانی کند امی سیل درین راه تو بالا نشیب ست امی بحر حقائق که زمین شل کشت ای بر شده خورشید که یک در بران هر خاک که در دست گرفتی بهر دست بس تلخ و ترش از تو که جلوی ای نه کشد شاگرد که بودی تو که هستا، جهان من خاک از سرم کوب تو ای نادره ملک لیک اراة شوی غوغا این جیفه و گبار </p>	<p> ز شیر تابشیر سادات نمریدے و امیر که پنا سیر و باغے پلیدے این هست بخشش ز کف شاه ندیدی آنوقت ترا شاه تو شیخ و مریدی که فضل خود که گفت رسم کلیدی که گریه دگر خند حدیدی و قدیدی ملوین برود از تو چو در بحر سیدی پنهانے و در فعل چه پیدا و پیدی تا بر و ظلمات بانو در پیدے ش لعل در مرد و همه سنگ که گزیدی نازیده شد آن میوه که او را گزیدی این صحت بی آلت بی کف نکدی نیرو بشد آخر تو ز چه دست چیدی شهید شود و سر که پاکی ست پلیدی </p>
---	---

خاستن کن و یاد دار از آنکه بحضرت

حد بار بین فکر و بین ذکر رسیدی

<p> نغمه شراب لعل و خرابات کامری گوئی قلندر مری این لیل نیست تا که عطار و از نعل آمد مدبری تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز تا چند آفتاب تبین فرج کند تا چند آب ریزد و دلاب آسمان تا چند وی بر آرد از باغسا و بار </p>	<p> ملک قلندر است و قلندر از و برے زیره که آفریده نباشد قلندرے سرخ نیز بند زنده جسم فخرے بازارتنگ دارد بر خلق مشتری تا چند زهر بخش کند راه ساغری تا چند آب لشو کند در کنایه برے تا که بهار و دزد و دیاسه آخرے </p>
--	--

<p>ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری سوی جناب مالک مخدوم خود دبری زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری آی آب خضر جوئی دنی حوض کوثری</p>	<p>زین فرقت و غریب جانم ملول شد دین پر دل شکسته بر خون خویش اندر زمین چو پسی بی مس آهنی زان حسن آبدار چو تازه کتنه جگر</p>
<p>ای آب روحنی که بگفتار آمد سے تا آنچه در دل ست لگوئی چه بر خوری</p>	
<p>بیردن کشد مرا که ز ما جان کجا بری در تاجری که جاست چرا گرم مشتری در کابلی چنان شوی از من که بربری در مس کاسدی کننت در جعفری تو آب آفتاب بی اگر صبح انوری بر نشک و قرمشین که ازین بر دورتری دی مسر اگر سری کن آن سجده سرری مگر زیر از آنکه بر تو بود کان بود خری قربان عهد و خیمه المدا کبری</p>	<p>هر روز بامداد بیا بدی که پری گر عاشقی نیابی مانند من زگار در عارفی حقیقت معروف جان بنم در حسن فاسدی و بهت نور مصطفی محتاج روی مائی اگر پشت عالمی از بهر و بجز گذر و بر تافت عشق شو ای دل اگر دلی دل از یار در دند چون اسپ میگرنیزی و من بر تو ماسا صد جلد گز تراشی و صد شهر اگر شوی</p>
<p>خاموش گر چه بجز در ده در پی در پی لیکن بیاخت که بر گل بگسترده</p>	
<p>ما خواناک دولت بیدار ما توئی ایراد کان و مکسبه و کار ما توئی زان سر خوشیم دست که دستار توئی ما چمره بشکنیم و خمار ما توئی بیل نواشدیم که گفتار ما توئی زان سینه رویشیم که دلدار ما توئی</p>	<p>هر روز بامداد طلبگار ما توئی هر روز خوش بر آری ما از کسب کا زان دل خوشیم و شاد و کجا بخشش ما توئی ما خمر و کی نیم سیر از سیم چون خیل طولی غذا شدیم که تو کان شکری زان جمله گلشنیم که دارمی دود بهار</p>

آواز تو قص و منہش درختار ماقوی ران جہ چارہ باشد و ناجار ماقوی انگشت بدل گزینستار ماقوی آن ہم زست و ای پندار ماقوی ابن ہم زست عالم اسرار ماقوی	در بحر نور نشسته بی دست و پا تریم ہر چارہ گر کہ بہت نہ سراپہ داشت جان را ہر اسچہ بود از انہا دلش گرفت گر آنگان بریم کہ آن جہل نقد است از گفت تو بہ کردم ای مہر گواہ باش
---	---

از شمس مشرق و منہج تہریز فرست
خود آفتاب و گنبد دوار ماقوی

وی تیغ بر کشیدہ کجا شہر ہمہ ہی کے یا بد آدمی ز حشبتان فرہی زان شد کہ در ماندی از سایہ شہی از سر جو عقل رفت چہ ماند جز اہلی آزگناہ بر من مسکین جہمی نہی و انجا کہ روی آدمی شوق ست و آگہی نیمیش اہلی و در گرنیمہ آگہی وی دل کہ ہجو تیر ازین جہمی جہی تا تو چہ گونہ باشی ای ترک خورگی اسی خاک در کف تو شدہ زردہ دہی واقرا خاص از شل خیال تو شہی آلایشے نیاید و بھر منہ ہی زان ترا شاعران بقتد مہاز می و در پناہ میسے کے ماند آنگہ سر دوش مہی ست گر تو نمی بینی ای ہی تو یوسفی و لیک شہان خرسے ہنوز	ای سیر شدہ از من و من بخت شہی مغز جہان توئی تو دہانی ہمہ حشیش ہر شہر کو خراب شد و زیراد زہر چون رفت آفتاب چہ ماند شب سیا ای عقل فتنہا ہمہ از رفتن تو بود آز کہ پشت آدمی مگر ہیست و عشم شہرہ ہزار عالم و قسم بیش نیست ای جان آشنا کہ دران بحر میردی از خہ کہ تن تو جانے منور ست ای روح از شراب تو مست ابد شدہ وصف تو بمثال شال بدم عام از روی عاشقی اگر تہ صورتی نہند گر نیستہ کنند بعل آن ہلال را دریا بہ پیش موسی کی ماند چون گفت او خواہ ہمہ بہت گزینستار یک غلام تو موسی و لیک شہان خرسے ہنوز
--	---

<p>خاموشی که در طام حق و بے شراب حق این حرف دوشد در سہم تہی</p>		<p>ہر روز بہار بود با کین و دل بہار اسی کوئی تو گرفتہ ز بوی تو ز بستی ہر روز زنگ دل را داغی دہی ہر شب شرب دیگر و ہر روز دہی ای شہسوار عشق بسی شہسوار از بال ابرو برقی کشاں چنان کہ شست راہی کہ فکر تیر نیار دور شدن بل کا سان کہ وزیرین زین جہت از ہیبت قدر نہاد نہ رویہ سر آری جنون و حشمت شہ طشا حشمت تا با خودی کجا بھفتہ بہ خود ان کے مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست اسی دل رضای اورا پیش آر و قبلہ قانع چاشنی بلی صورت کہ داد</p>	
<p>خاموش باش تا بلی من وقت تلخ شد و جہت نہاد بہ آئی اگر مرد شکریے</p>		<p>سو گند خوردن زین بہار با کین امروز و اسن تو گرفتہ ز بوی تو ز بستی در خندہ است لب تو مرا سر و میدہم بے کو نماز ماچہ روانہ بہ نیست بے چہ تو بچہ باسی بر خاک می طہر سہ کند بشکنی و جفت ہا رہل کنے تا کہ بہانہ سازی و تاکی دغا کنی کا نہ بہنہ کہ دو کہ ازین پس وفا کنی انگہ روا شود چو تو حاجت روا کنی ای بہین کند چو ز آہن جدا کنی</p>	

<p>ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسے خاموش کن چو نیست اجازت کشتن</p>	<p>جز اینکه سر نهد به رانجه تضا کنی در دم زنی نصیب خود را رها کنی</p>
<p>چون تو جفا کنی زک ترساندت کسی جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی</p>	
<p>شد جادوی حرام بی از جادوی بر می بند و میکش که بیست جادوی در یا شنوده ایم که ردی گسود سحر حلال آمد و بکشای بیرون همیان زود نهاد و میبوسد بیرون احوز میگردد بیبازار اسپ او گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود کشتی شکسته یابد و آب اگر خف در بار جوع طلب سکون مست نکند او</p>	<p>بر تو رام نیست که محبوب ساحر می بخش و میستان که عین است او در یا درون گوهر که کرد یا دوس افسانه گشت با بل وستان ساحر ای عاشقان که دید چنین ماه دشتی اسپان پشت ریش فرومانده لاغری گفتا که راه مانتوانی بکتر کشتی نذر است بر و ظالم جری فرمان ارجع رانی نوش سر سری</p>
<p>و یا چو قند است گذر کن سبک ازو تا نشکند و بشکند افقی و بگذرے</p>	
<p>ای آنکه آفتاب چراغ جهان شوی اندر دوشیم کور در آئی نظر شوے در دیو زشت دگر می پوشش کنی هر روز سر بر آری باز چار طاق نو گاہی چو بوی گل در دمنه زاشوے فرزین کز روی و رخ رست رو شها رود و رعد گردان آتش بی نشان در عدل یار محو شوی دل بوقت غم</p>	<p>اندر کنار مرده در آئی و جان شوی اندر دیوان کبک در آئی زبان شوی دند ز نهاد گرگ در آئی شبان شوی چون رو بدان کنند از نجانان شو گاہی انیس دیده شوی گلستان شو در لعب کس نداند با خود جان شو بریک رقیبات نمائی نشان شو هم محو طاعت او شو چون شاهان شو</p>

<p>آبی که محتوای شود و او نیز نان شود سر کرد و در او پو به هر حرف برسد ای عشق این همه پیش پی و تو کار ازین</p>	<p>کو هم معصانه پاک شوی، چون خیالی شوی آثار قهر را بعلما چون خان شوی بے صبر تنی چو باد اگر چه سنان شوی</p>
<p>اینم خمش کنم که تو خشک آدریده انگه بیان کنم که تو لعل و لسان شو</p>	
<p>زین دو دناک خنک کنه دانه روزنی این خانه چیست بدید و این در چال بیدار شود خلاص شود از فکر دنیا خفته برانغم حور از بر تپو جیسند و بنه زناش بنه صد تنخ از خیال گر نید مردان که نه لها سے سده کوزن دل که او بد چون شیر باشگر آنکند ان سقاقت آمد و خواب خیال فیت نه نه چون آسمان نه نه سرست نه نه دران نی زرو قهر ماندونی گندم نه جو</p>	<p>با دو دلفت و آدر خورشید روشنی نوا کشف میشا خوش شکست گفنی یارب فرست خفته مارا دل زنی در خواب چون به بنید گرگ و زرنی بیدار شد نه بنید زان جمله سوزنی نه رویم رقت وقت بوساس هرنی که آن عدد که بود چو آب دروغنی آرام دامنست نه مانند نه مننه نی نم ریخت مانند فی مردونی زنی نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی</p>
<p>یک رنگیست دیک صفی و یگانگی جایست بر بریده و ارسته از تنی</p>	
<p>ای پادده دید مای خلق را حیرانی ای بملک جانشنگاری کا قناب وی او تاجی بی بنید جانا هم اندر روی تو از چه بر شب جان قیب بم قهر تو شود این چه است اینکه گردان کرده بر جان این چه گرفتاری تو باد که خصم جان شوند</p>	<p>وی ز لشکرگاه عشقت هر طوط ویرانی عالم دل کند اندر صفا نورانی اما از ان دیدا نشان است تخمین قصا در چه هر روزی کند دل بر تو درانی آب جوان ستاین یا آتشی روحانی این چه دار و درو را می کند و بر پانی</p>

رستایی گردد آموزد ز بور عشق تو	هر زمان این لوح خویش بود خسته و خست
شمس تبریزی فرو کن سر ازین قفس بربند تا بقایای دیده آید در جهان فاسیه	
در فغانی محض افشانند مردان آستی مرد مطلق دست خود را کی بیا بر آید برنگ ساکب جان بجز بر قلند بر عرصه کرد گر چه چنانست هست در اسیر شور و شوق خویش مر حبا جان عدم رنگ فسا آینه را در حال لم یزل چشم ابد حیران شده نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از پیوس ای که تا الا زلا کردی سفر غافل مشو	شما اول افشانید ز نهر و آستی خزما جان آینه را آن چه پلوتی سر و گفت عجزت نیست حاجت گیره را لیک هم مطلق نه زریاک در غوغا آستی فانع از هست و عدم چون بر دور آرا آستی میفرودی از دو عالم یک نفس میکا آستی میکنند تو من که اینجا تو یا آنجا آستی چشمها ساز پاک دین که هم در آستی
سر نه نیکو نیای جز ز دست شمس دین سر نه از لولو گرفت تو از ان اعا آستی	
هر دلی را که سو گلزار جانان خاستی گر نه جوشاوش غیرت گفت بردانستی گر نه نور پرده دار خیره ابر آن باه را در ره معشوق جان گریه بار بار آستی دیده تر دامنان گردیده بودی عشق را گر نه خون آنیر بودی آب چشمها آستی سوز و شبگردیده بودی پیش عشق را	درد دل هر خار غم گلزار جان افراستی نقبتند جان آتش سان و با آستی کی خلاص آسمان این خاک سازد آستی خود طلب اینجما جلد بران و با آستی ذره ذره در طریقی پا و پر بر خاستی بوی هر آب چیده نقش آن پید آستی گرم بودی وادی مادی افرو آستی
خلک شمس اندین تبریزی بر افکنده نقاب گر نه پیش حسن او در ایش الا آستی	
طیب امیر عیشم او عشق اندر مرالی	لست انسان باغی و اعدا بدین می

سخنی گو خمش کن که بغایت شکر لایه
نصب عینی غیا کم است حسنه ای
زشت که باشد زیر تن کنایه این رخ مر
کحان و سحان بجال و غنچه
که دل و جان ز جام تو بران مذنبی
بعد الصبر و اتقی یا حی و حاجی
دو جهان از تو زنده شد چو لایه شیرینی
چیتما ساز خاطری انت مصدی مطلبی
غافل ست از وصال تو که تو در قربا قربی
و اذا علاء اعط و اشربه و اطربے
خود زین ظل دولتی ز چهره در تغلبے
و اشرب و الا تغری و اطلباء للتغلبے

سایه بد خندگان فان که تو متا سیر
ما ایلست علم است استی حقوق تو
چار سوار است و فارسیست تن بران
فتح اند عیننا جمع بی سننا
بله نیز در گذر بده از جام معتبر
املا الکاس لا تقل لنیک اصبر مرا
چهر از تو دهنده شد فلک ملک بنده
چیتما حاول اشری و جبه جانب السما
دل مشغولی جان با سید تو میسرود
املا الکاس حاجی من نان المراقب
بلا خاش گو صلا نحو و خاصه رانده
سکر القوم اسکبوا طربا لروح لغشوا

بله شمس السما و بله شیرین نقایه ما

بله ای خوش ادای ناظر روزی دوشی

وز مصاف پهلوان بگر بخستی
پس چو بر دباه از میان بگر بخستی
گر صد اع این و آن بگر بخستی
چون ز تهنید خسان بگر بخستی
چون متوا از جسم زنان بگر بخستی
زنده باشی چون زنان بگر بخستی
رو که روز امتحان بگر بخستی
چون تو چون تیر از کمان بگر بخستی
تو چرا سوسه نشان بگر بخستی

عاقبت از عاشقان بگر بخستی
بر پلنگان حمله کردی به چو شیر
چون شوی در و تو مر هر دورا
پس روی هر کسے چون میکنی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
مردہ رنگ وندار سے زندگی
دست و شر دمانے دست است
چون تو بینی دست تیر انداز را
رو خمش کن بی نشان خامشیت

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بارگران بگرختی

باز چون گل سوی گلشن میروی ده زبان سوسن اندر مدح تو سوےستان باد و لعل میفروش شاه ان همچون کواکب در پست در که خواهی آتش دیگر زدن آفتاب زده ام در رقص و جد	باقوام گرچه تو با من میروی گرچه تو خواهی به گلشن میروی از هر اسے باده خوردن میروی تو روان جان ماه روشن میروی بادل چون سنگ و آب میروی میش تو چون پیش رهن میروی
--	--

تا در آمد شمس تبریزت بچشم
سرمد دایرے دل بهادری میروی

هر دم ای دل سوی جاتان میروی نامدار اچاک کرده همچو ماه ای نشسته همچو باران در زمین پیش همان صورت حاضری چون فکر در دست آن نقاشیست در جهان عکس نماندی لیک تو	در نظر ساخت شران میروی در پی خورشید رخشان میروی دزد و رون بالاسے کیوان میروی گر میخسے پیش یزدان میروی در میان نقش انسان میروی در نهان از جمله خلکان میروی
--	--

حال بانسگر بر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

تا گمان اندر دویدم پیش وے تو نیدانی که خونریز است او شکر آن در عشق او بگداختند یاک کن رگمے خو، و عشق او بر کستانش گدازان خو چو پرف	بانگ بر ز دست عشق او که ہے چون تر از بره کجا بود دست وکے سر بریده ناله گرامند نے ور نه مجر و قهر او پایت زپے تا بر آرد و ص بهار از ماه وے
--	---

<p>تا در آید سیم نکند ما در شو تا بجای سیم شود و از نیکوئی</p>	<p>تا در آید سیم نکند ما در شو تا بجای سیم شود و از نیکوئی</p>
<p>شمس قمری بیاد من نگه تا - بنی قمری امروزم بستی</p>	
<p>در زلف سیم شد آید اجاست جان و سرشاد آید ای بلا سیم زند شاد آید ای نو خورشید و قمر شاد آید سوی این تیغ و کمر شاد آید</p>	<p>اسے بہار سیر تر شاد آید در گلند سے در دل افتد از بر سیمین کارم درست پایے بہ فرق شبر و بر اشیر نعل گوید از میان کان ترا</p>
<p>شمس قمری کی عالم از رحمت بست مست دی خبر شاد آمدی</p>	
<p>خوش بر آمد وے نگام اندکے گشت خرم روزگارم اندکے سیر تر شد سترہ زارم اندکے زان نفس من بر قرام اندکے خاک شوتا بر تو بارم اندکے رونے کن در دشت خام اندکے صبر کن تا سر بخارم اندکے تا پدید آید بہارم اندکے کافہم گر صبر دارم اندکے</p>	<p>ای جفا بر کشت زارم اندکے وی بخندید آن نگارم اندکے ری بیاد آن گل صد برگ من در سحر آن صبح من نزدیک نفس از لب و زارم ادی ابر گفت خوش بیارم بیو ما و گل دہم گفتش بر سر بایش از سر و ونگی بر من بیاراجت کہ بہت نہ غلط گفتہ کہ اندر عشق او</p>
<p>گر ز عاشق صبر باشد خوب جست بر گزارد عشاق او صبر کے کہ جست</p>	
<p>با چنین غفلت بجا حاصل کے تھی</p>	<p>با چنین رقت منزل کے سی</p>

در سبک و جان یک دل کے رسی	بس گرانجامے و بس اشتہر دے
باچین فرقت ہو صل کے رسی	باچین راندن ز ملک چون ہی
در کشادہ مشکل کے رسی	چونکہ اندر سر کشادہ نیست
بس بہ بجز آخاک و از گل کی رسی	ہمچو آبے اندرین گل ماندہ
در شری دایم باطل کے رسی	بگذر از غور شید و از بہ چون خلیل
جاہر سے در شاہ عادل کے رسی	چون ز دریا بگذرے بے آشنا
در نہ در غور شید کامل کے رسی	ہمچو مہ گاہے تہی شو گاہ پُر
ناکہ بے بفضل بفضل کے رسی	چون ضعیفی رو بطف حق گریز
بے چین ہو جی بساھل کے رسی	بے غنا تہاے آن دریا سی لطف
چون محمد در منازل کے رسی	بی بلاق عشق و سے جسیر لعل
در پناہ شاہ مقبل کے رسی	بے پناہان را پناہ خود کفے

پیش بسم اللہ لبیل شوق نام
در نہ چون مردی لبیل کی رسی

بادہ نہایت این آسختی	در شہرام چیز دیگر رنجستی
باز سوز و فتنہا آسختی	باز رنگ و بو بہار آسختی
آمدی در گردنم آو بجستی	چونکہ دیدی در سرم سودای عشق
تار ہاے صبر بہم رنجستی	طرہاے مشک را دریا نستی
مشک بر شعریہ می بجستی	تو اگر منکر شوی بہیم چہاں

ای قوج چون خار من افروختی
ہی نعم آخر از دم بگر بجستی

فریاد مسلمانان از دست نہان دانی	از آتش ناپیدا دارم دل بر پائے
شام و سحرش گویم یازادہ سلطانی	شہدو شکرتش گویم گاہ گہرتش گویم
وز آتش دو دو ہا بر خاستہ ایرانے	از نقشہ و غوغائی آتش زدہ ہر جانے

بر بود قہر از من در راه توجہ مانے آنکس کہ بہ پیش او جانے بیکے نانے ناگاہ پدید آمد باغے و گلستانے ہم واقف و بیداری ہم شہر کو دہانے وز آتش عشق او ہر خنجر چو اسنے	با اینہم سلطانی آن پشت مسلانے بکشاد جہد انم گرفت دل و جانم من دوش ز بوی اورنم سوی کوی او آنجا دل و دلداری ہم عالم اسرارے ور خدمت پاک او پیشے و تماشائے
---	--

من باز بخش گردم تا لطف شہم گوید
بر کوی کہ آورد در چشم تو نو جانے

در گور کجا گنجے چون نور خدا دارے خود جملہ تو میداری گرد پیر بارے تو روے ترش با من ای خواجہ مراد ارے شیخا تو چہ دشتگی با عم چہ ہوادارے تو خوف کن ہرگز چون بخشش ماوارے بسم اللہ مولانا چون جام و فادارے	از مرگ چہ اندیشی چون جان بقاداری خوش باش کزین عالم گریہ نزاری تو از عشق نشستہ من در عشرت ناکردن در عالم گیر گئے مستی بود و شنگے چندین مخور این عسہم تو تا چہ نہی ماتم از تابش تو جانان دل گشت چنین انا
--	---

شمس الحق تبریزی (نورانی شکر بیری)
بائیرہ نیامیری چون بھر شفا دارے

سنگینک و شکیںک سر بستہ چو عیارے کہ آب چہ منجو اہی تا در گلدنارے ہین تا چہ کنی سازم آتشکدہ بارے خواہی تو عمارت کن بنود چو تو سمارے در عرصہ ناباشد دیوار تو مردارے وہ کو بے ہیگر دو چون مشتعل کارے ناگہ شنوی آہی از کو چہ و باز بارے کے رخت نمی ماند وہ غایت جیابارے	اقتادہ دل و جانم در قفسہ طرارے آید چو سوے خوانی از وی طلبد آئی گوید کہ با جرت دہ آن خانہ مرا یک چند دل کوید کہین عرصہ بود دست بنام من گوید کہ فلک دیوار این عرصہ ہا دودہ آن دلبر عرصہ قد در قصد کسے ہاشد ناگہ بکند چاہے ناگہ بزند را ہے جافتش ہمچو اند میسکہ بد و میداند
---	---

دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتاری نه بر دهنم گوشت تانفشودا غیار سے آموخت نرا میدان تا تو لبین نزار سے نی فی کہ یقینستم این از کرامت بار سے	اے شاہ شکر خندہ دمی شامی ہر زندہ ای شوق دل از جوشت آذوق لب تو از عشق تو جان برین پر کردہ نگل دامن ز ان کام ہی خایہ کا بید شکر دارم
---	---

تا از تو شدم و نا چون جنگ شدم جانا
بشنو بلہ مولانا زیری ز چین رارسے

داند رحشہ موران طواف سلیمانے امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے گر مگر کند نفسہ و در ہست رود جانے تا شور و راند از دسہ دم بہ نکلد اسنے یا رب تو نگہداشت از دست گران جانے امروز ہی آید بر شدم و پشیمانے بر گریہ دم باشد بد بخت پریشانے خاموش کہ باز آید بلبیل بہ گلتانے بر تائب دل تا بد از منزل کیوانے	پہنان بیان تا تو منکر سلطانے می داند وی بنید یک یک سر یاران را اسرار برد ظاہر ہجون طبق حلا در مبلج آید ہر بے من و بی مانے امروز سماع ما چون دل سبکی دارد آن شغیثہ ولی کز با بگہ بخت چو نامردان وہ سال اگر زین پس نہ نشیند و گیریزد خویشید چہ نعم دارد در خشم کند کا زر شاہنشہ جبر نیسی از لطف دلا و نیرمی
---	---

ای دوست محقق کردم مشغول شہودم من
تا شہ کنت دم ایما باز از رہ پنهانے

در کوی خرابات آتا در گشتان بینے بر بندہ و چشمیت را تا چشم نہان بینے بشکن بہت خاکی را تا حور جہان بینے از ہر سگان تا کے شمشیر و سنان بینے از دو گداز نشین تہ کے دوران بینے گر گے رستے دارم تا ہر شہان بینے	ہر نگہ جماعت شوتا لذت جان بینی در کش قرح حمران تانوشی رسوا بکشے و دوست خود گر میل کنارت از ہر حمورے را تا چند دہے کا بین یک ساقی بے حوری در مجلس او دورے انجاست رمانی کو جانی دودہ بستان
--	---

در خانه چو دارے ز ششخاش مخورای سر	بر بند دہان از فوق تا طعم نہان بینے
گوئی کہ فلاںے را برید ز من دشمن	رو ترک فلاںے کن تا شست فلاںے
اندیشہ لار امان در فکرت آلا کن	اندیشہ جاتان بر اندیشہ جان بینے

خاموش کہ از گفتن اندن برود بر دلم	
از جان و جان گذرتا جان جهان منی	

اے بر سر دبا زارت ہر خرقہ بزنا کر	وز روے تو در عالم ہر روی بدلوار
ہرزہ ز نور شیدت جوای انا حق	ہر گوشہ چو حلاجست آدینہ بردار
این طرفہ کہ از یک چشم ہر یکے ہی مستند	دین طرفہ کہ از یک گل ہر ہندی خاک
گل از مشتقاتی بدرید گر بیانے	سر از سر بخویشی انداختہ دستارے
از عقل گرد ہی مست بقیل گرد ہی	جز عاقل و شوریدہ تومی در زند آدے
ماہیم چو کوہی طور مست از قبح موسی	بنی غصہ فرعون بنے رحمت اعیارے
آئیم چو جوشان در کج خراباتے	گرچہ سر ہم بستہ است از کنگل ہندارے

از جوشش می کنگل شد بر سر رحم قضاں	
دا شد کزین خوشتر نبود بجان کارے	

اے پردہ در عالم بت گر کہ چاکر دے	دل بردی و جان بردی اینجا چہ ہا کردی
ای پردہ ہو سہارا بت کہ تہ قصصا مارا	مزعج دل با خستی بس قصد ہوا کردی
گر قصد جفا کردی در گرم و فاکر دے	کو زہرہ کہ من گویم با بندہ چاکر دے
آن شمع کہ میگید دانے زچہ میگید	کز بارک شیر نیش در مد جسد اکر دی
آن چنگ کہ می نالد دائم زچہ می زار دے	کز ہجر تو پشتش را چون بندہ دوا کردی
این جلد جفا کردی اما چونودی رودے	زہر ہم چو شکر کردی ددم چو دوا کردی

ہر برگ زلی برگی کف باید عابر شست	
از بسکہ گرم کردی حاجات روا کردے	

نہ پنج زمر دراجو کس ہوا کردے	تا صودت رودے را در خاک در آور دے
------------------------------	----------------------------------

ای آب چه میشودی یار چه بچوئے ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی سر را چه محل باشد در راه و خاد ارے کمال صفت آن باشد که صید فناگر دو که غصه دگر شادی دورستند آزادے کو تابش بینائی گر یار مرادیدے زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا تاسه هر روز من آونیه وان خطبه بنام من چون پایه این منبر خالی شد داز مرزم	وی رعد چمی غری دی چنچ چه میکردی وی صبر چه خرسندی وی چهره چارزدی دل خود بخوبی نامد در راه چرا نمردی یک موی نمی گنجد در دانه مسردی ای مرد کسے کو ماند در گرمی و در سردی کو شفته مستی گراوه جان خور دی بس توبه اگر غولے در جول چرا گردی ای منبر من عالی مقصوده من مردی ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی
---	--

امروز جمش کردم تار و زو و گر گویم

گرسان خود یارم مشغونی و سر دردی

ای شاه مسلمانان دی بان سگما اتی تش و آتش هم سیکش هم سیکش شاهنش برشاهی هم اختر و هم ماهی گفتے که تر یارم زبت تو نگدام هم مذہب هم دینی هم رسم هم آئینی گر نیست و اگر هستم در عاقل و اگر مستم گر در غم و در رنج و در پست و می خجسم که چون بت بنگانی شب بزل آئی که جابه بگردانی گوئے که در علم من در بنم توئی حارس بنم توئی جاس ای عشق توئی حمله کیست ترا حمله ای عشق توئی تنهار سلطان دگر قهر	پنهان شد و افکنده در شهر سریشانی سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آنے هم حکم که میخواهی سیکن که همه جانی از شیر عجب باشد پس دره چوپا نے هم عاشق و هم معشوق هم انبی و هم آنے و هیچ نمیدانم و انم که تو میدانی که زهر و عیدی تو بکلم من قهر با نی که از دل همچون شب چون صبح نمران یارب که چه کرد و جانان جامه بکود آن کیست عجب غیرت کورانه نگهبانی ای عشق عدو ما را خواهی که بر نجانے سر زاسے تویی ناله عبرانی و سر یانی
---	--

لا حول کما راند دیو سے کہ تو بھارے چون سہمہ بادولتی در دیہ گشتی ل از خاک ورت یا بد در دیر دل سہر تا جزو بگل ناز و جہوی کان بازند	باران نہ کند ساکن گروی کہ تو خیزانے تینیر کجا ماند و ناظر انسانے در زار اثر بنید از رحمت ربانے نادان سوی بحر آید آن پل کستانی
---	--

اے مغرور تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش کہ نشد پیدا سرشتہ ربانے

ای صورت روحانی امروز چه آور دے او روز عجب پیرے می افتی و میخیزے ای گلشن نیلونی امروز چه نیکوئی این طبع زرافشانی دین بہت سدفانی بگذر ز جو انحرزی کاہم زدو آئینہ سزد تو جہرہ و ہمدردی ہم شفیق ہم فردے با اینہمہ در مجلس نشین دبا با من در زانکہ ہم آئی بانہیش بسیار این دل انجا کہ بود این دود آخجائے منسم با تو آمد مثنی شکل اے گوہر دریا دل	آورہ نیدام دایم کہ مرا بردے در پای کہ غلطیدی و زدست کہ پیچور دے در روی کہ غلطیدی و زدست کہ پیچور دے پیران و جوانان را آموخت جو انہر دے در مجلس ہم دردی و دش قبح و دے ہم عاشق و معشوقی ہم سرخی و ہم نہ روی ترسم بیان آئی بگزیری و بر گردے کز دل و دلی خیر و کہ گرمی و کہ دے تا تو قوی و من من ہرگز نمود فردے می آید بوی خون زین نکتہ کہ گستر دے
--	---

ای ناطق بادا سے گرد تک دریائی
دم را تو نگہ میدار از قوت داز مردی

ز کجائی ز کجائی ہلای مجلس سامی بدای جان و جانم مدد نور نہانم عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانے عجب از جیت شمع شمع از نور میرقع بہ گلستان جالت چرب دیدہ عاشق	نفسے در دل تنگی نفسے بر سر نامی سنن چرخ زمستی ہوں جاہی جاہی عجب از این روی ہم از خطہ شان کہ خدت مثل خورد روی تو چو لہ تہا بسر باغ نیسا ید کہ دزدیست قیامی
--	---

<p>سهر چینی که بر بستی بگرم ترک بشناس بشیدیم که در گنجی خلق به بختی زدم سهر چه بیاید چه مصفا لطفه آید زرخ یوسف خوان هنر زبان چو گلستان</p>	<p>خرد و هر دو جهان ابرائی تبسمی که ازان یا بد یا بسطه ذوق طعنامی بد و صد دام در اید چو تویش اثر و دما چو چنین باشد زندان تو چادر غم نامی</p>
<p>بله خاموش سپهرش که کسی نه مرا نه پرسد که چه نامی و کنی در چه توانی</p>	
<p>اگر اشب برین باشی و خانه نردی اندک اندک بجز آن راهی ارمن گفته و گفته شوی از خود اشب بگریز بنیالی بن آئی بنیالے بروی تبر از دی زران راه بریت غلط پیک گره بد و دیکبک به از دی بدو بهر بودن بد و از بهیت مردن تو بدو باش ماهی برین تا به دای جان گشی بهد کس بنیدر غصه ساره مهر ساز دور هر گم و به به پیش در خود گفت بهین گردم باز و بگویم که تو میگیری بهین گر توام در نه توام یا زشب در نه توام</p>	<p>با علی شیر ند اباشی دیا خود علوی برتی از نرد و با من دیو از شوی تا بهار تو نماید گل گلزار شوی این چه رسوای دنگ است نهی بنوی بجز ز تو تبرسی چو تو در بند جوی پس کمال تو در آن نیست که با من بی بهر کعبه بروی به که ز غوفی بدوی به بر آید بر بی از شب و همراه غوی خنک آنکس که بر د از نعل مه کردی که بهرم سهر تو گوازی نیا نرد سه گویم ای دوست حیفی و ظریفی و نوی بد و ما در خویش تونه محتاج شوی</p>
<p>هست مشهور چو شومن و تو جمع شوم فرد بشیم و کی کوری چشم شوی</p>	
<p>گر تو مارا بجفائے صنما ترسانے در بد شنام و دلام تو تمید و به در بچون سقطة از لب لعل آری</p>	<p>اشکم مر سنگان را تو بنان ترسانی مروگان را بنشانی و بجان ترسانی بهجو محمود کش از رطل گران ترسانی</p>

من که چون دیگر بر آتش تیریش خشک لبم گرگ جبران بی کرد و مرزبانگ آورد باده است درجه تبخیر دیمیم کنه پاکبازند و مقام که در نیجا جعند چون خیالات لطیفند نه خوندند گوشت کا ملان را که تیرسانی از او بار ملک	انتظام کم ازان چرب زبان ترسانی گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی ساده گرگسان را تو خوجان ترسانی نیست تاجر که تو از ان زبان ترسانی که تو تیری زبانی یا بکان ترسانی کا زان را تو خورشید جهان ترسانی
---	---

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
ابلی گرتو بشعشع دیان ترسانی

هست در موی که با حلقه ربائی عجیب هست در صفت ماصفت شکنی که ز نظرش این چه جانست که از عین سپر بزرگ سپر که عظمت غم بردل او بند بود این چه هست که خلق از نظرش محروم از کجافت چنین ماه درین قلاب ما چون ل از خانه و هم حدشان بیرون شد می نمود از دور و دیوار سراد را پیش	ساکنے باخبرے درد و دای عجبی گشت در در جان نور و نیامی عجبی تار به جان سپران ز بلایے عجبی یا بد از دولت او بند کشتی عجبی یا چه ابرست بران ماه لقای عجبی تا ز جارف تل و رفت بجائی عجبی زنگی دانه دریات مسرائی عجبی هست جنت زمینی روح قزلی عجبی
--	---

شمس تبریز ازین حرف بگلی برهان
تا که آید ز عدم روح نائی عجبی

اے یار یگانہ چند خبی بر روزن تست بنده از کے اے کردہ بزه کسان ابرو افسانہ ماسنہ که در عشق ما لیم چه بخت سر نهاده	دے شاہ زمانہ چند خبی اے رونق خانہ چند خبی بر زن به نشانه چند خبی گشتم فسانہ چند خبی پشت به بهانه چند خبی
---	--

در دہ شمع شراب و چون شمع	نبشین بیسایہ چند در ہستی
بشتاب ماکہ این شب قدر	آمد بکرانہ چند خسی
<p>اے از تو ایسا کامرانے نزد آ کہ با تظنار تو ام پس قصہ آن بہار برگوے افسردہ شدیم و زرد گشتیم مارا بریان ز کمر این سر زہر آمد و باز شکر آمد یا زہر بیار و چارہ کن زین زہر کنسار مہ بردن بہر پیش تو امانت شعیبیم تا ساحل بحر قرب مارا</p>	<p>و سے آمدہ تا مرا انجوانے شاد آ کہ رسول لا کانے چون طوطے بن شکریہ ستانے از زہر بد تہ دم سنزانے مارا برسان بآن جانے در د آمد و شکر گشتی نشانے کز دست شدیم تا تو دانے ہم موسیٰ عہد ہم شبانے مارا بچہ را بہر ربانے در پیش کنی دہش برانے</p>
<p>تا منبرہ دباش طر کردیم آن سنبل و سوسن معانی</p>	
<p>اے آنکہ تو خواب را بہستی بر روزنم آمدے چو ماہے ہر نزد کہ با خشم بہر دے اے چشم و چراغ جلد دہا اے دست و راز کردہ باہن منہ یاد و ز چشمہات فریاد من و دشمن ترا انجوا بادیم ہر میدارے چرانہ منیم</p>	<p>رہنے بہر شہیدیت چون دل نبو بگرید پستے در گریہ من بہتہ مستے بگر کہ ہزار دل بخیتے یار پا کہ تو از کدام دستے جا و نگرے ز مے پرستے بر سنگ و قمر بہر نہ پرستے شوے و نیال و تن برستے</p>

اے مالکِ عیسیٰ دیکھتے	باشد کہ رہا نیم زہرِ درد
خود گرا کے رسولِ بفرست سن منتظر م کہ کے فرستے	
باز دم بدعا چہ می فریبے اے دوست مرا چہ می فریبے اور ابہ شفا چہ می فریبے اور ابیضا چہ می فریبے مارا بدعا چہ می فریبے باخون درجا چہ می فریبے مارا بقضا چہ می فریبے مارا بدعا چہ می فریبے مارا بصلاح چہ می فریبے مارا بستان چہ می فریبے بازم بونا چہ می فریبے مارا پے چہ می فریبے مارا بہفت چہ می فریبے	بازم صنا چہ می فریبے ہر لحظہ نخواستیم کہ اے دوست دل سیر نمی شود بجز خون تار یک شدست چشم بے تو اے دوست دعا و طیفہ است آزا کہ مثال امن و جادو گفتے بقضائے حق رضادہ چون نیست در اندیر این درد تنہا خوردن چہ پیشہ کردے چون جنگ نشاط آشکستے چون دہر چہ عمر را وفا نیست دل را بدے تو ساز کردی آیمختہ بتاش دجان
خاموش کہ عیش او نخواہم مارا بطل چہ می فریبے	
وی دل لبراق خون نہ گشتی چون مایہ صد جسون نہ گشتی کہ عشق بصد فسون نہ گشتی کہ شوق چو ارنخون نہ گشتی ز اندیشہ خود سنہ دون نہ گشتی	ای دیدہ زخم زبون نہ گشتی اے عقل مگر کہ سنگ جانے این یک ہنرت ہزار گوشت یک از تو شکایت ست دل را زندیشہ دوست بر بندے

زنان گرم نہ گشتہ ز نور شید چون گردش آفتاب دیدے زبان درس جال عالم آموخت گر آبیات خضر دیدے مرع زبرک بحلق آویخت	از منان نہ بدون نہ گشتی مانند موم چون نہ گشتی تو مزموم و سہمہ نہ گشتی یون مانی و لعل نہ گشتی شارہ نہ نور نہ ان نہ گشتی
--	--

شمس تبریزی جان بانما
بودے و بانمون نہ گشتی

اور دجبر شکر ستانے صد اشتہر جملہ قند و شکر دو نیم شبان رسید شمعے گفتم کہ بگو سخن کشادہ دل از سبکے زجا بہت تا پائیناد بر عقل بر بام و دید از سر عقل ناگاہ بدید از سر بام دریاے محیط در سبوعے بر باد نشسته باد شاہے بانعے و بہشت بے نہایت می شد بدنام عیا خاش	کز مصر رسید کاروانے آورد چہ تمنہ ارغوانے در قالب مردہ یافت جانے گفت کہ رسید آن جوانے بر ساخت ز عقل و زبانے کم وید ز بار خود نشانے سے جست ازین خبر عیانے بیرون ز جهان ما جانے در صحت خاک آسمانے پوشیدہ لباس پاسبانے در سینہ نشسته باغبانے یسکر ز ز شاہ دل نیانے
--	---

از مغنہ خیال او بدر رفت

تا ناز شود و لم نہ مانے

با این ہمہ لطف و مہربانی وین جملہ شیشماے جان را	دل مید بدست کہ ختم رانے در ہم شکنے یکن عمرانے
--	--

<p> دوزخ لڑا است وار و زیسا تالان ز قونہ بیشمار بیمار اسے مائیہ جان عاشقستانے پسہ ارند عارفان از دجیان چون جان ز جان جان بہر نور شید چو در کسوف افتد چون مست از و بیاد نازند اسے رونق چین و جان تاتار </p>	<p> گز حسانہ قوزت میکشانے بے قونہ ز بسدہین قودانے خلقان ہر صورت و توجہانے ایک سیہ و نعم امانے آمدنہ از کسند فوجہ خوانے نئے عیشیں بود نہ شادمانے اسے وای کہ او شود نہانے دالے توحسانہ و دوکانے </p>
---	---

خاموش کہ گفت و گو حجاب نہ

از بحر معلق معانے

<p> بشنیدہ بدیم کہ جان حانے احمد شدم ز حمد گفتن از حلق بے نشان شنیدم جان گشتی تو بدان لطیف اسے قوت قلوب جان معنی اسے شاہ و نقیب اسعادت آن دل کہ ازان جہان بہان گر جان باشی تو این جہان را جان چرب زبان زست آما اسے وصل تو آب زندگانی از دیدہ ہر و ن مشوک نورے من مصحف کز مرقم و بسکن یک برہ عاجزست وہ گرگ </p>	<p> آنے و ہزار ہم چپانے تا بو کہ بدان بسم بخوانے گفت تو نبود آن نشانے دل دید کہے بدان روانے از لذت کون تو مکلانے وے عالم پیرا جو آنے کر دیش تو بار آن جانے باتے بود این جہان نہ فانے نبود بلسان تو سانے نہ ہر وصال جاودانے دز سینہ جبرائیل مشوک جانے پس راست شوم چو توستانے اما ہر بد چو تو شہانے </p>
--	--

ہر روز پیرسیم کہ چمنے این هر دو نشان برای ماست ناگفته حدیث بشنویے تو بے خواب تو واقعه نمائے	باشکم وردے زعفرانے میش چ نشان چہ بی نشانے نوشته سخن ورق بخوانے بے باد سفینہا برانے
--	---

خاموشی تناسول کم کن
کادز سوال کن ترانے

این شمع و چراغ شہ یارے قیمے کہ در آسمان بگنجد خود ماہ پیش نور آن شمع دقیق است کہ در وجود کانے آخر شود اے نگارگان گل دین ناکہ زار عاشقان را بر پشت فلک نهند پارا	والہ خدا کہ آن تو دارے از گوشہ دل ہی بر آریے گرد و چو سہا ز شہر مدرے ان جسم کہ گفتہ بکارے بر چہ زعفران پیارے از بخشش حق بخندہ آریے چون تو سرشان بہر خارے
---	--

سو گندہ شمس حق تبریزی
یعنی کہ ہزار نو بہارے

ہزار جان مقدس ہزار گوہر کانے چہ روحا کہ فراتے چہ قلم کہ ربائی چو قد غیب بر آری ز بحر کہ بر آئی قوی ز کون گزیدہ توئی کشائش دین کوئی کہ بہت جان چہ بہت کنش بخلق قد چنانکہ امن ترس نماند بچرخ چہت بر آئی ہزار زہر مالی تراست چرخ چہا کہ چو بہ تاباد و ختر	فدا می جاہ جالوت کہ روح بخش زانی چہ مایہ غیب نمانی ز پر دہای نمانی ہزار بحر بچو شد چو قطرہ بچکانے بیک قطرہ تو بخشی سعادت دو جانی کش کمان مانا کہ نیک سخت کمانی جو دل شنای تو خواند کہ شاہ امن مالی یکی ز راہ توانی دگر ز راہ توانے ہزار ملامتوز آسین بغشانے
---	--

تو شمس مفر آدم بخواجهی چو نیستی
بسر جهان جان را به بندگی نبشانی

شبست محرم عاشق گواه ناله دزاری
کیکته اشک رخ زرد لاغری و نزارے
چو ابر سجدہ کنان چو خاک را بخوارے
بلوغ میوه و گل با هزار چشمه حصارے
میوه دست نیاری بحدو شکر یارے
شگفتہ کرد جهان را ز موب باد بهارے
ہزار خار نیلوان برسد برشت گزارے
کہ جو دست ندارد و طریق جنگ گزارے
کہ جملہ یار شہند و سر شسته اند زیارے
دولی نماند در تن چه دشتی و چه حصارے

مرا اگر تونہ دانستے تیرن از شب تازی
چو جای شب کہ ہزاران نشاندہ یار عاشق
چو ابر ساعت گریہ چو کوہ وقت محمل
ولیک نیمہ محنت دین ز رست چو خارے
چو بگذری تو ز دیوار خار و در چین آئے
کہ شکوہ حمد من آنرا کہ بر دور خزان را
ہزار شاخ بر ہنہ تمہین حملہ گل شد
حلاوت خم معشوق را نداند عقل
برادر و پدرت جملہ عاشقان آلفند
نمک شود چو در افتد خار و سگ در کان

بگوش عنان سخن راز کو دان و لولان
تو شنگان فلک بین بوقت خون گذار

مرا سپرس کہ چون بمدا از ان طرف کہ ندانے
بلان جان کہ جان ہم جدا شود ز جہانے
نگویت صفت جان تو گوش دار کہ جانے
کہ گوش دار و دیوار و ہر راست نہانے
ز راہ گوش در آید چو راغما می عیانے
کہ تا بقصد بہ بینی کہ در درون چہ کاسانے
کہ تا چو چشمہ نور شید جملہ نور نشانے
جان کہنہ بیاید ازین ستارہ جانے
سبل جان چو بر آید ز سوی برکن بیانے

ببر و عقل و دلم را براق بحر معانے
بدان رواق رسیدیم کہ ماہ چرخ ندیدیم
یکی دم تو زمانی وہ کہ عقل من بہن آید
ولیک پیشتر آخو اجہ گوش بر دہنم نہ
غنایت ست ز خاق چنین عزیز کرامت
دمی قمر اخذ دین را بگیرد زیر زبان نہ
رفیق خضر شومی پیش چشمہ حسیوان
چنانکہ گشت زینجا حوان بہت بوسل
عمر و خوردمہ و نور شید پنج میردگر را

<p>لطیف دہختہ شدستی ازان ہمیشہ چو نمانے ز سر ولایت و ز خشکی کہ همچو ریگ گرانے کہ پیش جلمہ پلنگان تو شیر نرہ ستانے خواس پنج نازست و دل چو سبغ نشانے کہ رہبری بہ نشانی چو گردہ نشانے و دلشکند پریشان ترست ہر وستانے چراز دعوت شکر چو پستہ بستہ دہانے کو بطلیل فسانہ چراغ لعل ز مانے</p>	<p>تقادہ بدہنہا ہی گزندست مردم و باغ تونہ چنان ست کو عسلج کنند چنان نہ کہ ببا زنی بہ باغ پایہ براسے اگر تو پنج حسرت را نہ بردل بفر و زان ہی رسد ز سہوات ہر صباغ ندائے سپیش کش چو محنت عنان غم کہ ست شکر بہ پیش تو آمد تو بہر کشاے دہان را بگیر طبلہ شکر بخور کہ نوش گوارست</p>
---	--

کہ شمس مفتح تبریز آفتاب بستی
کہ دوست شمس عارف ز لعل بدست

<p>بقاے عمر غریزی جو عمر ناشتا بے مساقران طرب را تو آتشی و تو آبے بود کہ آن خور مارا با اتفاق بیا بے صواب کن سوی اورا اگر چہ غرق تو آئے چو آب وہ بجی آن کہ بس لطیف جوابے ہزار پردہ دریدی ہزار زیر نقابے ز ہی باب ل من بہت چو تورا بے رباب منیرن و میکرد و پوست خرابے کجاست چشمہ حیوان کہ اندران آبے ز جام نوش چو داری بگو کہ اند چہ آبے</p>	<p>بخاک پاسے تو اسی مہ ہزار شب کہ تبا بے کہ شب روان ہوس را تو شمع و تو چو غمی درین منازل گروں درین طریق ہایون اگر چہ جان جہان ست و رہی سوی نداد لطیف و شہد و نہایت و صبت حاضر جائے ہر آب مہر کہ ہروی ہنوز اول بار سے چہ نا لہای نہانی و چہ زخمای گرانست دل ترا چو بابی تنم ترا چو حسرت کجاست لچہ دریاد لاکہ ہر دم غرتے ہمہ ز جام تو مستند ہر کی ز شہر آبے</p>
---	---

ہموش گردم آدم کہ مقصدست حقیقت

تو از حقیقت دوری خالی خرابے

کاسہ نرن کوزہ نور خواجہ نگواشتے

خیر و چو گشتہ خواجہ مگر عا شتے

کاش کہ دانستہ برجہ قمر عاشقے چشمہ آن آفتاب خواب ز بنید فلک راست بگویم فرج سخت جگر عاشقے وہی مد لاغر شدہ برجہ سحر عاشقے ہر دم کف میکنی برجہ گہر عاشقے بیک قوی رج پکن درہ تر عاشقے چو نہرت عاشقی ست برجہ نہر عاشقے	کاش کہ تو دیدہ برجہ در استادہ چشمہ آن آفتاب خواب ز بنید فلک شیر فلک زین خطر دار در چون جگر ای گل تو راست گو برجہ دیدی قبا ای دل ریافت موج تو زانہ لیشہا جملہ اجزای خاک بہت چو ماشو فلک ای خود از بحر و بردم مزن و غم مخور
--	---

شمس حقائق تراست برجہ عشاق مخور
گوی سیر از فلک دست تو در عاشقے

چو ماہر دو جهان خود کجاست و کدہار کہ نیست نقد ترا پیش غیر بازار تو سچو دار خرابی و ماچو معارے چو خواب رفت نہ بینی ز خلق دپار کہ نفس سچو خرافات و عقل انسا رہے کہ طبع سر کہ فردوسی ست غورہ افشا رہے کز ان طبیب نہ دار دگر زیر ہمارے یہ سچ خوش تو برو بر شال و سارے کہ روح اکینہ تست و نقش زنگارے چو لعل میجرے از کان ہن نجر پارے پر دگر بد و دیدہ کہ داودید ارے کہ بہت شادی او بی گزند و تیارے	بیا بیا کہ نیابی دگر چو یارے بیا بیا کہ ہر سوے روی کار مہرے تو سچو وادی خشکی و ماچو بارانے ہوش باش کہ بینی بروز سیر جان بہ بند چشم خوراک کشاے چشم خور بیاع عشق طلب کن عقیدہ شیرین بیا بجا نب ار اشغای خانہ خویش جان شال تن بی سرت بی این شاہ اگر سیاہ نہ آئینہ منہ از دست بیا و دست من کن کہ مطلقے دارم بیا بجانب آن کس برو کہ پایت او دو کف بشادی زبان کہ کف و جگر
--	--

خوش کن و سخن گوی بی زبان بادے
کہ نیست گفت زبان بی خلایق آثارے

عشق در کفر کرد اظہار سے
 بانگ زہار از جان برخاست
 بیخ گنجے بنود بے خشمی
 نہ کہ یوسف خرید بے چاہی
 نہ کہ یونس بہ بطن ماہی رفت
 پاسے ذوالنون کشید در زنجیر
 خزن بکتع عدم نیا سائے
 جہت خود خویشین زخمی
 کفن از خلعت فنا نوشتہ
 کے بود کرد وجود باز رحم
 کے بود کرد قفس بدون پرہ
 بخورداد غریب چاشت خوری
 چون دل و چشم و معدہ نور بود
 بل ہم اچھا و عنسد رہم
 آہے مشک ناف من برہ
 جان بر نفساے پاک رود
 مشت گندم کہ اندرین دامن
 باغ دنیا کہ تازہ میسگرود
 خاکیان را کہ ہوش ہے بخند
 گر نگر دے نثار دہش و ہوش
 خاک خفتہ نہاشت ہشیار سے
 رگ و پے را بنود زیاں لے
 جانب حسد من کریم بگرہ
 بست ایمان بہ خوف زہار سے
 بیچکس را ندوز نہار سے
 بیخ گنجے بنود بے مار سے
 نہ محمد گر خیت در غار سے
 نہ کہ آمد خلیل در زہار سے
 سر حلاج رفت بردار سے
 کہ در انجا عجیب سرکار سے
 ایہ چین در سرے دوستار سے
 کور ازین خانہ بہ بسیار سے
 بر برم در عدم چو بیدار سے
 مرغ جانم بسوے طرار سے
 بکشاید عجیب منقار سے
 آن غذا باشد اصل انوار سے
 بخورند یرزقون در اسرار سے
 تاکہ از دام چرخ مکار سے
 در جلنے کہ نیت پیکار سے
 بست آئند دوز انبار سے
 بیشک آبش بود ز جو بار سے
 باد شاہی عظیم جبار سے
 کے بدھی در زمانہ ہشیار سے
 شاہ کردش ز لطف بیدار سے
 بہر دہاش وار حسن ستار سے
 منگر اندر دکان دایار سے

<p>چون شنیدی ز پندہای درست اے دل من، بھج شمس گزینہ</p>	<p>بر سب عقل رو کلمہ دارے ہیں قناعۂ کمن بدیدارے</p>
<p>شمس تبریز کو شمع دل ست ہر مہمہ او چرخ و دارے</p>	
<p>مستم از باد ہائے پنهانے مخپسین دل را سے پنهان را میند سالسا اورین مستی گفتم اے دل کجائے آخر تو برجیم ز ہرہ مستقیم راست مسترمی در فرخت پارسش را آتشم چون بمرودہ دودم حبیبست نہان بلا جان مست ما مر بار نیچ دیدم بسے ز آتش و دود</p>	<p>وز دین و جنگ را سے پنهانے واجب آید وفا سے پنهانے جائے من ہائے اسے پنهانے گفت در ہر جا سے پنهانے ز ہرہ خوش تقا سے پنهانے داوشش مژدہ سے پنهانے آئیے از بلا سے پنهانے تا بر دخت سے پنهانے تا بر پخت این بابا سے پنهانے</p>
<p>شمس تبریز شور با کے بخت صوفیان را صلا سے پنهانے</p>	
<p>اسی دل آن محنت و بلا داری لہنجین حضرتے و تونویسہ رخت اندیش سیکھے ہر جا لفطہائے کہ کرد خندین گاہ عمر ضائع کمن کہ عمر گذشت ہر سحر متر اند آید پیش ازین خود تو روح پاک بدے جان پاکت میان خاک سیاہ</p>	<p>بر خدا اعتماد ہا دارے کمن اے دل اگر حیا دارے بافس تو در قصد بارے یاد آور اگر وفا دارے ز در گری کمن جو کیمیا دارے سوے ما آگہ داغما دارے چند خود را ز حق جدا دارے من ندانم چسار و دادا دے</p>

<p>خویشتر را تو ز آب و گل شناس میریزی هر شب از قفا بیرون</p>	<p>که تو زین آب و گل قفا در ده که خرابین خاک رست و یاد ده</p>
<p>بس بود اینقدر ترا گفتیم کاندر آن که می آشناداری</p>	
<p>سایا با قیاس روانه ارے بهم بر نچرخ تو نقشش در پیش عوض باد و نمک سیر سینه در دل سا آگینے سینه نامی وی اسی مدین جان و آت دست بر حرف بید لے چ نهی طوق گردن تویی و حلقه گوش صید از دانه سار دام سار که کلید است گفته و گاهی قفل گفت با ویت گرد و بوی است ور در و پسے نیت بید است</p>	<p>که رود روز ما به پیار تعلما را تو باز مر تا برے وقت ما بچار باش از پنگ ناکه در بار هنشینان کزین که ۱۰ لاریا حرف را در میان جری تو سے حلقه و گوش را چه میخارست که ز گفت مست این کرتا گا و روز و شبنم گئے نار سے ہدیہ آرنہ ہست ز گلزار سے کہ اثر ناورد و بجنہ خار سے</p>
<p>مشک بر شید کوز ما پر شد مشک ہم میدرد و بسیار سے</p>	
<p>ز اول با د اده سستے لیک پوشینہ تا سحر برادر در رخ وزنگ چشم تو پید است خدا نچہ خوردی بد و نمودان شیر امروزد در شکار آمد ویدن از و نخواہی دست</p>	<p>در نہ دستار کز چسرا بستے بادہ صرف محض خود دستے کہ ازان بازے و ازان دستے کہ دملے نعمت ہمہ ہستے رزہ بر گہ قسا و بر پستے سربنہ عاشقانہ در دستے</p>

رو بد ار اماش پیوستے	تا کہ پیوستہ در امان باشی
شصت فرسنگ از سخن بگریز کہ ز دوام سخن درین شصتے	
یا نسیم را کف را بایستے دل اسال پار بایستے دا غط دل دیار بایستے شیر در مرغزار بایستے تابش آن بسا را بایستے زندگانے دوبار بایستے دوستی نلگسار بایستے بر لب جو بسا را بایستے در دلم چنار حنا را بایستے ده جہ باشد ہزار بایستے یار ما گلزار بایستے آہوے جان شکار بایستے گوش را گوشوار بایستے یار شیرین عذار بایستے ہمدہ را ہوار بایستے	در نسیم یار یار بایستے ز انچه کردم کنون پشیمان آدے خود ہمیشہ چمانیست دل من شیر بیشہ را ماند تا درخت امید سبز شدی تا بد استے ز دشمن دوست دشمن میب جوے بسیار ما ہے جان من کہ بجانست یار گلرنگ حاضرست و قیاب چون رضائے تو در غم دل است یار لا حول گوے را چہ نسیم نوک دنیا ست صید آن خامان صد ہزاران سخن نہان ارم یارک تر شدوے ناید کار ہمدہ بیوفای ہی لنگد
من چشم کردم امی حریف کزین خاکے زان دیار بایستے	
نوے کن پارہ بہ تنہائے رو بہ پیشکش کہ در چہ سودائے خوش بچسپی و خوش بہدائے	چند اندر میان غوغائے خلوتے ما لطیف سودا نیست بہتر اینست در نہا حنہ

گر بخواہے کہ بر تو غمت ساید نبود خلوت آنکہ در وحدت خویش تن گم کنی و ابلیست گر کشادہ کنی رہ خود را زیر سایہ درخت بار آور سوے افیاء او گذرنه کنی رو بچویش تو ہر کجا با شئی	برہمہ بند گانش بخشائے از خیالات باد پیائے اندر آید بکار منہ بایے زیر ہر سایہ بار مکشائے دو دمنزل کنی فرو دایے گر چہ گویند امی شہ ازانے رو سیاہست مرد ہر جائے
--	--

چون رسیدہ بشہ صلاح الدین
گر نساوے سوے صلاح آئے

حد سے نداری در خوش تقائے کردم کرانہ زاصل زمانہ نزالت چشید حاجت کشیدم بدر کمالے و آب زلالے امر فریستم مجنون مستم اسے سماقی شہ بین اشدا اندر بر وعدہ تو بر نہ تہ تو یک گوشہ جان اندر سپید جان جنگست نیم سانیم و دیگر ز اسنے و بازے در یک نفس شد کبشا قفص راتارہ شود شان نفسے و عقلے در سینہ ما گر جنگ خواہے در شان فرو بند در آب انگن چون مدد سے	شکلے نداری در جان فزائے رفتہم بختانہ تا تو بیائے آن منہ صہ ہر را کے بینائے جاہ و جمالے کان عطا ئے بگرفت دستم دست خدا ئے افزون دہ از می چون مرتضائے کم دوش گفتے ہے تو کجائے زان چشیش از تو کند دوائے بین صلح شان از تو یابد رپائے از جسم ہر دو در بیستلا ئے جنگے نامد چون در کشائے در جنگ محنت مست خدا ئے ور نہ بکشان یکدم مفا ئے این جان مارا چون مارا ئے
---	--

<p>بے آن عرائن اندر دغا لے از خون رستہ ورنہ تو آ لے کز راہ آب او گشت از قفا لے داد و دہش را داکم منرا لے از آب بوشش امن بقا لے کا بست مارا ثقل سما لے آب از تو یابد لطف درہائے خجشش تو گیسہ دگا لے تا موس آرد جان را جہا لے</p>	<p>تا کش بیاید نہ عنون طعن در آب رقصان مہد لطیفش نہ عنون اکنون شناسد اورا در میر آبے زان آب جاری در خانہ موسیٰ در عوف جان بود ہر چیز زندہ از آب باشد تو آب آبے تو تاب تا بے قارون نعمت طمع گردد گویند نہ خواہد چونیدہ یابد</p>
---	--

خاموش گردم بیکن روا تم
در اندر دم گشت ست نا لے

<p>شکر کہ دیدم روے افندے رہبر باشد بوے افندے اصل مکا تا کوے افندے شریت حیوان جوے افندے سلہ دل موے افندے بزم دو عالم طوے افندے نیست نجیلے سوی افندے در چشم جوگان گوئی افندے</p>	<p>چند دو دیدم سوی افندے در شد تارے رو ستوارے شادی چا نہ ذوق دہا مہا مہر گلستان عشرتستان فاتح مشکل رہبہ منزل عیش و مادم خوان معظّم کنج سیلے خوان خلیلے ار شاہان سکے ماہان</p>
--	---

خاموش کم کو ہے چہ کہے تو
آہلک مہیا جوے افندے

<p>زمین ہم سجانے از مقامات خورشید روحانے</p>	<p>ز کجا آمدہ میدائی یا دکن پہنچ کہ ناید یادست</p>
--	--

چون فراموش شدہ است آنجا جان فروشی بیکے شتے خاک بازوہ خاک و بدان قیمت خویش جست تو ز ملک آمدہ اند	لا جسم خیرہ و سرگردانے این چه بیجست بدین ازانے نہ غلامے نہ خراسانے خوبریان خوش روحا سنے
--	--

ہل این گفت و بدیشان ہلگر
تا بر ندت بقتام خانے

تو چہ اسادہ نبات و شکرے تو چہ امیو گل خندانے تو بیکہ خندہ چراہ ز سنے تو چہ اصاف چہ صحن منکلی تو چہ اسے بنہ چون دریاے عاقلان راز چہ دیوانہ کنے ساکنان راز چہ در قص آیے تو چہ اتوبہ مردم شکنے	تو چہ اولبر و شیرین نظرے تو چہ اتارہ چہ شاخ شجرے تو بیک غمزہ چراعتل ہے تو چہ اچست چہ صحن قمرے تو چہ روشن خوش چون گہرے اسے ہمہ بیشہ توقنہ گرے زادے دلمک و دیو و سپرے تو چہ اپردہ خلاقان بدرے
--	--

ہمہ دلمہا چہ در اندیشہ تست
تو گوئیے یہ اندیشہ درے

نشانت کہ چہ بد کہ توبی نشانے چہ صورت کینمت کہ صورت نہ بند ازان سوسے پردہ چہ ہند گشت ز پر ہلا بلے ز شمس خیالی گزارد و مجھے و مزن ہرودی را ندانے کہ کارت چہ ز آسانست گمانہای مہ جنب بر و پر دلمہا	مکانت کہ گود کہ توبے مکانے کہ بہت صورت بہ بچہ معلانے کہ دنیا از نیجاست یک ارمانے رسد تا فائدہ حقائق نہانے کہ ہر حسینہ را کش بچہی توانے رسن زودا نسو چہ آنسوہانے بد اند کہ تو حاضر ہر گمانے
---	--

چہ سان غدر آرد و روشن گرد خُشک آن زمانی کہ ساتی تری باشی ز سر گیر و این دل عرق منازل خونک آن را نہ کہ سیر فرہ ۱۱ گرانی نماند در آن وقت و دہے	کہ تو ناوشته غرض را بخوانے برین ہی با بر قد حاسے جانے نہ سر گیر و این دل مزاج جوانی سر نفس اندر آید کہ ربی سقائے بگیر دے ہرست از می گرانے
--	---

بگفت اندر آید ارکان خاص

چنانکہ تو خاص را ان خواہانے

ولا تو مرا گر بہ بنیے بد آنے دل از تن بکندم کہ ادا تو باشے ز خون بر رخ من بریدی نشانہ تو شاہ عظیم کہ در دل مستحبے تو آن نازنینے کہ در غیب بنیے چو می نوش کردی چہ رو پوش کردی چہ جنت چہ دوزخ تو بی شاہ بر رخ در دن حسرت بین بخراین دوینا اگر مردو نیے و صد نقش بنیے	کہ بر باد کردم بکار تو جوابے ز جان ہم بریدم کہ تو جان جانے کنون رفت و کارم گذشت از نشانے تو آب حیاتے کہ در تن رود آنے نہ گفت ست عینی ترالین ترالے قد و پوش میکن کہ پنهان مانے برائے برانی بخوانی بخوانے بسے چشم دیگر تو دارے نہاںے مکن سجدہ آنرا کہ تو جان آنے
--	--

گرہ را تو کشاے اسی شمس تبریزی

گرہ از شک و تو بصیر و عیانی

اگر چہ لطیفے و زیبا لغت آنے ہو اگاہہ سرست سوزان کہ سر بدن راقص آن جان مرغ بران مسافات گردون بیکدم بریدی جان چو تو مرغی ندید و نہ بینے	بجان بقار و نہ بیرون نیانے و ناز و چہ جوئے بہ بیند و نہ مانے بدن حاضر آمد تو جانا کجا آنے رسیدی بآن شبہ کہ اندر سزلے کہ ہم فوقی مانے و ہم ہر سزلے
---	---

کسی بر سر سیرے تاج و بیادہ
 تو کان بناتے دولہا چو طوطے
 ز غیرت بریدم بر سایہ ازا
 اگر بربدل ماد و صد قفل باشد
 در آرد دل ماکہ روشن جوائے
 اگر شکرت آرد سیاهے
 شدم در گلستان و با گل گفتسم
 مرا گفت تو کن تو خود به شناسی
 چو مجنون نیاید بودے لیلے
 بگفتند لیلے بر سوت وی شب
 ز بس تلخ کامد برید جامہ
 ہی کو فت سر راہر سنگ بہر در
 دراز ست این قصہ تو خود بدانی
 چو با خویش آمد بر سید مجنون
 و دان استجائے بگردان قوم
 بگفتند شب بود و تاریک شد
 و یا بود بسیار گورست اینجا
 ند اگر دمجنون قلندر دارم
 چو یعقوب و قثم مرا بوی یوسف
 شام کھد کش از حق بد و بود
 ز عرقان بہ بظام ہر یافت عارف
 بجز ہرے حق اندام خواہش
 ز جود است این بوی برخاک تیر

کسی بھو بہس دم سوز اسنے
 تو صحرائے سنبری و جانہا جرائے
 کہ در باغ دولت گل سیر مانے
 بیگے کلید آن ہمہ بر نشائے
 بجشم اندر آہم کدوش طوطی مانے
 تو خورشید و کان فیض اسنے
 جہا باز اری کہ لعین تباہے
 کہ مختار عشقے و صاحب صفائے
 کہ تا از شمش بیا مد صباہے
 پہ بین و بیارش لباس غرائے
 بغلیبہ در خون ہدست ہوائے
 ہمیکہ د فوج حکم سامانے
 طلپشہائے ماہی ز بی اشتقاقے
 کہ گورکش نشانم وہ ای آشتائے
 کہ تاجے نمودن بد اند ہوائے
 پس افتد ازینہا ز سوار القضاہے
 چہ داند کہ لیلے کد امست و آئے
 مرا بوی لیلے کند رہنمائے
 ز یک ماہہ را ہم رساند دوائے
 کشید ازین خوش نسیم خدائے
 کہ شوم شد بعد صد سال جائے
 بحد چون بچنے یقین محرم آئے
 کہ برخاک از جود افتد صباہے

<p> کہ شدخیرہ چشت ز شمس الفخائے وے میدہ بر شعا عش گوائے ولی آن نشان ست زان کبریاے رہاند ترا از فریب دغاے کہ در پوشناسی بدش تنگائے بز دغره او قنادان فناے فناے یکے نفھ دیگر تقاے گران شد زمین و سبک شد ہواے خدا کے گزارد شمارا شماراے محالے کند طبع شان بقضاے رہاند ز نقشش بحسن بقضاے وے بر نشاید دل این سراے </p>	<p> بجنونت باز آئی و این را رہا کن حقیقت بر قرص خورشید چشت کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون چراغ ضمیر ست در سینہ روشن ز صد گور بوکر دمجنون و گدشت بیاد در دپیش سوی گوریلے ہمان بوی کشتش ہمان ندہ کروش بیلے رسید و ہوے رسد جان شمارا ہوائے خدا یسا یسکن گر وہے زپشہ کہ جویند مصر نہ ایستد پشہ کہ چون مصر آید بیان کردنی رونق لادنار شش </p>
--	--

خمش بے زبان خود بگوید شمارا

صلادرحین زن کراہل صلاستے

<p> غمرہ سحر تو دو صد سامرے سوزنہ در جگر کافرے وز رفت او گشت افق احمرے در کف او شعلہ آذرے شیر خدا حملہ کجای برے خاتم تو افسردیو و پرے سو بے من خستہ دم شکرے ہیکجسی را بہ کسے شمرے موشدم در کف آن ناظرے </p>	<p> از بہ من مست دو صد شترے بر نفسے شعلہ زند دین او آتش دل پر زدا آسمان دوش خیال تو بہین شد شتاب گفتم بہن قصد کہ داری بگو اے تو سلیمان بسپاہ لوا جان مدان نیکہ وان میرے نعرہ بستان غمت نشوے تیز بہن کہ در خیال شش نطنہ </p>
---	---

منہج تبریزی منہج شمس دین
شرح دید حال من از منم خوری

یا قمر المغرب والمشرقے باد وہ دے ساقی ہر شقے جام سخن بخش کہ از لطف او از دور حیرت بکیش اندیش را جنت حسنت چو بیکے کند چون بیکے نیمی نرسد در توس ظلمت و نور از تو بھیرت درند لشت شب و روز کنون غرق نور مردن سے باید و قلب سلیم فکرت اگر راحت جاننا بدے فرد و حسد ابے تو ز کبر و منی غنیہ صفت چشم بستی ز گل خار کشا اند ہمہ گر کشند	شک فی العالم لم بحسنة بادہ شاد ہنشی راوستے گر دو ہر گنگ خوت منطقے حاکم ارواح شہ مطبقے باغ شود دوزخ بر ہر شقے در نگر نیریم تو ہم ساقے یا تو حقے یا کہ تو نور حقے نیست حسنت مغربے و مشرقے زیر کے اینجا چہ بود احمقے بادہ بختے حسد و دوسقے از چہ عذر رائے اگر واسقے رو بہان خار کشے لایقے جز تو کہ بر گلشن جان عاشقے
--	---

خامش باش و نگارنتج باب

چند بے ہر سخن معنی

اے کہ ازین تنگنفس چی ہے زندگے تغربہ بین بعد ازین در ہوس مشتری رفت عمر در عومض و لق تن چہ اینچ اے تن تو زے علامانہ داشت مرگ جیات ست عیات ست گھر	رخت بہا لائے فلک می برے چند ازین زندگے سر مرے ماہ بہ بین و برہ از مشتری یافتی اے جان قصب مشتری ہش کنون برستن دہترے عکس نماید نطنہ از کافرے
---	---

جملہ جانہا کہ ز تنہا شدند گشت سوار فرس غیب جان سوخت درین آتش دنیا و ملت پردہ جو برخیزد اگر این خرت بر سر گشتی ست چو دریا روان گر چه جدا گشت دوست و ز پا خانه تن گر شکند ہن مشال چونکہ زندان دجہ آئے ہر دن چون بر ہی زمین چہ وزین آب شور	جملہ نہا نند ہسان پرے باز رسید از خرمی و خرخرے بہر وجود جو این لاعنہ ہے گر در زمین تو با و نہ گہرے روح کہ بود از تن خود لنگرے فضل حقش باد پر جعفرے خواجہ یقین دان کہ زندان درے یوسف مصری و شبہ سر درے نور حقے مشکف کو ترے
---	---

باقی این را تو بگو نرا کہ خلق
می نکلند از مخم یادرے

در دل من پردہ تو میرنے پردہ توئی انہیں پردہ توئے زخمہ چنان زن کہ بہر پردہ شب منم و خلوت و قندیل دل بے من تو ہر دو توئی ہر دو من نکلند جان می شوم من ز جنگ گر دلم و گر تنم و گر روان از تو چہ اماندہ نباشم کہ تو از تو چہ اماندہ نگیرم کہ تو	اے دل وای دیدہ وای نشوئی ہر نفسے شکل دگر میرنے پردہ خلعت ز نظر بر کنے آمدن آتشے از رو عینے جان منی آن منی بامنے تن تن تن کہ یعنی تنے شاد با غم کہ تو امے تنے تاز گے سر و گل و سوسنے قوت ہر سحر نہ دہر آہنے
---	--

دم نزنم دیگر دگر دم شمس
چون تو مرا کامل در ہر نفسے

ای دل سیرت کجا میروے
ہرم تو کو بادہ کجا میخوردے

<p>فاعل ہر نقش و ترا نقش نے صد شل و نام و لقب گفتمت چونکہ ترا در دو جهان خانہ نیست خانہ بگفتا دل توے کرم نقد ترا بہ دم من پیش دل صیر نے نقد معانے تو نے گفت چہ دائم برش پیش عشق</p>	<p>جاعل ہر جان و تو از جان برے از لقب نام و مثل برترے ہر نفسے خانہ کجائے کرے چونکہ درد نبود از ان مشترے گفتم قیمت کنش ای جو ہرے سرمہ کش دیدہ ہر ناظرے عشق بود نقد ترا مسترے</p>
<p>جون لبس کو چہ عنعم آدم نقد شدم من بشدم بر سر می</p>	
<p>اے کہ تو از عالم ما میر دے امی نفس اشکستہ و رستہ نہ بند سر ز نقش بر کن دما را بگوے فی عالم غاریہ بود آن وطن چون ز تفا و عوت و فرمان رسید یا ز تجلے ز جلال و تدیم یا ز شعامات جبال کریم</p>	<p>خوش زرین سوی سما میر دے پر بکشاوی بچہ جا میر دے کمز وطن خویش کجا میر دے سوے وطن گاہ بقا میر دے جانب رضوان بدعا میر دے مضطر بیابی مرد پا میر دے مست مرا عید نقا میر دے</p>
<p>با بھلا کے کہ صفا چوے نزد خامش و مخفی بھفا میر دے</p>	
<p>ختم مرد و خواہر پشیمان شوے تیرہ شو جیرہ شو زین چمن گر یکشے روز خرابات شہ گر تو ز غور شیدا سد سرکشے ایسے بچنگ آورد و صف شیر</p>	<p>جمع نشین ورنہ پریشان شوے ورنہ چو چنڈاں سکویاں شوے بارکش غول بیابان شوے بفسری و برت زستان شوے ورنہ چو گر بہ تہ و راہبان شوے</p>

<p>ورنجوری خود خد شیطان شوے گر ہمہ کفرے ہمہ ایمان شوے تاز غنایت گل خندان شوے صاحب وہم کارے سلطان شوے یاز دم خواجہ دیوان شوے گاہ بروے شمعہ ایران شوے مطرب آن شاہ خراسان شوے یک صفت و یک دل یکسان شوے</p>	<p>کم خور ازین پانچہ کا داسی ملک کافر نفست چو زبون توشہ روی مکن ترش ز تلخے یار دست و دہان را چو لیشوئے بجد اے دل یک لحظہ تو دیوانہ گاہ بزدے رہ تو ران زرنے گہ بہاوند و مجاز و عراق بو قلمونی چہ شود گر چہ عقل</p>
--	--

ورنہ کنی این ہمہ خاموش باش
 تانجوشی ہلگی جان شوے

<p>پر بکشا دے بجائے پرے رفتن تو نیست چنین مہرے ست خیال تو تن و اعنہ با ملک روشن بنسٹو فرے رخت ازین خانہ کجای برے راست بگو تا بچہ کار اندرے چشم تو آن فتنہ گر عبرے زین وطن مختصر شدہ چون تو امیر آب و صد کوثرے تاکہ گت شاہ بخود ساغرے</p>	<p>اے رخ تو غیرت حور و پرے بین کر دے باز وہ آنکہ برو زندہ جان زاب حیات توشہ خود چہ زند خاک کہ در چنہ گشت زین بگنہ شتم بخدا راست گو درد و جهان کار تو دادمی و بس رو کہ بکھوئے تو گواہے وہ جان چو دیامی تو تنگ آمدت چون نشومی سیر ازین آب شور ساغر تو بر دہنم دست زرد</p>
---	--

شاہ چہ میگوبد ساقی ترا
 تاسہ تماش کن و باقی ترے

<p>خین تنہا چہ میگویی درین مہراجہ دارے</p>	<p>سلام علیک ای و ہقان ری بان چہا دارے</p>
--	--

اگر کوه احد باشد به پرواز بسکارسے	ز ہی سلطان ز پیاخو کہ هر کور دی تو بنیب
دلستان خود جوئی سہرمان خود دارے	مرا گوئے چه میگونی حدیث لطف و خوشنوی
گئی رنجور را برسی کہ از رخ پرده بردارے	ز ہی ساقی قدوسی گئی آئی بجاسوسے
گئی باکس نبردازی کہ داند درجہ بازارے	گئی بیگا نہ بنوازی و با تر دامن سازنی
بران خساہ چون ناپت بلان تمنغای ہشتیارے	سلام ملک سہاست سران قدہ بران پت
چہ تابا قنابست آن ازان یوان زنگارے	چہ ماہست آن چہ شاہست آن چہ بارو سیا
بیزگر برہ داری در مرغان کسارے	تو همانان سہ بان بین برو دیگی نہ زین
در قرمان نیکو دی یقین میدان کہ مردارے	و گر نبود ترا اینان برو خود را کہن قمران

خمیش باش و فسون کم خوان نہدار لذتستان
جہائی بی ملک اسی جان نہ جانی ہانگ اری

کہ بجز و خور بد نہ دیدہ وجود تو جو المردے	بیا اسی عشق سلطان شوش گریاہ چہ آوردے
کہ صاقان ہمہ عالم غلام آن کیے دروے	خران ست می آئی قبح بہیت می آئے
کینہہ پشہ است عتقا کینہہ پشہ است مردے	کینہہ جام تو دریا کینہہ مہرہ است جو نہا
و صحت سخت رنج و کم در صحت بقا بردے	ز رنجوری چہ دل شادم کہ تو بہا بر پس آئی
کہ من کی کم دین صورت کہ نہ خیریت نہ زردے	بیا اسی عشق بی صورت چہ صورت تھا مردارے
چو از صورت بردن فتنی ہمان عشقی ہمان فردے	چو در صورت مرد آئی تو چہ خوب جانفزا نے تو
نہ تابستانش از گرمی از مستانش نہ از سردے	بہار دل از گرمی خزان دل نہ از خشکے
من آن تو تو آن من چا نگین و سپردے	بارک آن بی کافی مرا گوئی ز کینہا نے
کہ گوید شیر راہ گر نہ شیر می تو کہ خون خوردے	ترا اسی عشق چون شیر نہا شد عیش آن خوردے
کہ خون بہر کہ خوردی و راجی ابد کردے	ہر دم گویدت دلہا حلاوت باد خون ما

فلک گردان بدر گاہست ز شوق ہر دی چوئی ہا

ہمیکہ دو فلک ترسان کنز ناگاہ بر گردے

مسلمانان مسلمانان مرا تکیست پناہے	کہ او صفہای شیران را پد راند بہ تنہاے
-----------------------------------	---------------------------------------

چای پیوسیدادی بدہ لطف و بدہ شادوی
سلام ملک آن سادت ہمایہ چیتہ راجہ
کہ یاقوتی دمرجانی و آرام دل و جانے
کہ امیر آن جام را ازین کردیانی تو ہمندے
توئی دریائے دریا دل کہ ساقی خداوندے
ایستاد و گستانی دکان شہدی وفدے

حسن بایا مہمان نگر نہ لکھ بہی مان خوشانہ
گفتہ ماسن دہم نیت اگر تو قابل ہندے

چہ افسردی درین گوشہ چرا برہم نیگدے
چہ آدموسی عمران چرا از آل سرخو نے
چہ بامیں عمدہ بستی برستہ بستی عمدہ بستی
سیان خاک چوں شان بہر طبع زہی سنا
چرا چون حلقہ برور بار آری بانگہ آواز
چگونہ بزم کب شاید کہ دشمن وادفتا
سرائے سرو دای جان کہ خاک پاو باشی
قلم اسخاند و تش کہ کم بندہ ترا سے بہ
گلستان و گل وریحان نروید جز زاشک تو
مرا تو پر منحوس کی خبر بر عزم نیگدے
چہ آمد علیے مریم چہ انوشدہم نیگدے
چہ قول و عہد جانبا زان چرا حکم نیگدے
چہ اماند سلطانان برین طام نیگدے
چہ ادا حلقہ مووان دم محرم نیگدے
چگونہ خستہ برگردو چہ برہم نیگدے
ز عشق زایش اسی سرچہ پر خم نیگدے
چہ اہجون مہتابان بد بنالم نیگدے
دو چشمہ داری و مہرہ چرا پر خم نیگدے

چو طوافان گرد دل ہمیکہ دند بر آدم
گر ابلیس ملعونے کہ بر آدم نیگدے

توئی جان ہمہ جانان پیش کردہ زیبا نے
حلاوت را تو نبیادے کہ خوان عشق بہادر
جہان را گر سوزانی فلک را گر بریزانی
بیا پہلو سے من بنشین خجندیہ از لب شیرین
باقبال چنین گلشن بیا یہ نقد خندیدن
شگفت ست این مان باموں بچان گل زند
توئی گلشن بنم لبل تو حاصل بندہ لم یحصل
کہ سلطان اسلاطینی و زخبان جلد طغرائے
کہ سازد و انجین حلوا خزان استاد حلوائے
جہان راضی ست میدان کہ بازار ارباب را
کہ کان لذت و شادی گرفت انوار خجشائے
تو خندان روتھی بامں کہ میا شیم مولا
زمین و کف حناد و ازین شادی کمی آئے
زنا افتاد صد غفلت بیستی و بیا لائے

توئی کامل منسم ناقص توئی ناقص محکم تو با باشی مہما تو نہ اندام کین منسم یا تو وفا دارست یہ دعوت تو قف نیست و رواست	تو صاحب صدر من ناقص ہم سفل تو اعلاست شکر تو ہم شکر خا تو بجا کش خوش ہی خا عطا بخشش و دوات نہ سید است نہ فردا
--	--

غمش کردم ز گفتاری کہ افزایم رازی
نگویم او مگر گوید نبسا کار یکہ فرمائے

عجب سرودی و ششادی عجب باوث مر جانے عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی دروے تو عجب حلوائے قندی تو امیری گزندی تو عجب ترازو عجب ماخیز از جلیہ غائبہا ز حد بیرون بہ شیرینی جو عقل کل بر دینی ز ہی حسن خدایانہ چراغ و شمع شاہانہ ز ہی پرخش آن لنگان ز ہی دمی و لنگان بہر چیز کہ آسانی زنی آن چیز جان گردد یکہ نمی جان خندان و گرنہی جان گریان و ہاں عشق می خندد و چشم شوق میگرید	عجب نفسی عجب نفی عجب عقلی عجب جانے دردان غمرہ کہ داری تو بر لب چہ میخوانے عجب ماہ بندمی تو کہ گردون را گردانے امان اندر نوا بہا بہ تدبیر و نہان دانے ز بی ختمی ولی کنی بغفرانی خدا مانے ز ہی استاد فرزانہ ز ہی خورشید رہانے چہ شاہان چہ سرنگان غلامند تو سلطانے چنان گردو کہ از عشقش تخیز و مد پریشانے ازیرا قند پیوندی ازیرا ہر ہجرانے کہ حلوائے شیر نیست و حلوائے شہانے
---	--

مروج کن دل و جان را دل و جان پشیمان
کہن سخن روانت را نبور ذات سبحانی

بیا گزینہ خیوان را گزینائی بود خامے جو حله سیر چو شہیند عامہ مانع آمد گل لباس لالہ نامہ ترکا سودا آمد و عامہ زبان بکشا و لبس بہن تقیہ گامی و بہن ہما پیش جاد و پنچہ تو ز پاسی و سر خبر و اسے جو پیش واد بلبل ہی اگر تو شاد بلبل ہے	گو ناز و لاچار کہ مردن بہر بدنامے تبا را رنگ داد از خون ز رنگ کسوت عامے کہ جیش بہت کیوانی فدایین بہت بہر بگفتش بگفتہ شکر تومی بین با و ماشائے کہ دارم از خبر مانے تو در تاج یا سے کہ آنہ آستان را تو چون ماییت آن دے
---	---

بگفت از عارف یاری چرا در بند پیغامی	اگر بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
چو من محدود لایم نه و دان این دلارامی	بگفتش بشنوا سر ارم که من مست بشیارم
که آن سایه است و آن خورشید قافا نشانی	نه آن سستی چو سستی بهانه آن شش شل آن شش
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبور سے نه خود کا سے	اگر بر عقل این عالم از ان صبا چکد جرعہ

کسی از لعل او محوم گئی از چشم او شدم
دل با خویش ای آخرین قند و بادام

که تا غنوت غسل گرد و کتا موت شود و رے	بسیگوید بیانوری که من باغم تو ز نور سے
مبین ز بنور بیگانہ کہ بانش ست و تو غور سے	ز ز بنوری باغ جان جهان پر شمع و شمع آمد
ز ہی نوری و دان یدہ ز غورشید ہی برمان در	ز ہی حسنی کہ می بر چنین رشتی چنان خوبی
اگر خواہی کہ ہی گل کیش از خار رنجور سے	دل می ساز باخارش کہ تا گوشت گلزارش
چنان شود را هرگز نیاید کس برستور سے	چو مژم مژم نہوسی چو مجنون فاش با پیشہ
و گر باشی تو با گردون چو جانت نیست در بر سے	چو جان با نیست نعمتها ز در بر ز چرخ افت
تہی کن ناسے قالب را کہ اسرافیل ماصور سے	سدائیل ست جان تو کہ آوازش شوی زند
کہ تا چون جان بجز زیشان بیانی کہ کہ تصور سے	ہزاران دشمن زہرن درین زہرن پدید آمد
نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر پتھر و رے	برمان نمود و بران برہ کہ شد خورشید را منیل

نظر را در ولی یابی و خاطر را نمی بینی
کہ محرومی ازین ہر دو چو تو محروم نیستی

محبش گیر تا گیر سے زنان و جامہ ہزار سے	امیر عشق بیگوید ہا کہ تو دہلے داری
و گر گشت ہستارت کند علم تو دستار سے	ترا کہ عشق نان باشد کند عشق تو بخانہ سے
کہ اکب را ملک را ہر این ایوان زنگار سے	ہر بین بی نان و بی جامہ خوش طیار و غوکا
سیر ملک و گیا قندہ تانہ پیشہ و زار سے	ازین کاک ازین غری شوی آزاد و مستغنی
ترا گوید کہ یاری کن بیانی کہ دلش پیر سے	و گر در بند جان مانی چو آید پار و وحانہ سے
توزین جمع البقر وارش کن زین پیش بھار سے	عصای عشق از خارہ کند شہتہ روان مارا

<p>فروریز و سخن در دل کند هر یک مرالان چون تازی بگویم خوش بگو شمع پاری گوید کمر دم از تو اعراض دلی انعام عام او علامان دارد او روی غلامان و گرینده غلام رویش خوشی غلام بندیش بوسی شب اپن سوزان باشد وصال آن فراق این گرت بود خوشی نویت میر گندم ازین طلوع</p>	<p>که اول بن بردن آیم محسن مانم زیارے مگر بند خدشتی کرم کرخ سوی دگر آرے ہر باغی گلی داند کہ تاہو کسے عارے تہو روی نہ بنائند از سیکے و بدکارے اگسی این را گسی آند و بد فرمان سالارے فتح در دور سیکو و بھجتداسی بیمارے اکہ تنہا نیست ازیر توان نہ آسیا جبارے</p>
---	--

چون قشعر سخن گفتیم بگوامی لغز مغز دل
کہ بھر دکان بیامزد دور افشانی خند بار

<p>تو نقش نقش پندان راچہ دانے تو خود می شنوی بانگ دہل را بنہو از صورت کفرت خبر نیست بنہو زش در قدم خار شمشیر درخت سہر و اند قدر باران رنج کم زن کہ اندر چاہ نفسے سراسے شاہ باز اندر تو چنڈے تو تابی کردہ این را و آن را چہ صودہ تہاست مر بے صورتان را ترا چرخ اندر آمد دست ما بے</p>	<p>تو شکل یکہ جان راچہ دانے رموز ستر سلطان راچہ دانے حقایق باے ایمان راچہ دانے تو اشکال گلستان راچہ دانے تو خشکی قدر باران راچہ دانے تو آن جاوہر خندان راچہ دانے تو باز چتر سلطان راچہ دانے ازین گنڈ شتہ آزاراچہ دانے تو صورتہاے ایشان راچہ دانے تو ماہ چرخ گردون راچہ دانے</p>
--	---

مجلی کرد نور تمس خرنیز

تو دیوے نور جان چہ دانی

<p>مرا گرفت روحانے نگاہے بزد بر من میان راہ شے</p>	<p>کنارے کنارے کوکناہے دو چارے دو دو چاری او دو چارے</p>
--	--

نہ دل پر شد لب از تاب عشقش بباد و بچہ دل را از چین عشق گشت این کرہ پیکار نفسم بچشم دل در افتادہ ز سودا	بخارے او بخارے او بخارے قرارے او قرارے او قرارے فسارے او فسارے او فسارے خبارے او بخارے او بخارے
---	--

خارے او خارے او خارے	قتادہ وردی از شمس تبریزی
----------------------	--------------------------

بیادے پار کا شب یارائے خدا یا چشم بد را دور گردان نہ من مانم نہ دل ماندہ عالم نہ اوم دست بر دل تانہ پیڑ و بر آریے ماہ تا خوبے بہ بنیے بدین خوبی از انت نقش کر ذند ہر جائے ز سودای تو دو دلیست بیا اے جان مارا زندگانے اگر گفست دگر اسلام بشنو	چو گل باید کہ با ناخوش بر آئے خداوند انگہ دار از جدائے اگر بندہ بدین خوبی در آئے تو دل از سنگ خارادہ ربائے بیا اے زہرہ رخا گجائے کہ تا در باے رحمت بر کشائے کہ رائے تو کجائے تو چہ جائے بیا اے چشم مارا روشنائے تو با نور خدا ئے با خدا ئے
---	--

کے مستغنی ست خود شید از گوائے	چشم کن چشم بر غور شید میدار
-------------------------------	-----------------------------

اگر ملا در ادرمان فرستے دگر آن شاہ خوبان را بجلت دگر ساقی جان عاشقان را بہہ فرسات عالم زندہ گرد نہم گشتے درین بھرت مبادا ہمی خواہم کہ گشتید بان تو باشی	دگر کشت مرا باران فرستے ز خانہ جانب میدان فرستے میان حلقہ ستان فرستے کہ جانہارا ہمہ جانان فرستے کہ ہر من باد سرگردان فرستے اگر بہا شقان طوفان فرستے
--	--

<p>بر پیش این ہمیش آن فرستے تو اورا غصہ نہسان فرستے از ان بادہ کہ بر مردان فرستے</p>	<p>مراتا کے مہا چون ارغمانے دل پربان عاشق بادہ خواہد یکے رطل گر ان بر بد نیز بروے</p>
<p>چہ باشد اسی صبا گر این غزل را نخلو تھاد سلطان فرستے</p>	
<p>چنین چست و چنین رعنایانے لاحت را چنین مادی چرائے چو آب خضر جان افزا چرائے تو جان بخش و جان آرا چرائے بدین حد سنگ و سرخو غا چرائے نمان از دیدہ چون عقیقہ چرائے تو ہم حلواد ہم صبا چرائے جو دنیا یا یہ سودا چرائے</p>	<p>دل آرا ما چنین زیبا چوائے گر قسم من کہ عوبی تو ذاتی ست گر قسم من کہ ایسا سے و خضرے گر قسم من کہ جانے و جہانے زر شک دوست خون دست ریزد چو نور تو گزشت از قاف تا قاف ندارد پیچ صبا طعم حلوا گر قسم من کہ دنیا نے دینے</p>
<p>ز کفر و حق تو با خود بخینک جواد یہ من سینہ گایا چرائے</p>	
<p>ز جسد کار ہا بسزا رگشتے چرا مقل شد می ہشار گشتے تو سرتا سر ہمہ اسرار گشتے چرا تا سر ہمہ اسرار گشتے چو بارندان این را بار گشتے درین ویرانہا بسزا رگشتے کہ از بواہے اوختار گشتے کہ همچون تو سبک رفتار گشتے</p>	<p>ولا چون واقع اسرار گشتی ہمان سودا سے و دیو نہ بیباش تقصیر از براے برد باش تو کز اسرار حاصل خودی شد نشتن گوشہ سودت ندان بسالار و بدان خضر کہ بودے خوابا بیت در ہما سائے تو بگیر آن بوسے و می رود خوابات</p>

چو یار چہند و بہتیار گشتے چہرہ برستی چہ شیر زار گشتے چو گرگ در دجہ و کفتار گشتے کہ چون یعقوب بے البصار گشتے	برہ قات بر پرہچو سپر گشتے ہیال پر چو شامین خوش گشتے ہر دور بیشدے منے چو شیران گشتے بر بوسے پیراں یوسف گشتے
--	---

کریں سان سحرہ کفتار گشتے	کریں خود را بنماوشی بسامور
--------------------------	----------------------------

غزیرہ جحر حسن و کبر و نازے لکر کہ عاشقے باشد نیازے لطیف و صافی و پاک و نازے ہمی پاید ز آتش سرفرازے از عالم فارغ اندر بے نیازے کشیدم گوش جعدش نیازے چو صدر روز قیامت در ورازے شیدم امی عجب ہم نیز نیازے	توازا مانا زینا بے نیازے کہ عاشق بر سر آتش نشیند کہ سیاگرد و آتش جان عاشق کہ تیرہیم ست و آتش راہ عاشق ہمن نیکو کہ بود پیش ازین عشق آتش آمد ہر دیدم ماہ روئے گنہ این بود افتادہ بہ عشق ز خون بوسے مشک آید چو ریزد
---	---

شدم خاموش من باشم تیریز	شدم خاموش من باشم تیریز
مرا گوید کہ بر کوئے این نیازے	مرا گوید کہ بر کوئے این نیازے

کہ باشم من تو لطف خود نمودے بر رحمت برگ کاہی رار بودے توام آئینہ کردے در دودے کہ تو من کو تو ہم گشتے وجودے وگر غائبے بسوز اکون کہ خودے میرتون از پنج حسن را ہم نمودے بہشتی شایع شایع نمودے	شیدم من کہ چاکر راستودے تو کان لعل کوہ کبر بابائے یکے آہن بدم بے قدر و قیمت چو فان قنایم مشرق در بحر و لاکر سوختے نور آسمانے چیز سار پہ لب ان خشم ہر آن کہ بے ہوشی راہ کرب
--	--

دران رہنمیت خارجی اختیار سے نہ گہرست و نہ نہرست و نہ جرم مست برون خطہ چرخ کہو دشمن جہ میگریے برخندید گان رو ازین تہمدی کہ صدگون نیش از	نہ ترسایت این رہ نہ جہود سے قدر ہم نے کے نے نہ نہرست رہیدہ جان زکوہ و کرد سے چہ سے مانی ہم آتبارو کہ ہود سے انگیر نیک بین چہ نہرست
--	--

نیش کو دم کہ ہرنا گفتہ را
نہ انستم کردیدے و شہود سے

تو گر گے کار جو پان راجہ دانی جو تو از اصل انہ کار شد کے جو شہیدان رہن نفس تو بہرست جو پیش رو سے او قربان ز گشتی جو تو اندر تنہ عنعم نہ بختی جو تو ماول کہ گفتہ را نہ گشتی تجلی کرد بر تو خالق اسے شخص بر دعارف ہامی بید لان شو	تو مویشی سہ سہ چہان راجہ دانی مسلمان سے دیوانہ راجہ دانی تو خود کو نور چہان راجہ دانی تو قوج عید خرم بان راجہ دانی تو مردیای بریان راجہ دانی تو رسم نمان و خاقان راجہ دانی تو دیو سے نور سہان راجہ دانی تو بازی سپہر سلطان راجہ دانی
--	---

خمش باش و غم کردار خود غور
تو مردار سال اقران راجہ دانی

جہ از اندیشہ بیچارہ گشتے ترا من پارہ پارہ جمع کردم و دار الملک عشق رخت بروی و من را بہر تو گو کہ کردم روان کردم نہ بہر آہجوان تو فی خاص من و کار تو عشق مست	نور رفتی لبسم غموارہ گشتے جہ از دوسوہ صد پارہ گشتے درین غربت چنین آوارہ گشتے نفس دے تخی گوارہ گشتے تو سوے خشک رود خارہ گشتے تو رفتی خاک مد کارہ گشتے
--	---

ازان خانه که دود و زخم خوردی	بگرد آن درود سارہ گشتے
درین خانه که صد شربت کشیدی	نہ گشتی مطہن آمارہ گشتے

خمش کن گفت ہشیاریت آرد
جوستی غم زہ خمارہ گشتے

رہا کن ناز ماتنا نمائے	کن استیزہ تا عذ انانے
کن گرگے مرخان ہمرہان را	کہ ہجون گرگ در صحرا مانے
در چشم از عیب و وز عیب می بین	کہ چون آنجا رومی اینجا مانے
منہ لب بر لب ہر جوے بوسہ	کہ تا زان دولت زیبا مانے
ہی کش مہر نہ تعظیم در چشم	پیا پیے تاکہ نایبنا مانے
مزن ہر کونہ را در جسم صعوت	کہ تا از عشق مولانا مانے
کن مولائے ہر ہاشمہ رودے	کہ تا از عشق مولانا مانے
کن رخ ہجو ز آن عقبہ سیم	ازان روزے و آن سیما مانے
چو تو ملک ابد جوئے بہمت	ازین رودے و ازان شہر مانے
رہا کن عربدہ نو کن حسیکے	کہ تا از ہزم شاہ مانا مانے
چو زہرہ باش پویان سوی خوشید	کہ تا چون خاک زیر پا مانے

چو استارہ بہا لاشب رومی کن
کہ تا زان ماہ سبے ہمتا مانے

دلار و دروہان خون شو کہ بودی	بدان صحرا و ہامون شو کہ بودے
درین خاکستر ہستی چہ غلطے	بدان نسرين و کافون شو کہ بودے
درین چون شد جگہ نہ چند کردے	در ان تصریف ہجون شو کہ بودے
نہ گادے تو کش بیکا رگر دون	بران بالامی گردون شو کہ بودے
درین کاہش چو بیمار ان وقتے	بہا پر روز افزون شو کہ بودے
زبون طب بقراطے چہ ہاشمے	ارسطو و فلاطون شو کہ بودے

ہمان جانان فریبان شوکہ بود سے	اگر زمین تنہ جسم آتش نشستی
راہ کن چشم کردن در دوجہر	بدریا در کنون شوکہ بود سے
شدم معور در صورت خرابے کرد و اندرز جسم پیدا ست تابے ز عشق و ہیج نشنیدم جو ابے ہمانند دلم نبود کبسا بے کہ سی صد بہ نہ بنید آن بخوابے کز بخور از کفش گیر دلعاتے خود پیش درش کتر حجابے کہ ماہی می در خشد اندر آبے	بخوردم از کعب دلبر شرابے گزیدم آتشے ینان و ینسان ہزاران باب در عالم بگفتہ بسوز و گہ دلم گہ خنم گرد مرا آن مہ یکے شکے نمودست منم غرقہ جبریکہ انے ہشت اندر رہش کتر مقایے جان جلد نور صاف بے بین
اگر با شمس تبریزی نشینی	از ان مہ بہر تو تابہ اہتا بے
از دیانند جانہار ہنمائے ہمہ کو بند کو سس کبر یائے ز کبر و از حسد یا ہر رہائے مرا از آتش بود روح سمائے چہ چشم گر تو بطاعت کتر آسائے کہ جان بخت کند از دلربائے ترا ہر ماند از جان ہوا سائے جنانت را کہ کردی باد خائے کسی کو گوہر شش نبود بہلے کلاغان را ہی بخشہ ہمائے	کسے راکش بود خلق خدائے بروزے پنج نوبت بدور او اگر افتد گوشت صوت آن کو س زمین خود کے تواند بند کردن عقابت گزینہ دان بر تو باشد در ان منزل چہ طاعت باہی داد سماع عشق او ناگاہ آید نیانور استی کردند ماسے ترا چون جان دول او دست گیرد خدا و اند خداوندان اسرار

بصدنا رخس نبردوس اندر آئے	ترا کردہ رونہ فوق باشد
	ز نور جان شمس الدین تبریزی کہ جانم را بباد ازوے جدائے
<p>کہ چون بنیہ مرا چون گل خندے کہ دیدم نیر تر با جسم بکندے کہ بر باد ز کواکب را بکندے عقیق و سیم مارا کے پسندے کہ چون توت ز بجرم در دندے تو آئے کہ فریب مستمندے ہر بین آخر تو اسی مسکین کہ چندے تو آئے از زمینا کس در چندے چو گویم اندرین چو کان بکندے چہ چہ بام چہ متز بام بکندے اولا ہی من ز کالہ تب را پسندے</p>	<p>نگار تو گلے یا جسدہ تندے نگار تو بہستان آن درختے تو بر اوج فلک ز انگوٹہ ماسپے تو اندر کوہ وحدت کاہ بکندے چہ کم گرد ز حنفت گر بہ پرسی من آئم ز فرات مستندے درین مطبخ ہزاران جاہ بہ پخت درین کورہ کہ آب و آب گشتہ شد بیا آئے بنوبہ دکن سکم دارے چہ لعل بہ بہ لعل ز بہر نام مہی سپرد اند بہر آواز باشد کہ سوزدے</p>
	بیا آئے ہم سیم تبریزی کہ در کعبہ را سودہ بندے
<p>بجز آتش کسہ را کلام کار کہ وفا توئے مینہ را کلمہ توئی میسر و اقبال توئے چشم نہادہ ایم با بر تو کہ توتیا توئے آہیاتی و جاپا بست و پناہ ما توئے ہر جہ ز افنا کنند آن ہمہ را دا توئے ہر ز کاست جان خود سانی جان ما توئے دنج دہری ز دل کن شمع کبریا توئے</p>	<p>از تو دواست خستہ را و دہان شفا توئی برج صہ اردنہ شد خانہ دل برہنہ شد شیفۃ میسیم کوفتہ سہ و عظیم ما روی متابہ از دہ آب و مرز از جہا چرخ تراندہ کند بہر فوجاں خدا کند خیر و بیار بادہ مرکب ہر پیادہ این جہل و مہل نیست نشان بکندے</p>

گردن عجبہ بزین دوسوہ سازدل بران	بادہ خاص را کیش صاحبک خدا تو سنے
وقت لقای یوسف ارست بد زکات بران	مانہ کیم از زمان یوسف خوش تقا تو سنے
از رخ دوست با اثر زکات خویش بنخبر	این خبر نیست معتبر پیش تو اوستا تو سنے
آورا زان می نہان تا بخوریم بے دہان	تا کہ خبر بجان رسد باز کہ گیمیا تو سنے

بادہ کہتہ خدا رزناست رہنما

گشتہ بدست انبیا وارث انبیا توئی

چونکہ ز آسمان رسد تاج و سر پرہترے	بر کہ سفر کنے دلارخت با سان برے
گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران	دور ز باد و گردہ ہم پاک ز آب و آذرے
بین ہمہ بھریان بکفت گوہر خویش یافت	در شبہ دھرہ او تو مانند از خرے
بین بلہ گا و مردہ را شیر خوان و سرنہ	گر چہ کہ لغزہ منیرند گا و بسحر سامرے
گر فرد و بر پر دوسوے سما بگرسان	ز دوندہ کہ نیستش قوت پر جعفرے
گر چہ کہ بوتری نفس ایک شکار میکنند	باز سپید کی شود کے رہد از کبوترے
جان کہ دب بخر خدا عقل مہو کند و طبا	گر چہ کہ صنعتی کند صورت دست آذرے
و در سرے کشی کوست بجلد نیم نوشش	پیش خدا ہے مہر نی گیری بر سر تن سرے
سر کہ ہی شکر بر ہی سنگ وہی کہ پرے	سر بر ہی دو مہر بر ہی سخت نکوست تاجرے
جو در سخا و لطف حق سجده کنان آبہ جو	شرک ہوا بن اگر مقتدے پیامبر سرے
روضہ روح بنبرین ساکن روضہ مدین	است و خراب میروی نقل کہ وہی برے
جانب باغ میروی بازی و لاغ میسکنے	با صنان شرکین پردہ شرم میدرے
آمدہ ماہ روتیو جانب با می ہوے تو	گلشن شکبوی او با قدت عمرے
روح عقول سو بسجده کنان پیش او	کامی ہوس مراد جان سخت لطیف منظرے
ای تہران آسمان رو بہریت رنگ دبو	وی ملک ان بابے زود شوید ساحرے
لغز مفرح غمے عیسے پاک مرے	جان ہزار جنتے عرض ہزار کوثرے
از ملزین سخن گندہ کوی صبح نو چہ بود	ہم بصریح و بگور است فتح ساغرے

<p>از سر روزم سحر گشت زنجیر همه گفتم وصل جو تو یکا کیستی بگو بے پروا بال فضل من بر نیب ذرت دلی عقل ز خط من بود کشته ادیب نجمن بے رخ نعر فرخ قامت سر گشت خم باد بها نواشته شهر بشهر گشته مرد و بوی من شود زنده و زنده دلی گفتم لا بیکنم اسی ز حیات صبر نسیم گفت چمن عیان شمع تو یقین نیا شوی هست ترا بسازان طعن و کرم جان چمن هست طبع جاذبی هر طرفی و مناسبتی بهر سال گفتم این بهر نشاط هر خرین</p>	<p>هی تو بگو که کیستی ای که ندادمت رستم گفت که لا و بالی خیره کشته شمشیر بے رن عنایتیم بنشد کس از چپه عشق ز جام من بود ماتی کوئب و من گر بهشت شد قع باشد حق و ابلیس خود در من میده را کو کف و در گد گول ز سر من شود که شناس آید تا ز تو لا فائزیم کای سر باز ناگه این بود که با کس بجسم من بنجر گد لیک بگوش و صبر کن نیست شوی تو آنکه تا دوره عیسی که او دیده دهر با کس گرچه نیم شبی غرقه هر مشبه</p>
--	---

شرح که بی زبان بودی خطر زبان بود
هم تو بگو شمشیر فائده موسی

<p>خواجہ اگر تو بهیجا بنمود شمع دستے کی غم کشیدی با دم کس شنیدی بر گیرم بر نیم شب با شمع غیب خوش لقب ای تو مدحیات را از جنت زکات را عاشق مست از کجا شمع شکت از کجا گر ز شرب و ننگ کی پی نام و ننگ یا رسید دست ما داد قبح بدست ما گر قدحش بدیدی از تن خود رسید وز رخ یوسفانه اش چه اگر جدا شدی</p>	<p>طوق زحل شکستے فوق فلک نشسته باز رستم جدیدی گرتو فنا پرستے جام دلا در طرب از کف او بدستے طره دل ربات را بدل خود بدستے شک دلیر بودنی کر کرد او بدستے ور تو دلا ویرا گئی تو زبون بدستے گرد دہی بدست تو شاد و خوشی که بدستے در کف جان بخش او از کف خود بدستے بخت مساعت شد ہی عذر خود بدستے</p>
---	---

در تو چو شیر کشتی از بر کثر برکتی	در تو پگاه خواستی تن چو شربت بهشتی
خاموش کن اگر ترا از خنشان خبر بدی وقت کلام لاشد سی وقت صمت بهشتی	
دید که افتقار دل بود است یا بے شادے کو دکان قبل بازی لایع برد زاکه ز حرص خسته شد گشت کران کا بے پردہ او هزار چہ ماه شگرت حاصل زاکه درون غبت و نیست درون قنابل	هر بشرے که راست شد در دوجان راوے مالم خاک همچو فقر بود چو گنج زیر او چشم هر آگاه بسته شد ز آتش حرص خسته شد کنج چال همچو مہ جانفش بدید گفت خد جان بجان دهم بدہ بکنش قدم بنہ
ای دل خاص تترسته ز نفوت کمر بوسه زدن ہر دمی برکت پای کا بے	
نم نہ وہی کشت من آب ہین وان دہے باغ من و بہار من باغ مرا خزان دہے وقت نبات زمر من وعدہ امتحان دہے مشیر سجدہ سیکند گر بساگ استخوان دہے پاے بر آسمان نغم گر بسرم امان دہے راست شود چو تیر تو آنکہ تو اش کمان دہے خسر و خسروان شوی گر بگدا می نانی دہے لقمہ کند دو کون را آنکہ تو اش مان دہے با تو گیر چون کنم گر تو شکر گران دہے یک نفسے چنین بر می یک نفسی چنان دہے	بلخ کنی دیوان سن قند بد گیران دہے جان منی دیار من دولت باید ار من یا جبت گر تیر تو یا جبت شیرہ من عرد کہ دو دو میکند ہر تو جو دیس کند بر کدزم ز نہ فلک گر گندی کوسے ما جان د خود فقیر تو پرورش من ز شیر تو ورود جهان نہ بگرد آنکہ بد تو بگرے جملہ تن شکر شود آنکہ پے از کفت برد گشتم جملہ شہر با نیست شکر مگر ترا گر بیکے گران دہی کہ ہمہ رایگان دہی
منہر ہر دو صد پنج از تبر شمس بن زندہ شود دل فرگر بقمر قران دہے	
عشق پرست ای پسر باد ہواست ما بے	جان بھد ای عاشقان شمع محبت عاشقی

ازنی عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم از بر چرخ تازمین سلسله ایست آستین جمله روحی کشورت حلقه مار کرده است عشق خوشی ست ای پسروانی اگر ترا بدست عشق سپرس چون بود عشق یکی خون بود راه تو چون فنا بود پشم ترا کجا بود	پای منه در آتشم خند ارین مناسبه سلسله را بگیر اگر درم خود محققه پای منه در و اگر درم نمود مدققه رو که بجان عاشقان صاف و لطیف صادره سلسله را زبون بودنی بطریق اسحق طاقت تو کرا بود کاش بحسب مطلقه
--	---

یک نفسی خروش کن یک نفسی خوش کن
تو که نطق خامشی در تیشی تو ناطقه

کعبه طواف میکند بر سر ری پاک - همه جمله لاکه امین جمله ملک امین زمین اصل هزار بهر کف گوهر خاک را صدف اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق بشنو از و خطاب را ساخته شود جواب را	این چه بهشت است ای خدا این چه بلاد اقی سجده کنان که اسی ملک بهر خدای رحمتی زان سو شرق و غرب روخت بلند بهمتی در غلغات طور خود ده چه عظیم آیت غیر ملک چیست عشق نیست عظیم حسرت ذره مرا آفتاب را نیست حریت باقی
---	--

ای تبر خیز مر حمت جان هزار مکرمت
شد سخنم به وصف از نم بے نهاسیت

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی دوش خیال است تو آمد و جام کفش گفتم ز رسم از غم شمع پیر و ز رسم گفت بلباس با همه یا چون بی لباس هم کنج دل زین غم سر چه نمی تو بر زمین سوی شمش که او بد نور لطف بدو مگر انگشت که داد حق زرد شمع از بلبل	وان شبه بی نشان را جلوه دهی کنی گفتم من میخورم گفت کن بیان کنی دست بهم بچو تو روی زمین کنی خاک صیقل نهان غم راز من نهان کنی قبله آسمان غم رو چه آسمان کنی در بستینه سر کشته تصدق حاجی کنی چون ز بی سیاهه روی جوهر غفر کنی
---	---

رو چرخ و سباشن وقت شتاب راه سر کثر پیشین راست گویست بود سزا که بشال اقرار قرض بی ترا صد در دوسه روز نفس بند کنی یا تقوا در نیشان امدی راست چتر سنا بتر ازین اگر بود با تو گوید از کرم	درست بود و درین راه جو، کیان کنی جان روان تو ستم سوی و گریه کنی نیم نیم قلب را گنج کنی نشان کنی چشمه حس مشبه با سحر و عیان کنی قامت تیر چرخ را بر رخ و کمار کنی شرح و هم در پیش من بر چه مطنان کنی
--	---

در کجایه آنچه او گفت و نوشت و بدین
که همه در دوا در دکنی دایان کنی

هر طریقی که در جهان گشت ندیم کمتر هر هنری و هر بی کان برسد با سبیل چون شکست عسکری کان سپید نادر گر قریب و اگر فلک شکست و رنگ آنچه بداد عام راجعت خاص نبود آن مجلس خاص بایدم گرچه بود سوسه عذم لا سیح منیرنی بول خزان چه بیسکه گر بندی مطاع زدا اهل وجود دوا قیمت خویش خود کند مرد و چو هر در تو بر نیز بر گستر چونکه ماند زیر زور ما گری و آنچنان نسل زدی در امتحان شهرت خوان بی نمک شهرت فرج بی دوک بهست نوای متری است هوا که دردی عشق و نیاز و بندگی بهست نشان ز نمل آب حیات جستی جامه و آب شستنی	می بر درازان ایچ دیوان توبه می میت به پیش ستم زار طریقه می زاد و ز ریش می باز به سچا سس کار بهست مشترک از تنس دلا در س گوشه جیفه با سگان میجو و غضنفر شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوشه با حدلی چه بیگنی تو چو روان کافر جان خزان دهر راز و بند می جلا خور شاد نشد لشکر کی بیج قباد و سحر برنجید بر زمین آن ز شکست و ابر بر سر زمر آرداگر توده محف با سگ شوک مشترک با خون بر ابر هست شاه سنجی قبله که پیامبر در طلب محلی در نظری و منظر بر در دل نشسته تا که کثایت در
---	--

در نظر عاشقه در طرب معاشرت
خیز مرد و بخش خدان بگره سومی آسمان
روزه کبوش شان به پیش شام عبوسان زمین
عارب شائقان حق طالب عاشقان حق
گرم روی خند نگر نیز روی قسمه نگر
فکر زحل بدل نگر صدق وفاق مشتری
شیوه و شکل زهره بهین چکانده بر شمس
جان تقی فرشته جان شقی و پر شسته
رحم چو جو، شیردان شهوت کجائین
در تو جہاد یوم چو سیج نہ بینیش کہ کو
چو شمش زوق از کجا حالت شوق از کجا
خلق شدہ شکار او مرجہ کنان زکار او
شب بمثال زنگی روز مثال رویے
نفس حریف جنگلی شوق رفیق جنگے
شاہ گفتہ گنہ خفیہ گوشتش ہر کسے
جنگ میان بندگان کینہ میان زندگان
گفت بگل حدیث خوش تا کہ بزا خندہ اش
گوید گل کہ خندہ بہ گوید ابر گریہ بہ
گفتہ بشاخ رقص کن گفتہ برگ کفن زن
گفتہ بقتل خیرہ شو گفتہ نبغس تیر و شو
گفتہ بشکر شہد غور گفتہ بسکر شہد کن
گفتہ برنج بیان خوش گفتہ برنج بر کوش
گفتہ بہ بحر شو کن گفتہ نزال دور کن

فردا و مسابقہ بر دل ہر مظفرے
در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخرے
سیر نفوس شان بہ بین کرد مسرای ہنرے
در تگ و پوی در سبق ہر یک نیک بہرے
دولہ سحر نگر راست چو روز محشرے
زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذرے
بر نفس از نوای ادر بخندہ شہد و شکرے
نفس کریم کشتہ نفس لہیم لنگرے
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمرے
ہمچو صفات ذات دان ہست نہا علی ہرے
لذت عمر و دیکین زحمت بزمیر چادرے
وڑپے اختیار او ہر یک بستہ زیورے
عقل مثال مشعلہ ظلم چو کور و ہم کرے
عشق چست و نگہی صبر کجا چو دادرے
گفتہ بے ہر کسے غیر پیام دیگرے
او نہد بہر زمان اینست طریق دادرے
گفتہ با بزنگہ کردہ دو چشم او ترے
ہیچ کسے و یکدگر نپند نکردہ باورے
گفتہ بچرخ چرخ زن کردہ منازل شرے
گفتہ بضر خون گری در کعب ہجر دلبرے
گفتہ بصو ضبط کن اول کار و آخرے
گفتہ بیاد در رہا پوی ز پوے عبورے
گفتہ بدل عبور کن از درہ مصورے

<p>سہ طرے علامتی ہر نقشے قیاسے بر سر من نوشت حق در دل من کشت حق این ہمہ آب روغن است انچه درین دل است لاح صباح بیرہ فاح نسیم برہ انزلہ من العلا انشاء من الو لا زنیہ بوصلہ اسحتہ باصلہ لیس لہم بدیدہ کلہم عبیدہ اگر مناسرنا طیبینا وفتننا طالب کا یظلمہ مس علی معتلہ</p>	<p>تانا کنی ملاشتہ گر شدہ ام بچہ صبر مرا سرشت حق صبر ناند صابرے آدچہ جامی گفتن ست آہ ز عشق پرورے الصقنا بذرتہ نبرہ لمن یرے املاہ علا المسلاقت لمن ارے نورہ بنورہ الیقظہ من الکرے جل و غر و اعتنی لیس یرام بالسرے حد ثنا بما یجی انجسہ ناہا جہرے غرو جود شملہ من فلک الی الثرے</p>
---	---

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بندہ نظرے

<p>ز گدازت زیر باد کہ تو شاہ سایقانی دو سہزار خم بادہ نرسد بحسبہ می زاین جان فانی چو جان فاند ارد دل و جان صد دل جان بقدا ان ملاحت نہر آنشی کہ داری سہان بقرارے پر و بال خمیش جان را کہ چین شکستہ پرشد سخنم ہو شیاری نکلی نہ ارد امی جان کہ ہر انچہ مست گوید ہمہ بادہ گفتہ باشد مددے کہ نیم مستم بدہ آن قوج بدستم ہلہ اسے بلای تو بہ بدران قباے تو بہ تو خواب ہر دکانے تو بلای خان ومانے عجب ابن دگر گویم کہ بگفت من نیاید</p>	<p>تو نہ ز جہنم خلقان تو ز خلق آسمانے ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے می دسا غرضائی چو خداست جاودانے چون صدیقی کہ داری با خاکیاں نامانے بشگافتند از تنش دل سر قہ و خانے پر و بال جان شکستہ پی حکمتہ کہ دانے قدحی دو مہبت کن چو زمین سخن ستانی نکند بکشتی جان خباہادہ باد بانے کہ بدولت تو رستم ز ملوکی دگر دانے بر تو چہ جامی تو بہ کہ قضای ناگمانے رہ کوہ تان گیرے چو شتر ہی کش آنے تو بگو ز چلہ بہتر کہ شمشک میانے</p>
--	--

کو کدام من کدام تو کجا من چه نامم تو ظلم هست داری جهان چو بوح پشیت نست نه زبان اگر چه ز نشان فیض تو ست اکل دبرگ و خار اگر چه اثر لیست ز آسمانها تو که آسمان و اختر دہشت نشان ز رانند	تو چه دانم من چه دانم کہ نہ اینی نہ آنے صفتیش می نگاری صفتیش می ستلنے بچه ماندین زمان او بکلام آنجہانے بچه ماندین خستیشے بجمال آسمانے بچه ماندین و آئی بجلالت معانے
--	---

بفرز آگستہ کہ نفس نشان بسوزد
نشان رسی تو آدم کہ ازین نشان مانے

چو برب روحی عجبا بنیر بعد نہ در کدائے کہ تو خاص ازان ماکے اشکاف دریا کہ تو موسی زانے بر اس دست خوابان کہ تو یوسف جمالے بہ من اندر کائی تنہا کہ غنڈیا ر دستے بستان ز دیو خاتم کہ توئے بجان سلیمان نہ ایل رودر آتش کہ تو خالصی رد لکش نہ اسل ز بی اصولان مشن فریب غولان تو کہ نہ بود لایزال ز درونہ باجمالے تو نہ ز ناپدید می ز جمال خود چه دیدے چو تو عمل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد تو چنین مران دریغے تو مے زیر سینغے چو تو شیخ فد الفقار می تن تو غلات چوین تو چو باز پامی بستہ تن تو چو کند ہ بر پا چو خوش مست نہ خالص کہ باتش اندر آید نہ نریای برادر تو ز غلہا مے آذر	عجبا عن المدارک لہتابہ المدا آئے مفروش خویش ارزان کہ تو بس گران ہائے بر آن قبای مہرا کہ تو نور مصطفائے چو سج دم فروم کہ تو نیز ازان ہواستے در خیر بیت بر کن کہ سطلے مرقعائے بشکن سپاہ اختر کہ تو آفتاب رائے چو خضر آب حیوان کہ تو جو ہر بقائے کہ تو آن شریف اصلی کہ تو از بند جائے تو ز فیض فدو اجمالی تو ز پر تو خداستے سحری چو آفتابی ز درون خود ہر آئے کہ جہاں کا ہست سہا این تو روح جانفرائے بدران تو شیخ تن را کہ تو تیغ بادشائے اگر آن غلات لبکست تو شکستہ دل چو آئے تو بچک خویش باید کہ گرہ ز پاکشائے بکند دون آتش گہر و ہنہ نامائے نہ برای امتحان را چہ شود اگر در آئے
---	---

<p>بخدمت اشراف سود رخ تو چو گل مسند دزد تو ز خاک سر بر آرد که درخت بس بلند ز غلات خود برون آگه تو بیخ آبدارے شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی چو شکر فشانی ایجان بخودت نظر کن ہی تو بان ہمائے ایجان کز مشہ سایہ تو کرم تو عذر خواہی ہمہ محران عالم توئی آن درے کہ بیشک و ہزار ہجرت بوصول می نمانم کہ تو بی شبہ قریے بگم وصال آن بہرچہ بود خدا سے داند دل اگر جہون آرد خوش توئی کہ رفتے</p>	<p>کہ خلیل زادہ تو زمیم و کائنات تو بہر یکوہ وحدت کہ شریف تر ہائے ز کمینگان برون آگہ تو نقد بس روائے ہزار پامی دولت کہ عظیم خوش فوائے نظرت از دیگر دان کہ تو ہیج رانشائے بکف آوردن زانغان ہمہ خلعت ہمائے تو امان ہر بلائے تو کشاد بند ہائے توئی بھر بیکرانہ ز صفات کبر یائے ز فراق میگدانم کہ بدام در نیائے کہ در انتظار بادے طربست و جانفوائے رخ تست عذر خواہش بگہی کرخ کشائے</p>
---	--

تو خوش کن زانی چو زیار مائشانی
 برسد سخن بکوے ہر دولت نمائے

<p>ایں نو بہار خندان زلاسلان رسید خندان و تازہ روی مست مشکبویے ای فصل خوش چو جانی زندید ہائے ای گل چرخندی کہ ہر بہر دست ای گل ہی بیارای خند آشکارا ای باغ نغمہ و راین نور سید گل را ای بادشاہ را در قیص غنیش آور سوسن الفجہ گوید ہر چند بستہ چشمنے</p>	<p>خیرے بیار بر گو کز یار ما چہ دید ہر رنگ یار مانے بازنگ از و خرید اندر اثر پید ہی در ذات ناپدید وی ابر چون نہ گریے کر امل خود برید یک چند گاہ نہان رخا نہ می خرید احوال بدشان از رعنی شیندے بر یاد آگہ وقتی بر گل ہی دریدے چشمت کشادہ گرد و کز بخت در فریدے</p>
---	--

بگردین درختان و جمع میکجستان
 بشاوند ہی غنیش از غم چرخیدے

<p>آتش دلان خود را گردین خوش سقائے با ضربت جہانی با ضربت عطاءے با پرده ربائی با پرده بهائے خوش زن فدا کرنے مردی زینبوائے می زنج زخم زخم از چنگ دوا فوائے وصلت کنند با خود چندین ترش چرا پہلوی مہر یاری میرون شہر جائے ورنی قبیح شکستم گر خطہ بیائے من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے ہم سنگ خارہ شہم و جبر دینوائے دوزخ زاحتر اتم گیر دگر نیرپائے</p>	<p>ای چنگیان غلبی از راہ خوش نوائے جان تشہد ابد شد در تشنگی ز حدت اسی زہرہ مزین بن ہر دیک نوازن گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نائی فی زخم ہیج بر بط آب و فوائد ارد گر گسند تارت گیرند در کنارت تو خود مژنیاری پیوستہ در کنارے خاموش سخت مستم بر بند ہر دو مستم من میر منب نام ہر خویش زخم رانم ہم پارہ پارہ شہم ہم خصم چارہ ہاشم از بسکہ ند و عاتم درد دوزخ فرامستم</p>
--	--

تبریز باز فتم با شمس حق بکفتم
 بی حرب شد مقاتل و رحمت خدائی

<p>بیان ہر دوسون گل غمخ عذار باشی بیان باغ خندان مثل انار باشی بیان آب چون فی تو شکہ نثار باشی بیان پاکبازان بے طامشار باشی شب و روز لطفنا اورا بہر دکنار باشی چو بے فکر و ذکر دائم تو بہ شغل یار باشی</p>	<p>شب و روز آن نکوتر کہ بہ پیش یار باشی بطرب ہزار چندان کہ بوند عیش مند ان نشوی چو خار ہائے کہ خلد و ست و بار ہشال آفتابی کہ شہید شد بہ بخشش چو زوہی حاجی بد تو بکرم کنارہ کردے بے تیش تصورے بکند گذر نہ ترے</p>
---	---

ہد بس کہ تا شمس بکشاید و نہ بسد
 چو غمش کنے و دائم تو در انتظار باشی

<p>ہد اسی غریب حدت تو درین یار چو ہد اسی غمخ دولت تو درین خار چو</p>	<p>ہد اسی غریب حدت تو درین یار چو ہد اسی غمخ دولت تو درین خار چو</p>
---	---

تو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو چو توئی بہار جاننا ز چہ بندہ بوسیتی توئی جان ہر عروسی توئی جان ہر دود چو تو یوسف جہانی بشنوی کے سوا لم بلہ آسمان غرت تو چرا کہود پوشے پر رت ز جنت آمد ز بلا سی گندی دو بیان کا لسیاں تو چو دیگ چند جشی تو بسی سخن بگفتی مغلل سخن نہفتی	تو باغ دراع گوید کہ توبے بہار چنے چو توئی قرار جاننا بلہ بقیرا چنے خردم ہا نہ خیرہ کہ تو سو گوار جو نے کہ میان چاہ درندان تو باغ تیار چنے بیان این دنیا یان تو درین تیار چنے نہ ہوا می جنت ہست نہ ہر لعل تیار چنے بلہ ماہ چرخ رفعت تو سپہ عذار چنے محک خدا می دانند کہ درین غبار چنے
---	---

نمشتی زبان گویا نفسے سخن بدل دہ
کہ ہر سدش ز نقش کہ در اضطراب چنے

در غیب ہست عودی کہیں عشق ز دوست دو ہستی ز غیب رستہ در غیب پر دہ بستہ دود از چہ زاد از آتش ہم دود شد جالبش از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی از روی گردش قمر شکتی بشکتی از ہر اوستہ سکندر او ملکت شدی میا از فرشتہ تا شریا و قتی لطیف و خرم بیرون ز خنک و از نم	ایک ہست نیست رنگی کز اوست ہر دو دے زین غیب ہجوا قش در پردہاے دودے گزار دود ہستی کز دود نیست سودے جان شمع تن چشتی دل آبتن چو دورے نہ نیست ہر لبتی بہر ہستہا فرو دے ز فرشتہ و پری ادبیں بندہا کشودے از قعر ہفت وریا دور بقار بودے در عشق گتہ محرم با شاہدے بسودے
---	---

تبریز شمس دینی گر نبود اینے
از دیدہ یقینے صد عیب یا ندودے

چہ حال حال افزاے کہ بیان جان مانے چو بدل تورہ بابی جو ہزار بہ تہا سہے نرم عشق تو پیادہ ست قلعہا کشادہ	تو جان چمی نمائی تو خبین شکر چرائے ترہ آتشی چہ آبے تو خبین قمر چرائے ز تو مد سہ قتادہ تو خبین خطر چرائے
---	---

<p>ز تو چنین دردم خستہ تو چنین تر دریاے بجز از تو جان مبینا تو چنین غفر جرایے بد و خشم مست غونی تو چنین سقر چرایے دو جهان بهم برآمد تو چنین قدر چرایے بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرایے ز دم تو مرده زندہ تو چنین سحر چرایے بنگر کہ در چه دو قم تو چنین طغر چرایے</p>	<p>ہمہ رنگ را شکستہ ہمہ دست ہند بستہ تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و ینا ز فرشتہ تو فردے ز قیاس ہا بروئے پہل من آذر آمد کہ خیال تو در آمد تو دوران دولاب چہ داری کہ فلند بقرارے نو بدل لطیف خندہ ہمہ را بگردہ بندہ چو زلف تست طوقم ز شراب تست شوشتم</p>
--	--

چو فراق باگزینی بہر کہ منے نشینی
 تو رفیق شمس وینی تو چنین شر چرایے

<p>صنم و حال غوبش توج و دراز دوستی ہد سوی بزم گل رو کہ تو نیر می پرستی سمن از عدم روان شد تو چو افروختی نہ سقیم نامانیا نہ طلب و صحو دوستی کہ رخ از چہ زند کو دی ز رخاں سر چہ بستی تو نیاز مودہ غم ز کسی شنیدہ استی کہ نفس اشار می کرد کہ ز خاک و ز پستی بجواب گفت خند ان کہ نہ کلاہ و برستی بعد دم بدیم ساکن ز خطا رسید ہستی ز لول خسران شود کہ تو مشرف استی بگزید لب کہ مستم بسر تو امی ہستی بکنار در کشیدش کہ ازین بیان چہ بستی برہان شکار دل را کہ تو از ہر ملک سستی بہ سان سیامہ قیام تو با نچو کردہ بستی</p>	<p>چمن بہا زخم طرب و نشاط مستی زمین گل است و لاله کہ حین نمود کالہ بی شکہ مرد و سوسن بشکوفہ گفت بیل بجواب گفت ابن خوکہ تو داری اجفا گر گل سو ری از نصاریت چہ گفت و غفران بجواب گفت اورا کہ ز داغ عشق زردم بجنا گفت سنبہ ز چہ فن بلند گشتی بشکوفہ گفت غنچہ ز چہ روی بہ چشمی ہلہ امی تباں گلشن کیجا بدیت کشش تو ہم از عدم روان شو بہا را تہمان شو ز نفشہ از غوان ہم خبری نجست این دم چو بدید ہستی او حرکات و حستے او نہ کہ سخاے و ریاض و خوش کن جو اے آگہ شدت نسب بحر شد تو بختی و نچو کرد</p>
---	---

باب اسحاق منزل تو یگو نہ پا جانے
 بزبان آب سرد بر روی چہ دکن علاو
 کہ چراغ زردا شد شب خواب با سہان
 بگذار کاہلے را چو ستارہ شب روی کن
 دوسہ ز عوسگانہ نہ در درہ ستوران
 سگ خشم و سپہ شہوت چہ بود پیش شیر
 نہ در قطرہ آب بود و نہ سفینہ چہ نو حے
 چہ خدا بود و پناہت چہ فطر بود و زراہت
 چہ نکو طریق باشد کہ حق رفیق باشد
 تو گو کہ ایمانی چہ ہم زہی نشانے
 تو اگر روی و گرنہ برود سعادت تو
 چہ غلام قسمت دولت بکنہ زہر خدمت
 تو نجسپ خوش کہ نجات دہر او چہ جسد
 بفلک بر آچہ عیسیٰ ارنی بگو چہ موسیٰ

لہ برخت ما ہمہ زرد شب نامانے
 کہ ز خواہناکی تو ہمہ سود شد ز بانے
 بدی چراغ شان را تو چراغی نشانے
 ز زمین شان چہ ترسی ہمہ سوار آسانے
 چہ بری ز شہ شہزادہ سگ لنگ کاہدے
 کہ بدیشہ حقان بدو وصف عیانے
 بیان مع طوفان چہ پست میدوانے
 بفلک رسد کاہت کہ سر ہمہ ہرانے
 رہ و دشت بھر گرد چہ بہشت جادوانے
 کہ بست مہر و مہ را رخ خواب ارمانے
 ہمہ کار خوب گرد و بسکون مہر بانے
 کہ ندارد از تو جوارہ و گرش نہ ہر بانے
 تو گمیر سنگ و کف کہ شود عقیق کالے
 چہ بود بزرگ خلعت زخات لن زمانے

خمش ای دل و چہ چارہ سر خم اگر گمیرم
 تن جنب بر شگافند چہ بوشدان معانے

چون تو امان عشقی نکیر کن زستی
 تعبیل می نمودی مو قوت وقت بود
 بر بوی قبلہ حق صد کعبہ می تراشے
 بالاتر کہ بر آجان اسی جان بندہ قربان
 همچون گدا می ہر در بر روی نزل
 سخران آن جنایت چون تاکر و خابت
 میگویت کہ چونی ہرگز کسے نگوید

دو دست خود از نشان سہار شوز سستی
 وقت نماز آمد بر چہ چراغ شستے
 بر بوی روی مقصود صد بیت ہی سستی
 کہ ہمہ بود بیا لاسایہ بود بہ پستے
 حلقہ در ملک زن ایراد از دوستی
 بیگانه ز عالم دوزخ میشد و خود پرستی
 با حق بے جاگونہ چنے چگونہ استی

اشب خراب سوتی فردا چگونه بینے خیشہ و خم شکستہ پر شد ز شیشہ و می امی نقش بند پنهان اندر درون ہر جان صد حلقہ آکٹھوی گر حلقہ رہو دے دیوان گشتہ ام من ہر چہ از خون گویم	نمنا و شیشہ پارا در روز بر شکستے کز رفق و رحمت خود شکستہ اتو بستے داری ہزار صورت اشکستہ را تو بستے صد جان و دل بدادی گرسینہ عبتی ز در تری بلے کو گر محرم استی
---	---

ورنہ محوش میکن اسرار گوش میکن

مارا ہوش میکن از زیر کس چو پستی

تو بر دکہ من از نیانہ ہی روم بجائی تو بر دکہ دست و پائے زنی بقصد کشتی تو بقل خود شناسی نہ ہمای ہر شامی بر خلق عشق آن مہ گنہ کبیر آمد نہ برای چو تو مای چہ بود چنین گناہی ز بلا می گندم آمد بر بزرگشت اینجا نہ باختیار باشد غم عشق خو بر ویان چو بد چشیم عالم فردو نور و صولت او بلہ بگذری برادر ز حجاب چرخ خضر کہ ہمیشہ درد باشد بختستہ در تہ خشم بجناب بھر صافی برویم ہچو سیل تو ز خلس ماہیانی سوی بجراروانی	کہ رود ز پیش یاری ملکی تو قرقائے کہ مر از دست عشقش بنام دست دیا کہ ماند عقل و نقلے و سبی گراں بہائے کہ بود ملامت آید ز خلایق جفا کہ بود بہ از صوابی برا چنیں خطائے رسوای نفس اقتدول عقل در بلا کہ رود باختیاری سوی درو بی دوا شودش لقین کہ حق رست جز این دوا چو تو قرقائے ز گندم چو کئی در آسیلے بہ حسرت آید آن جز کہ درد بود صفائے کہ خوش ست بجز آرا کہ بد انداشتائے بلہ حوض در نیائی کہ ندارد و قضا
--	--

تو دجوش حرص اسی دل ہمہ نیست عارض

تو بدار ازین عوارض خود را طبع و فاسدے

باتو عقاب دارم حانا چرا چنیں سینے دیدے کہ من بد رہم نہ داشتی کہ مراد	رنجورہ اتوانم نائے مرانہ بینے آخر چگونه میرو آنکو تو اوش تر سینے
---	---

یاسیدی و رومی حست قلم تعد نے	یا صحتے شقائے لم شمع اینے
بس حتر از کردم صبر و نیاز کردم	امروز باز کردم از اصل نازینے
اشب چو مہ برآید داؤد جان برآید	ای بیخ موم گردی کن برج آہینے
شب بندہ را برسد و زنگہی نہ رسد	بی بندہ مست گردی نقل ساکنے

ای باد چند نالہ افزون کنے نثر الہ	بر بندہ کمینہ تو نیست در کمینے
-----------------------------------	--------------------------------

چو یقین شدست جانرا کہ تو جان چکان جانے	بکشاد رعایت کہ ستون صد جہانے
چو فراق گشت کشرش ز بنی تو گردنش خوش	بقصاص عاشقانت کہ تو صا رم زبانے
چو وصال گشت لاغر تو بہ پرورش بساغر	ہمہ چیز را بچیت خوشیت رایگانے
بجمل رسید آخر سعادت آفتابستان	کہ جہان پیر یابد ز تو غربت جو انے
چہ سماعاست در دل چہ نشاط اندرین جان	کہ گویش میر سوزان و در بطوانانے
چو پرست این گلستان ز دم ہزار و ستان	کہ زہای ہوی مستان قومی از طعج ندانے
ہمہ شاخ او شکفتہ مکان قدح گرفتہ	ہمگان ز خویش رفتہ ز شراب آسمانے
ہر سان سلام جانم بر آن شہان ولیکن	تو کرانہ مست یابی کہ سلام مارسانے
پیشہ نیز یادہ خوردہ سروریش یادہ کردہ	سکست را بدشتہ ز وجود کردہ فنانے
چو بر پیشہ این رساند تو بہین پہل چہ دہد	چکنم بشیح مایہ دجام لامکانے
ز شراب دلپذیرش سگ کہت شیر گیریش	کہ بگرد عمارستان نکند بخر شبانے
چو سگی ز خود چین شد تو بہین کہ شیر مرنز	چہ وفا کند چو یابد ز رقیق جا و داسانے
بلدای نفس خمیش کن سروریش را نبش کن	بر غیر روز ترش کن بر باد ادا مانے

تبریز مشرقی شد بطوح شمس الدین	کہ از درسد شرارہ بکواکب معانے
-------------------------------	-------------------------------

صنا چنان لطیفے کہ بجان مادر آئے	صنا بہن لطفت کہ میان مادر آئے
تو جان پاک دامی نہ وطن بجان آئے	چہ شود اگر زمانے بجان مادر آئے

تورفتی بی نشانی ز نمانا نمانے	نبرد و ز دین زمانی حبه نمانا آئے
چو تراست اسی سلیمان بگی زبان زغان	تو بلب چه شبه بخشی جز بان مادر آئے
بجهان یک توئی بس نکشد کمان کوس	بهرم چه خبر اگر تو بکمان مادر آئے
خمش گزیدیم اجهان چو کردیم بر پی خون	بسن بر آیم از تو به بیان مادر آئے

شبه شرق خمس گیتی چه شود اگر بلفطت
چو ز عین مالک شسته بعبان مادر آئے

نگر که ساقی آمد بکش گرفته جامے	که کجاست ترش و سوسه پاست تلخ کامے
چه بود جات بی او ہوسی و جا رسیدی	کہ بود بہ پیش او جان و غلی مکین نلامی
قدیمی دو چون خوردی بل شیر گیر گشته	بر مانع ما فرستد شبه تو سبک پیامے
خنگ آن ولی کہ دروسی نہاد بخت تختے	خنگ آن رمی کہ دروسی بہ ماندا دکامے
ز سلام بادشاہان بختد المول گردد	چو شنید نیک بختے ز تو سر سری پیامے
میان خلق مستی بردوست حق پرستی	بر خلق نام تو بردوست نیکنامے
خنگ آن دمی کہ مالک شاه پرو بابت	کہ سپید بازمانی بچنین گزیدہ ذامے
ز شراب خوش بخورش نہ شامی نہ سوزش	نہ بدوستان بیداری نہ تر دشمن انتقامے
بہم خلق در کشاکش تو طبع است و کوش	بہم را نظارہ یکن ہل از کنار بامے

ز تو یک سوال دارم بکنم و گر نگویم

ز چه روح و قلب باشد ز ریختہ سیم خامی

گر چه بزد و فقی ساقی و کیتیا دے	و ر چه ز چشم دوری در جان و نیہ پاک
گر چه نفس از مادوری بر آسمانے	فندیل آسمانی نہ چنخ را عوادے
پستی تو بہت مارا بر نیستی مطلق	پستی مرا و مارا بر شط نامرادے
نابینج سست پامی در کوی تو نگردد	آید کسی کہ دارد شیریں و شیر نرادے
سر زانند بہ بیرون بے سر بر تو آید	تا نشود صدائی از کوس یا عبادے
یکما بہ راہ را تو بگذار شیش ہر وزی	زیر اکہ چون سلیمان ہر باد گیر بادے

<p>حاجت میاید اچان در راه تو قلاوڑ مه نور مارخه در انا جا بجا کشاید از صد هزار ترب نشاخت جان چون با از ایتر غلگین شود ز کا هوش بر خطه دست در ته بر جان پیشیت آرد تشنج به آتو که کم شدم من یا صاتی به ادیه اجه الرشاد الروح فی النار والکاس فی الدوار</p>	<p>از نور فتابت مستهدیت ماوے چون اشتر بر ب را از جا بجامی جاوے چون از تو بوی لیلی برخاست چون مناد امیرالعدک هوش چون او دراز دیاوے رسته ز ملکچس زر خون اعتقادے گم شو چو بدید از دور بند افتقادے الصبح قد تجبیلے بدین الرقادے والغم فی الفرار والکسفی متدادے</p>
---	---

این دم خوش مردم جو میستم مدد زو
 گریا بم اندر آیم در کف خود بشاوے

<p>ای گوهر خدائی آئینه معانی عرش از خدای پر سید کین چیست بر من زان تاباگر نشاعی بر آسمان رسید انگشتهای حلت بر کان نوعضه ده اندر بحال هر چه لطیف ازل نمود از غرت آگهی در عرش هر ب افتد در راه رهبران را رنج طلب نبود یکبار در سیدی تاجان گرفت قالب از یک شعاع رویت چون لال مکان شد یک جام تو بهادی تار خنجر کشد</p>	<p>هر دم تزیاب رفیت بر عرش از فغانے فرمان رسد ز حضرت کین تاب را بدانے بر آسمان نمودی صد ماه آسمانے تا نعره بر آید از لعلها کسانے بر عاشق بید می مقصود های جانے اور از غیرت افتد پیغام کن ترانے جو رقتا نمودی اندر جهان فغانے در دم تو باز دیگر تاجان شود عیانے هم برق تو رساند اورا به لامکانے جامی دیگر از ان می هم چاه کن تودانے</p>
---	---

حالی رسید مارا از فیض شمس تبریز

کان جان می نماید در غیب و لستانے

از آردی لودا بهر هم زنی لشورے

داوود در زمره مبارکے

چون یہ سب خدائی تماشہ را نیائی باز آمد آن قیامت یافتہ ملاست ای آسمان از آن مگر آن بقیرای ای دلبر پرین ای تنگے شیرین ای ماه چون بر آید خود را چرخ نماید باز آمد آن سیدمان تیرخت بادشاستہ در پردہ چون شستہ رسوا بگشتہ تر مغرورش گویش این فلس را گیرد باز آمد ست بازی ہمیا دہر نیانہ باز آمد آن محلی از نبرنگاہ اسفلے	یعقوب را نہر سی چوئی درین صبور گفتم کہ آفتابی یا نور نور سے وی خاک تیرہ زین غم خاموش با حق دل نام تو نگویہ از غایت غمور ما آفتاب رویت از جاہلی و کور سے جان را شمار او کن آخر نہ کم ز نور این نیست آن شری این بہت از سحر تو بر سرش نہادی این طرہ ز دور سے می ہم اگر نہ شومی از وی چراغ نور ای روح نعرہ ہرزئی سی کوہ طور سے
---	---

باز آمدی بخانہ اسے قبلہ زمانہ

وامد صلاح بینی پوستہ در غم دی

سوی باغ مانظر کن بنگر بہاری نرمی بیار بر آن فی سایہ ہی بہ ہا کہ تماشہ بسوا حل آو دریا چو شکار گشت عیدی بکند شاہ اولی بکشا تو ننگ لنگان ز بدین عالم جان ہر جنگیان بالانہ برای سیم و کالا ہمع این طریقان ہمع آن حریفان ز چنین شراب ارزد بخار خستہ ہون بصباح شکار نشان ہمع گوشت نشان بی خسرد شیرین نہرست شور کن بدکان عشق روزی ز قضا گذر نہ دن	سرمی یار اسفر کن بنگر نگار بار سے بشکار گاہ عیب آ بنگر شکار بار سے بستان ز اوج جوش در شاہوار بار چو رہنہ گشت خواہی بچنین قہار بار سے بنگر ترنج در بجان گل سنبہ ز بار بار سے ہمع زہرہ از نہریت تار بار سے رہ ہوسہ گر نباشد برسد کنار بار سے پے این قہار بر گو دل بقہار بار سے ہمہ شہر کن زرافشان چنن شارب بار بچنین چنات جانہا دل جان سپار بار دل منی مید کلی تر دکان کار بار سے
---	---

<p>دل جان با دوام تو نگاہا بارے تو قیج بگیردیش بستان عقدا بارے</p>	<p>من از ان درج گذشتم که مرا و جا رسد بد کنسیم سانی شبه خوش بیان بگوید</p>
<p>اگر اجازہ باشد غزل گویم ہی دوست ز غبار دزدگ ہی رخ خود بنویم بارے</p>	
<p>بجدا هیچ خانہ تو چنین چراغ دیدے نہ روزگار گیسو کئے و یا تقدیرے کہ چراستارگان سارہ کمکشانی دیدے کہ بگودران چمنہا کہ ہلک بہ خریدے کہ بخر عنایت حق نکند درد کلیدے کہ جو نیست سزا دل اور خواہیدے کہ درد نہ گنج دارد تو چہ مکر خریدے کہ ہزار چوں من اینجا کند مگر خریدے خوش نوش شادمان کن تو قدری دغیدے بچنین فتح گوئی کہ تو روح با خریدے</p>	<p>بلہ اسی پہی شب کو کہ چشم نام پذیرے نہ بادا میرد نہ زخم کسے پذیرد تو مگر اگر گوی بنجا کہ من بگویم سخنی ز نسطر طلبیدم احسن ز وہ آہ سرو گفتا بن دست قفل چو خزان او شنیدم سوی عشق بگردیم بجواب گفت عشق کہ من تو باور اورا چو شنیدم این گنج تو عجب تری و باور ہر عشق عاشقان را و مسافران جانرا چو تو یوسف جمال کی ز ناز لاو بالے</p>
<p>خمش ارچہ داد وادی طرب کشاد دادی ز خوشی آن جلالت تو مگر کہ پوسیدے</p>	
<p>شب و روز در نازی میہ سال زمرے ز برای مانگ سرگ گذار روشنائے دل بچو بھر باید کہ گئی کند گداائے بستان می کہ در دم و بہت ز خود رہائے ہر بدن از ملاک زچرا ہر سمائے برمند از و شیاطین ز غلبت خدائے کہ حیات کال آبد ز و رای جانوائے</p>	<p>بلہ اسی دل کہ ازندان و گران عشق کا مہ بدر نہو باد سگ کوی بانگ ارد سگ کوی ہر کہ خود خیران گرچہ گوید اگر آن می کہ خوردی بسحر بنو دیگر بجدا و ذات پاکش کہ میت کو عاشق ز ملک چو ہر ہر این بچاں دیو یا بد بستان کن ستیہ تو بدین حیات رنہ</p>

<p>ہلم رگرگویم کہ خسار و غبن باشد برکور شاہی را حرکات خود نمائے</p>		<p>بلکہ گیر این شرابی شدہ آتش بتیزی قح می گوید ز کف خسار سیدہ و گرامی و غل تو گردن کشتی ز عیش رون بر بود جام لعلش دل صد ہزار سرش شہ خوش عذار را بین کد شدت افغان چرخ خود برقت ساقی دہرت می رانی ز می آہ یا بے قح درہ کش کش بدردن صابر آمد گلے و بادشاہی بستان قح نظر کن بفساد گوہر او</p>		<p>برین بیابستان بدوست نامرین چو خوری چنان بیہیتی کہ بسا و بنجیر و ہمت بقہرا زین دل تو زمین کجا گریز بستان قح نظر کن کہ تو با کدی تیرے سر زلف یار را بین کہ گرفت مشکبیر چرخ خود برقت مطرب بگفت رہ چیرے ہنر و وفا بیابی ز حرارت غریزے بدردن خوار آمد شرف تو و غریزے کہ نہ بغیرہ است این می انجلا و نہ میرے</p>	
<p>ہلم بحق فراہی ہسلم حشیش خانے تو گو کہ بس غریزی را عجیب تر چیرے</p>		<p>ہر چند بیگہ آئی بیگاہ خیر مانے بگفت نفس نداری چہا ہوں نہ دارے خود را عشق دادہ دل برو فائے بگذر ز خنک و تر باز آسی خانہ دہر لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد خوشتم رفت تو ایش از عاشقی و تابش</p>		<p>اسی خواجہ خانہ باز بیگاہ شد کجائے یکتا چو کنش اری بر خیز زین دوتائے باماروی ہر ابرگر از دوت بر آئے این جملہ لا و فاضلت تو بیو فاجہائے عشقت ہا کتاید ایرا منرا می مانے برابو و جوا بش ایرا منراے مانے</p>	
<p>گر شاہ شمس تبریزی نہان شود با ستیز بردی نثار کن جان تاجان شود لقا</p>		<p>صفت خدای دار کہ سیدہ اندر آئی صفت جہانغوی چو خانہ دہر می شب</p>		<p>ایمان طہیمینا تو نہ سیدہ بر کشائے ہمہ خادہ بنفوس تو ز فرغ مر و شنائے</p>	

صفت شراب دار کرد چو در شوی مجلس ز تو است این قضا بدر دران بقراران نفسه سرشک زبیری نفسی تو خاک بیز مثل قراضه جویان شب سوز خاک بیزم نکلم چو آب گوید کہ سکت تھی چو بد تو کہ خاتم سلیمان بیان رہہ کنند ہی براست خاک کا نے و گداز خاک تیرش من اگر سخن بگویم سخنم فرستہ جوید تو چو ز غم شکر گانے غن ملک ندانے تو جہ دانی آن ابارا کہ ز مطیع غیورست	دو ہزار شور و فتنہ کہی ز خوش بقلائے داگر نہ تیرہ گل را بصفاح آشنائے چہ قراضہ جوی آخر کہ تو کان کہیائے ز چہ خاک می سپتم نہ تو قبلہ دعائے کہ اگر کہی بہر بود و آن نہ کہہ بوائے ز خاک تیری ہی دل چہ باشد تیرہا کہ ز خاک است جاری ز رو فقرہ موطائے ملک گرسنہ گوید کہ سخن بگو بوائے چہ کنی تو انگبین را تو حریف گندنائے کہ خدا کند درینجا شب سوز کتھ دوائے
---	--

ہم ای زبان جسش کن ہا دل سخن ہمیش کن
کہ کند حدیث باطن کہن دہن نامائے

دہید جام شکر از خودی و از دستی ز ہی در جو کہ جان یافت در علم ناگاہ دست گشت مرا آنچه من ندانستم چو گشت عشق تو فساد و حکم بکشاود طیب با فقر بیاد گرفت گوش دل ز انتظار بستی کہ کے صبا بوزد	شد دست صید شہنشاہ خویش درستی ز ہی بلند کہ جان گشت و چین بستی چو در درستی ایہ ترا تو بشکست چو غول جہنم ازین تنگی از بسکستی کہ شرہ دہ کہ زنج و جود و راستی کہ بحر را تو زبونے نہ بستہ شست
--	--

ز شمس چہ شریہ این جنبہا نجر بفروش
ز نقشہا ش چو دہ کیسہ بر میان کشتی

ز آفتاب گرفت دست خشم می بینے ز آفتاب گرفت دست خشم گاؤں بینے ترا معاون زر پیش خود ہی خوانند	گرسنہ آمد و بانان ہمیکند بینے ز ہی خوشست و او بار جل خود بینے نہیر زوی و قراضہ ز خاک می چینی
--	--

<p>قراضات ز حسن دل درین خوبان چو کان جن بچند قراضا ز بتان تو جد کن که سر اسر چه قراضه شوی بشند جذب تو آب و فاد را میری کشیدمت بدعا پاکشیده آیین را بسوی جوی سراسری ابری بچرخد اگر تویی نرویی آن کرم ترا بکشد وگر درست بگوید ترا ترس بدل بکشد و تهمت و درویش بین بچرخد چه خلوت آمد گفتمش من رفیق تو ام درین مکان که مکان نیست قصد میدار هزار بار بگفتم حشمت کن و تن زن نداک روح حیاتی رفیق مرفضات</p>	<p>در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی بآب و گل بناید که آن نه آیینی روی بعدن خود را که جله ز سبب که شد صرغ گلو گیر دت بشیرین کشاده شوی گریه گنگ سنجینی تو با سادات اقبال خویش در کنی چنین بود نظر رحمت سلاطین که یوسف است گشته تو این یافین که صاع زر تو به سبزی سراسی تو خیرین تو لایق بر من من دعا تو آیینی درین مکان فنا چون مرید تکلیفی تو آن بجای و مراست و غرق تو بینی دانت نفسک دیباچی من الطین</p>
--	---

دانت نکبش بدست کما حلد
بها عیش و کیفینی لتکفینی

<p>تو عاشق کسی از کجارسیدی سپه ظلم کردم بر تو که چون زدگان آطلی بسف بیگنی کن نشین فرغ زنگ تو پیدا زال یعوبی ز تیر غمزه دلدار نخست دلت ز آه و ناله تو بوی مشک می آید حدیث صدق تو است از گفت بند تو خویش در دکان برده و در خانه</p>	<p>مرا چه می گویی که لبش خویستی کله ندی بزین بر قباد ریستی که داغ و درد غم عاشقان شنیدی بدیده رخ یوسف که گفت بر ریستی چرا ز غم و غم چون کمان خمیدی یقین تو آهوی نانی من چه بدستی اگر تو شیخ خلیفه و گر مرید هستی تو خویش قفل بدست کلیدی هستی</p>
---	--

اگرچہ میوہ حکمت بسی بچیدستی وگر تمام بگویم ابو نیریدستی جال خویش ندیدی دل شیندستی وگر کسی ست چه داند چه ناپیدستی جزا تو بیچ شناسای خود ندیدی که سایح و سبک چابک و نریدستی بر شعیب چو موسی تو در خریدستی چنین دراز سخن را ازان کشیدستی	تو بر چہ ہستی مباحث یک سخن بشنو اگر ز وصف تو در دم تو شمع عفت و ریح از تو کہ در آرزوی غیر تو ترا کسی نشناسد کہ اوت کس کرد مگر کسی کہ بود آشناسے موجود تو ولا بر و بر یار و مباحث بہت تن چہ مضر بگفتے بشوے فرعون چو عمر است حدیث دراز اول تر
--	--

ہیدوم بی ظل تو شمس تبریزی
مگر شمع عرفہ تو مگر کہ عیدستی

کہ شعلہ شعلہ نبو بصر در آفرینے دو چشم در تو نہادت و گشتہ ہر جانے حرارت است درون دل از شکر جانے نیم بہ دولت عشق لب تو فرو جانے ہر آنچہ آب حیات است احث آفرانے بہ تشنگان رہ عشق کردہ سقاے اہل چشمہ خوبی خوشی مصفاے خو نہ آب حیات تر از بالائے	تو نور دیدہ مایاد و دیدہ مانے تو آفتاب و دلم بچو سایہ در بے تو از ان زمان کہ چو لبستم مگر نیت از کان لطف تو نقد است عیش عشرت بذات حق کہ تر است حاصل فی لدار ز جوئی حسن تو خوبان سبوسو بردہ ز ہی سادات آن تشنگان کہ بی بردہ سبوسی صورتہا را بسنگ چون نریند
--	--

ز تو سخن تبریز شمس دین حق
بسی امید بر آید چنین چو بازائے

کہ عشق داور افضل حق ز ہی آرد ربیدم از گلہ و از سہر گلہ و دود یکی حدیث بیاموز مت بیاموزے	مسلم آید بار مراد و آفرینے اگر سرم بر و دگو بر و مرا سر است دیوان بگویش من آو و گفت در گویشم
---	--

<p>چو آموختی خون تو شود همه مشک چو جان جان شده ننگ جان تن کپش بسوی مجلس جان کنش حریفان را شراب اصل رسید و شربت انگور</p>	<p>اگر می بخوری تو ز باجوش پندرس چو کان ز رشند جنبه چه اندوزرس شدی تو خضر چشمه بکن طلا دوزرس شکر نثار شد نصیب آن شکر خورس</p>
<p>خوش کن که برفت این شب ننگ آمد روز حدیث تو چو شبی بد کجا بود روز</p>	
<p>بجان بگو که گجائے کجا وطن دار ز دیدن تو سر اندر کشید عقل سرور ترا چو راه نمودم تو از رهم برد اوان بختی به بنیم که تیز گرد شده است آب هر چه نمودی که گشت آبلبن بگو مها چه سپری که لعل وار شدند چه گفتی تو با تش که بر فلک خنبد بگوش کفر چه گفتی که چشم دگوش بست چگونه از کف غمی را نیم در خواب بمثل خواب هزاران طریق و چاره است چنانکه عادت و بیدار و خفته در دنیا آفتاب و ماه و باختران فلک و مانع آب و گل را ز کید بر کرد و میکه در دمی شان می شوهر و خنک بدر پاسبان چو نغمه از تور رسید</p>	<p>که سخت قلعه عقلی و خصم پیشا رس که ساقی می گلگون رشک گلزار رس بکمر و حیل و دستان کید و طرار رس بگوش ایر چه گفتی که کوه دبار رس ز باد هم چه بودی که میکند زار رس بجو با تو بیا منوختی گهر بار رس چه گفتی به سلیمان که کرد گلکار رس بگوش عقل چه گفتی که گشت انوار رس چگونه خواب تیر را کشتی به بیکار رس که ره دبی از جان را بقصد نیار رس تر خارست که تو خوش سرش همچار رس چه داد تو که بے پر کنند طیار رس چنانکه با تو خجید او همی و مکار رس نه پادشاهی با ندنه روز به پاد رس اگر بکوه و سانه همش برقص آرس</p>
<p>خوش کردم و بگر خیمه رخ و عهد بار کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرس</p>	

<p> بچه بچه ز جهان تا شه جهان باسته بچه بچه چو شهاب از برای کشتن دیو چو غم فوج به بحرست کشتیش باشی گهی چو عیشی مریم طلیب جان گردی ز بحر سختن توانشیت رو حائے چو آتش از نگریزی تمام بجه مشوی بخوان چو آئی را خوان ترا قبل کنند اگر چه معدن گنجی تمام گنج شوے من این گنجتم داز آسمان ندا آمد خوش ازین آمنت تا شکر خائے </p>	<p> شکرستان ز همه تند بردان باشی چو ز اختری بجوی قطب آسمان باشی چو قصد فوج به بحرست مردان باشی گهی چو موسی بر آدی شبان باشی چو پس چمی جز زمان خام طلبان باشی چو نان بخته غریز دریس خوان باشی مشال جان مدد جان شوی و جان بشی و گر چه خاند عیب تو غیب دان باشی بگوش من که چنین گرشوی چنان باشی نه آنکه سست دلو ندو طلب نالی باشی </p>
--	--

بشمس مخمخ تبریز اگر کنی نسبت

ببود متصل و دور از زیان باشی

<p> بر روی که درائی چو عشق به شینی کلید خلعت خلقان از آن شد نما دلا بکوی خرابات ناز تو بخشدند در آن لست بلاحان بی بدن بود بگو گو که چه جستی و آنت دست نداد چو تاج شاه جهان را غریز تر گری چو چنگ در زده و جهان فانوش بر در جلوه ملائک ترا سجد کنند سیان بستی و کردی بصدق خدمت ستاره دار با گشت می نمود دست اگر چه در نور نازی نیاز را گذار </p>	<p> بجو شد از تمثال چشمه شیرین که روح صفت دعائے و نور آینه بان تصنع و ناموس تا چاه مینه ترا خود که آتے چه عشم در آینه بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینه عروس جان و روان شه تو آینه کز آن بهی فلک زهره تو آینه نه بشنوند ز ابله بیان که تو طینه کنند خدمت تو اهل دین و دینیه چو آفتاب کنون بی اشاره کسینه برای دیسه کلین خنیشست راسینه </p>
---	---

خش لبورہ اقرار ہے عمل کر دے

ز قشر مرث گذر کن کہ مغز دا لتینے

اگر تو پارنداری چرا طلب نکنے
وگر نسا ند با تو چرا تو اول نشوے
وگر حجاب شود مرترا ابو جملے
ز کاہلی ہنشین کی کہ این عجب کارست
قواہ کون و مکانے چرا سیاہ رخنے
مثال نر تو کو برہ ازان در افتادی
تو ہیچ محبوب دیدی کہ باد و لیلے بود
شب وجود ترا در کمین چنان ماہست
شراب آتش عشق خامہ زلف حق
وگر کہ واسطہ خامے کہ خود نگستاخ

وگر بدست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر زبانت نالہ ادب چرا سنکے
چرا غزاے ابو جمل و ولوب نکنی
عجب توئی کہ ہوا سی چنین عجب نکنی
کہ نور روی ز غور شید حق طلب نکنی
کہ تو در عوس کیستہ ذہب نکنی
چرا ہوا سے کی روی و یک شب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
حرام با حیات کہ جان حطب نکنی
صلاح دین ہدی را چرا سبب نکنی

اگر چہ موج سخن میرسد و لیک آن بہ

کہ شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

ولا ہما سی وصالی چرا بپر خبر سے
تو دلبری نہ دل لیک بہر جیل و مکر
دلی بجا کہ در آمیزی از خضوع دے
روان جرات نیاید چو پرد بال وے
چہ زہرہ دار و تاب کہ بی تو توبہ کند
چہ باشد آن پس سکین چو کیمیا آمد
کی ست وادہ درین خاک چون بہار آمد
کیست بہریم بچارہ چون فتاد بہار
ستار ہا ست بہر عقل و فہم و دانشما

کسے ترانہ شناسد نہ آدمی نہ پری
بشکل دل شدہ تابزار دل نہری
ز کبر از سر کر سے و عرش در گذری
نظر حیات نہ بیند چو مایہ نظر سے
خبر چہ گوئی چون تو نہست بخیر سے
کہ او فنا نشود از مس بوصف برے
کہ و انکیش نگر و دہاتے و شجر سے
بدل نسا زد چو بی بشعلہ شمر سے
تو آفتاب جانی کہ جملہ را بخور سے

	جہاں چہ رن و خ آمد تو بچہ فصل تموز اثر نماند از دوجو تنو شاہ در گریے	
برادرے پدرے ماری دل لاجی کہ اوندہ است برادر خین نکونامے	اولہ بیابا کہ تو از نادرات ایامے بنام خوب تو مہرہ ز گور بخیر نزد	
	تو فضل و رحمت حق کہ ہر کہ در تو گر تھیت قبول میکنی اش پاکشے و باخاے	

خاتمۃ الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمیں در بیابانش مقطع نظم کائنات نعت سید
صاحب معجزات پس ازین بر اسے بیضا صیاسے غزل سراپا انجمن توحید و قافیہ سنج
نشین تجرید بسان مہر نیمروز در سحاب حجاب مباد کہ درین خیز و زان جب منشا
لترنہ قدیم این مطلع افادت مرجع کہ اشاعت علوم طبع کتب جدید ہما کن پیش نہاد خاطر
میانمندی و ان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کہہ لطافت و ایقان
ور اکیترینے دیوان شمس تبریز ارخزائن اسرار خاطر انیس خلوت سراے قدس قدوہ
العارفین اسوۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت و فرشتاس طائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت شاہد وحدت در کثرت و ستے مادر زاد حضرت محمد بن ملک و ملقب
بہ شیخ شمس الدین تبریزی مریض شیخ سلمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را
بابا با کمال خجندے نسبت نمودہ و برنے سلسلہ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین
سجانی روایت کردہ و صاحب نفحات الانس میفرماید کہ حضرت بصحت ہر سارا بن حضرات
رسیدہ ہا شعلہ آریب کہ حضرت ولی مادر زاد بودند بآہ میفرمودند کہ بیش از بلوغ ہنوز در کتب
بودم کہ تا چہل چہل روز از عشق محمدی بنجو ر و خواب می بودم و ہر کہ سخن طعام بن میگفت
پرست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب ہر شمش و فقر ثنوی شریف

کمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت و صحبت میبردند و ملا
 جا با وراشعار شمس شریف میایش حضرت فرمود: رجب و در روز گوارا الله خلوت
 روز و شب می نشستند و کسی را از هر دو ان نبود که خلوت ایشان و آیه نقل کنند
 حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاعری بهم میخواند و ملا نازنین را دوست که بیست و نه روز
 فرمود که این خودم هستی تا نازنین سلفی امرونیخواهم مولانا از ندو سلطان اوله را نیز آواز دادند
 فرمود که این فرزند من است حالا اگر تیرے شرباب دوست و ہنر ہم مولانا بد سے شرباب
 از محلہ ہمدان پیکر کردہ بر سر داشت و حاضر آورد حضرت مدوح الناس شیخ شمس الدین تبریزی
 ازین حال تمسک کردہ فرمود کہ من قوت منافع و سعادت مشرب استیجان میکردم و در شرب
 صبا سے عشق حق را از یادہ غایب سے چه کار آئے حضرت لسان الغیب بچہ غرض فرمودہ
 سے ہی شجادہ رنگین کن گرت پریشان گوید کہ مالکہ انجیر بخور و زراہ و رسم منہ لہا
 سہرا نچہ از کرامات و عرق عادت حضرت موصوف بر زبان قلم آید ناید الوصف بقیں است
 و انظر من الشمس محتاج بیان نیست و جہ ارادت مولانا رومی را با حضرت مدوح چنین نوشته اند
 کہ حضرت در اداتل بقوبند رسید و مجلس درس مولانا سے روم رفت و مولانا بر کنار حوض
 سبق میسداوند و کتابے چند پیش نہادہ حضرت شیخ فرمود کہ این جہ کتابہ است
 مولانا سے روم گفت کہ قیل و قال است حضرت کتابہ را برداشت و بچمن انداخت
 از وقوع این حال مولانا سے روم متاسف شد و گفت ب حضرت کہ اے درویش
 چہ کردی کہ بعض ازینہا خواند و الدنہ بر گوارم بودند کہ باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
 شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابہا از آب بر آوردند
 کہ اثرباب بدان فرسیدہ بود از ہمان روز مولانا متعقد شدند و با ہم صحبت میجستہ کہ میخواستند
 وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مدوح الناس در شمس بچری و واقعہ شہادت
 حضرت شیخ موصوف بدین طور است کہ شبے حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
 بودند شخصی از بیرون در حضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
 برخاست و مولانا فرمود الوواع اینہا مرا براسے لفتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بوقت کس در کینکاه شہارست بودند بر حضرت شیخ کاروبار دوز حضرت
 شیخ غزنو کہ ہجرت اٹلان بیوشش شد ند چون بیوش آمد پیش ارجند قطرہ خون اسج
 ندیدند از ان روز تا نہایت نشانے از ان سلطان العوا پیدا نیست و قاتلان ہم مخدول
 و جانت غراب مردند و بقیہ از مزار شراب حضرت شیخ موصوف و جنب مزار مولانا
 برکات الدین ولد نشان میدند و در رایت ہر بہہ اختلاف است انجامل حضرت
 شیخ مدوح دلی کامل و عارف و عارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخہ دیوان
 حضرت شیخ کہ با جامعیت و کثرت حجم نوشتہ ویرینہ بود دست ہم داد و شاہین
 بطبعش اصرار بلینج بجا کے رسانیدند کہ پس بر بلند و صلی و توجہ دلاے نہل نتوت
 و سرخیشہ مردت جناب فشی نوک کشور صاحب دام اقبالہ دیوان موصوف الصمد
 بانو بیہاے وضاحت خط و عمدگی طبع و باصحت مطابق اصل باصدزینت وزین در
 مطبع عالی بتمام کتب محملہ حضرت گنج واقع کوٹھی خاص مالک مطبع باہ جولانی شہداء
 مرتبہ سوم لباس انطباع در بر کشید ۵ امید می از جناب کبر پاشا شہین
 کہ مطبوعش بجا الم سازد و محبوب مندراید

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند و لوری
-۱۰ سلامت اللہ -

۱۱ - بیخودی - دیوان منشی سبیل سنگھ
رہی بخیر و تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرا سے نامی
مانہ قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید
یا دآوری مبتدیان -

بایعات عمر خیام - محشی یہ رباعیات
نسل دوادین اور آشا دون کے کلام کے
اسلی درجہ کی ہندی ہیں -

اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر
کلام ہر از جلوہ زور طبع رائے کش کار
رکس ضلع مراد آباد -

کلیات خزین - یہ مجموعہ نوادرد ذرگاہ
ہو حسین چند رسائل ہیں -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواضع

سلاطین - ۳ - قصائد فقیدہ کائنات طہار علیہ السلام

۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات میفرزل

ابن بختن - ۶ - مثنویات خرابات -

۱ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین

مفتی شاعر مدیم الفیو وحید العصر شیخ محمد علی خزین

کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی

وغزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہر ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے
جو اس طبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار
عربی کے دو جلد میں چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں
چار گتہ ہیں -

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب در لغون کی

۲ - غنا صر بیدل - ۳ - رقعات بیدل

۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعرانہ خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - حسین بیاض
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کربا محشے -

۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد

عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیات -

۶ - کلیات - و بدائع و خواہیم و غزلیات

قدیم و قطعات و صاحبات و مثنویات

و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات

از تلمیح طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان

غالب دہلوی -

کلیات فطیری نیشاپوری

ملا فطیری نیشاپوری -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسین
پار دیوان بین -

۱ - دیوان تحفہ الصغریٰ خسرو کا کلام ہے۔

۲ - دیوان وسط الحیات خسرو ان شایک کلام ہے۔

۳ - دیوان غزل کمال جو کمال عروالیس ہیں

مین فرمایا - ۴ - دیوان نقیہ نقیہ - کلام

ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہے۔

دیوان روشن طبع خسرو صاحب کمال لقب

بطوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات طہیر فاریابی - تصنیف صدرالحکام

ابو نصر فاریابی -

قصائد مدنیہ نظام - نواب نظام الدولہ

نہمدردان علی خان -

قصائد متفحوان مصنف مولوی عبدالاحد

قصائد پرفوا کہ مصنف منشی تھن ملا علی قلی

قصائد عرفی - محشہ مصنف مولانا

جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصلحتی

ساتی نامہ ظہوری - محشی -

نیران السعدین - محشہ - مصنفہ امیر

قصص نظم درسی

نسرہ نام - یعنی شہنوی نسرہ گل بیت تلوار

شہنوی ہی کو بظاہر ایک فسانہ شایان،

مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان

از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین

عطار -

شہنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا

نظامی گنجوی -

شہنوی سیلی مجنون - " "

شہنوی خسرو شیرین - " "

شہنوی نہفت سیکر - " "

سکندر نامہ تہی کلان مشہور فارسی

قصیدہ گیری سکندر دار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

نثر و سری

شبستان عشرت - معروف عجیب القصص

نادر فسانہ عبارت رنگین مانند بہار دانش

مصنفہ منشی بخت نگہ -

نگار دانش - کب لباب عیار دانش

کمال عمدہ انتخاب ہے -

عیار دانش - مصنفہ شیخ ابوالفضل علی

بن فتح مبارک -

انوار سیلی - محشہ اسکے مضامین پر عمل کرنا

تادانوں کو دانا نیتا ہی سراپا نیتا

جامہ پنهانہ ہی مصنفہ لاجین و اعظم -

